

بانوی سربدار

سرگذشت شیرین سربداران



حمزه سردادور

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بانوی سربدار

سرگذشت شیرین سربداران

حمزه سردادور



انتشارات سپهرادب

تهران - ۱۳۹۲

سرشناسه	سردادور، حمزه، ۱۲۷۵ - ۱۳۴۹
عنوان و نام پدیدآور	: بانوی سربدار: سرگذشت شیرین سربداران / حمزه سردادور.
مشخصات نشر	: تهران: سپهرادب، ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری	: ۳۶۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۲۳-۷۶-۵
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیا
یادداشت	: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: داستان‌های تاریخی
موضوع	: ایران -- تاریخ -- سربداران، ۷۳۶-۷۸۸ق -- داستان
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ب۲ ۴۳ ر / ۹۵ PIR ۸۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۰۰۳۶۱



انتشارات سپهرادب

تهران - خیابان انقلاب - خیابان دانشگاه - بین روانمهر و لبافی‌نژاد -

کوچه رستمی - پلاک ۶ تلفن: ۶۶۹۵ ۲۳۱۵ - ۶۶۹۷ ۲۸۱۷ - ۰۹۱۲ ۲۸ ۵۸ ۴۰۱

www.sepehreadabpub.com email: nikfarjamepub@yahoo.com

سامانه پیام کوتاه: ۱۰۰۰۰۰۶۶۹۵۲۳۱۵

بانوی سربدار سرگذشت شیرین سربداران حمزه سردادور

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲

صفحه آرایشی: نسرين هاشمی

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۲۳-۷۶-۵ •• ISBN: 978-964-9923-76-5

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

فهرست

مقدمه نویسنده	۵
فصل اول: مغولان مست	۷
فصل دوم: طوفان آغاز می شود	۱۵
فصل سوم: ایلچی خواجه علاءالدین	۲۵
فصل چهارم: یورش به قافله خواجه علاءالدین	۳۷
فصل پنجم: کاروان جهیزیه عروس	۵۱
فصل ششم: زنی به نام ماریه	۵۹
فصل هفتم: حکومت سربداران بر سبزوار	۶۷
فصل هشتم: مأموریتی برای مسعود	۸۵
فصل نهم: جستجوی بیهوده	۹۷
فصل دهم: راز افسردگی آزاده	۱۰۳
فصل یازدهم: سر قتلغ خان	۱۱۳
فصل دوازدهم: یک نقشه ماهرانه	۱۲۱
فصل سیزدهم: راز آزاده فاش می شود	۱۴۹
فصل چهاردهم: سرنوشت شوم	۱۷۱
فصل پانزدهم: فتح نیشابور	۱۸۱
فصل شانزدهم: بر سر دو راهی	۱۸۵
فصل هفدهم: توطئه برای از میان بردن دو رقیب	۲۰۵
فصل هجدهم: نبرد حماسه آفرین	۲۱۷
فصل نوزدهم: بیمار عشق	۲۲۵
فصل بیستم: عیادت کننده ناخوانده	۲۳۱
فصل بیست و یکم: شیخ حسن جوری	۲۳۷
فصل بیست و دوم: سه عروسی در یک شب	۲۴۵

۲۵۱	فصل بیست و سوم: طعم تلخ شکست
۲۵۷	فصل بیست و چهارم: عروس سیاهپوش
۲۶۵	فصل بیست و پنجم: توطئه نافرجام
۲۸۹	فصل بیست و ششم: انتقام خون برادر
۲۹۹	فصل بیست و هفتم: کفاره گناه
۳۱۹	فصل بیست و هشتم: سرانجام امیر مسعود
۳۲۵	فصل بیست و نهم: فاخته در مسند بانوی سربداران
۳۳۷	فصل سیام: در اعماق چاه
۳۵۳	فصل سی و یکم: تاریخ تکرار می شود
۳۶۷	پایان سخن

مقدمه نویسنده

در ضمن مطالعه تاریخ پرماجرای ایران، به کسانی برخورددم و از وقایعی آگاه شدم که از لحاظ جنبه قهرمانی نظایر آنها را نه در شاهنامه فردوسی و نه در ایلیاد هومر، بلکه در حماسه هیچ قومی نخوانده و نشنیده بودم و دریغ آمد که از این صفحات شورانگیز، پرافتخار و قهرمانانه اجدادمان بگذرم. من تمام ایرانیان، خاصه افراد جوان را از پسر و دختر، به خواندن این داستان تاریخی و قهرمانی دعوت می‌کنم تا بنگرند کشور ما چه قهرمانانی را از مرد و زن، در دامن خود پرورش داده و چه نیروی سحرآمیز و شکست‌ناپذیری در جسم و جان ایران نهفته است.

حمزه سردادور

فصل اول

مغولان مست

در قریه ساکت و آرام «باشتین» (از دهات سبزوار) جنب و جوش وحشت‌زایی پدید آمده بود؛ مرد و زن، بزرگ و کوچک، همه پریشان و نگران بودند. تو گویی در انتظار بلایی بودند که از آسمان نازل شود و همه را در آتش و خون بکشد. حتی کودکان خردسال که پدران و مادران را مضطرب و هراسان می‌دیدند بازی را رها کرده و به پر و پای آنها چسبیده و جدا نمی‌شدند. قریه در سکوت وحشتناکی فرو رفته بود. فقط از دو گوشه صداهایی به گوش می‌رسید و مردم را به لرزه و رقت درمی‌آورد. از یک خانه صدای سرنا و طبل توام با عربده‌های مستانه و خنده‌های وحشیانه و آواز دسته‌جمعی گوش خراش شنیده می‌شد. همه می‌دانستند که در آن خانه جمعی مشغول عیش و نوش و باده‌گساری هستند، اهل ده با خشم و ترس این هیاهوی نفرت‌انگیز را می‌شنیدند، مردها لب می‌گزیدند و زن‌ها می‌لرزیدند و با بغض و کینه زیر چشمی به آن سوی می‌نگریستند.

در همان حال، در گوشه دیگری از ده، دختر زیبایی با لباس ژنده پای دیواری نشسته، زار می‌زد و اشک می‌ریخت و در حال گریه سخنانی بریده بریده می‌گفت: من نمی‌روم، اگر ریز ریزم بکنید خود را تسلیم غول‌های مغول نمی‌کنم. دیواری کوتاه‌تر از دیوار من پیدا نکردید؟ گاو و گوسفندی که می‌خواهید به من بدهید ارزانی خود شما باشد. من ناموسم را به مال دنیا نمی‌فروشم. اگر مجبورم کنید و به زور ببرید ایلچی مغول را می‌کشم و تمام مردم ده را به کشتن می‌دهم. اگر پدر می‌داشتم جرات نمی‌کردید مرا قربانی کنید، مرا غریب گیر آورده‌اید، همین امروز با مادرم از این ده خراب شده شما می‌روم. خوب غریب‌نوازی کردید، خاک بر سرتان با این غریب‌نوازی!

زن‌هایی که با رنگ و روی پریده اطراف دختر را گرفته بودند همه ساکت و خاموش بودند و کسی جرات نمی‌کرد یا صلاح نمی‌دید حرفی بزند.

حال باید بگوئیم که چرا می‌خواستند این دختر را قربانی شهوترانی مغول‌ها بکنند. در آن زمان هنوز مغول‌ها بر ایران مسلط بودند. سلطان ابوسعید از اولاد هلاکو در سلطانیه پایتخت خود نشسته و فرمانروایی می‌کرد. در دوره مغول‌ها مامورین فوق‌العاده را که برای کار و

ماموریت مهمی اعزام می‌شدند «ایلچی» می‌گفتند. این ایلچی‌ها به هر شهر و دیاری می‌رسیدند اهالی محل مجبور بودند پذیرایی شایانی از آنها بکنند و هر چه می‌خواهند مفت و رایگان فراهم آورند.

ایلچی‌ها برای اینکه شان و شوکت خود را به رخ مردم بکشند و با نمایش دادن کبک و دبدبه خود هدایای بیشتری بگیرند و اخاذی نامحدودی بکنند سعی می‌کردند سواران زیادی همراه ببرند. به خصوص به طوری که گفتیم خرجی هم نداشتند. وای به حال مردم شهر و دیاری که ایلچی از پذیرایی آنها ناراضی می‌شد. آن وقت از هیچ جنایت و بی‌ناموسی فروگذار نمی‌کردند. و چه بسا زن‌ها و دختران زیبای محل را به اسیری می‌بردند.

آری، پیش از ظهر آنروز ایلچی بزرگ با سی سوار وارد قریه باشتین شد، اطرافیان ایلچی گشتی در قصبه باشتین زدند و بهترین عمارت و باغ قصبه را برای اقامت ایلچی انتخاب کردند.

این باغ متعلق به دو برادر به نام حسن و حسین بود که دو سال پیش هر دو در یک زمان عروسی کرده و قبل از ازدواج، عمارت باشکوه برای زندگی جدید خود ساخته بودند.

ایلچی آمد. کدخدا و بزرگان باشتین فوراً مشغول تهیه وسایل پذیرایی شدند. ایلچی شکمش که سیر شد و سرحال آمد، شراب خواست.

مردم ولایت سبزوار از قدیم‌الایام شیعه متعصب بودند. انجام این تقاضا بس مشکل بود. با این حال کدخدا و ریش سفیدان برای اینکه راه بهانه‌جویی را به روی ایلچی ببندند و مردم باشتین را از خشم و غضب ایلچی ایمن سازند ناچار شرابی هم تهیه و تقدیم کردند. مغول‌ها مشغول باده‌گساری شدند. وقتی کیف ایلچی و نزدیکانش کاملاً کوک شد هوای شهوترانی به سرشان زد و از میزبانان خود به اصطلاح آن زمان «شاهد» و به قول امروزی‌ها «زن» خواست.

یک دختر باکره برای شخص ایلچی و دو زن هم برای نزدیکان طلب نمودند و در ضمن فهماندند که اگر میزبانان در انجام خواهش ایلچی کوتاهی کنند ایلچی آنچه را که طالب است مستقیماً از میان زن‌ها و دخترهای باشتین به دست خواهد آورد. ولوله برخاست و مردان و به خصوص جوانان به خروش آمدند و آماده جدال شدند. هیچ خانواده‌ای از مردم غیور باشتین حاضر نمی‌شد داغ این ننگ را تحمل کند و زن یا دختری را تسلیم مغول‌ها نماید. البته مردان باشتین می‌توانستند از عهده ایلچی و سی سوارش برآیند ولی عیب کار در اینجا بود که خواجه علاءالدین (وزیر خراسان) با چند هزار سوار مغول در قریه «فریوند» در چند فرسخی باشتین اقامت داشت و اگر یک مو از سر ایلچی خان کم می‌شد بی‌چون و چرا باشتین را با خاک یکسان می‌کردند، مردان را از دم تیغ می‌گذرانند و زن‌ها و دخترها را به اسیری می‌بردند.

ریش سفیدان و بزرگان باشتین جمع شدند و درصدد چاره‌جویی برآمدند. یقین شد که مقاومت در مقابل ایلچی به قیمت جان مردها و ناموس زن‌های باشتین تمام خواهد شد. بالاخره صلاح

دیدند که ایلچی را راضی کنند. چون همه می دانستند که هیچ خانواده از اهالی باشتین زیر ننگ و واگذاری دختری یا زن به مغول ها نخواهد رفت، لذا قرار شد که یک دختر و دو نفر زن را از مردم ولایات دیگری که در باشتین سکنی داشتند انتخاب کنند. اتفاقاً فصل تابستان بود و یک مشت مرد و زن از ولایات دیگر برای کار به باشتین آمده بودند. دو نفر از بیوه زن های غریبه و فقیر را در نظر گرفتند.

در مورد دختر باکره معطل ماندند و بالاخره معلوم شد که مادر و دختری از دو سال پیش به باشتین آمده و کسی را ندارند. اسم دختر آزاده و زیبایی و جاهتش زیانزد جوانان باشتین بود. آری، آزاده خوشگل ترین و در عین حال فقیرترین و بی پناه ترین دختر قریه بود، زن ها و دخترهای ثروتمند قریه وقتی آزاده را با آن زیبایی بهشتی می دیدند از رشک و حسد به خود می پیچیدند و به علامت تعجب لب ورچیده و به هم می گفتند: «قربان مصلحت خدا بروم، بین خوشگلی را به چه کسانی می دهد!»

چند نفری که مسحور زیبایی بی مانند آزاده بودند اعتراض کردند و گفتند حیف است دختری بدین زیبایی نصیب دیوهای مغول بشود. ولی چاره نبود، بزرگان قریه حاضر شدند که آزاده و آن دو بیوه زن را با بذل مال و تطمیع راضی کنند. قرار شد به هر بیوه زن یک گاو و پنج گوسفند و یک خروار گندم بدهند. قیمت آزاده را که دختر بود دو برابر زن ها معین کردند. چند نفر از پیرمردان و پیرزنان سخندان باشتین مامور ابلاغ رای انجمن شدند. یکی از بیوه زن ها که کسی نمی دانست از کدام ولایت است، زنی بود سی و پنج ساله، بذله گو و غالباً در مجلس زن ها صحبت از عوالم زناشویی به میان می آورد و از روابط مرد و زن سخن می گفت و زن ها را می خنداند. معلوم بود سالها بیوگی کشیده و مردی ندیده است، وقتی پیشنهاد انجمن را شنید برای حفظ ظاهر ابرو در هم کشید و اعتراض کرد ولی به نام خدمت به مردم و حفظ ناموس زن های ده حاضر به این «فداکاری» گردید و شاید هم در باطن خوشوقت شد.

برای تغییر لباس و آرایش سر و صورت به خانه شتافت. بیوه زن دیگر پیشنهاد را با سکوت تلقی و قبول نمود و ظاهراً برای آرایش به خانه رفت و ناپدید شد.

بعد از همه به سراغ آزاده رفتند. آزاده همین که موضوع را فهمید مثل جرقه از جا پرید. شروع به فحش و ناسزا و طعنه و نفرین کرد. گفتند که رأی و نظر بزرگان و ریش سفیدان این است که اگر به رضا و رغبت نرود به زور او را خواهند برد...

دخترک وقتی خود را عاجز و بی کس و بی پناه دید گریه را سر داد و به التماس افتاد، مردها از خجالت نمی خواستند به آزاده نزدیک شوند و نصیحتش کنند. زن ها نیز ساکت و متاثر بودند. آزاده مردم باشتین را نفرین می کرد و تهدید می نمود. بالاخره آن بیوه زن بزرگ قدم پیش نهاد و با عصبانیت و تغییر گفت: چه خبرت است؟ پس من چطور راضی شدم؟ چه چیز من از تو کمتر است؟

من هم مایل به این کار نبودم ولی برای حفظ ناموس زنان باشتین راضی شدم. اگر گناه دارد ثوابش بیشتر است. مگر خون تو..

دختر گریان نگاه نفرت باری به روی بیوه زن بزک کرده انداخت و گفت: دروغ می گویی! اگر مایل بودی این همه سرخاب و سفیداب به صورت نمی مالیدی. تو همیشه دم از شوهر می زنی و شاید هم دلت برای مرد لک زده، از خدا می خواستی که به بستر مغول ها بروی!

ولی من دخترم و از مرد نامحرم مغول بیزارم. تو خودت برو. به خصوص من نامزدی دارم که یکی از بهترین جوانان باشتین است. حیف که اینجا نیست والا جواب همه شما را می داد.

چند نفر از زن ها که یقین داشتند آزاده «گدا» در باشتین نامزدی ندارد تبسم تمسخرآمیز و در عین حال محزون و غمناکی به لب آوردند. آزاده در حال گریه می گفت: من زیر بار این ننگ و رسوایی نمی روم و نمی خواهم عمری مورد سرزنش و سرکوفت مردم باشم.

افسوس اجازه ندارم اسم نامزدم را بر زبان آورم، اگر شما هم بشناسید که او کیست دست از سرم برمی دارید...



وقت می گذشت و هر لحظه احتمال می رفت که مغول های مست بیش از این منتظر نشوند و به ده ریخته دست به سوی زن ها و دخترها دراز کنند، آزاده هم راضی نمی شد و مقاومت می کرد... در این حین سر و کله مغولی از دور پیدا شد.

مغول مست، حسن را که صاحبخانه بود صدا کرد، حسن جلو رفت. زبان مغولی نمی دانست ولی مغول با اشاره و حرکات وقیح و شرم آور دست های خود حالی کرد که ایلچی در انتظار دختر است. خون حسن از این وقاحت به جوش آمد، خواست مغول را بکشد هر چه باداباد. ولی فکر اسیری خود و برادرش مانع از آن شد. حسن از حس شرم و خجالت حرف مغول را به مردها نگفت و فقط بیوه زن بزک کرده را به گوشه ای کشید و کیسه ای پر از پول طلا به او داد تا تسلیم آزاده کند بلکه او را راضی سازد.

حسن وعده کرد که بعداً یک کیسه پول هم به بیوه زن بدهد. بیوه زن شاد و خندان نزد آزاده برگشت. کیسه پول را در دامنش انداخت و گفت: بیا خدا رسانده. صد سکه طلا است، این را بردار و دیگر ناز نکن. در عمرت اینقدر پول ندیده بودی. آزاده سرپایش آتش گرفت و گفت: مگر من روسپی هستم که می خواهید مرا با پول راضی کنید؟ کیسه را برداشت و به دور انداخت، کیسه کرباسی پاره شد و سکه ها روی زمین پراکنده گشت. اگر موقع دیگری می بود زن ها و بچه ها برای جمع کردن سکه ها سر و دست می شکستند ولی کسی اعتنایی به سکه ها نکرد. بیوه زن متغیر و خشمناک نزد حسن برگشت و گفت این دختر بی پدر و مادر لایق محبت نیست و زبان خوش سرش نمی شود. زن ها را از اطرافش دور کنید، من خودم می روم و مغول را به سروقتش می آورم تا

خودشان به زور بکشند و ببرند و راضی اش کنند...

غیرت حسن اجازه این کار را نمی داد، ولی فکر اسیری زن نو عروس خود و برادرش در دست مغول ها مانع از آن شد که حرفی بزند، بیوه زن منتظر جواب حسن نشد و رفت. بیوه زن نزد آزاده رفت و به عنوان اتمام حجت باز بنای نصیحت و دلیل آوردن را گذاشت. ولی هر چه گفت و دلیل آورد، در جواب فحش و نفرین شنید. گفت: شاید ایلچی از تو خوشش بیاید و تو را به عقد خود درآورد. آن وقت غرق در جواهر خواهی بود و صدها کنیز در مقابله دست به سینه صف خواهند بست، چرا لگد به بخت خود می زنی؟

آزاده گفت: من با مغول ها دشمن خونی هستم، برادرم را مغول ها کشتند. خواهر بزرگم را مغول ها بردند، می میرم و تسلیم مغول ها نمی شوم.

بیوه زن حرف زشتی زد، آزاده سنگی برداشت تا دهان او را خرد کند. بیوه زن خود را عقب کشید و گفت من مثل تو لجاره نیستم، به کوری چشم تو با همین پا پیش مغول ها می روم خودشان می دانند و تو...

بیوه زن با اشاره مبهم و رعب آوری زن ها را متفرق کرد و خود به طرف خانه مغول ها به راه افتاد. آزاده به تصور اینکه دست از سرش برداشتند آماده حرکت به سوی خانه خود شد تا دست مادر را بگیرد و از باشتین فرار کند. چند نفر از زن ها و مردها که به قصد بیوه زن پی برده بودند در گوشه و کنار مخفی شدند تا بنگرند کار آزاده با مغول ها به کجا می کشد. دخترک هنوز چند قدمی برنداشته بود که فریاد جگرخراش زنی در قریه پیچید، آزاده نگاه کرد. زن جوانی با قیافه وحشت زده می دوید و کمک می طلبید. مغولی خنده کنان پشت سر زن می آمد و تلاش می کرد به او برسد. مغول در چند قدمی آزاده از پشت سر به زن رسید و دست دراز کرد و گوشه تنبان زن را گرفت و محکم کشید، زن مقاومت کرد. تنبان پاره شد و نیمی از پائین تنه زن نمایان گردید. زن که خود را نیمه لخت دید از شرم و حیا بر زمین نشست تا تن برهنه اش را بپوشاند. نشستن زن ناگهانی بود و مغول مست که تصور چنین کاری را نمی کرد در همان حال دویدن نتوانست خود را نگه دارد و پایش به زن گرفت و سکندری رفت و خود نقش زمین گردید. مغول مست با این که با آن شدت به زمین خورده بود هنوز خنده به لب داشت. آزاده که در چهار قدمی، ناظر این صحنه بود یک مرتبه خیز برداشت و سنگی را که برای راندن بیوه زن هنوز به دست داشت محکم به سر مغول زد. مغول فریادی از درد کشید ولی فریادش نیمه تمام ماند. آزاده جلو دوید، تیری از ترکش مغول که به پشت کمر بسته بود بیرون کشید و با پیکان آهنین نیز زخم های پیاپی به سر و گردن و صورت مغول زد و خون از شاهرگ مغول فوران کرد. مغول دست و پایی زد و صورتش به زمین چسبید و خود بی حرکت ماند. کسانی که در گوشه و کنار منتظر عاقبت کار آزاده بودند همین که این صحنه را دیدند، جلو آمدند. اول کسی که بالای سر نعش رسید همان بیوه زن بزرگ کرده بود که عازم مجلس بزم مغول ها بود. وقتی مغول را در

تعقیب زن دید پا سست کرد تا بنگرد چه می شود. در یک چشم به هم زدن عده زیادی زن و مرد دور نعش مغول و آن زن جمع شدند، زن بیهوش بود.

وحشت عظیمی بر همه مستولی شده بود و کسی یارای دم زدن نداشت. همین قدر جملگی فهمیدند قتل مغول مست به قیمت جان و مال و هستی و ناموس اهالی باشتین تمام خواهد شد. اولین کسی که لب به سخن گشود باز همان بیوه زن بود: خدا تو را بکشد! این چه کاری بود کردی؟ الان مغول ها خبردار می شوند و ده را کن فیکون می سازند و بر مرد و زن رحم نمی کنند. خدا ذلیلت کند که باعث نابودی یک قصبه شدی...

دو سه تن دیگر از زن ها با بیوه زن هم آواز شده و آزاده را به باد فحش و لعنت و نفرین گرفتند. بیوه زن که چند نفر را با خود هم آواز دید گفت تا زود است این دختر را بگیرد و دست و پایش را ببندید و به نام خون بهای مغول مقتول تسلیم ایلچی کنید. از هر طرف صدایی بلند شد که راست می گوید، باید همین کار را بکنیم و از ایلچی عذرخواهی نمائیم، شاید به همین قانع شوند و به دیگران آزار نرسانند. قاتل، این دختر است و باید تسلیم ایلچی بشود ایلچی خودش می داند و این دختر. می خواهد قصاص کند یا ببخشد و برای عیش خود نگاهدارد.. چرا معطل هستید تا مغول ها خبردار نشده اند بگیریدش!

چند نفر قصد گرفتن آزاده را کردند. دختر بی پناه خواست فرار کند ولی نگذاشتند. او را گرفتند و کشان کشان به سوی خانه مغول ها به راه افتادند. آزاده فریاد می زد و تلاش می کرد خود را برهاند و فرار کند، التماس می کرد و می گفت خودتان مرا به دار بزنید ولی تسلیم نکنید ولی کسی گوش به حرفش نمی داد.

آزاده که فریادهای جگرخراش می کشید و التماس می کرد را کشان کشان به سوی خانه مغول ها بردند و کمتر کسی باور می کرد که مغول ها دختر زیبا را به نام خون بهای مغول مقتول قبول کنند و از سر خون مغول درگذرند. معدودی هم امیدوار بودند که ایلچی تحت تاثیر زیبایی مسحورکننده آزاده قرار گرفته و او را به کنیزی قبول کند و صدمه به مردم قریه نرساند. مردی که وحشت و نگرانی از قیافه اش نمایان بود پلاس پاره ای روی مغول مقتول کشید تا مبادا مغول ها قبل از رسیدن آزاده او را ببینند و به جان مردم بیفتند. در همین موقع زنی که مورد تعقیب مغول بود و از ترس عریان شدن بدنش بر زمین نشسته و بی هوش شده بود، به حال آمد. چارقند یا عرق چینش را که از روی سر رد شده و به صورتش لغزیده و رویش را پوشانده بود کنار زد و سیمای خود را نمایان ساخت، در یک لحظه از چند طرف صدای حیرت و هراس برخاست. این نوعروس حسن است، اگر حسن زنش را در آن حال می دید خود و مغول را می کشت و فرصت را به آزاده نمی داد. خدا رحم کرد که حسن اینجا نبوده. هنوز صدای التماس و استمداد آزاده به گوش می رسید که بار دیگر فریاد جانسوز زنی همه را متوجه ساخت. همان صحنه یک لحظه پیش تجدید شده بود، زنی فرار می کرد و مغولی

عربده‌کشان و خنده‌کنان پشت سر زن می‌دوید. ولی این دفعه قبل از اینکه مغول مست به زن برسد و تنبان او را بچسبد جوانی از مردم باشتین از پشت سر به مغول رسید و با شمشیر برهنه که به دست داشت ضربتی از راست به چپ به گردن مغول زد، سر مغول بر روی شانه‌اش افتاد و ظاهراً پوست گردن مانع از آن شد که سرمغول از بدن جدا شود. جوان به زن رسیده و گفت: نترس، برو خانه پدرت، من هم اکنون برمی‌گردم. این را گفت و به طرف خانه ایلچی شتافت. در چند قدمی به آزاده و همراهانش رسید و گفت: بی‌غیرت‌ها، این دختر را کجا می‌برید؟ به جای اینکه دستش را ببوسید، می‌برید تسلیم مغول‌ها کنید، تف بر... قیافه و صدای جوان به حدی مهیب و رعب‌آور بود که کسی جرات دم زدن نداشت، آزاده رارها کردند. جوان رو به آزاده کرد و گفت برو در خانه‌ات بنشین و باکی به دل راه نده، تقدیر الهی بر این بود.

فصل دوم

طوفان آغاز می‌شود

گفتیم که ایلچی در خانه دو برادر تازه داماد به نام حسن و حسین فرود آمده بود. برادرها عمارت و باغ را در اختیار ایلچی گذاشتند و زن‌های خود را به خانه کوچک و مخروبه‌ای که متصل به باغ و منزل چوپان و باغبان بود انتقال دادند تا چشم ناپاک مغول‌ها به آنان نیفتد.

مغول‌ها مشغول باده‌گساری بودند که دو نفر از آنان که یکی هم برادر خود ایلچی بود، به علت افراط در باده‌نوشی کلافه شدند و از مجلس بیرون آمده قدری در باغ قدم زدند و بعد برای هواخوری به بام عمارت رفتند و مشغول تماشای اطراف شدند، در این ضمن چشمشان به حیاط خرابه افتاد و زن جوان و زیبایی را که زن حسن برادر بزرگتر بود در کنار حوض دیدند. آن دو مغول نگاهی به هم کردند و چشمک و لبخندی زدند. برادر ایلچی گفت: شکار خوبی است! مغول دیگر باز هم هوس شراب کرده و گفت: بروم جام دیگری سر بکشم تا دل و جراتم برای تصاحب این زن بیشتر شود. برادر ایلچی روی بام ماند، از شراب که مست بود، از طغیان شهوت پاک سیاه مست شد، سنگ ریزه به طرف زن انداخت و او را متوجه خود ساخت و با اشاره‌های وقیحانه عرض تمنا نمود.

زن سراسیمه به درون اطاق دوید. مغول از فرار زن بیشتر تحریک شد و نگاهی به ارتفاع دیوار نمود که چندان بلند نبود. سر نیزه‌ای را که از دیوار بیرون بود گرفت و آویزان شد و به صحن حیاط پرید. زن که مراقب حرکات مغول بود از اطاق بیرون جست و پا به فرار گذاشت. مغول سر در عقبش نهاد و چنان که دیدیم به دست آزاده کشته شد. مغول دیگر که برای خوردن شراب از بام پائین رفته بود یکی دو جام سر کشید و دوباره بالای بام آمد و رفیق خود را ندید. یقین کرد که وی پائین رفته و با زن به عیش نشسته، او هم به صحن خانه پرید و زنی را دید که می‌خواست از خانه خارج شود. این زن حسین بود که بعد از فرار زن حسن، در صدد برآمد که از خانه خارج شود. از دور جمعیت زیادی را دید، از ترس یا از شرم و خجالت پا سست کرد تا اینکه مغول را در دو قدمی خود دید و پا به فرار گذاشت.

حسن و حسین پس از آنکه زن‌ها را به خانه مخروبه انتقال دادند چند بار به خانه سر زدند و چون چیزی ندیدند تا حدی آسوده خاطر شدند. گفتیم که حسن از جیب خود پولی به بیوه زن داد تا بلکه آزاده را راضی کند، از این عمل خود پیش نفس خوشتن شرمند بود. وقتی آزاده پول را پرت کرد و بنا شد که او را به زور تسلیم مغول‌ها کنند حسن بیش از پیش منقلب شده و برای اینکه صدای ناله و نفرین دختر بیکس و بی‌پناه را نشنود از آن مکان دور شد.

حسین در باغ مشغول چیدن میوه بود که جوانی نفس‌زنان رسید و جریان زن حسن و مغول مست و کشته شدن مغول را به دست آزاده تعریف کرد و گفت اکنون مردم آزاده را گرفته و می‌خواهند به عنوان خون بهای مغول تسلیم کنند. دنیا در نظر جوان تیره و تار شد و در عالم خیال زن خود را در چنگال مغول دید، شمشیرش را که از درختی آویزان کرده و فرصت نکرده بود به کمرش ببندد برداشته از غلاف بیرون کشید و به سوی خانه دویدن گرفت. وقتی رسید که در چند قدمی خانه، مغول را در تعقیب زن خود دید و چنان که دیدیم با یک ضربت سر مغول را از پیکر جدا کرد و آزاده را هم رها ساخت.

در یک لحظه تمام مردم قریه از کشته شدن دو مغول که یکی از آنها برادر شخص ایلچی بود خبردار شدند. وحشت و نگرانی عظیمی بر قریه باشتین سایه افکند. برای همه مردم مسلم بود که کار مردم با ایلچی اصلاح پذیر نیست و به زودی مغول‌ها از کشته شدن یاران خود آگاه شده و انتقام هولناکی خواهند گرفت.

فته بزرگی برپا شده بود. مردان قریه در میدانگاه یا تکیه ده جمع شدند و بنای مشورت گذاشتند. یکی از ریش‌سفیدان رو به حسین کرد و گفت: وقتی آن دختر بی‌کس مغول را کشت ما فکر کردیم که اگر او را به عنوان خونبها تسلیم ایلچی کنیم ممکن است فریفته زیبایی او شده و به همین قانع گردد. ولی اکنون که تو مغولی را کشته‌ای جواب ایلچی را چه کسی خواهد داد؟ وقتی ایلچی فهمید که این دو نفر به خاطر زن تو و زن برادرت کشته شده‌اند مسلماً آن دو زن را از ما خواهد خواست. در این صورت تکلیف چیست؟

حسین قدمی جلوتر گذاشت و گفت: ما دو برادریم و زیر بار ننگی نمی‌رویم، اول با دست خود زن‌هایمان را گردن می‌زنیم و بعد آنقدر با مغول‌ها می‌جنگیم تا شهید شویم.

در این ضمن مردی سینه جلو داد و گفت: با کشتن زن‌ها و شهادت این دو برادر کار تمام نخواهد شد. مگر مغول‌ها را نمی‌شناسید که برای غارت و چپاول و اسیر کردن زن‌ها پی بهانه می‌گردند، اکنون بهانه به دستشان افتاد.

مردها را قتل عام و زن‌ها را به اسارت خواهند برد. اگر غیرت دارید سلاح ببندید و از جان و مال و ناموس خود دفاع کنید. ما شیعه هستیم و حافظ و پشتیبان ما حیدر کرار است.^(۱)

از چند طرف صدا بلند شد که راست می‌گوید... ریش سفید باز به سخن درآمد و گفت: گیرم که ایلچی و سوارانش را کشتید، جواب وزیر خراسان را که با چند هزار مغول در فریوند نشسته چه کسی خواهد داد؟

مرد جنگجو جواب داد: کار از این حرفها گذشته است، اگر نجنبیم جملگی کشته خواهیم شد و زن‌هایمان هم اسیر مغول‌ها خواهند شد. جواب خان و وزیرش را هم شیر خدا و مرتضی علی خواهد داد.

خون‌ها به خروش آمد: راست می‌گوید، باید از جان و مال و ناموس خود دفاع کنیم، مردم سلاح بپوشید...

در این هنگام پیرمردی به نام خواجه فضل‌الله که از بزرگان و توانگران بود اعلام کرد که هر کس سلاح ندارد می‌تواند از او بگیرد. دیری نگذشت که مردان و جوانان باشتین مسلح و آماده جدال شدند. جمعی حرف مردم جنگجو را تصدیق کردند و گروهی هم معترض شدند و گفتند زور ما به مغول‌ها نمی‌رسد و جنگ کردن و کشته شدن و زن و بچه را به اسیری دادن که هنر نیست، سعی کنید راه درستی پیدا کنیم. پیرمردی گفت: بهترین راه صلاح این است که حسن و حسین زن‌های خود را بردارند و از باشتین فرار کنند. ما آن دختر را با دو زن دیگر و مقداری تحف و هدایا به حضور ایلچی می‌فرستیم و ضمناً به ایلچی می‌گوئیم که دو نفر از جوانان باشتین جزو مقربان درگاه سلطان ابوسعید خان هستند: که یکی یساول سلطان و دیگری پهلوان کشتی گیر خان می‌باشند.

شاید ایلچی به خاطر سلطان ابوسعید ملاحظه بکند و از سر خون خواهی و انتقام بگذرد. جمعی که از عاقبت جنگ بیمناک بودند این رای را پسندیدند.

گروهی در مقام مخالفت برآمدند، بحث و گفتگو درگرفت. چون عقلای قوم می‌فهمیدند که جنگ با مغول‌ها عاقبت بس شوم و هولناکی خواهد داشت لذا بیشتر طرفدار صلح و مسالمت بودند. این بود که چند نفری دوباره به جستجوی آزاده و بیوه‌زن‌ها رفتند و جمعی هم مشغول تهیه صورتی از تحف و هدایا شدند.

ما اینها را در حال بحث و مشورت می‌گذاریم و به سراغ ایلچی می‌رویم. ایلچی که از مستی سراز پا نمی‌شناخت در انتظار «نقل» مجلس یعنی دختر باکره بی‌تابی می‌کرد و دم به دم جویا می‌شد. چون خبری نشد، با اینکه شکمش جای نداشت آخرین جام را سر کشید و بعد رو به اطرافیان و هم پیاله‌های خود کرد و برادرش را در آن میان ندید و پرسید او کجاست؟ مغولی خندید و گفت: برادر شما کم حوصله بود و منتظر تقدیمی اهل ده نشد و خودش با یکی دیگر عقب شکار رفت. معلوم می‌شود که زن خوشگلی گیر آورده و به عیش نشسته است! آثار خشم و بی‌صبری در قیافه ایلچی نمایان گردید و گفت: مردم این قریه آدم نیستند و در مهمان‌نوازی کوتاهی کردند و «نقلی» به مجلس ما نفرستادند. برادرم کار خوبی کرد، خوب است ما هم خودمان عقب

شکاربرویم، محض احتیاط اسلحه بردارید. ایلچی خود نیز شمشیر به کمر بست و با ده نفر مغول از باغ بیرون آمد، کوچه باغ خلوت بود. چند قدمی جلو رفتند و به یکی از کوچه‌های قریه پیچیدند. دو نفر زن با یک پسر بچه قدم تند کردند. ایلچی اشاره کرد و چند نفر از مغول‌ها دویدند و به زن‌ها رسیدند و هر دو را گرفتند. زن‌ها فریاد کشیدند و مقاومت کردند. پسر بچه تندتر از برق و باد به سوی تکیه دوید و مردم را خبر کرد. جمعی به محل واقعه شتافتند. جلوتر از همه حسن و حسین بودند، مغول‌ها ترسیدند و دست کشیدند. حسن جلو ایلچی رفت و گفت: با این زن‌ها چه کار دارید؟

ایلچی در حالی که می‌خندید جواب داد: ما به شما گفته بودیم که اگر زن به ما ندهید خودمان به دست خواهیم آورد. شما میزبان بدی هستید. زن را کجا پنهان کرده‌ای؟ شمشیر حسن بالا رفت و فرود آمد و فرق ایلچی را دو نیمه کرد. دو طرف به جان هم افتادند. دو نفر از مغول‌ها به سوی باغ فرار کردند و سایرین را از واقعه آگاه ساختند. مردم در یک چشم به هم زدن نعش ایلچی و همراهانش را در کنار هم خواباندند و به طرف باغ هجوم بردند. وقتی رسیدند که بقیه مغول‌ها به گرده اسب‌های لخت و بی‌زین بسته و در حال فرار بودند. فقط سه نفر از مغول‌ها موفق به فرار شدند و بقیه از پا درآمدند. مردم ده سلاح‌هایی را که مغول‌ها به جا گذاشته بودند متصرف شدند. فقرای قریه هم آنچه را از مغول‌ها به جا مانده بود برای خود برداشتند.

تنگ غروب بود که بزرگان و ریش سفیدان باشتین بار دیگر دور هم جمع شدند. دیگر شکی نبود که مغول‌ها قریه باشتین را با خاک یکسان کرده، مردها را از دم تیغ گذارنده و زن‌ها و دخترها را به اسیری و کنیزی خواهند برد. تصمیم بس موحش و جانگدازی گرفتند: در صورت حمله مغول‌ها، اول زن‌ها را با دست خود از دم تیغ بگذارند و مردها تا آخرین قطره خون جنگ کنند و شهید شوند.

خود پیدا است که چه ولوله‌ای برخاست، محشری برپا شد: زن‌ها گریه می‌کردند و بچه‌های خود را به سینه می‌فشرده. با همدیگر خداحافظی می‌کردند و حلالیت می‌طلبیدند. با اینکه روی حساب فرسخ شمار، همه می‌دانستند که مغول‌ها زودتر از عصر روز بعد نخواهند رسید آن شب خواب به چشم کسی راه نیافت. صبح روز بعد همه مردان غرق در آهن و فولاد در تکیه ده جمع شدند. آن روز کسی دنبال کار نرفت. گروه گروه دور هم گرد آمده و از جنگی که در پیش داشتند صحبت می‌کردند.

نزدیک ظهر سه نفر سوار از دور نمایان شدند. وقتی نزدیک شدند معلوم شد که سوار پیشور امیر عبدالرزاق و دو نفر دیگر نوکرهای او هستند. فریاد شادی از مردم به آسمان رفت و گوسفندی جلو پای مسافر تازه وارد قربانی کردند. تمام مردان جان تازه گرفتند؛ تو گویی با ورود این مسافر، لشکر بزرگی به کمک آنها رسید.

نور امید نجات به دلها راه یافت و قیافه‌های گرفته شکفته گردید. مگر این مرد چه کسی بود که مقدمش چنان تاثیر سحرآمیزی داشت؟ این مرد امیر عبدالرزاق فرزند ارشد همان خواجه فضل‌الله بود که بین جوانان اسلحه پخش کرد.

عبدالرزاق از لحاظ هیکل پهلوانی و زور بازو در تمام ولایت میهن نام آور بود. قامت رشیدی داشت و یک سر و گردن از بلندقدترین مردان بلندتر بود. از دو سال پیش به خدمت سلطان ابوسعید رفته و مقرب درگاهش بود. مردم باشتین تصور کردند که عبدالرزاق با قرب و منزلتی که در پیشگاه پادشاه دارد می‌تواند باشتین را از خشم و غضب سلطان مغول نجات بخشد، غافل از اینکه خود عبدالرزاق از ترس سلطان پناه به باشتین آورده است.

باری، عبدالرزاق وقتی اوضاع را آشفته و غیرعادی دید علت را پرسید. آنچه گذشته بود را تعریف کردند.

عبدالرزاق قبل از هر کاری امر کرد که آزاده را به حضور بیاورند. دختر مردافکن را آوردند. چشم عبدالرزاق که به روی آزاده افتاد دیگر دیده از او برنگرفت. سوالاتی از آزاده کرد. آزاده که از همان نگاه اول هوس و تمنای پرشوری در چشمهای عبدالرزاق خوانده بود، سر به زیر انداخته و جواب‌های کوتاه و مختصری داد. آثار خشم و گرفتگی در قیافه‌اش نمایان گردید و تا آخر مجلس سربلند نکرد و نگاهی به روی عبدالرزاق ننمود و بالاخره هم با قهر و تعرض روی برگردانید و از مجلس بیرون رفت. دختران قریه که شیفته هیکل پهلوانی و سیمای مردانه عبدالرزاق بودند تلاش می‌کردند که وی نگاهی به روی آنان بکند و دیگ رشک و حسدشان از توجه عبدالرزاق به آزاده به جوش آمده بود و از بی‌اعتنایی و روگردانی آزاده متحیر ماندند.

آزاده که از نگاه‌های پرهوس و تمنای عبدالرزاق برآشفته شده بود، گره بر ابروان انداخته و از جمع خارج شد و به راه افتاد. با رفتن آزاده، دل در سینه عبدالرزاق به تلاطم افتاد. تو گویی می‌خواست قفس سینه را بشکافد و به دنبال دخترک برود. چقدر مشتاق بود که باز روی دختر را ببیند و صدایش را بشنود. معطل ماند که با چه بهانه دختر مغرور را برگرداند. یک اتفاق کوچک به دادش رسید و آزاده خود به سوی جمع برگشت. آزاده هنوز دو قدمی برنداشته بود که از پشت سر صدای آن بیوه‌زن بزرگ کرده را شنید: کجا فرار می‌کنی؟ این فتنه را تو برپا کرده و باید جواب بدهی. خدا نابودت کند که باعث قطع نان من شدی. اگر ادا درنیاورده بودی من صاحب گاو و گوسفند می‌شدم و از این فقر و ذلت رها می‌گشتم!

آزاده همین که حرف‌های بیوه‌زن را شنید فکری به خاطرش رسید، که بر اثر آن به سوی جمع برگشت. فکر کرد که ممکن است دوباره سخن از تسلیم او به مغول‌ها به میان آورند پس بهتر است برگردد و از خود دفاع کند. باز شور و مشورت شروع شد. عبدالرزاق رو به ریش سفیدان قریه کرده و پرسید: حال که فتنه به این بزرگی برپا شده می‌خواهید چه بکنید؟ پیرمردی جلو رفت و گفت: ما

تصمیم گرفته بودیم که در صورت حمله مغول‌ها زن‌ها را با دست خود از میان برداریم و بعد جملگی تا آخرین قطره خون با مغول‌ها جنگ کنیم تا شهید شویم ولی اکنون که خدا تو را برای نجات ما فرستاده تو با مقام و محبوبیتی که در پیشگاه سلطان ابوسعید خان داری می‌توانی از طرف ما تحف و هدایایی به حضور خود خان یا وزیرش که در همین نزدیکی‌هاست ببری و شفاعت ما را بکنی. پیرمرد وقتی به کلمه تحف و هدایا رسید، نگاه پرمعنی به طرف آزاده انداخت و در همان حال عبدالرزاق برافروخته شد و آثار خشم در قیافه‌اش نمایان گردید. چند تن دیگر که از عاقبت جنگ بیمناک بودند از پیشنهاد پیرمرد طرفداری کردند.

عبدالرزاق تبسم یأس آمیزی کرد و گفت: عیب کار این است که من خود از ترس سلطان به باشتین پناه آورده‌ام. بنابراین اگر برای شفاعت بروم اولین کسی که گردش را خواهند زد خود من هستم ولی مزده بزرگی آورده‌ام. در بین راه شنیدم که سلطان ابوسعیدخان در گذشته و بر سر جانشینی او بین مغول‌ها اختلاف افتاده است. پیرمرد باز به سخن درآمد و گفت: کارها آسان شد. همین هدایا را با این دختر که بانی اصلی این فتنه است به حضور وزیرش ببر و شفاعت ما را بکن. شاید وزیر هم که مسلمان است بر جوانی او رحم بیاورد و او را هم ببخشد. عبدالرزاق نگاه خشمناک و نفرت‌باری به روی گوینده انداخت و صورت آزاده به رنگ گل سرخ درآمد. دو قدم جلوتر رفت و با صدای لرزان و مرتعش گفت:

- مقصر اصلی من هستم که باید مجازات بشوم ولی مرا تسلیم مغول‌ها نکنید. اگر با کشتن من که بانی و باعث این غوغا هستم کارها درست می‌شود حرفی ندارم، داری برپا کنید و خود شما مرا به دار بزنید و مغول‌ها را برای تماشا خبر کنید. من راضی هستم سربدار باشم ولی اسیر و ذلیل مغول‌ها نشوم.

یک لحظه سکوت پرهیجانی حکمرا شد ولی زیاد طول نکشید. صدای رعدآسای عبدالرزاق در اطراف پیچید: آفرین بر تو شیر دخترا ای مردم غیرت و مردانگی را از این دختر یاد بگیرید، راست می‌گوید. به مردی و شرافت سر خود بر دار دیدن هزار بار بهتر از ذلت کشیدن و به نامردی مردن است. همه سرخود را به دار بدهید و برای مرگ پرشرافت و افتخار آماده شوید. حال که سلطان مغول از بین رفته چه ترسی از وزیرش دارید. به یاری خدا و با مدد مرتضی علی جوابش را می‌دهیم. خراسان همیشه مهد دلاوران و پهلوانان بوده. شاید مشیت الهی بر این قرار گرفته که ما ایران را از چنگ غول‌های مغول درآوریم و نسل مغول را از این آب و خاک براندازیم. آری ما بنا به گفته این شیر دختر، از همین ساعت اسم خود را سربدار می‌گذاریم و زنجیرهای ذلت و اسارت مغول را پاره می‌کنیم. شور و هیجان عجیبی در میان مردم برپا شد. فریاد «یا حیدر کرار یا شیر خدا» به آسمان برخاست. در همان مجلس عبدالرزاق را به سرداری و فرماندهی برگزیدند و مردان و جوانان باشتین به نام مرتضی علی با عبدالرزاق بیعت کردند. عبدالرزاق از مردم اجازه خواست و

برای دیدن پدر و مادر پیر خود به خانه رفت، این دفعه که آزاده با همان لباس ژنده به سوی خانه خود می‌رفت مردم از مقابلش کنار می‌رفتند و با نظر تحسین و احترام او را می‌نگریستند. تنها کسی که بابخش و کینه او را می‌نگریست و نفرینش می‌کرد همان بیوه‌زن بزرگ کرده بود.

گفتیم که بیوه‌زن وقتی با پول هم نتوانست آزاده را راضی بکند تصمیم گرفت خود نزد مغول‌ها برود و آنها را به سراغ آزاده بفرستد. اتفاقاً وقتی رسید که ایلچی با نزدیکانش از خانه «به قصد شکار» خارج می‌شدند. بیوه‌زن لبخندی به روی ایلچی زد ولی ایلچی نگاهی کرد و اعتنا ننموده و بیرون رفت. بیوه‌زن وارد اطاقی شد که نوکرهای ایلچی در آن مشغول باده‌گساری بودند. مغول‌ها مانند گرگ گرسنه که به طرف طعمه برسند، حمله‌ور شدند و بیوه‌زن را از دست هم می‌ربودند. پیرمرد مغولی که فارسی هم می‌دانست و با تماشای این صحنه تفریح می‌کرد پرسید: پس دختری که بنا بود برای ایلچی بیاورید چه شد؟

بیوه‌زن گفت: خوشگلترین دخترها را برای ایلچی انتخاب کردند ولی این دختر آتشپاره حاضر نشد و یک نفر از مغول‌ها را هم کشت. پیرمرد سخت متحیر شد، خواست سخنی بگوید ولی در همین حین دو سه نفر از همراهان ایلچی سراسیمه وارد شدند و خبر قتل ایلچی را داده و مغول‌ها را دعوت به فرار کردند. یکی از مغول‌هایی که موفق به فرار شد همان پیرمرد بود که بعد موضوع دختر را به وزیر اطلاع داد.



وقتی مردم حمله‌ور شدند بیوه‌زن در گوشه‌ای پنهان شد و بعد هم از ترس مردم جرات نکرد راجع به رفتن خود به خانه مغول‌ها حرفی به کسی بزند. خلاصه، از مغول‌ها طرفی نیست و جرات هم نکرد گاو و گوسفندهای وعده شده به خود را مطالبه کند. همه اینها را از چشم آزاده می‌دید. او سابقاً نسبت به زیبایی آزاده حسد می‌ورزید و بعد هم به علت ضرر مالی، دشمن جانی آزاده شد. این دشمنی و حسادت وقتی به حد اعلا رسید که بیوه‌زن دنیا دیده و تجربه آموخته نگاه‌های پرتمنای عبدالرزاق را که محبوب زن‌ها و دختران بود به روی آزاده دید و از خشم و حسد به خود پیچید. باری، مردم برای خوردن ناهار متفرق شدند. یک عده از جوان‌های قریه تیرهای بلندی آوردند و چند چوبه دار نصب کردند. لباس‌هایی را که از کشتگان مغول به دست آمده بود از دارها آویختند و کلاه‌های مغولی بر سر دارها نهادند. بچه‌های قریه بدون اینکه موضوع را بفهمند سنگ بر لباس‌ها و کلاه‌های مغولی می‌زدند و تفریح می‌کردند. عبدالرزاق برای دیدار پدر و مادر عازم خانه شد، می‌رفت و لحظه‌ای به جنگی که در پیش بود ولی بیشتر به آزاده فکر می‌کرد. عبدالرزاق جوانی عیاش و خوشگذران بود. به طوری که خواهیم دید در عرض یک سال مبلغ صد و بیست هزار دینار (سکه طلا) مالیات کرمان را که مامور جمع‌آوری آن بود تا دینار آخر خرج عیش و نوش و می و مطرب کرده بود. زن‌ها و دخترهای زیادی به عمر خود دیده ولی هرگز دختری مانند این آزاده فقیر

و ژنده پوش، دل از کف او نبروده بود. او می رفت و شکل و شمایل دلربای آزاده را در مقابل چشمان خود می دید و برای تصاحب آزاده نقشه می کشید. بالاخره فکرش به اینجا رسید که آزاده دختری فقیر و ندار است و خود و مادرش را می توان با یک مشت سکه طلا و دو قواره پارچه رام کرد. صیغه اش می کنم!... تبسمی بر لبانش نقش بست. وارد خانه شد، پس از روبوسی با پدر و مادر، به گوشه ای خزید و مادر را نزدیک خواند و پرسید:

- این دختر فقیر که نامش آزاده و مغولی را کشته کیست؟

- دختر ندار و بی کسی است که از دو سال پیش به باشتین آمده و از راه خوشه چینی و کار امرار معاش می کند.

- اما مادر رفتار و گفتارش مثل بزرگ زادگان است.

- برادرت مسعود هم می گفت ولی گمان نمی کنم، اگر بزرگ زاده بود اینجا چه می کرد؟

- آیا می شود او را به خانه بیاوری تا در خانه خودمان باشد. من در هر حال یک خدمتکار لازم دارم.

پیرزن خنده را سر داد و گفت: باز چشمت به دختر خوشگلی افتاد! ولی این آزاده با همه فقر و نداری و بی کسی، از خود راضی و متکبر است. گمان ندارم به این کار راضی بشود.

عبدالرزاق گفت: صیغه اش می کنم، قدری پول و پارچه و از این چیزها ببر و راضیش کن.

پیرزن دنبال فرمان رفت. خوشوقت بود که هم پسرش را راضی و خوشنود خواهد کرد و هم خودش صاحب یک خدمتکار جوان و پرکاری خواهد شد.

گفتم که آزاده باهوش سرشار خود، از نگاه های پرهوس و تمنای عبدالرزاق به مکنون خاطر وی پی برد و سخت مضطرب و منقلب گردید و پریشان و نگران به کلبه خود رفت. هم در این اندیشه که اگر عبدالرزاق به سراغش بفرستد و به نام صیغه یا حتی عقدی جویای وصالش بشود، چه خاکی بسر کند، در مقابل کسی که سرآمد جوانان ولایت بیهق و علاوه بر زور بازو بهادری، به فرماندهی جنگجویان باشتین هم انتخاب شده است چگونه مقاومت ورزد. آزاده رازی به دل داشت که کسی از آن آگاه نبود. آزاده با امیر مسعود برادر کوچکتر همین عبدالرزاق به قید سوگند، عهد زناشویی بسته و هر دو از جان و دل خواهان و دلباخته یکدیگر بودند. ولی دو چیز مانع از ازدواج آن دو بود: یکی اینکه مسعود یقین داشت که پدر و مادرش هرگز با ازدواج او با یک دخترگدا و بی کس موافقت نخواهند کرد (مسعود از اصل و نسب آزاده و بزرگ زادگی او آگاه بود ولی آزاده به ملاحظات قسمش داده بود که تا روزی که خود او اجازه ندهد به کسی ابراز نکند). مانع دیگر اینکه مسعود طبق رسوم خانوادگی نمی توانست زودتر از برادر بزرگتر خود عبدالرزاق ازدواج کند. مسعود در انتظار مردم باشتین اظهار آشنایی با آزاده نمی کرد و گاهی در دل شب به دیدار دلدار می رفت و راز و نیاز می کرد. بالاخره جان دو دلباخته از شوق وصال به لب رسید و مسعود تصمیم

گرفت که پنهان از یار و اغیار، خانه‌ای در سبزوار تهیه کند و آزاده را به سبزوار ببرد تا در آنجا بتواند آزاده در کنار دلارام باشد. مسعود در مسافرت بود که عبدالرزاق وارد باشتین شد. باری، آزاده روی حس باطنی، پریشان و نگران بود که ناگهان مادر عبدالرزاق را در مقابل خود دید. همین که موضوع را فهمید دل در سینه‌اش به تلاطم افتاد: آمد بصرم از آنچه می‌ترسیدم! برای اینکه عبدالرزاق را نرنجاند گفت: در چنین روزهایی که معلوم نیست دو روز دیگر زنده خواهیم ماند یا به دست مغول‌ها کشته خواهیم شد این قبیل حرف‌ها و کارها موردی ندارد و در انتظار مردم زشت و زننده است. باشد برای چند روز دیگر تا تکلیف روشن بشود. پیرزن که تصور می‌کرد آزاده پیشنهاد او را با آغوش باز تلقی خواهد کرد ابرو در هم کشید و گفت: نمی‌خواهیم که عروسی راه بیندازیم. ملای قریه می‌آید و صیغه محرمیت می‌خواند و به هیچ کس هم نمی‌گوئیم. مردم هم تصور می‌کنند که تو چون مقصر اصلی هستی از ترس جان به زیر سایه پسرمان پناه آورده‌ای...

این دفعه آزاده گره در ابروان انداخت و گفت: راست است که من دختر فقیر و بیکیسی هستم ولی صیغه نمی‌شوم.

پیرزن خواست پول و هدایایی را که آورده بود تسلیم کند ولی آزاده قبول نکرد و زیر بار نرفت. پیرزن با اوقات تلخ بیرون رفت و می‌گفت: آدم گدا و این همه ادا! اضطراب و نگرانی عظیمی بر وجود آزاده مستولی شد: وای به روزی که عبدالرزاق بفهمد که به خاطر برادرش او را از خود راندم. آیا مقدر است که این دو برادر مغرور و لجوج به جان هم بیفتند. دم به دم به آسمان نگاه می‌کرد و به انبیاء و اولیاء متوسل می‌شد که مسعود را زودتر به باشتین برسانند تا قبل از اینکه کار به جای باریک بکشد زودتر بتوانند از باشتین فرار کنند.

ساعتی نگذشت که پیرزن برگشت، این دفعه لحن کلامش حاکی از ادب و احترام بود. گفت عبدالرزاق می‌گوید من سال‌ها دنبال چنین شیردختی می‌گشتم تا او را به عقد خود درآورم و به همسری برگزینم و اکنون دختری را که می‌خواستم پیدا کرده‌ام. پیشنهاد «صیغه» محض آزمایش روح و همت و مناعت طبق آزاده بود، حاضرم او را عقد کنم. خودم هم می‌دانم که در چنین روزهایی که معلوم نیست زنده بمانیم یا کشته شویم صحبت از عقد و ازدواج بی‌مورد است ولی من از این ساعت به بعد آزاده را نامزد خود می‌دانم و او را تحت نظر و حمایت خود قرار خواهم داد و به محض روشن شدن وضعیت با او عروسی خواهم کرد. پیرزن باز مقداری پول و پارچه، به علاوه یک حلقه انگشتری گرانها آورده بود. آزاده همه را رد کرد و به طور مبهم گفت مانعی دارم که فعلاً نمی‌توانم جواب بدهم. خود پیدا است که چه حالی به دختر بی‌کس دست داد، خود را بر سر دوراهی هولناک و عجیبی دید که از هر طرف می‌رفت خطر جانسوزی در انتظارش بود...

فصل سوم

ایلچی خواجه علاءالدین

حوالی غروب بود که دیده بانان باشتین که عبدالرزاق گماشته بود، یک عده سوار را از دور دیده و مردم را خبر کردند. این خبر در ابتدا ولوله ای برپا کرد که زود فرونشست زیرا عده سوارها بیش از ده نفر نبود. عبدالرزاق و یک عده از جوانان قریه خود را برای هر پیشامدی آماده کردند. سوارهای مغول وارد شدند و برخلاف معمول و انتظار، اثری از استقبال و احترام ندیدند. سابق براین هر وقت مغول ها وارد قریه می شدند مردم ده دندان روی جگر گذاشته، خوش آمد می گفتند و از عزت و محبت و پذیرایی فروگذار نمی کردند.

اولین دفعه بود که سواران مغول با قیافه های خشنماک و کینه بار مردم دهی روبرو می شدند. مغول ها به خود وعده داده بودند که شب خوشی را در باشتین که مردمش مقصر دولت شده بودند خواهند گذراند و روز بعد با خورجینهای پر از پول و هدایا و سوغاتی مراجعت خواهند کرد ولی از برخورد سرد و خصومت آمیز مردم یکه خوردند. رئیس سوارها به روی خود نیاورده و با کبر و غرور تمام از اسب پیاده شد و به سوارهای خود هم فرمان داد پیاده شوند. عبدالرزاق جلو رفت و با خنده رویی گفت: بیخود پیاده شدید، ما جا و منزلی برای مهمانان ناخوانده نداریم...

خون در عروق سرکرده مغول از این طرز برخورد به جوش آمد. خواست دهان جوان یاهو گو و جسور را خرد کند ولی چشمش به مردان مسلحی که پشت عبدالرزاق ایستاده بودند افتاد و تنبیه جوان فضول را موکول به وقت دیگری کرد و با لحن تلخ و زننده گفت: ما خود خیال نداشتیم در دهی منزل کنیم که مردمان آن به جای مهمان نوازی، مهمان می کشند. مرا خواجه علاءالدین وزیر خراسان فرستاده تا قاتلین ایلچی و مخصوصاً دو برادر به نام حسن و حسین را به حضورش ببرم. علاوه بر آن، دختری را که قبل از همه دست به روی مغول ها بلند کرده و او را کشته، طلب فرموده است.

عبدالرزاق که آن روز بر سر ناهار به عشق آزاده یکی دو جام شراب خورده و در آن ساعت شنگول بود و سرخوشی داشت، قیافه ترسان و هراسان به خود گرفت و مثل کسی که خود را باخته

باشد با لکنت ساختگی گفت: «قربان جناب وزارت مآب بروم، آن دو برادر خیر ندیده حاضرند و هم اکنون آنها تسلیم می‌کنم.» حسن و حسین را آمرانه نزدیک خواند و بعد اشاره به سوی دارها کرده گفت: «ولی آن دختر سربدار شده و ما دیگر نمی‌توانیم او را تسلیم (بالحن تمسخر) جناب وزارت مآب بکنیم».

سردسته مغول‌ها که متوجه مسخره‌بازی‌های عبدالرزاق نشده و از ترس و لرز ساختگی او دل و جراتی به هم رسانده بود گفت: عجب مردمان احمقی هستید که دختر زیبایی را به دار زدید. چون ما شنیدیم خیلی خوشگل بود و اگر وزیر او را می‌دید، می‌پسندید و در مجازات شما تخفیف می‌داد، آیا هنوز بالای دار است؟ من می‌خواهم او را ببینم و برای وزیر تعریف کنم. مرا ببین که دلم را خوش کرده بودم در برگشتن، همسفر خوبی همراه خواهم داشت!

آثار شوخی و تمسخر از سیمای عبدالرزاق محو گردید. تو گویی مغول نسبت به زن شخص او اسانه ادب نموده است، گفت: دختر را کسی به دار نزد بلکه خود او بعد از کشتن مغول اسم خود را سربدار گذاشت و گفت اگر سرم بالای دار برود بهتر از این است که اسیر دست «خوک‌های» مغول بشوم. ما خواب بودیم و این دختر ما را بیدا کرد. ما هم دیدیم که اگر به مردی بالای دار برویم هزار بار بهتر از این است که به نامردی کشته شویم. ما هم اسم خود را سربدار گذاشتیم. این دارها را می‌بینی؟ یا ما باید بالای آنها برویم یا مغول‌ها! شنیدی، دیگر حرفی ندارم، هرچه دیدی و شنیدی به وزیر بگو.

عبدالرزاق با آن زور و بازوی خارق‌العاده که داشت سر کرده مغول را مانند بچه بلند کرد و روی زین نشاند و گفت: دعا کن که پیام آور بودی و الا اول تو را دار می‌زدم دوره فرمانروایی و گردن‌کلفتی مغول‌ها سپری شد!

عبدالرزاق با دست خود دهنه اسب سر کرده را گرفت و سر اسب را به طرف صحرا برگردانید و شلاقی زد و اسب را از جا کند.

مغول‌ها که در عمر خود با چنین جسارت و توهینی مواجه نشده بودند به حدی مبهوت و مرعوب گشتند و خود را باختند که شتابزده روی زین‌ها نشستند و بدون یک کلمه حرف همگی سرافکنده و شرمنده به تاخت راه بیابان را در پیش گرفتند.

عبدالرزاق پست سر مغول‌ها زهرخندی زد و رو به جمعی کرد و گفت: این اعلان جنگ بود که ما به وزیر مغول‌ها دادیم. یقین است که وزیر تاکنون چنین تو دهنی از کسی نخورده است و لشکر قهاری بر سر ما خواهد فرستاد. من امیدوارم به یاری حیدر کرار مغول‌ها را تار و مار کنیم ولی اگر خدای نکرده حس کردیم که غلبه با آنها خواهد بود به همان تصمیم قبلی عملی می‌کنیم و با دست خود زن‌ها را از میان برمی‌داریم و خود تا آخرین نفر به شهادت می‌رسیم. مردم با فریادهای «یا حیدر کرار» که شعارشان بود حرف‌های عبدالرزاق را تصدیق کردند و متفرق شدند. اکنون موقع آن

است که خوانندگان عزیز عبدالرزاق را خوب بشناسند. برای این شناسایی ناچاریم چند سطری حاشیه برویم. غالب سلاطین و حتی امرای مغول علاقه زیادی به تماشای کشتی و کشتی‌گیران داشتند و هر کدام در دربار خود پهلوان کشتی‌گیری را که قهرمان دوران خود بود با عزت و احترام تربیت می‌کردند. می‌نویسند که اوکتای قآن (جانشین چنگیز) تعریف پهلوانان خراسان را شنید و ایلچی مخصوص نزد فرمانروای خطه خراسان فرستاد و چند نفر پهلوان کشتی‌گیر خواست. او هم دو نفر از زورآوران معروف خراسان به نام فیله و شاه محمود را روانه دربار خان نمود. اوکتای قآن از هیکل و اندام فیله خوشش آمد و تعریف کرد. یکی از امرای بزرگ مغول به نام ایلچیکدای جلایر که حاضر بود، گفت حیف از پولهایی که خرج سفره این پهلوان‌ها شد، من در قلمرو خود پهلوان مغولی دارم که هیچ‌کس از زورآوران ایران و توران حریف او نمی‌شود. قآن با امیر جلایر سرپانصد «بالش»^(۱) طلا و پانصد اسب شرط‌بندی کردند.

روز بعد ایلچیکدای، پهلوان قوی‌هیکل و عظیم‌الجثه مغول را به حضور آورد. میدانی برای کشتی‌گیران آماده ساختند و آن دو را به جان هم انداختند. در وهله اول پهلوان مغول فیله را بر زمین افکند ولی پشتش را به خاک نرساند. فیله برخاست و به مغول گفت: اکنون با تمام زوری که داری خود را نگاهدار که می‌خواهم تو را از جای برکنم. یک مرتبه پهلوان مغول را از جای کند و مانند بره به هوا بلند کرد، چند بار چرخ داد و چنان بر زمین کوبید که به قول مؤلف «روضة الصفا» صدای شکستن استخوان‌های پهلوان غول‌هیکل مغول به گوش دور و نزدیک رسید.

قآن فیله را غرق در خلعت و انعام فرمود. پانصد اسب از امیر جلایر گرفت و پانصد بالش به فیله و پانصد دیگر رابه شاه محمود داد. علاوه بر آن، دختر ماه منظر و پری‌پیکری هم به فیله بخشید تا از هر جهت خوش باشد. چند روز بعد قآن برحسب تصادف دختر زیبا را دیده و خنده‌کنان پرسید آیا از بخت خود راضی هستی؟ آغوش گرم پهلوان را چگونه یافتی؟

دختر ابرو در هم کشید و سرشکوه و شکایت باز کرد و گفت من خیری از این پهلوان شما ندیدم چون پهلوان اعتنایی به من ندارد. حتی شب‌ها هر کدام در اطاق مستقل و بستر جداگانه می‌خوابیم. قآن از رفتار پهلوان حیرت کرد که چگونه و از چه رو اعتنا بدان ماهروی گل اندام ندارد و روی از او برمی‌گرداند. لذا فیله را خواست و علت را جویا شد. پهلوان گفت: زن‌ها آفت جان مردان و به خصوص ما پهلوانان می‌باشند.

من که در حضور قآن قهرمان دوران شده‌ام می‌ترسم که در نتیجه معاشرت با زن‌ها قوایم نقصان پذیرد و مقام قهرمانی از دستم به‌در رود. قآن گفت من تو را از کشتی‌گیری معاف کردم و خوشتر دارم که از مثل تو قهرمانی، فرزندان برومندی به وجود آیند و نسل تو زیاد شود.

باری، سلطان ابوسعید خان هم که داستان ما از زمان او شروع می‌شود پهلوان کشتی‌گیری به نام

۱. بالش: واحد مقیاس برای زر و سیم. یک بالش طلا معادل ۸ مثقال و ۲ دانگ طلا و یا معادل ۲۰۰۰ دینار بود.

علی خوافی در دربار خود داشت که عنوان قهرمانی به دست آورده و کسی پشت او را به خاک نرسانده بود. هر چند وقت زور آورانی از اطراف و اکناف به سلطانیه که پایتخت بود می آمدند و با علی کشتی می گرفتند و مغلوب می شدند. روزی در مجلس بزم ابوسعید صحبت پهلوانان در میان بود. خان پرسید: آیا در این جهان پهناور کسی پیدا می شود که حریف علی خوافی بشود؟ مردی که از ندیم های سلطان بود گفت من برادری به نام عبدالرزاق در قریه باشتین دارم که گمان می کنم تنها کسی است که می تواند پشت علی خوافی را به خاک برساند.

سلطان فوراً کسانی را با خلعت و انعام عقب عبدالرزاق فرستاد و وی را به خدمت خواست. عبدالرزاق آمد.

سلطان هیکل و اندام پهلوانی او را پسندید و اجازه فرمود چند روزی استراحت و رفع خستگی کند. روز بعد عبدالرزاق برای تماشای شهر از خانه بیرون آمد و در شهر می گشت تا به چهارسوق بازار رسید. کمانی با یک کیسه پول از طاق بازار آویخته بود او علت این نمایش را پرسید.

گفتند: این کمان و پول از فلان پهلوان است که هر کس کمان را بکشد کیسه به عنوان نازشست از آن او خواهد بود. عبدالرزاق امر کرد کمان و کیسه پول را پائین بیاورند. مردم دورش جمع شدند و در یک چشم به هم زدن هزاران نفر اطرافش را گرفتند. تا آن روز چندین نفر از زورآوران دوران کمان را از طاق بازار پائین آورده ولی موفق به کشیدن آن نشده و با تمسخر و خنده مردم روبرو گشته بودند.

عبدالرزاق کمان را به دست گرفت و در مقابل هزاران چشم حیرت زده، سه بار آن را گوش تا گوش کشید. نعره آفرین و احسنت ناظرین به آسمان رسید و کیسه پول را تقدیمش کردند. عبدالرزاق سر کیسه را باز کرد و به جای آنکه پولها را در جیب بریزد در میان مردم پاشید و رفت. خبر زورآزمایی و همت عبدالرزاق به گوش سلطان رسید و بیش از پیش پهلوان را مورد تفقد و نوازش قرار داد. روز بعد در بیرون شهر با حضور سلطان و جمع کثیری از سرداران و مردم، مسابقه تیراندازی بین علی خوافی و عبدالرزاق انجام گرفت. تیر عبدالرزاق ده قدم جلوتر رفت و علی خوافی خجل و شرمند شد. شکی برای کسی نماند که اگر آن دو پهلوان کشتی بگیرند. برنده عبدالرزاق خواهد بود. سلطان برای اینکه پهلوان خودش دچار شرمساری نشود اجازه کشتی نداد و به وزرای خود فرمود که نام عبدالرزاق را در سبک چاکران خاص ثبت کنند چون شنیده بود که عبدالرزاق مردی خراج و خوش گذران است لذا دستور داد که شغل نان و آبداری به او واگذار کنند. عبدالرزاق را به پیشکاری دارایی کرمان تعیین کردند تا مالیات یک ساله کرمان را که صد و بیست هزار دینار بود جمع آوری کند، بیست هزار دینار را به عنوان مواجب بردارد و صد هزار را تسلیم خزانه سازد. عبدالرزاق به کرمان رفت و یک سال تمام در آن شهر غرق در عیش و نوش بود. روزی از خواب بیدار شد که تمام صد و بیست هزار دینار را خرج می و مطرب و شراب و شاهد

کرده بود. دست از پا درازتر عازم موطن خود باشتین شد تا با فروش املاک پدری پول خزانه را بپردازد. در بین راه خبر مرگ سلطان ابوسعید را شنید و اتفاقاً موقعی وارد باشتین شد که مردم قریه، ایلچی و همراهانش را کشته و از عاقبت کار و انتقام مغول‌ها بیمناک و درمانده بودند. عبدالرزاق که خود مقصر دولت بود، صلاح دنیا و آخرت را در آن دید که مردم را به جنگ با مغول‌ها برانگیزد و چنان که دیدیم رهبری مردم باشتین را بر عهده گرفت.



عبدالرزاق پس از اینکه فرستادگان خواجه علاءالدین وزیر را با خشونت و توهین از ده بیرون کرد و به قول خودش اعلان جنگ به وزیر و مغول‌ها داد، متفکر و اندیشناک راه خانه را در پیش گرفت. یقین داشت که وزیر برای حفظ حیثیت و قدرت خود و عبرت دیگران، انتقام مہیبی از مردم باشتین خواهد کشید و اگر هم برای مصلحت روزگار از سر ریختن خون همه مردم بگذرد در هر حال دست از طلب آزاده برنخواهد داشت، آن وقت این شیردختر ماهر و نصیب چه گرگ‌هایی خواهد شد؟...

از این خیال مو بر اندامش راست شد. به خاطر آورد که اهل باشتین عهد کرده‌اند که هرگاه در جنگ فردا غلبه با مغول‌ها باشد با دست خود آنها را نابود کنند و خود شهید شوند. مرد دلباخته به مرگ خود و به مرگ هیچ کس فکر نمی‌کرد و فقط در فکر آزاده بود: چگونه رواست دختری بدین زیبایی و دلاوری در بهار جوانی نابود شود؟ اگر همه کشته شویم آزاده باید زنده بماند. باید آزاده را نجات داد. در تاریکی شب مادرش را نزد آزاده فرستاد و پیغام داد که چون اسم آزاده به گوش وزیر و مغول‌ها رسیده و مسلماً دوباره به سراغش خواهند آمد و گذشته از آن چون جمعی از اهل باشتین او را مسبب اصلی این فتنه و غوغا می‌دانند و بدخواه و دشمن او شده‌اند، لذا از هر جهتی که تصور می‌شود خطر مرگ در کمین آزاده بوده و بهتر است آزاده از ده فرار کند و خود عبدالرزاق حاضر است در دل شب که همه در خواب هستند آزاده را به یکی از دهات نزدیک برساند و به دوستی که در آنجا دارد بسپارد.

آزاده از این پیشنهاد سخت ناراحت و اندیشناک شد: آیا عبدالرزاق که مرا نامزد خود می‌شمارد می‌خواهد سرنوشت مرا از حالا به دست بگیرد؟ من هر لحظه منتظر ورود مسعود عزیزم هستم. اگر مسعود بشنود که من مقدرات خود را به دست برادرش سپرده‌ام چه فکری درباره من خواهد کرد. گذشته از این‌ها، مردم فرار مرا با نفرت و خصومت تلقی خواهند نمود. تصمیمش را گرفت و به مادر عبدالرزاق گفت: هیچ کس از مردم باشتین نمی‌داند که فردا چه سرنوشتی خواهد داشت. من که بانی و مسبب عمده این بلوا هستم فرار را در چنین موقعی ننگ بزرگی می‌دانم و مردم هم لعنت و نفرین خواهند کرد. خون من از خون زن‌ها و دختران باشتین رنگین‌تر نیست، در اینجا می‌مانم و شریک سرنوشت آنها خواهم بود.

شب پرشور و هیجانی بر مردم باشتین گذشت. غالب مردم، اعم از مرد و زن، آن شب را آخرین شب عمر خود می‌دانستند ولی کمتر کسی صحبت از مرگ فردا می‌کرد. بلکه به یکدیگر دلداری می‌دادند و اظهار امیدواری به فتح و ظفر می‌نمودند. بعضی زن‌ها که آزاده را باعث و بانی این واقعه مرگبار می‌دانستند در دل خود او را نفرین می‌کردند. آن شب بعضی مردها که از فکر کشتن زن‌ها به خود می‌لرزیدند و یارای چنین قساوت و شهادت را در خود نمی‌دیدند بر آن شدند که زن‌ها و بچه‌ها را به دهات اطراف انتقال بدهند. پیرزنان و بیوه‌زنان از این فکر استقبال کردند و رفتند ولی بسیاری از زن‌های شوهردار راضی نشدند که شب آخر عمر را در کنار شوهران محبوب خود نباشند. گفتند هرگاه در صورت غلبه مغول‌ها، از دل مردان نیاید که آنها را بکشند خود آنان بر بام‌های بلند برج‌های باشتین رفته و خود را به زمین خواهند انداخت و هلاک خواهند ساخت.

شب جانسوز به آخر رسیده و سپیده دمید. مردها در تکیه‌ها و زن‌ها در مسجد جمع شدند. عبدالرزاق قوای معدود خود را سان دید، به همه دلداری می‌داد و به فتح و ظفر امیدوار می‌ساخت. آزاده هم به مسجد آمد، وقتی شنید که زن‌ها تصمیم گرفته‌اند در حین حمله مغول به بام‌های بلند بروند و خود را بر زمین بیندازند گفت: حال که چنین قراری گذاشته‌اید خوب است در کشتن مغول‌ها به مردها کمک کنید، تا می‌توانید سنگ و هیزم و ذغال با خود بالای بام ببرید و بر سر مغول‌ها بریزید. هم ثواب دارد و هم ممکن است مغول‌ها را از پا درآورده فراری بدهید زن‌ها این رای را پسندیدند و مشغول کار شدند. وقتی عبدالرزاق پیشنهاد آزاده را شنید عشق و علاقه‌اش هزار برابر شد، این دختر علاوه بر زیبایی از حیث عقل و هوش هم نظیر ندارد. این دختر را خدا برای همسری من خلق کرده است. خدایا چندان به من عمر بده که شبی را در کنار این دلدار به روز آرم. آن وقت دیگر در حین مرگ آرزویی به دل نخواهم داشت.

در حینی که عبدالرزاق وصال آزاده را از خدا می‌خواست، آزاده متوسل به خدا و انبیاء و اولیاء شده دعا می‌کرد که خدا مسعود عزیزش را برساند تا یکبار دیگر قبل از مرگ روی محبوب را ببیند. باری، خواجه علاءالدین محمد، وزیر مقتدر سلطان ابوسعید، وقتی دید که مامورینش با دست خالی و لب و لوچه آویزان از باشتین برگشتند و جریان جسارت و یاغیگری باشتینی‌ها را تعریف کردند، فهمید که اگر در مقابل یک مشت «رعیت» قدرت‌نمایی نکند و مقصرین را شدیداً سرکوب ننماید قدرت و اعتبار خود را دست خواهد داد و چه بسا که سایر دهات هم به باشتین تاسی و «یاغی» بشوند. لذا تبسم انتقام‌جویانه‌ای زد و گفت اگر سلطان ما ابوسعید خان درگذشته وزیر علاءالدین هنوز زنده و نمرده است. امر کرد سیصد سوار به باشتین بروند و برادران حسن و حسین را با آن دختر زیبا و همچنین کسانی که مانع از انجام ماموریت فرستادگان او شده‌اند بگیرند و بیاورند و هر کسی را که در صد مخالفت برآید از دم تیغ بگذرانند.

هنگام عصر بود که صدای «یا حیدر کرار» دیده‌بانان باشتین مردم را از آمدن سواران مغول آگاه

ساخت. عبدالرزاق بالای برج رفت و به یک نگاه عده دشمن را معلوم کرد. لبخندی زد و با خود گفت به یاری مرتضی علی از عهده شان برمی آیم. قشون داوطلب عبدالرزاق مرکب از سی سوار و قریب به هفتاد تن پیاده بود. مغول ها جملگی سوار بودند. عبدالرزاق قوای خود را جمع کرد و گفت باکی به دل راه ندهید که فتح با ماست. ما که بیشتر پیاده هستیم صلاحمان نیست که در بیابان با مغول های سوار جنگ کنیم، باید آنها را به داخل قریه و کوچه های ده بکشیم و کارشان را بسازیم. من با سی سوار به استقبال مغول ها می روم و از همان وهله اول به طرف ده فرار خواهم کرد تا آنها را به داخل قریه بکشم. جمعی را با تیر و کمان در مسیر مغول ها پنهان ساخت. به کمانداران و به زن ها دستور داد که هر وقت صدای یاعلی او را شنیدند دست به کار شوند.

ما از شرح این جنگ کوچک ولی تاریخی که بر اثر آن کمر مغول ها بعد از سال ها فرمانروایی و قلدری شکست می گذریم. همین قدر می گوئیم که عبدالرزاق با سی سوار در بیرون ده با مغول ها روبرو شد و پس از گفتگو و مختصر زد و خوردی، نظاهر به شکست کرد و از کوچه تنگ و درازی که منتهی به میدانگاهی باشتین می شد به داخل ده فرار کرد. مغول ها در تعقیبش از همان کوچه هجوم آوردند. عبدالرزاق در مدخل میدانگاهی، مغول ها را استقبال کرد. نعره رعد آسای یا علی در فضا پیچید. عبدالرزاق با نیزه تمام آهن و مخصوص خود و با زور خارق العاده ای که داشت سر کرده مغول ها را روی زمین ربود و به هوا بلند کرد و در همان لحظه کمانداران که در دو طرف کوچه جای گرفته بودند مغول ها را تیرباران کردند و در همان حین منقل های پر از آتش و هیزم های نیم سوز و قلهه سنگ های خرکش و دیگ های پر از آبجوش بر سر مغول ها باریدن گرفت. در یک چشم به هم زدن قریب پنجاه نفر از مغول ها کشته و زخمی و نقش زمین شدند. عبدالرزاق با چند سوار نیزه دار مدخل میدان را گرفته سینه هر مغولی را که جلو می آمد می شکافتند و مانع از ورود آنها بودند. مغول ها در آن تنگنای کوچه از هر طرف هدف تیرهای دلدوز و آتش جانسوز قرار گرفته بودند و چاره ای جز فرار ندیدند.

ولی در آن تنگنا که سوارها به هم فشرده و چسبیده و اسب ها هم از سوزش آتش رمیده و سرکشی می کردند برگرداندن اسب ها کار مشکلی بود، مغول ها به یکدیگر فحش می دادند و فشار می آوردند و برای اینکه جلو بیفتند به سر و کله اسب های همدیگر شلاق می زدند. عبدالرزاق با هر ضربتی که مغولی را از پا درمی آورد به صدای بلند یا «حیدر کرار» می گفت و بی اختیار نگاه به سوی بام می کرد که صدای آزاده از آن سمت به گوشش می رسید.

آزاده که به جهاتی دشمن خونی مغول ها بود به نوبه خود بیداد می کرد، تمام قلهه سنگ هایی را که آورده بود با هدف گیری دقیق به نشانه زد و یک سنگ هم به هدر نرفت. وقتی سنگ و آتش زغال و نیم سوزش تمام شد یک لحظه متاثر و متفکر ماند ولی فوراً فکری به خاطرش رسید و در آن شور و هیجان تبسمی به لب آورد. تنبان پرچین و پرپارچه خود را درید و تا آن حدی که برای ستر عورت

کافی باشد به تن نگاهداشت و بقیه را چند تکه کرد و تکه را آتش زده مشتعل ساخت و از بام بر سر مغول‌ها انداخت. پشم کلاه و ریش بزی مغولی آتش گرفت و سر و صورتش سوخت. زن‌های دیگر که اثر این سلاح آتشبار را دیدند به آزاده تاسی کردند و از هر طرف پارچه‌های مشتعل را بر سر مغول‌ها فرو ریختند. همین خود یکی از عواملی بود که مغول‌ها را بیچاره کرد و مجبور به فرار ساخت. مغول‌ها آشفته و خودباخته بهر مشقتی بود سرهای اسب‌ها را برگردانده و به تاخت فرار کردند. عبدالرزاق با سوارهای معدود خود به تعقیب مغول‌ها پرداخت. مغول‌ها قریب به صد نفر کشته و زخمی در کوچه‌ها بجا گذاشته بودند، بهمان تعداد هم اسب بلاصاحب در داخل و خارج قریه سرگردان بودند.

آزاده به خودی خود به فرماندهی زن‌های قریه نائل آمده بود. هنوز زن‌ها از بام‌ها به زیر نیامده بودند که یکی از زن‌های متمول قریه شتابزده پائین رفت و لحظه بعد با یک جامه نو و کامل برگشت و آن را در مقابل آزاده گذاشت و به حیدر کرار قسمش داد قبول کند. آزاده همانجا آن را در بر نمود. بعضی از زن‌های قریه که آزاده را باعث فتنه دانسته و نفرینش می‌کردند اکنون با نظر تحسین و احترام او را نگریسته و در حقش دعا می‌کردند. عبدالرزاق قریب به یک میدان، عقب مغول‌ها تاخت و چند تن دیگر از آنها را به خاک انداخت. مغول‌ها برای اینکه خود سبکبار بشوند و تعقیب‌کنندگان را مشغول کنند هر چه از خورجین و غیره همراه داشتند باز کردند و بر زمین ریختند و شلاق بر اسبان کشیده و چهار نعل به تاخت درآوردند. سواران عبدالرزاق غنائم فراوانی به دست آوردند، عبدالرزاق مانند یک سردار فاتح صف‌شکن و مردافکن وارد باشتین شد چند گوسفند زیر پایش قربانی کردند فضای باشتین از دود اسفندی که زن‌ها برای او در آتش می‌ریختند تار شده بود قهرمان سربدار با کبر غرور اسب می‌راند و با خود می‌اندیشید: آیا آزاده مرا در این حال می‌بیند؟ آیا باز هم ناز خواهد کرد، مگر نمی‌بیند که تمام دختران باشتین چشم به روی من دوخته و آرزو می‌کنند که به یک نگاه آنان را شاد و سرفراز سازم. دیگر جای عذری برای آزاده نمانده همین امشب کار را تمام می‌کنم.

مردم، از زن و مرد، به کوچه‌ها ریختند و مشغول لخت کردن و غارت مغول‌ها شدند. مغول‌ها که بیشتر عمر خود را روی زین اسب بسر می‌بردند، پول و اشیاء گرانبها را نزد خود نگاه می‌داشتند. یکی از کسانی که غنیمت فراوان به چنگ آورده بود همان بیوه‌زن بود که دو کیسه پول و مقداری طلاآلات و زر و زیور و یک بسته پر از نگین‌های درشت فیروزه که مغول به پیراهنش دوخت بود به چنگ آورد. او حساب کرد که قیمت غنائمی را که به دست آورده چند برابر قیمت گاو و گوسفندی است که بنا بود در مقابل تسلیم شدن به مغول‌ها از مردم باشتین بگیرد. بی‌اختیار به یاد آزاده افتاد. تا ساعتی پیش آزاده را بانی جنگ و خونریزی می‌دانست و مخصوصاً به گناه اینکه آزاده باعث محروم ماندن او از دریافت گاو و گوسفند شده بود نفرین می‌کرد. حال دردل خود معترف بود که اگر آزاده

آن فتنه را برپا نمی‌کرد وی صاحب این مال و دولت نمی‌شد. جادداشت آزاده را دعا کند ولی از رشک و حسادت این کار را نکرد و با خود گفت: خدا رسانده، به آزاده چه؟... بیوه زن خوشحال بود که به زودی خواستگارهای فروانی خواهد داشت و شوهر دلخواهی به دست خواهد آورد.

باشتین غرق در شادی و نشاط بود، چون هم مغول‌ها را شکست داده و هم غنائم فراوانی به دست آورده بودند. مردم در میدانگاهی قریه گرد آمده میگفتند و می‌خندیدند، می‌زدند و می‌کوبیدند و شادی می‌کردند. تنها کسی که در آن میان دیده نمی‌شد آزاده بود که متفکر و اندیشناک در کلبه خرابه خود نشسته و زانوان غم بغل کرده به سرنوشت تاریک و مبهم خود فکر می‌کرد و به خود می‌پیچید. از مسعود عزیزش خبری نبود. عبدالرزاق او را «نامزد» خود خوانده و هر لحظه انتظار می‌رفت که آزاده را به خانه خود ببرد. دیگر مقاومت در مقابل عبدالرزاق که فرمانروای مطلق داشتین شده بود محال می‌نمود.

خدایا مسعود را برسان! اگر ریزریمز کنند تسلیم عبدالرزاق نخواهم شد. صدای پای شنید و سراپا به لرزه درآمد: آیا مسعود است یا عبدالرزاق؟

صدایی در کوچه بلند شد. دل در سینه دختر دلباخته به شور افتاد، خدا کند مسعود باشد. در کوچه را باز کرد و باز مادر عبدالرزاق را در مقابل خود دید. دل در سینه آزاده به تلاطم افتاد. پیرزن که پسرش رئیس و قهرمان داشتین شده بود شاد و خندان بود و سیمایش از وجد و غرور می‌درخشید. همین که از در وارد شد گفت: دیدی که پسر رشید و پهلوانم چگونه مغول‌ها را تار و مار کرد؟

عبدالرزاق می‌گوید که آزاده هم در این افتخار شریک است. می‌گوید اگر من فرمانده مردها بودم و با شمشیر و نیزه جنگیدم، آزاده هم فرمانده زن‌ها بود و شیوه جنگی او که زن‌ها را وادار کرد مغول‌ها را آتشباران کنند کمک بزرگی به ما کرد.

آزاده احساس غرور و مسرت نمود، ولی حرفی نزد.

پیرزن به سخن ادامه داد: عبدالرزاق می‌گوید من از همان نگاه اول آزاده را پسندیدم و تصمیم گرفتم با او عروسی کنم. اکنون داشتین سربلند و نام‌آور شده است، به خصوص می‌خواهم هر چه زودتر او را به عقد خود درآورم. تا دختران ما را ببینند و بفهمند که ارزش هنر و کاردانی دختر بیش از جهیزیه و مال و دولت او می‌باشد. از قرار معلوم تو دختر خوشقدمی هستی چون یک خورجین پر از کیسه‌های طلا و نقره به چنگ عبدالرزاق افتاد که نصف آن را برای تو کنار گذاشته و من آورده‌ام تحویل تو بدهم تا هر قدر مایل باشی رخت و لباس برای عروسی تهیه بکنی. به کسی هم حرفی نمی‌زنیم تا همه تصور کنند که این پول‌ها را خودت از غارت مغول‌ها به دست آورده‌ای. پس فردا شب جمعه است، ساعت برای عقد و نکاح مبارک است و میمنت دارد.

آزاده مات و مبهوت و مضطرب و اندیشناک بود که در جواب این زن چه بگوید و چگونه از

چنگ عبدالرزاق رهایی یابد. پیرزن که چانه‌اش گرم شده بود گفت: عجله من برای برگزاری عروسی عبدالرزاق بیش از خود اوست. حقیقت این است که من پسر کوچکترم مسعود را که «ته تغاری» است بیش از آنهای دیگر دوست دارم. می‌خواهم عروسی عبدالرزاق را که برادر بزرگتر است هر چه زودتر راه بیندازم تا بلافاصله عروسی مسعود را برپا کنم. دل در سینه آزاده به شنیدن اسم مسعود و صحبت عروسی تپیدن گرفت. آیا مسعود نامزدی دارد که از من پنهان کرده است؟ پرسید: آیا دختری را برای مسعود در نظر گرفته و نامزد کرده‌اید؟ پیرزن ابرو در هم کشید و گفت:

- من تاکنون چندین دختر را به مسعود نشان داده و پیشنهاد کرده‌ام ولی مسعود همه را رد کرده و گفته که خودش دختری را در نظر گرفته و با او عروسی خواهد کرد. هرچه کرده‌ام تاکنون نام و نشانی از آن دختر به من نداده است، می‌خواهم ببینم که این دختر چه تحفه‌ای است که دل از مسعود من ربوده است.

قلب آزاده آرام گرفت. دختر دلخواه مسعود کسی جز خودش نبود. لذا به خودش گفت: مسعود مرا فریب نداده و نسبت به من وفادار است مرا دوست دارد. قلب من هم مالا مال از عشق و محبت اوست. اگر عبدالرزاق تاج شاهی بر سر نهد و گنج‌های عالم را به زیر پای من بریزد دست از مسعود عزیزم برنخواهم شست. پیرزن صحبت را از سر گرفت و گفت: حال فهمیدی که هم من عجله دارم و هم خود عبدالرزاق؟ می‌خواهی چند نفر از زن‌ها و دخترهای هنرمند باشتین را بفرستم که در دوختن لباس و تهیه مقدمات عقد به تو کمک کنند؟ اساساً عبدالرزاق عقیده دارد که به یکی از باغ‌های ما نقل مکان بکنی که هم نزدیک باشیم و هم مجلس عقد و بردن عروس صورت آبرومندی داشته باشد. دیگر این کلبه خرابه را باید رها کنی. شان ما نیست که برای بردن عروس به یک چنین کلبه مخروبه بیاییم. پیرزن طوری حرف می‌زد که گویی صحبت از یک عمل انجام گرفته در میان است.

در همان حال آزاده از خدا می‌خواست که او را از این دام بلا رها سازد. البته آزاده نمی‌توانست جواب منفی و قطعی بدهد و بدین جهت گفت:

- وضع امروز ما، یعنی مردم باشتین، با دیروز فرق نکرده بلکه خطرناک‌تر شده است. راست است که مغول‌ها را شکست دادیم ولی کار تمام نشده. خواجه علاءالدین با چند هزار سوار مغول در همین نزدیکی یعنی فریوند نشسته و مسلماً انتقام سختی از ما خواهد کشید. هر ساعتی انتظار می‌رود که ناگهان حمله کند و مردها را از دم تیغ بگذرانند و به زن‌ها مجال فرار یا خودکشی نداده و همه را اسیر کنند. من اکنون دختر بیکس و غریبی هم هستم ولی فردا که زن عبدالرزاق شدم و خدای نکرده به چنگ مغول‌ها افتادم اگر عبدالرزاق زنده بماند شرمسار و سرافکننده از غم و غصه هلاک خواهد شد و اگر شهید بشود در قبر به لرزه در خواهد آمد. خوبست صبر کنیم تا تکلیف ما با وزیر

روشن شود. خلاصه آزاده پول و هدایا را قبول نکرد و پیرزن را ناراحت و خشمناک روانه ساخت. عبدالرزاق از جواب آزاده متحیر ماند: آیا این دختر بیکس و فقیر چه مانع یا نظری دارد که خواستگاری همچو منی را رد می‌کند؟ یک مرتبه فکر دردناک و جانسوزی به خاطرش رسید و ابرو درهم کشید: شاید آزاده با کس دیگری سر و سری و قرار و مدار دارد؟ اهل باشتین را می‌شناسم، هیچ جوان و خانواده‌ای حاضر نمی‌شود عروسی به خانه بیاورد که هم فقیر و ندار باشد و هم کسی پدر و مادرش را نشناسد. شاید جوان هوسبازی دختر بیکس را فریب داده است. باید این شخص را بشناسم. آزاده مال من است و دل من در گرو عشق اوست. بیش از این طاقت انتظار ندارم...

عبدالرزاق می‌توانست با جمعی زن و مرد و ملای ده به خانه آزاده برود و او را به زور به عقد خود درآورد. ولی فکر اینکه ممکن است آزاده قبلاً با دیگری رابطه داشته باشد مانع از این عمل گردید. همان شب محرمانه یکی دو نفر از همسایگان آزاده را به مراقبت وی گماشت تا معلوم کنند آیا شخصی مخفیانه با آزاده دیدار می‌کند یا نه؟ هر ساعتی که می‌گذشت عشق و علاقه عبدالرزاق بیشتر و طاقت انتظارش کمتر می‌شد. فکر و ذکرش پیش آزاده بود، هر جا می‌رفت آزاده را در نظر مجسم می‌نمود و حس می‌کرد تا آزاده را دربر نگیرد آرام و قرار نخواهد داشت.

فصل چهارم

یورش به قافله خواجه علاءالدین

خبر قیام سربداران و شکست مغول‌ها از آنان به سرعت در دهات اطراف شایع گردید. مردان و جوانان دهات که دل پرخونی از مغول‌ها داشتند کار و زندگی را رها کرده و سلاح پوشیده به یاری عبدالرزاق می‌شتافتند.

عبدالرزاق معروف به امیر سربدار شد. روز بعد هم هنوز ظهر نرسیده بود که قریب به صد نفر از جوانان دهات بی‌هق به باشتین آمدند و با امیر سربدار بیعت کردند. امیر تمام اسب‌هایی را که از مغول‌ها گرفته بودند بین پیادگان تقسیم کرد. عبدالرزاق قوای خود را جمع کرد و اعلام نمود که بزودی خواجه علاءالدین وزیر با چند هزار سوار مغول به باشتین حمله خواهد کرد و لذا جنگجویان سربدار باید چشم به راه دشمن باشند. هنوز نطق امیر تمام نشده بود که مردی نفس‌زنان از راه رسید و طالب ملاقات عبدالرزاق شد. مرد گفت که از فریوند، همانجایی که خواجه علاءالدین با سوارهای خود اقامت داشت، آمده و مژده بزرگی آورده است. مژده این بود که خواجه علاءالدین پس از اطلاع از شکست مغول‌ها فوراً فرمان حرکت به سوی استرآباد داد و شتابزده بدان سوی راه افتاد. از قراری که اطرافیان می‌گفتند، خواجه از جسارت و یاغیگری سربدارهای باشتین برآشفته و گفته است که فعلاً به استرآباد می‌رود تا از والی خراسان که اینک در استرآباد است و ده‌ها هزار سوار مغول به زیر فرمان دارد کمک بگیرد و بر سر باشتین تاخته و آن قریه را با خاک یکسان و مردان باشتین را همانطوری که خود آنها اسم‌گذاری کرده‌اند، سربدار بکند. یعنی همه را به دار بیاویزد تا «قسمشان راست باشد».

امیر عبدالرزاق از شنیدن این خبر سخت به هیجان آمد و خبر فرار وزیر را اعلام نمود و خطاب به جنگجویان کرده و گفت:

- دوستان، قبل از اینکه خواجه از استرآباد برگردد و ما را سربدار کند، اگر همت و غیرت داشته باشیم ما می‌توانیم سر خود خواجه و سرکرده‌هایش را بالای دار ببینیم. باید همین دم بدون یک لحظه معطلی بر سر وزیر بتازیم و کار او را بسازیم. خواجه ترسیده و فرار کرده. اگر اطمینان به فتح

داشت مسلماً بر سر ما هجوم می‌آورد. ما شیعه مرتضی علی(ع) هستیم و حامی و پشتیبان ما حیدر کرار است و فتح با ما است. هر کس خود را ایرانی و شیعه می‌داند و غیرت دارد سوار بشود. بار دیگر جوش و خروش شورانگیزی در باشتین پدید آمد. مادران و زن‌هایی که پسران و شوهران آنان به جنگ می‌رفتند با چشم‌های اشکبار خورجین‌ها و ترک‌بندهای آنان را پر از نان و خوراکی می‌کردند و سلامت و نگاهداری آنان را از خدا می‌خواستند. غالب زن‌ها نگران و ناامید بودند شوخی نبود، دویست دهقان تازه‌کار و کم‌تجربه از لحاظ سپاهیگری، به جنگ دوهزار سوار کهنه‌کار و قتال مغول می‌رفتند.

بعضی مردها هم که از عاقبت کار بیمناک و دل بر مرگ و شهادت نهاده بودند با قیافه‌های گرفته و تبسم ساختگی زن‌ها را دلداری می‌دادند. سعی می‌کردند آنها را با وعده غنائم فراوانی که از مغول‌ها خواهند گرفت، دلخوش سازند.

گفتیم که آزاده در محظور و مشکلی گیر کرده و شب و روز در این فکر بود که چگونه از چنگ عبدالرزاق رهایی یابد. وقتی این خبر را شنید از وجد و مسرت در پوست نمی‌گنجید: اولاً تا دو سه روز خیالش از جانب عبدالرزاق راحت می‌شد و در این مدت مسلماً مسعود می‌رسید و نامزد و دلداده خود را از این همه هول و نگرانی رهایی می‌بخشید. ثانیاً آزاده با کینه و عداوت بی‌حدی که نسبت به مغول‌ها داشت و آن دلاوری و شجاعت را که از عبدالرزاق دیده بود، امید بلکه اطمینان داشت که عبدالرزاق اردوی وزیر را هم تار و مار کرده و یک نفر مغول را در ولایت بی‌هق زنده نخواهد گذاشت و روح پدر و برادر آزاده را شاد خواهد کرد.

آزاده قرآنی برداشت و به میدانگاهی قریه شتافت. عبدالرزاق با سوارهایش صف کشیده و آماده حرکت بودند. زن‌ها در سمت مقابل جمع شده اشک می‌ریختند و بچه‌ها به آنها نگریسته گریه می‌کردند. صحنه غم‌انگیزی بود که مردها را متأثر و ناراحت و زن‌ها را ماتم زده و اشکبار می‌ساخت. آزاده رو به زن‌ها کرد و قرآن را نشان داد و گفت به جای گریه و زاری که پشت سر مسافر، یمن ندارد خوب است قرآن به دست بگیرید و بالای بام بروید و مجاهدین را از زیر قرآن رد کنید تا فاتح و منصور و با غنائم مراجعت کنند. این حرف را گفت و بر بام بلندی صعود کرد. توگویی فرماندهی بود که به اتباع خود فرمان می‌داد. لحظه‌ای بعد عده زیادی از زنان قرآن به دست بالای بام‌ها بودند. ملای قریه که در کنار امیر سربدار ایستاده و با صدای بلند دعای سفر می‌خواند رو به امیر کرد و گفت بنام این شیر دختر را که هم زن‌ها را ساکت و راضی کرد و هم مردم را متوجه خدا ساخت. عبدالرزاق که خود زیر چشمی آزاده را می‌پایید با خود گفت اگر بیاری خدا از این سفر فاتح و سالم برگشتم دیگر یک ساعت هم معطل نخواهم نشست.

عبدالرزاق در حالی که مردم با صدای بلند شعارهای مخصوص شیعیان را می‌دادند و با نعره‌های «حیدر کرار مدد کارت باد» بدرقه‌اش می‌کردند از زیر ده‌ها قرآن گذشت و به راه افتاد. نیم

فرسخی که از باشتین دور شد به بیراهه زد و چند چابک سوار را برای خبرگیری از وضع حرکت اردوی علاءالدین درخطر سیر او فرستاد.

شب را در ده دور افتاده و خلوتی اطراق کردند و صبح زود راه افتادند. ساعتی بعد سوارهایی که برای خبرگیری رفته بودند رسیدند و اطلاع دادند که قافله خواجه سنگین است و با تانی حرکت می‌کند و قریب به دویست شتر، بار و بنه وزیر را حمل می‌کنند، عده زیادی زن هم همراه قافله است.

عبدالرزاق که سابقاً علاقه به شکار داشت و ولایت بیهق را و جب به و جب می‌شناخت عده‌ای را از بیراه حرکت داد. از قافله وزیر جلو زدند و در محلی که پر از تپه و ماهور بود کمینگاه ساخت و افراد خود را چهار قسمت کرد: سه قسمت را پشت تپه‌ها و دره‌ها پنهان کرده و خود هم با پنجاه نفر پشت تپه پنهان شد.

قافله وزیر با جلو داران مغول نمایان گردید. پیشاپیش قافله پنجاه سوار مغول با پنجاه غلام ترک که هر یک خود را حریف صدرستم می‌دانستند حرکت می‌کردند. وزیر باشکوه و عظمت زیادی حرکت می‌کرد و ملتزمین رکاب پشت سر او بودند و بقیه سوارها که جمعاً هزار و پانصد مغول و قریب به پانصد نفر هم غلامان و نوکران خاصه بودند، اطراف وزیر و عقب قافله را داشتند. ابتدا پنجاه نفر از سواران سربدار از پشته تپه جسته و با فریادهای «یا حیدر کرار» به جلو داران قافله حمل کردند.

دشمن را ناچیز دیدند و به جنگ ایستادند. خود عبدالرزاق که هدف عمده‌اش خود وزیر و موکبش بود، چندان صبر کرد تا آنها به موازات او رسیدند و با نیزه بلندش هجوم آورد. چندان صبر کرد تا آنها به موازات او رسیدند و با نیزه بلندش هجوم آورد. چند نفر از مغول‌ها که عبدالرزاق را دیده و می‌شناختند به وزیر گفتند که این همان سردسته یاغیان باشتین است. وزیر به کثرت قوای خود مغرور بود و خوب می‌فهمید که اگر از مقابل یک مشت دهاتی فرار کند، به کلی آبرو و حیثیت خود را از دست خواهد داد. قبل از هر کاری فرمان داد که زن‌ها و بچه‌ها را از قافله خارج کنند و چهار نعل به طرف ساری حرکت دهند. این امر فوراً به موقع اجرا درآمد. وزیر به جنگ ایستاد و مانند سردار کاردانی مشغول فرماندهی شد. ناگهان دو دسته دیگر از سواران از پشت تپه‌ها بیرون آمدند و از دو طرف حمله کردند.

عبدالرزاق با هفت الی هشت نفر از دلاوران، صف‌های مغولان را در هم شکست و خود را به وزیر رسانید و با نیزه بلند خود وزیر را از روی زین ربود و به هوا بلند کرد. مغول‌ها با کشته شدن وزیر، روحیه خود را باختند و هر کس فقط به فکر نجات جان خود بود. مغول‌ها از هم پاشیدند، هرچه داشتند ریختند و فرار کردند و هر دسته به سویی گریخت، سواران سربدار تا نیم فرسخ چند دسته را تعقیب کردند و برگشتند. غنائمی که از وزیر و موکبش به جا مانده بود فزون از حد و حساب

بود. علاوه بر اموال و اشیاء گرانبها که مغول‌ها ریخته و فرار کرده بودند، نزدیک به دویست و بیست شتر که زیر بار و بنه شخص وزیر بود بجا مانده و مالیات یک ساله خطه خراسان هم که وزیر با شدت عمل و ظلم و جور جمع کرده بود تمام آن به دست سربداران افتاد.

عبدالرزاق عده‌ای را دور هم جمع کرد و گفت فتح امروز مقدمه فتح سراسر خراسان، بلکه تمام ایران است. ما به یاری حیدر کرار، مغول‌ها را از نه خراسان بلکه از تمام ایران بیرون خواهیم کرد. امروز غنائم بی‌حد و حسابی به چنگ ما افتاده که همه را بین مردم باشتین از زن و مرد تقسیم خواهیم کرد. فقط اسب و اسلحه و مالیات خراسان را تحول بیت‌المال خواهیم داد تا به مصرف لشکرکشی و جنگ با مغول‌ها برسانیم.

عبدالرزاق یکی از نوکرهای خود را با چابک‌سوار دیگری مامور کرد که شلاق‌کش و چهار نعل خود را به باشتین برسانند و مژده این فتح را به مردم بدهند. عبدالرزاق نوکر خانواده و محرم را به گوشه‌ای برد و گفت به مادرم بگو آن دختر را که خودش می‌داند کیست، به باغ مجاور خانه ما انتقال بدهد و مقدمات کار را از هر حیث فراهم آورد.

حال عبدالرزاق را در بیابان به حال خود می‌گذاریم و سری به باشتین می‌زنیم که در آنجا هم وقایع شورانگیزی در شرف تکوین بود.

ناگفته پیداست که مژده فتح سربداران چه شور و غوغایی در باشتین برپا ساخت. مردم به کوچه‌ها ریخته و دست به گردن هم می‌انداختند و روبوسی می‌کردند و به یکدیگر تبریک می‌گفتند. آزاده از یک طرف شادمان بود که مغول‌ها شکست خوردند و جمعی از آنان کشته شدند. از طرف دیگر مضطرب و نگران که کارش با عبدالرزاق به کجا خواهد کشید. از مسعود خبری نبود. تنها راه نجاتش در این بود که از باشتین فرار کند. ولی خبر داشت که مغول‌ها به علت آشفتگی اوضاع، در کوه و بیابان پراکنده شده و راه‌ها را ناامن کرده‌اند. مادر عبدالرزاق یک ساعت پس از رسیدن مژده فتح، به دیدن آزاده آمد. پیغام عبدالرزاق را ابلاغ کرد و با اصرار تمام دست آزاده را گرفت تا به باغ مجاور انتقال بدهد. آزاده بیماری مادر خود را بهانه کرد و انتقال را موکول به روز دیگر نمود. مردم تا پاسی از شب در میدانگاهی قریه جمع بودند و شادی می‌کردند. فقط آزاده بود که از سرنوشت تاریک و جانسوز خود نگران و در فکر فردا بود که همه خوش و خندان بودند ساعتی تماشا کرد و سپس پریشان و مشوش به کلبه خود خزید.

دو ساعت از شب گذشته بود که سواری وارد قریه شد. فریاد شادی مردم به آسمان رفت. این سوار مسعود برادر عبدالرزاق بود. او پس از مختصر توقفی بین مردم، راه خانه پدر را در پیش گرفت. آزاده در کنج کلبه خرابه خود نشسته غرق در افکار تیر و تار خود بود و از ورود مسعود خبر نداشت.

مسعود برادر کوچکتر عبدالرزاق جوانی بود پاکدل و دلاور. البته از حیث زور بازو و پهلوانی به

پای برادر بزرگتر نمی‌رسید ولی در شجاعت و شهامت از او کمتر نبود. مسعود پایبند مبانی دیانت و اخلاق بود و برخلاف عبدالرزاق، از قلدری و عیاشی و بی‌عاری اجتناب می‌کرد.

مسعود وقتی دیوانه‌وار دل‌باخته آزاده گردید و در همان حال خویشتن را از عشق و علاقه متقابل دلدار برخوردار دید، تصمیم گرفت با آزاده عروسی کند. موضوع را رک و راست با دلارام خود در میان نهاد و آزاده را موافق دید. عهد و پیمان بین آنها بسته شد. مسعود، به طوری که سابقاً اشاره شد، به جهاتی چند نمی‌توانست در باشتین با آزاده عروسی کند.

اولاً یقین داشت که پدر و مادرش هرگز موافقت نخواهند کرد که یک دختر فقیر و گمنام و بی‌اصل و نسب را به عنوان عروس به خانه خود راه بدهند. ثانیاً برطبق رسوم خانوادگی نمی‌توانست قبل از برادر بزرگتر ازدواج کند. مسعود عاشق بود و عشق هم صبر و قرار نمی‌پذیرد. این است که تصمیم گرفت به سبزوار برود و دور از چشم یار و اغیار آشیانه و کاشانه برای آزاده فراهم سازد و محبوبه را بدانجا ببرد و به عقد خود در آورد. الهه عشق نیت پاک عاشق را پسندید و سایه حمایت بر سر مسعود افکند و اسباب کارش را از هر جهت به خوبی و خوشی فراهم آورد.

مسعود هنوز در سبزوار بود که کم و بیش از اوضاع باشتین اطلاع یافت. آنچه بیش از همه جلب توجهش را نمود این بود که پایه‌گذار نهضت ضد مغول شیردختی از مردم باشتین بوده و مغولی را به جرم تجاوز به زن‌های قریه کشته و مردم را سر غیرت آورده بود. خبر خوش‌تر اینکه برادر پهلوانش عبدالرزاق علمدار و پیشوای انقلابیون شده و مغول‌ها را شکست داده است. مسعود دریافت که قیام باشتینی‌ها توسعه خواهد یافت و تصمیم گرفت آزاده را به سبزوار منتقل سازد. یکی دو روز در کنار دلدار بسر برد و به باشتین برگشته یار و مددکار برادر باشد. اتفاقاً مسعود موقعی به باشتین رسید که عبدالرزاق مژده فتح را با سر وزیر و سرهای سرکردگان مغول به باشتین فرستاده بود و مردم سر وزیر و سائرین را از بالای دارهایی که قبلاً تهیه کرده بودند آویخته و غرق در شادی بودند. چشم مسعود که بر بالای دار به سر خواجه علاءالدین وزیرخان مغول افتاد دریافت که کار برادرش با مغول‌ها به مرحله‌ای رسیده که اصلاح‌پذیر نیست، زیرا یکی از طرفین باید «سرهدار» باشد. حس کرد که باید هر چه زودتر زیر پرچم برادر قرار گیرد و در سرنوشت او و جنگ با مغول‌ها شریک باشد.

مسعود وارد خانه پدری شد. ناگفته پیداست که مادر پیر از دیدن فرزند سوگلی و ته‌تغاری خود تا چد حد شاد و خوشحال گردید. مسعود خواهش کرد که مادرش جریان وقایع را از اول تا آن ساعت با طول و تفصیل هر چه تمامتر تعریف کند.

پیرزن شروع کرد تا رسید به جایی که ایلچی از مردم باشتین شراب و شاهد خواست و بالاخره مردم ناچار شدند که آن دختر فقیر و بی‌کس (آزاده) را با دو بیوه‌زن به مجلس ایلچی بفرستند. با شنیدن این حرف، موبر اندام مسعود راست شد و شتابزده پرسید آیا فرستادند؟ پیرزن گفت آزاده

با اینکه مردم حاضر شدند دو گاو و ده گوسفند و ده خروار گندم بدهند، راضی نشد و چندان ایستادگی کرد تا مغولی سر در عقب زن حسن گذاشته در دو قدمی آزاده به زن رسید، تنبانش را گرفت و کشید و پاره کرد. زن بیچاره که پائین تنه‌اش لخت شد از شرم و حیا بر زمین نشست و پای مغول به او گرفت و زمین خورد. در همین حین آزاده سنگی را که برای دفاع به دست داشت بر سر مغول زد و هماندم تیری از ترکش مغول کشید و با پیکان آن زخم‌هایی بر سر و گردن مغول زد کارش را تمام کرد.

مسعود که دل در سینه‌اش از حرکت بازمانده بود نفسی تازه کرد.

پیرزن ادامه داد تا رسید به جایی که مغول‌ها به قریه حمله کردند: عبدالرزاق به جنگ ایستاد، در اینجا نیز آزاده کمک بزرگی کرد به این معنی که تمام زن‌های باشتین را بر بالای بام‌ها برد و وادار کرد تا مغول‌ها را آتشباران کنند. عاقبت مغول‌ها فراری شدند و عبدالرزاق و همه مردم باشتین تصدیق کردند که اراده و حيله جنگی او نقش بزرگی در شکست مغول‌ها داشت. اکنون همان دختر فقیر و غریب مورد احترام تمام مردم باشتین قرار گرفته، حتی بزرگان باشتین جلوی پایش برمی‌خیزند و تکریم و تعظیمش می‌کنند.

در اینجا فکری به خاطر مسعود رسید که بر اثر آن سخت شادمان گردید. فکر کرد حال که آزاده در میان دختران باشتین نام آور شده و مورد احترام زن و مرد قرار گرفته می‌تواند در همان باشتین با او عروسی کند و مسلماً هم پدر و هم مادرش و هم تمام مردم قریه این عروسی را با تکریم و احترام استقبال خواهند کرد. در این فکر بود که پیرزن باز به سخن آمد و در حالی که سیمای سالخورده‌اش از شادی می‌درخشید گفت مژده‌گانی مرا بده تا خبر خوشتری به تو بدهم.

مسعود که از فکر عروسی به وجد آمده بود خندید و گفت حاضرم.

پیرزن گفت: برادرت عبدالرزاق به محض مراجعت به باشتین عروسی خواهد کرد. از همان میدان جنگ به من پیغام فرستاد که مقدمات کار را از هر جهت فراهم آورم و غروس را به باغ مجاور منزلمان انتقال دهم.

ساعتی پیش رفتم دخترک را بیاورم ولی موکول به فردا کرد. اگر عبدالرزاق فردا برسد همان فردا مجلس عقدکنان برپا خواهم ساخت. بزرگترین آرزوی من این است که عروسی تو را ببینم. دو سه روز بعد از عروسی عبدالرزاق تو هم باید عروسی کنی. اکنون موقع آن است دختری را که خودت زیر سر گذاشته و از من پنهان کرده‌ای نشان بدهی. حال بگو ببینم دختر دلخواه تو کیست، از کدام خانواده است. من برای عروسی تو هدایای زیبا و گرانبهایی تهیه کرده‌ام. آخر بگو این دختر کیست که دل از تو ربوده است؟

سیمای دلربا و اندام زیبای آزاده در نظر مسعود مجسم گردید. اگر پیرزن این سوال را قبل از وقایع باشتین می‌کرد مسلماً مسعود جرات نمی‌کرد اسم آزاده را بر زبان آورد. نه تنها مادرش، بلکه

هر کس دیگری هم که می شنید می خندید و مسخره اش می کرد که چگونه پسر بزرگ زاده باشتین می خواهد با یک دختر غریب و بی ک سی عروسی کند. ولی اکنون آزاده در سایه شهادت و دلاوری قهرمان دختران باشتین شده و احترام خاص و عام را جلب کرده بود. مسعود دیگر ترس و ملاحظه نداشت بلکه همسری آزاده، خود مایه افتخار شوهر بود. دهان باز کرد تا اسم آزاده را بر زبان آورد ولی حرفی نزد. خواست اول نامزد برادرش عبدالرزاق را بشناسد. گفت: اول تو بگو ببینم نامزد برادرم عبدالرزاق کیست؟ برادرم با این اسم و رسم و مقام و شئوناتی که به دست آورده دختر هر کس از بزرگان ولایت بیهق را بخواند دو دستی تقدیمش می کنند.

پیرزن ابرو درهم کشید و گفت: خودت هم می دانی که برادرت یک تخته عقلش کم است. عقل و هوش درست و حسابی ندارد. هر چه خودش با آن عقل ناقص بگوید و بخواند همان است و همان. این همه دختران زیبا و دولتمند و بزرگ زاده را گذاشته و دلباخته همین دختر بی کس و بی پدر یعنی آزاده شده و دو پا را در یک کفش کرده که باید او را به عقد خود درآورد.

دل در سینه مسعود به تلاطم افتاد. تو گویی کوه های بیهق را روی قلبش گذاشتند. برادرش را خوب می شناخت. قلدر و قلچماق و بزن بهادر بود. وقتی هدفی را در نظر می گرفت تا به مقصود نمی رسید از پای نمی نشست. از هیچ چیز و هیچ کس ملاحظه نمی کرد. مستبد و خودخواه و شرور بود، به خصوص در مورد زن که خدا آن روز را نیاورد.

آیا آزاده راضی شده؟ مسلماً راضی هم نباشد چگونه یک دختر فقیر و بی کس می تواند در مقابل قلدری مثل برادرم مقاومت ورزد؟ عبدالرزاق و مسعود که دو سال با هم فرق داشتند از همان طفولیت مثل غالب بچه ها نسبت به هم حسادت و رقابت داشتند و وقتی هم بزرگ و بالغ شدند این احساس تا حدی پابرجا بود. اگر می خواست بگوید که آزاده را قبل از او نامزد کرده بود، باور نخواهد کرد و حمل بر همان حسادت و رقابت دیرین خواهد کرد. مسعود در حالی که از آزاده مایوس و از زندگی بیزار شده بود گفت: لابد دختر هم خیلی ذوق کرد.

قیافه مادر اخم آلود شد و گفت: این دختره گدا که تا دیروز مردم جواب سلامش را به زور می دادند به قدری بختش بالا رفته و خود را باخته که خدا را در آسمان بنده نیست.

تاکنون چند بار به خواستگارش رفته و پول و پارچه و هدایا برده ام ولی قبول نکرده و جواب بی سر و تهی داده و امروز و فردا کرده است. حتی انگشتی گرانمایی را که برده بودم نپذیرفت و گفت مانعی دارد. پیداست که ناز می کند. برادرت پیغام داده که او را به باغ مجاور منزلتان انتقال بدهم. راستی هم برای ما اسباب سرشکستگی است که عروس را از آن کلبه خرابه بیاوریم. پیش پای تو به سراغش رفتم که به باغ بیاورم، باز جفتک انداخت و موکول به فردا کرد.

قیافه گرفته مسعود شکفته شد. فهمید که آزاده نسبت به او وفادار است و در انتظار او است که امروز و فردا می کند.

پرسید آیا دخترک نگفت که نامزد دارد؟ پیرزن زهرخندی زد و جواب داد:

«نامزدش کجا بودا چه کسی می‌آید دخترگدا را که کسی اصل و نسبش را نمی‌شناسد نامزد کند. در هر حال، به من حرفی نزد ولی روزی که می‌خواستند او را ببرند و به مغول‌ها تسلیم کنند در حال گریه می‌گفت که نامزد دارد و اگر نامزدش بفهمد با او چنین معامله می‌کنند پدر همه را درمی‌آورد. افسوس که اجازه ندارد اسم نامزدش را که از جوانان همین باشتین است بر زبان آورد. ولی دروغ می‌گفت و می‌خواست با این حرفها مردم را بترساند تا دست از سرش بردارند.

مسعود که لحظه‌ای پیش شرح شهادت و غیرت آزاده را از مادرش شنیده و اکنون هم صحبت وفاداری وی را می‌شنید از داشتن چنین نامزدی بر خود می‌بالید و خود را خوشبخت می‌دید ولی افسوس که این غرور و سعادت در معرض تهدید بس خطرناک و مهیبی قرار گرفته بود. مسعود مضطرب و درمانده و نگران بود که چگونه آزاده را از چنگ برادر غیور و زورگو و خودخواه درآورد. مادرش بار دیگر بنای اصرار گذاشت که مسعود نامزد و دختر دلخواه خود را نشان بدهد. مسعود جواب مادر را موکول به بعد از عروسی برادرش نمود.

پیرزن در حالی که از انتخاب عبدالرزاق اظهار دلتنگی می‌کرد و عروسی او را با دختر غریب و بی‌کسی کسر شان خانواده می‌دانست مسعود را نصیحت می‌کرد که در انتخاب عروسی باید اول ملاحظه نجابت و اسم و رسم و ثروت و بزرگ‌زادگی و خانواده دختر را بکند. ولی در خاتمه برای اینکه پسر محبوبش را دلگرمی بدهد، گفت من برای عروس تو قبلاً پارچه‌های زیبا و گرانبها و جامه‌های خوش دوخت و زیورآلات و همه چیز را تهیه کرده‌ام که اگر امروز خبر بدهی فردا می‌توانیم عروسی را راه بیندازیم. پیرزن دنبال کارهای زیادی که داشت رفت. لازم بود عمارت باغ را برای عروس آماده سازد. شیرینی و آجیل و تنقلات دیگر برای فردا تهیه کند. با آن عشق و علاقه که در عبدالرزاق دیده بود، یقین داشت که پسر پهلوانش به محض ورود به باشتین عروسی با آزاده را برپا خواهد ساخت.

مسعود تنهایی را مغتنم شمرد و در حالی که دل در سینه‌اش برای تجدید دیدار با دلدارش آزاده می‌طپید، غرق در افکار جانسوز خود شد زیرا با معمای سخت بفرنج و خطرناک و هول‌انگیزی روبرو شده بود. نه می‌توانست چشم از آزاده بپوشد و نه با برادر پهلوان خود پنجه در افکند. از گفته‌های مادر و آنچه خود بعد از فکرهای زیاد استنباط کرد، این بود که عبدالرزاق شاید برای اولین بار در عمر سراسر هوسبازی و عیاشی خود، دلباخته دختری شده و تا کام دل از وی برنگیرد دست بردار نخواهد بود. از آزادی آزاده فقط یک شب و یک روز باقی مانده بود. پایان این مدت کوتاه همان و از دست رفتن آزاده همان. هرچه فکر کرد دید زندگی بدون آزاده جهنم سوزانی خواهد بود. از وقتی شرح شهادت و غیرت و ناموس‌پرستی آزاده و همت بلند و مناعت طبع او و به خصوص وفاداری او را شنیده بود عشقش هزار برابر شده و حیات و مرگ خود را در وصال و

همچنان آزاده می‌دید. آن شب وقتی شام خوردند مادرش خنده‌کنان گفت: برو زود بخواب شاید فردا شب تا صبح بزن بکوب داشته باشیم، مسعود که تصمیمش را گرفته بود گفت: زود می‌خواهم ولی در سپیده صبح به استقبال برادرم خواهم رفت. پیرزن که این کار را موجب ناراحتی پسر سوگلی خود می‌دانست از راه نارضایتی لب ورچید ولی حرفی نزد.

آن شب مردم باشتین که جشن گرفته بودند دیرتر از شبهای دیگر به خواب رفتند. مسعود که هر دقیقه سالی بر او می‌گذشت چندان در بستر، بیداری کشید تا مطمئن شد که در خانه و خارج همه غرق در خواب شدند. از خانه خارج شد. نوکر پاکباز و صدیقش که با مسعود برادر شیرینی هم بود، طبق دستور قبلی انتظارش را می‌کشید. مسعود دستور داد که با دو اسب زین کرده، خیلی آهسته و بی‌صدا به در کلبه آزاده بیاید و خود پیاده به راه افتاد. خانه خرابه آزاده چینه (دیوار گلی) کوتاهی داشت. مسعود همیشه از چینه وارد می‌شد. آهسته مانند دزدان شب‌رو وارد حیاط شد. در اطاق آزاده نور ضعیفی به چشم خورد. مسعود نگاه کرد و آزاده را دید که زانو بغل کرده، سر پایین انداخته و تن را با ملایمت به چپ و راست حرکت می‌دهد. معلوم بود که از فکر فردا در تب و تاب و غرق در افکار غم‌انگیز و جانسوز خویشتن است. قلب مسعود فشرد شد. با علامتی که بین خود داشتند آزاده را از ورود خود آگاه ساخت. آزاده در آن لحظه حساس که ماتم گرفته بود چگونه فردا خود را از چنگ عبدالرزاق رها سازد همین که مسعود عزیزش را در مقابل دید، از جا جست و دو دست را به روی شانه‌های مسعود گذاشته و سر را به سینه او نهاد و گریه‌کنان گفت: مسعود در انتظار تو دقیقه‌شماری می‌کردم خدا تو را رسانده... به دادم برس اگر مرا هم نمی‌خواهی نگذار من اسیر برادرت بشوم.

در آن سال‌ها که مردم سخت پایبند اصول دیانت و مسلمانی بودند دختر و پسر با همه عشق و علاقه که به هم داشتند، ممکن نبود قبل از خواندن صیغه عقد حتی دست‌های همدیگر را لمس کنند تا چه رسد به بوس و کنار.

ولی آزاده از فرط یاس و پریشانی چنان از خود بی‌خود شده بود که سر به سینه مسعود گذاشت و سر شکوه باز کرد و راه نجات خواست و گفت اگر هم تو خودت مرا نمی‌خواهی مگذار من به چنگ برادرت بیفتم.

مسعود که از تماس دست‌های آزاده با شانه‌ها و سر او با سینه خود به هیجان آمده و مست و مدهوش بود گفت: از همه چیز اطلاع دارم و برای نجات تو آمده‌ام. تو مال منی و تا پایا مرگ دست از تو برنمی‌دارم، آزاده حیات و مرگ من بسته به وجود تو است. برخیز تا تو را از باشتین به در برم و به محل امنی برسانم.

آزاده سر از روی سینه معشوق برداشت و نگاه وحشت‌باری به رویش نمود و پرسید: جواب برادرت را چه می‌دهی؟ اگر بفهمد به هیچ یک از ما رحم نمی‌کند.

مسعود گفت: وقت تنگ است و بعد صحبت می‌کنیم، آماده شو. آزاده این دفعه با قیافه‌ای که حاکی از دودلی و تردید بود گفت: مادرم را چه کنم؟ نمی‌توانم دست از مادرم بردارم. اگر اینجا بماند مسلماً مورد خشم و آزار عبدالرزاق قرار خواهد گرفت.

مسعود گفت: دو اسب آورده‌ام، یکی را من و تو سوار می‌شویم و دومی را نوکر من احمد و مادر تو. عجله کن، وقت می‌گذرد.

آزاده مادرش را بیدار کرد و در دو کلمه موضوع را گفت. پیرزن رنجیده در مقابل دخترش تسلیم محض بود. آزاده مایحتاج و خرده‌ریزی را که لازم داشت در خورجینی جای داد. بقیه اثاثیه مفلوک و محقر خود را گذاشت و پاورچین و بی صدا از خانه بیرون آمدند. مسعود آزاده را به ترک خود سوار کرد و نوکرش هم با پیرزن سوار شدند و آهسته و با ترس و لرز از اینکه مبادا کسی آنها را ببیند به راه افتادند.

باشتین در خواب بود و ظاهراً کسی آنها را ندیده بود، غافل از این که دو چشم تیزبین ورود مسعود را به خانه آزاده دیده در تاریکی شب پشت اطاق آمده و صحبت‌های آن دو را شنیده و به خاطر سپرده است. این دزد شبانه همان بیوه‌زن بزرگ کرده بود که در همسایگی آزاده سکونت داشت و از طرف مادر عبدالرزاق مامور بود که خانه آزاده را تحت نظر بگیرد و مراقب باشد و اگر کسانی به ملاقات آزاده بروند اطلاع بدهد.

مادر عبدالرزاق این جاسوس را طبق دستور پسرش گماشته بود. خود پیرزن که مایل به ازدواج پسرش با آزاده نبود از خدا می‌خواست بهانه‌ای به دست آورد و پسر را از عروسی با آزاده منصرف سازد.

و اما بیوه‌زن همین که فرار آزاده را دید رو به آسمان کرد و گفت: خدا را شکر که پای این دختر از باشتین بریده شد. اکنون می‌توانم خودم عبدالرزاق را به دام بیندازم، حس می‌کنم که منافع سرشاری از این پیش آمد نصیب من خواهد شد. به محض اینکه مسعود و همراهانش از حومه ده خارج شدند، بتاخت درآمدند و بدون روبرو شدن با حادثه‌ای به سبزوار رسیدند و به خانه‌ای که مسعود تهیه کرده بود وارد شدند. آزاده خوش و خندان بود. چقدر دلش می‌خواست دست به گردن عاشق صادق بیندازد. ولی شرم و حیا از یک طرف و مانع شرعی (هنوز نسبت به هم نامحرم بودند) از طرف دیگر مانع از آن شد که احساسات آتشین را ابراز دارد.

مسعود ساعتی نشست و گفت: چون به مادرم گفته‌ام که به استقبال عبدالرزاق خواهم رفت لذا برای از بین بردن ردپا ناچارم به هر نحوی شده خودم را قبل از ورود برادرم به باشتین به آنجا برسانم.

وعده کرد که هر چه زودتر نزد آزاده برگردد و او را به عقد خود درآورد تا هر دو به یگانه آرزوی خود برسند.

مسعود در میدان مال‌فروشی^(۱) سبزوار اسب‌های خود و نوکرش را با دو اسب تازه‌نفس راهوار معاوضه کرد و چهار نعل به استقبال عبدالرزاق شتافت. عصر در چهار فرسخی‌باشتین در دهکده به اردوی عبدالرزاق رسید. عبدالرزاق که از دو سال و اندی به این طرف برادر را ندیده بود مسعود را در آغوش کشید و جویای احوال دوساله‌اش شد. مسعود از راه پیش‌بینی و دور اندیشی گفت که صبح زود از باشتین حرکت کرده و راه را گم کرده، فرسخ‌ها در کوه و دشت راه‌پیمایی نموده تا عاقبت به دیدار برادر نائل گردیده است.

عبدالرزاق شخصاً در نظر داشت که تا شب خود را به باشتین برساند و وسائل عقدکنان فردا را با کمک مادر تکمیل کند ولی همراهانش که آن روز هفت فرسخ راه‌پیمایی داشتند، خود و اسبان‌شان خسته بودند و عبدالرزاق برای رعایت حال افرادش ناچار شد شب را در دهکده اطراق کند و روز بعد پیش از ظهر وارد باشتین بشوند. دو برادر به صحبت نشستند. عبدالرزاق در حالی که سیمای پهلوانیش از شادی می‌درخشید گفت: از قرار معلوم سلطنت خطه خراسان بلکه کشور ایران را در عالم به نام خاندان ما رقم زده‌اند. بزودی نسل مغول را از کشور ایران برانداخته و تاج پادشاهی این ملک را بر سر نهاده و در تمام شهرها خطبه به نام من خوانده و سکه به نام من خواهند زد و از حالا تو رابه ولیعهدی خود معین می‌کنم. راستی مسعود، خوب موقعی رسیدی. فردا شب عروسی من است. آیا مادرم گفت که با چه کسی عروسی می‌کنم؟ تو هم تعجب خواهی کرد. با همان دختر فقیر و بی‌کس آزاده، این بخت و اقبال که به من روآور شده از قدم همین دختر است. من به همان نگاه اول دل‌باخته این شیر دختر شدم و مادرم را به خواستگاری فرستادم. فقط در حیرتم و نمی‌دانم چه سری در کار این دختر است که روی خوشی به مادرم نشان نداده و حتی از پذیرفتن انگشتی و پول و هدایا امتناع ورزیده است. من با اینکه به نجابت و پاکی او ایمان دارم معهذا فکر کردم شاید با کس دیگری سر و سری دارد. این است که یکی دو نفر را مخفیانه به مراقبت او گماشتم تا اگر با کسی رابطه دارد معلوم بشود. ولی گمان نمی‌کنم این طور باشد، حق با مادرم است که می‌گوید دختر ناز می‌کند.

مسعود دیگر حرفهای برادرش را نمی‌شنید، دل در سینه‌اش می‌گذاخت و فرو می‌ریخت و با خود می‌گفت: وای بر من و آزاده که اگر این مراقبین فرار ما را دیده باشند و به برادرم خبر بدهند. عبدالرزاق کسی نیست که دست از هدف خود بردارد و جان من هم بسته به وجود آزاده است. خدایا کار من و برادرم به کجا خواهد کشید؟

عبدالرزاق جام‌هایی پیایی سر می‌کشید. در وصف آزاده و عشق خود داد سخن می‌داد و می‌گفت: خدا این دختر را برای همسری من آفریده است. علاوه بر زیبایی و نجابت، جگر شیر و زهره پلنگ دارد. هم او بود که با کشتن مغول درس آزادگی به مردم داد و موقعی که خواستند او را

بگیرند و تحویل مغول‌ها بدهند گفت خود شما مرا به دار بزنید ولی تسلیم مغول‌ها نکنید.
 من «سربدار» باشم بهتر از این است که اسیر و ذلیل مغول‌ها بشوم. با این حرف بود که مردم را به سر غیرت آورد و ما هم پشت حرف او را گرفته نام خود را سربدار گذاشتیم. از همان ساعتی که دلباخته این دختر شدم و تصمیم گرفتم او را به همسری برگزینم همای سعادت بر شانه‌ام نشست و بخت و اقبال به من رو آورده؛ در جنگ اولی که با مغول‌ها کردم یک خورجین پر از کیسه‌های پول طلا و نقره به چنگ من افتاد. از انصاف نباید گذشت که آزاده در فتح ما شریک بود. آتشی که زن‌های باشتین بر مبنای ابتکار آزاده بر سر مغول‌ها ریختند اثرش کمتر از تیغه‌های شمشیر مردان نبود. بین این دختر چه همت بلند و مناعت طبع دارد. نصف پول را برای او فرستادم ولی قبول نکرد. اکنون هم که فاتحانه از جنگ خواجه علاءالدین برمی‌گردم از برکت قدم آزاده غنائمی همراه دارم که فزون از حد و حساب است. آزاده را غرق در جواهر و طلا خواهم ساخت. در نظر داشتم با همین عده که همراه دارم از نیمه راه به سبزوار حمله کنم ولی عشق دیدن روی آزاده مرا به سوی باشتین کشید.

مسعود در حالی که دل در سینه‌اش مثل مرغ بسمل^(۱) می‌تپید، دل به دریا زده و گفت: اینک می‌گویی آزاده در مقابل خواستگاری مادرم هر دفعه جواب مبهمی داده و حتی با همه فقر و نداری از پذیرفتن پول و هدایا و مخصوصاً انگشتی امتناع ورزیده ممکن است از راه ناز نباشد و شاید قبلاً با دیگری عهد زناشویی بسته است. اگر همچون چیزی باشد آن وقت چه خواهی کرد؟

عبدالرزاق از این سوال ابرو درهم کشید و گفت: اگر همچون چیزی باشد سعی می‌کنم حریف را با زر و سیم فراوان راضی کنم که کنار برود ولی اگر راضی نشد هر کسی، ولو برادرم باشد، کار را حواله به شمشیر می‌کنم. آزاده مال من است، اگر پای جان هم در میان باشد دست از او برنخواهم داشت. من هرگز ندیده‌ام که دختری مثل آزاده زیبایی و وجاهت زنانه را با مردانگی و شجاعت توام داشته باشد...

موقع شام که رسید عبدالرزاق سران قوای خود را سر سفره خویش دعوت کرد و در حالی که سعادت و خوشی از رفتار و گفتارش می‌بارید، مژده داد که به محض ورود به باشتین عروسی خواهد کرد و تمام مردم باشتین را از زن و مرد و بزرگ و کوچک به عروسی دعوت خواهد نمود.

عبدالرزاق در جواب سوال یکی از حضار که با کدام خانواده وصلت می‌کند گفت با همان شیردختی که راه مردی و مردانگی را به ما یاد داد و باعث شد که بعد از صد و اندی سال، زنجیر اسارت مغول‌ها را پاره کنیم و کشور و دین خود را از دست این قوم پلید نجات بدهیم. عبدالرزاق رو به حسن سابق‌الذکر کرد و خنده‌کنان گفت: تو به خصوص باید چشم روشنی شاهانه برای ما بفرستی زیرا آزاده بود که زن تو را از چنگ مغول نجات داد و او را از پای درآورد...

راستی اگر این دختر نمی‌بود مسلماً مغول‌ها دست از تجاوز نسبت به زن‌ها بر نمی‌داشتند و آن

۱. مرغ بسمل: هر حیوانی که آن را ذبح کرده سر بریده باشند. وجه تسمیه‌اش آن است که در وقت ذبح کردن «بسم الله الرحمن الرحیم» می‌گویند.

وقت مردم باشتین روز قیامت شرمسار و سرافکنده می ماندند... تمام حضار مجلس سخنان عبدالرزاق را که کله اش هم گرم شده بود با وجود شعف گوش می دادند، تنها مسعود بود که وقتی سخنان پرشور و هیجان برادر را راجع به عروسی با آزاده می شنید از نگرانی و اضطراب به خود می پیچید و از خود می پرسید که آیا عبدالرزاق پس از ورود به باشتین و اطلاع از فرار آزاده چه محشری برپا خواهد کرد؟ اگر جاسوس هایی که عبدالرزاق برای مراقبت کلبه آزاده گماشته بود فرار او را دیده باشند و به محض ورود به او خبر بدهند!

برادرش را خوب می شناخت و از احساسات آتشین و تندخویی او کاملاً اطلاع داشت. مسلم بود که اگر در عشق آزاده به وجود رقیبی پی ببرد آن رقیب را ولو برادرش باشد به حال خود نخواهد گذاشت. عبدالرزاق که امشب بدین سان سرخوش و دلشاد است یقین دارد که آزاده به باغ مجاور خانه او رفته، لباس عروسی در بر کرده و با آغوش باز انتظار او را می کشد وای به ساعتی که به خانه برسد و خانه را خالی از دلدار ببیند! مسعود چنان که گفته ایم متهور و دلاور و شجاع بود، از مبارزه با هر کسی ولو رستم دستان باشد باکی به دل راه نمی داد ولی در این مورد حریفش برادر تنی خودش بود. چگونه دست به روی برادر بزرگتر بلند کند و یا چگونه زیر پای برادر لگد مال شود؟

بعد از شام همه با ذوق فردا و ورود فاتحانه همراه با غنائم به باشتین، به خواب رفتند، تنها مسعود بود که در کار خود حیران و درمانده و در گرداب افکار دردناک دست و پا می زد. به خاطرش رسید که در آن دل شب به باشتین بشتابد و پولی از مادر گرفته و بلادرنگ به سبزوار برود و آزاده را برداشته رهسپار دیار دوردستی بشود. در وهله اول این فکر را پسندید و آن را یگانه راه چاره دید. حتی از جای برخاست تا آماده شود ولی هماندم حس کرد موانع اخلاقی بزرگی در این راه وجود دارد که نمی تواند از آنها بگذرد: یکی اینکه عبدالرزاق مسلماً از شرکت و مساعدت مادرش در فرار مسعود و آزاده آگاه می شد و مادر پیر را اذیت می کرد. مانع مهمتر این بود که مسعود شاید بیش از خود عبدالرزاق و سایر سربداران به اهمیت قیام مردم باشتین پی برده و می فهمید که این جنبش ملی یا باید با نابودی باشتین و مردم آن پایان یابد یا منجر به تسخیر خطه خراسان و بلکه ایران و تشکیل دولت مستقلی گردد. مسعود وظیفه ملی و مذهبی خود را می دانست که در این جنبش شرکت و جانبازی کند. فرار در چنین روزهایی را دور از غیرت و مسلمانی می شمرد و حاضر بود جان و عشق خود را در این راه فدا سازد! مضافاً به اینکه کسی از آتیه خبر ندارد. شاید مقدر باشد که مسعود تاج سلطنت اسلامی و ایرانی خراسان را بر سر نهد و بر تخت پادشاهی تکیه زند و آزاده را، اگر روزگار بگذارد، بر مسند ملکه ایران بنشاند.

مسعود کار خود را حواله بر خدا کرده و سرنوشت خود را به دست تقدیر و مشیت الهی سپرد.

فصل پنجم

کاروان جهیزیه عروس

مردم باشتین دهکده را آذین بستند. هر چه قالی و قالیچه و گلیم داشتند از در و پنجره و دیوار آویخته و جامه‌های نو در بر کردند. همه شاد و خندان در انتظار ورود قهرمانان بودند. قریب به هزار نفر هم از مردم دهات اطراف اعم از زن و مرد، برای تماشا و شرکت در جشن مغول‌کشی به باشتین آمده بودند.

از جمله بالغ بر دویست نفر از جوانان اطراف که همه مسلح و غرق در آهن و فولاد بودند وارد باشتین شدند تا با عبدالرزاق بیعت کنند و در جهاد با دشمنان دین و کشور یعنی مغول‌ها شرکت نمایند تا هم به ثواب برسند و هم اجر دنیوی ببرند. شهرت غنائم فراوان و مال و دولت سرشاری که سربداران از جنگ با مغول‌ها به چنگ آورده بودند در اطراف پیچیده و همه می‌خواستند که بر سر این سفره رنگین بنشینند و از نعمت‌های آن که لذت دنیوی را با اجر اخروی توأم داشت برخوردار شوند.

مردم می‌گفتند، می‌خندیدند و اشعار عامیانه را که در هجو مغول‌ها ساخته بودند دسته‌جمعی می‌خواندند. چند نفر از مغول‌ها را که در دهات و بیابان‌ها اسیر کرده بودند مانند خرس می‌رقصاندند. همه دلشاد و خوشحال بودند. فقط یک نفر بود که از پریشانی و نگرانی بر خود می‌پیچید و هر چه ساعت ورود سربداران نزدیکتر می‌شد از وحشت و دلشوره، بیشتر می‌لرزید و می‌هراسید.

این یک نفر همان مادر پیر عبدالرزاق و مسعود بود. گفتیم که عبدالرزاق با مژده فتحی که به باشتین فرستاد پیغامی هم به مادر داد که آزاده را به باغ مجاور منزل انتقال دهد و وسائل عقدکنان را از هر جهت آماده سازد تا به محض ورود پسر دل‌باخته‌اش مجلس عقد برپا گردد.

و نیز گفتیم که آزاده در عین یاس و نومیدی، به مصداق از این ستون تا آن ستون فرج است، یکشب مهلت گرفت و نقل مکان را موکول به روز بعد نمود.

صبح روز بعد پیرزن پس از خواندن نماز صبح و خوردن صبحانه، با کارهای زیادی که داشت، بر

آن شد که قبل از هر کاری آزاده را به باغ بیاورد و با کمک او اطاق‌ها را مرتب و مفروش سازد و لوازم و وسائل عقد را فراهم آورد.

هنوز از خانه قدم بیرون نهاده بود که در کوچه صدا کرد. پیرزن یکه خورد و با خود گفت: خدا بخیر کند. این کیست که در این وقت صبح در می‌زند. در کوچه را باز کرد و بیوه‌زن (بزک کرده) را در مقابل خود دید. بیوه‌زن تبسم شیطنت‌آمیز و نشاط‌انگیزی بر لب داشت. پیرزن دریافت که مراقب یا جاسوس تیزبین خبری راجع به ملاقات‌های شبانه آزاده آورده است. در باطن خوشحال شد که مشت آزاده باز شده و وی می‌تواند فرزند پهلوان و فرمانروایش را از عروسی با دختر گدا و زیباروی منصرف سازد.

بیوه‌زن پرسید:

- صبح به این زودی کجا می‌خواستید بروید؟

- می‌رفتم این دختره را به باغ مجاور منزلمان انتقال بدهم. پسر کم عقل من عبدالرزاق دو پا را در یک کفش کرده و می‌خواهد با این دختر عروسی کند.

- شما شخصاً راضی به کار نبودید و نیستید؟

- البته که نه، شأن خانواده ما نیست که دختر گدا و بی‌کس و بی‌اصل و نسبی عروس من باشد.

- خداوند ارحم الراحمین^(۱) است. خدا نخواست که شما از جهت عروسی پسر تان سرافکنده بشوی. پس مزدگانی مرا بدهید تا خبر خوشی بدهم. آزاده دیشب از باشتین رفت.

پیرزن از فرط تعجب آمیخته به مسرت و شادی، صدای عجیبی از گلولی خود بیرون داد و گفت: خدا را شکر، هم ما راحت شدیم و هم عبدالرزاق.

شادی پیرزن بیش از یک لحظه طول نکشید. وقتی شنید که پسر سوگلی و محبوبش آزاده را فراری داده، لرزشی از سراپایش گذشت و دل در سینه‌اش به شور افتاد.

اگر عبدالرزاق بفهمد که آزاده را همان برادر خودش مسعود به در برده است وای که چه محشری برپا خواهد کرد. با آن حسادت و رقابتی که آن دو برادر از طفولیت با هم داشتند و تا حدی دارند، کار اینها به کجا خواهد کشید؟ خدا تو رابکشد ای دختر نامرد که دو برادر را به جان هم انداختی! پس دختری که مسعود می‌گفت در نظر گرفته و زیر سر گذاشته همین «آکله»^(۲) آزاده بود؟...

بیوه‌زن صحبت‌های مسعود و آزاده را که شنیده بود تحویل داد و گفت: مسعود از قرار معلوم از مدت‌ها قبل با این دختر سر و سری داشته و می‌خواسته در خفا با او عروسی کند. ولی بعد از مراجعت به باشتین که شنیده بود آزاده برای خودش اسم در کرده و به علت خدمت به مردم باشتین جلب احترام مردم را نموده، خیال داشته در همین جا با او عروسی کند ولی وقتی از شما شنیده بود

۱. ۲ آکله: در فارسی عامیانه به معنای زن بی‌حیاست.

۱. مهربانترین بخشناندگان (از صفات خداوند).

که برادرش عبدالرزاق هم دلباخته و طالب این «اکبیری»^(۱) شده برای اینکه مبادا برادرش این «تحفه» را از دستش بگیرد چاره را در این دیده که او را بردارد و از باشتین به سبزوار برود.

پیرزن بیچاره دیگر چیزی نمی‌شنید. از اینکه ممکن است دو برادر به خاطر آزاده به جان هم بیفتند، می‌لرزید. یگانه راه جلوگیری از برخورد آنها این بود که عبدالرزاق رقیب خود را نشناسد. مادر بیچاره بیوه‌زن را به اطاق برد، در حقش محبت کرد، وعده‌ها داد و با عجز و التماس تقاضا کرد که اسم مسعود را نزد عبدالرزاق نبرد و رباینده آزاده را ناشناس بخواند. بعد قرآن آورد و قسمش داد تا که زنده است این راز را پیش کسی فاش نسازد. بیوه‌زن به تقلید از مقدس نماهایی که کلاه شرعی می‌سازند، دست روی قرآن گذاشت ولی نیت دیگری در دل خود کرده و سوگند یاد نمود. زن نابکار خوب می‌فهمید که اسلحه بُرنده‌ای به دستش افتاده و استفاده‌های سرشاری باید از آن بکند، از جمله اینکه شاید مادر عبدالرزاق را وادار سازد تا خود او را به عقد پسرش درآورد!

مادر شوریده از جهت مسعود تا حدی آرام گرفت ولی پیوسته در این اندیشه و نگرانی بود که عبدالرزاق با آن تندخویی و خشونت که در نهادش است، پس از اطلاع از فرار معشوقه چه غوغایی به راه خواهد انداخت. با این دلشوره و التهاب منتظر ورود پسرانش بود. بالاخره عبدالرزاق با کبکبه و دبدبه خسروانی در میان استقبال پرشور و هیجان مردم وارد باشتین شد. مسعود هم در کنارش اسب می‌راند. عبدالرزاق یقین داشت که آزاده به باغ مجاور آنها نقل مکان کرده و اکنون از گوشه‌ای شوهر قهرمان را تماشا می‌کند و در انتظار قدمش دقایق را می‌شمارد و شادی و مسرت از سر و روی مرد می‌بارید. عبدالرزاق در میدانگاهی قریه از اسب پیاده شد. جوانان مسلحی را که از دهات اطراف به یاری آمده بودند سان دید. تقریباً نیمی از جوانان تازه‌رس سوار و بقیه پیاده بودند. امیر سربدار فی‌المجلس دستور داد که اسب‌های غنیمتی را بین پیادگان تقسیم کنند. بعد خنده‌کنان گفت: رفقا، من و برادرم مسعود یک لحظه به دستبوسی مادرم می‌رویم و زود برمی‌گردیم تا با هم مشورت کنیم و برای حمله به سبزوار تصمیم بگیریم. دو برادر در حالی که دست به شانه همدیگر داشتند وارد خانه شدند. عبدالرزاق از ذوق و حسرت و مسعود از نگرانی و پریشانی. هر دو در التهاب بودند. مسعود نمی‌ترسید ولی از آن جهت می‌هراسید و می‌لرزید که هرگاه جاسوس‌های برادرش او را دیده باشند و به او خبر بدهند تصادف و اصطکاک حتمی است و به هر نحوی که پایان پذیرد، لطمه بزرگی به جنبش ملی خواهد زد. مادر زار و مضطر در حالی که با رنگ پریده و دل شوریده سعی می‌کرد قیافه شاد و خندانی به خود گیرد، پسران خود را در آغوش کشید.

در همان حال نگاه دزدیده و ملامت‌بار و حشتناکی به روی مسعود نمود و مسعود از همان نگاه دریافت که مادرش از راز او اطلاع دارد. عبدالرزاق در آن عالم سرخوشی و شادکامی دو بازوی مادر را گرفت و او را از زمین مثل بچه به هوا بلند کرد و مقابل خود نگاهداشت و پرسید: بگو بینم

عروس خانم کجاست؟ همه چیز حاضر است، دیگر معطلی نداریم. اگر بدانی که از قدم عروست چه مال و دولتی به چنگ من افتاده و چه هدایایی برای تو و او آورده‌ام؟ آیا او در باغ مجاور است؟ مادر پریشان حال که دم به دم می‌مرد و زنده می‌شد و تلاش می‌کرد که خبر شوم و هولناک فرار آزاده را هر چه ممکن است عقب بیندازد، با رنگ و رویی مانند یک مرده و لبخند ساختگی جواب داد: عجب زمانه‌ای شده، دوره آخرالزمان است، پسرها دیگر اعتنایی به مادر ندارند، فکر و ذکرشان پیش زنشان است، احوالپرسی مادر واجب‌تر است یا نامزد و زن؟ از راه برس، نفسی تازه کن و دو کلمه با مادر حرف بزن حالش را پیرس و آن وقت...

عبدالرزاق که در آتش اشتیاق می‌سوخت از این پرگویی و گله‌گذاری مادر ناراحت شد و دندان روی جگر گذاشت... در همین لحظه زن محمتکار وارد اطاق شد و رو به عبدالرزاق کرد و گفت: سواری شتاب‌زده، خود و اسبش خیس عرق، از راه دور رسیده و با شماکار فوری دارد، عبدالرزاق حیرت زده نگاهی به روی مادر و برادر انداخت و از اطاق بیرون جست.

پیرزن غیبت عبدالرزاق را مغتنم شمرد، چشم‌های خشمناک و ملامت‌بارش را به روی مسعود دوخت و گفت: بچه بیشعور این چه کاری بود که تو کردی، مگر برادرت را نمی‌شناسی؟ اگر عبدالرزاق بفهمد که آزاده را تو ربوده و فرار داده‌ای زنده‌ات نمی‌گذارد. اقلأً می‌خواستی راز دل را به من بگویی تا خودم ترتیب فرار او را بدهم به نحوی که اقلأً اسم تو در میان نباشد. تو رادیده و شناخته‌اند و من بدبخت شب و روز در این فکرم که اگر همانها به عبدالرزاق خبر بدهند چه خاکی بسر کنم. خبرچین قسم خورده که زبانش را نگاه دارد ولی به مردم اطمینان نمی‌توان کرد. مخصوصاً به این زن... تا زود است فرار کن...

حرف پیرزن ناتمام ماند زیرا عبدالرزاق ناگهان وارد اتاق شد و در حالی که سیمایش از غرور و وجد می‌درخشید، رو به مادر کرد و گفت: مادر نمی‌دانی این آزاده چه طالع بلند و اقبال بی‌مانندی دارد. خود او در هفت آسمان مالک یک ستاره نمی‌باشد ولی پیشانی دارد که گویی گنج‌های عالم را بر آن نقش زده‌اند. از ساعتی که او را نامزد کرده‌ام مال و دولت است که از زمین و آسمان برای من می‌بارد. خدا نخواست که این دختر از جهت فقر و نداری سرافکنده شود. خداوند از خزانه غیب خود جهازی به نام او حواله کرد که حقیقتاً به معجزه شبیه است.

می‌دانی این سوار کیست و چه مژده آورده است؟ سوار از مردم یکی از دهات بی‌هق است که به باشتین می‌آمده تا با من بیعت کند و جزو مجاهدین سربدار باشد. در بین راه قافله بزرگی می‌بیند که مرکب از چند قطار شتر و قاطر و در تحت حفاظت هزار سوار حرکت می‌کند. معلوم می‌شود که امیر عبدالله مولای حاکم دولتمند قهستان^(۱) سابقاً از دختر خواجه علاءالدین محمد خواستگاری کرده و جواب موافق شنیده و اکنون به نام «جهاز» تحف و هدایایی از کیسه‌های پول و طلا و نقره و

۱. قهستان: نام قدیم ولایتی در خراسان جنوبی است که بین یزد و خراسان قرار داشت.

پارچه‌های ابریشمی گرانبها از زری و اطلس و دیبا و ظروف طلا و نقره و جواهرات و خاصه نفایس بی‌حد و حصری بار چند شتر کرده و برای عروس ارسال می‌دارد. این «جهاز» باید به آزاده و دختران باشتین برسد. با این همه اشتیاقی که به دیدن روی عروسم دارم تصرف این جهاز را واجب‌تر می‌شمارم. آزاده مال من است و از دستم به‌در نمی‌رود ولی این جهاز اگر دیر بجنییم از چنگ ما به‌در خواهد رفت.

عبدالرزاق صورت مادر را بوسید و گفت: تو هم از طرف من روی آزاده را ببوس و اقبال بلندش را تهنیت بگو و از جریانی که پیش آمده آگاهش ساز، مگذار از دوری من غصه بخورد. عبدالرزاق دست مسعود را گرفت و هر دو شتابزده خارج شدند. پیرزن که از ترس اضطراب نیمه جان شده بود نفس عمیقی کشید و از ضعف بر زمین نشست در حالی که با خود می‌اندیشید خدایا عبدالرزاق با این همه عشق و اشتیاقی که به دیدن روی آزاده دارد و برای خاطر او خود را به آب و آتش می‌زند وقتی از فرار او خبردار شود چه حال و روزگاری خواهد داشت! خدا بر من و مسعود رحم کند!

عبدالرزاق با عده‌ای سوار از باشتین حرکت کرد. طوفان هولناک و مهیبی که بر بالای سر دو برادر برخاسته بود برای مدت کمی فرو نشست. عبدالرزاق مرد عامی ساده و کم‌سوادی بود. چنان که گفتیم این عقیده در مغزش جای گرفته بود که دولت و اقبال از ساعتی به او رو آورده که تصمیم به ازدواج با آزاده گرفته و ستاره او با ستاره آزاده در آسمان جفت شد و «قرآن سعدین»^(۱) به وجود آمد. اکنون هم که برای غارت جهاز سرشار عروس حاکم قهستان می‌رفت معتقد بود که خدا این «جهازی» و ثروت بیکران را از خزانه غیب خود به نام آزاده حواله کرده است. حس می‌کرد که از برکت عشق آزاده، زور بازو و شجاعت و تهورش هزار برابر شده است. دائماً فکرش پیش آزاده بود و صحبتش با برادر خود مسعود همه در اطراف آزاده دور می‌زد.

پیش از ظهر روز دوم بود که به قافله نزدیک شدند. عبدالرزاق جمعاً چهارصد سوار همراه داشت. صد و پنجاه سوار را به برادر خود مسعود سپرد و صد و پنجاه دیگر را خود به زیر فرمان گرفت و یکصد سوار باقیمانده را مأمور کرد که در حین حمله مواظب شترهای بارکش باشند و سعی کنند آنان را از قافله خارج سازند و به طرف باشتین برانند. قریب به هزار و پانصد قهستانی و غلامان ترک و مغول قافله را مشایعت و محافظت می‌کردند. عبدالرزاق همان شیوه جنگی را که در حمله به اردوی خواجه علاءالدین بکار برده بود در اینجا نیز اجرا کرد یعنی از سه طرف به قافله حمله کردند. عبدالرزاق با نعره رعد آسای «یا حیدر کرار» خود را به قافله زد. سواران همراه قافله که تازه خبر قیام باشتینی‌ها و حمله به وزیر و کشتن او را شنیده و روحیه را باخته بودند پس از مختصر مقاومتی و دادن چند کشته، هر یک به سمتی گریختند، یک قطار بزرگ شتر بارکش با ده کجاوه که در هر کدام دو کنیز ماهروی جای داشتند به چنگ سربداران افتاد. عبدالرزاق که طبعاً مرد عیاش و

۱. قرآن سعدین: نزدیک شدن دو ستاره سعد (نظیر مشتری و زهره) در یک برج.

خوشگذرانی بود قبل از هر کاری کنیزان را سان دید. معلوم شد که دوازده نفر از آنها اهل طرب بوده و آوازه‌خوان و ساززن می‌باشند و داماد آنها را برای سرگرمی و تفریح خاطر عروس تقدیم کرده و بقیه با هنری که هر کدام داشتند مامور خدمت عروس بودند. چون عیاشی در عروق عبدالرزاق به جوش آمد به خاطرش رسید که همانجا در وسط بیابان مجلسی بیارایند و هنرمندی مطربان را بیازمایند ولی از ترس اینکه مبادا آزاده بشنود و ابرو درهم کشد و آزاده شود از این خیال منصرف شد. مسعود که با هوسبازی برادر آشنا بود تشویقش می‌کرد که چنین مجلسی برپا سازد تا شاید دل هوسباز عبدالرزاق در کمند زلف یکی از کنیزکان گرفتار شود و آزاده را از یاد ببرد. ولی عبدالرزاق که به عشق آزاده گرفتار بود راضی نشد. در این ضمن، عاقله زن محترمی را که برخلاف کنیزان در کجاوه نشسته و بر تخت روان مجللی سوار بود، به حضور امیر سربدار آوردند. معلوم شد که بانو خواهر امیر عبدالله حاکم قهستان است و سرپرستی قافله را بر عهده داشته و از طرف برادر عقب عروس می‌رفته تا هدایای داماد (جهاز) را تسلیم نماید.

زن با لحنی که حاکی از بزرگواری و وقار بود گفت: ای امیر سربدار من در این دو روز وصف تو را کم و بیش شنیده‌ام که می‌خواهی مغول‌ها را از خطه خراسان بیرون کنی و مسلمانان را از جور و تعدی آنها رها سازی. اگر اموالی را که از ما به غارت گرفته‌ای در این راه به مصرف برسانی چون شیر مادر حلالیت باد والا اگر بخوای در راه هوا و هوس خود خرج کنی از خون سگ حرامتر باد! امیر سربدار لبخندی زد و جویای محتویات بارها شد، زن گفت: آن صندوق‌هایی که بر پشت پنج شتر است همه پر از کینسه‌های پول طلا و نقره می‌باشد. پنج شتر دیگر حامل پارچه‌های اطلس و حریر و دیبا می‌باشد که یکی مخصوص عروس و بقیه خلعت‌هایی است که اختصاص به اطرافیان عروس دارند. زن شتر مخصوص پارچه‌های عروس را نشان داد. شتر دیگر حامل هدایایی از زیورآلات و طلا و جواهرات و غیره بود. بقیه بارها فرش و ظروف و چیزهایی است که در عروسی‌ها مرسوم می‌باشد.

زن باز به صدا درآمد و گفت: برادر من مولا عبدالله حاکم قهستان است ولی با همه ثروت و قدرتی که دارد باجگذار مغول می‌باشد، جان برادرم از این باجگذاری به لب رسیده، آرزو دارد که باجگذار امیر مسلمان و ایرانی باشد. اگر بشنود که تو قدهلم کرده‌ای تا او و امثال او را از باجگذاری به مغول‌ها آزادسازی آنچه دولت و مال دارد نثار قدمت خواهد کرد. امروز مردم ایران از باجگذاری و اطاعت مغول‌ها به ستوه آمده‌اند و اکنون هر ایرانی مسلمان که ندای تو را بشنود از جان و دل لبیک گفته به یاری تو خواهد شتافت. عبدالرزاق که تحت تاثیر حرف‌های زن قرار گرفته بود گفت: به یاری حیدر کرار بزودی خاک پاک ایران را از لوٹ وجود مغول‌ها پاک خواهم ساخت. شما در ضمن صحبت، یکی دو بار شخص مرا بانی این جنبش ملی و مذهبی خواندید ولی این طور نیست. کسی که این قیام مقدس را برپا ساخت شیر دختر فقیر بی‌کسی است به نام آزاده که برای حفظ ناموس

خود و زن‌های باشتین دست از آستین درآورد و مغولی را که قصد بی‌ناموسی داشت کشت و مردان را سرغیرت آورد. من عاشق صورت و سیرت این دختر هستم و به محض مراجعه به باشتین با او عروسی خواهم کرد و به اقبال بلند او به سبزواری حمله کرده و بر خراسان مسلط خواهم شد. اکنون من شما را مثل خواهر مهربانی به عروسی دعوت می‌کنم و فقط از شما توقع دارم مرا هم برادر خود بدانید و اجازه بدهید بار شتری را که مخصوص پارچه‌های عروس است به عروسم بدهم و بقیه پارچه‌ها را هم بین زن‌های باشتین که در اولین جنگ ما با مغول‌ها جانفشانی کردند تقسیم کنم. قول می‌دهم بقیه اموال را همانطور که منظور شماست در راه جنگ با مغول‌ها به کار ببرم.

زن تبسمی کرد و گفت: دعوت شما را قبول می‌کنم و حاضرم هدیه‌ای را که خودم برای عروس برادرم می‌بردم تقدیم عروس شما بکنم.

زن از زیر چادر یک رشته گردن‌بند مروارید بیرون آورد و نشان داد و گفت: این گردن‌بند گرانبها را که شاید نظیرش در خزانه هیچ پادشاهی نباشد، با دست خود به گردن عروس شما خواهم انداخت.

عبدالرزاق مانند دفعه قبل، پس از شکست اردوی وزیر قاصدهایی به باشتین فرستاد و مژده فتح را داد و در ضمن به مادر خود پیغام داد که از قدم آزاده مال و دولت سرشاری نصیبش شده و مادر باید تمام تدارکات لازم را تهیه ببیند تا به محض ورود این مجلس عقد و عروسی برپا گردد و ضمناً باید تمام اهل باشتین را به عروسی دعوت کند.

فصل ششم

زنی به نام ماریه

قهرمان بی خبر ما، در عالم خیال آزاده را در انتظار خود می دید، عروس محبوب را در آغوش می فشرد و دنیا را به کام خود می پنداشت. خیال می کرد مادرش در هر قدمی که برای تدارک عقد و عروسی بر می دارد بشکنی می زند و انتظار پسر را می کشد. در نظر مجسم می کرد که با دلارام خود در صدر، تالار مانند سلطانی بر مخده نشسته و کنیزکان مطرب در مقابل آنها می نوازند و می خوانند و می رقصند، عبدالرزاق در ضمن صحبت با برادرش، گفت صندوق محتوی پارچه های مخصوص عروس را که قسمت خواهم کرد نیمی از آن را به آزاده خواهم داد و نیم دیگر را به تو خواهم بخشید تا برای عروس خود نگاه بداری.

گفتیم که عبدالرزاق بی آنکه از فرار آزاده خبردار شود عقب قافله تاخت تا به گمان خود جهازی را که از خزانه غیب به نام آزاده نوشته شده بود به دست آورد و نثار قدم عروس خود کند.

همین که عبدالرزاق از ده بیرون رفت بیوه زن «بزک کرده» که ما او را به اسم خودش از این پس ماریه خواهیم نامید، هفت قلم آرایش کرده و جامه های زیبا و دلربایی در بر نموده به دیدن مادر عبدالرزاق رفت و پیرزن را سخت نگران و پریشان دید.

مادر بیچاره ماتم گرفته بود که چگونه فرار دختر آتش به جان گرفته را به پسرش بدهد و چگونه آتش خشم و غیظ او را فرونشاند. ماریه روی نقشه ای که برای زندگی و کامیابی خود کشیده بود، پیشنهاد کرد که پیرزن اطاق های باغ مجاور را که بنا بود آزاده در آنها سکونت کند بفروش و مرتب سازد و اجازه بدهد که خود ماریه به اسم سرایدار یا هر عنوان دیگر در باغ منزل کند. او گفت مسلماً عبدالرزاق پس از اطلاع از فرار آزاده مایل خواهد شد که با من ملاقات کند و جریان را از زبان خود من که شاهد ماجرا بودم بشنود، من کاری می کنم که عبدالرزاق آرام بگیرد و غوغایی به راه نیندازد. پیرزن درمانده برای اینکه یار و مددکاری داشته باشد این پیشنهاد را قبول کرد و هوا هنوز روشن بود که ماریه کلبه خرابه خود را ترک گفت و خرت و پرت خود را به باغ آورد و در اطاق های مفروش و مجلل آن جای گرفت. اکنون موقع آن است که خوانندگان این زن پرحسرت و آرزو را بشناسند.

ماریه در یکی از دهات بیهق در خانواده فقیری به دنیا آمد. در ده سالگی دختری بود خوشگل و زیبا که همه چیز را می‌فهمید. خودش می‌دانست که خوشگل است و بر زیبایی خود می‌بالید. آنچه روحش را در همان سن کوچکی رنج می‌داد این بود که حس می‌کرد اگر فقیر نمی‌بود و بضاعتی می‌داشت سروتن را با زیورآلات و جامه‌های زیبا می‌آراست و از آنچه هست زیباتر جلوه می‌نمود. چهارده ساله بود که یکی از جوانان کارگر ده خواستگارش شد ولی چون بضاعتی نداشت ماریه قبول نکرد. ماریه می‌دید و می‌فهمید که جوانان ثروتمند قریه با اشتیاق و حسرت او را می‌نگرند و آه می‌کشند اما به علت فقر و نداشتن جواهر نمی‌آیند ولی با دختران زشت ولی توانگر عروسی می‌کنند. ماریه در انتظار شوهر توانگر، خواستگارهای بعدی را هم رد کرد تا اینکه یک روز پیرمرد زن مرده‌ای از ملاکین محل برای سرکشی به قریه آمد، و از دلالة ده «پرستاری» خواست.

دلالة که از درد دل ماریه و «مال‌دوستی» او خبر داشت، او را به پیرمرد نشان داد، پیرمرد هفتادساله دل و دین را از دست داد و دلالة را به خواستگاری فرستاد. ماریه به این امید که زن او شده و با آوردن فرزندی در مال و دولت پیرمرد پا به گور شریک خواهد بود قبول کرد.

پیرمرد در مقابل مهریه ناچیز، ولی وعده‌های سرشار، ماریه را به عقد خود درآورد. شب زفاف «رونمای»^(۱) مختصری داد ولی از وعده‌های سرخرمن کوتاهی نکرد. ماریه از پیرمرد که کم‌کم معلوم می‌شد خسیس هم هست متنفر بود ولی به امید اینکه در آتیه با میراث همین پیرمرد پا به گور شوهر دلخواهی به دست خواهد آورد دندان روی جگر گذاشته و می‌ساخت. افسوس این امید و انتظار بیش از ماهی طول نکشید. پسران زن‌دار و دختران شوهردار پیرمرد خبردار شدند و به ده آمدند. برای جلوگیری از «زنگوله تابوت»^(۲) ماریه را با کتک و خفت و خواری از خانه بیرون کردند، یکی دو قطعه طلاآلات سبک وزن و کم‌بها را که پیرمرد به عروس داده بود از دستش گرفتند و جامه عروسی را با لباسهایی که ماریه از خود داشت پاره پاره کردند و طلاقنامه را کف دستش گذاشتند. ماریه که قبل از عروسی در وبای عمومی پدر و مادر خود را از دست داده بود دیگر نتوانست در آن قریه سربلند کند و متواری شد، نه از شخص شوهر خبری دید و نه از مالش نصیبی برد. دور دهات بیهق افتاد و با کار و زحمت لقمه نان خالی در می‌آورد. همواره در گرداب فقر و تهی‌دستی دست و پا می‌زد.

در دوران بیوگی هم کسی به سراغش نمی‌رفت. مردهای زن مرده همیشه عقب بیوه پولدار می‌گشتند. تدریجاً این فکر در مغزش جای گرفت که بختش از حیث شوهر روزی باز خواهد شد که صاحب ثروتی بشود و آن وقت است که با داشتن مال و جمال خود می‌تواند شوهر دلخواهی به دست آورد. سالها در جستجوی مال بود و آن را نمی‌یافت تا آنکه بعد از سه سال اقامت در باشتین

۱. رونما: پول یا هدیه‌ای که هنگام دیدن روی عروس (یا نوزاد) دهند.

۲. زنگوله پای تابوت: فرزند هردسال یک شخص سالخورده. در اینجا کنایه از «ارث برنده» و «میراث‌خوار» است. و

ناگهان واقعه کشتن ایلچی و حمله مغول‌ها به قریه روی داد. روزی که مردم کشتگان مغول را غارت می‌کردند بخت به روی ماریه لبخند زد و زن حسرت به دل چند کیسه پول و طلا و نقره با یک بسته نگین فیروزه درشت و آبدار به دست آورد. یکی از نگین‌های فیروزه را به پیلهور^(۱) قریه نشان داد. پیلهور قیمت سنگینی روی نگین گذاشت و گفت که شخصاً قادر به خریداری آن نیست ولی می‌تواند به قیمت خوبی در شهر به فروش برساند. پیلهور به سبزوار رفت و سه روز بعد برگشت و هشتاد سکه طلا تحویل ماریه داد. ماریه بقیه نگین‌ها را نشان داد و پیلهور قیمتی روی آنها گذاشت که برای ماریه سرگیجه‌آور بود.

ماریه که در تمام عمر خود ده سکه نقره یکجا ندیده بود و حساب پول سرش نمی‌شد خود را ثروتمندترین زن قریه پنداشت و یقین کرد که اکنون با آن ثروت سرشار می‌تواند شوهر دلخواه را که جوان و خوشگل و ثروتمند و صاحب اسم و رسم باشد به دست آورد. در عالم خیال جوانان سرشناس و لایق باشتین را از نظر گذراند و به این نتیجه رسید که فقط پسران خواجه شهاب‌الدین، یعنی عبدالرزاق و یا مسعود، لیاقت آن را دارند که به افتخار همسری وی نائل شوند. اول عبدالرزاق را مدنظر گرفت ولی وقتی او را دلباخته آزاده دید چشم به راه مسعود شد. وقتی مسعود آزاده را فرار داد، باز به یاد عبدالرزاق افتاد و تصمیم گرفت جای آزاده را در دل عبدالرزاق بگیرد. در تعقیب همین فکر بود که مادر عبدالرزاق را راضی کرد در باغ مجاور منزل آنها یعنی جایی که عبدالرزاق برای آزاده اختصاص داده بود سکونت کند و جواب عبدالرزاق را درباره آزاده بدهد و از بروز خشم و غیظ جلوگیری کند.

ماریه در باغ جای گرفت. جامه زیبا و فاخری را که در آن چند روزه تهیه کرده بود در بر نمود. گوش و گردن و سینه و دست‌ها را با زیورآلاتی که گرانتر از قیمت معمول از زن‌ها خریده بود زینت داد و با آرایش تمام منتظر عبدالرزاق شد. آئینه به دست می‌گرفت، خود را در آینه می‌دید و با آزاده مقایسه می‌کرد و به نظر می‌رسید که به مراتب زیباتر و رعنائتر از آزاده است و از کج سلیقگی امیر سرپدار تعجب می‌کرد. بالاخره عبدالرزاق با شکوه و جلالتی بیش از دفعات گذشته، به باشتین آمد. خوش و خندان، با هزار امید و آرزو وارد خانه شد. مسعود و خواهر حاکم قهستان هم همراهش بودند. مادر پریشان تمارض کرده و در بستر افتاده بود. مسعود مضطرب و مشوش دقایق پرهول و هیجانی را طی می‌کرد. عبدالرزاق به محض ورود به خانه صندوق محتوی زیورآلات و جواهرات و عدل پارچه‌ها را باز کرد. یکی دو قواره از زیباترین پارچه‌ها و دو سه قطعه از زیورآلات گرانها را به دست گرفت و به اتفاق بانوی مهمان وارد اطاق مادر شد. مادر را در بستر دید و اندکی ناراحت شد و گفت: مادر جان چه وقت بیماری است؟ برخیز و ببین خداوند مهربان چه هدایایی از خزانه غیب خود برای عروس تو فرستاده است. این بانو مهمان ماست و برای شرکت در عروسی آمده است.

بگو ببینم آزاده کجاست و چه می‌کند؟ آیا همه چیز حاضر است؟ من که از شوق و ذوق جانم به لب رسید و قطعاً آزاده هم در انتظار و بی‌قرار است!

پیرزن وحشت‌زده با ترس و حیرت به روی پسر نگاه می‌کرد و جرات سخن گفتن نداشت. عبدالرزاق که از ذوق و شوق و اشتیاق روی پا بند نبود باز پرسید: آیا عمارت باغ را مرتب و مفروش کردید؟

پیرزن با ترس و لرز چشم‌ها را بست و باز کرد و با این اشاره جواب مثبت داد. عاشق بقرار دو سه قواره از فاخرترین پارچه‌ها و یکی دو قطعه زیورآلات گرانبها را برداشته از بانوی مهربان معذرت خواست و به طرف باغ شتافت. می‌رفت و به خود می‌گفت: آیا این طور که من آزاده را دوست می‌دارم و دل‌باخته‌اش شده‌ام او هم نسبت به من محبت و علاقه دارد؟ و خودش جواب می‌داد: مسلماً! آزاده هرگز فکر این را هم نمی‌کرد که ممکن است روزی شوهری مثل «امیر سربدار» نصیبش بشود! خودم هم تعجب می‌کنم که این چه عشق و علاقه بی‌حدی است که نسبت به این دختر در دل من پیدا شده، کار خداست. یک نگاه به روی آزاده، با تمام خوشی‌های دنیا برابر است. در تمام عمرم هرگز خود را بدین سان خوش و سعادتمند ندیده بودم. آیا خواهد گذاشت که اقلابوسه بر دستش بزنم؟ یا موکول به خواندن صیغه عقد خواهد نمود!

پهلوان عاشق با این افکار و تصورات شیرین قدیم به راهروی باغ نهاد و صدا زد: آزاده، آزاده کجایی؟ منم!

گوش فرا داد ولی جوابی نشنید.

این دفعه با صدای گرم‌تر گفت: آزاده خاتون، عروس خانم کجایی؟

صدای خنده پر‌عشوه و روح‌نوازی شنید و از شادی دل در سینه‌اش طپیدن گرفت. گمان کرد که صدای شوق و ذوق آزاده است که به گوشش رسید. لب‌هایش در اشتیاق بوسه از کف پای دلدار، آتش گرفته و می‌سوخت. زبان روی لب‌ها کشید و قدم به درون اطاق نهاد.

عبدالرزاق در حالی که دل در سینه‌اش به عشق آزاده می‌طپید، با ذوق و اشتیاق قدمی جلو رفت. در صدر تالار زن چادر به سری را در روی مخده دید و با شور و التهابی که جان عقل و هوش را گرفته بود عنان اختیار نفس از دست داد و به طرف زن خیز برداشت و پارچه‌هایی را که به دست داشت بر زمین انداخت و زن را در میان بازوان نیرومند خود گرفت و گفت: آزاده آمدم از اقبال بلند تو از این جنگ مظفر و منصور برگشتیم. «جهازی» تو را که از خانه غیب رسیده بود آوردم. همین امشب عروسی می‌کنیم...

ماریه که در میان بازوان عبدالرزاق عرش را سیر می‌کرد خنده پر‌عشوه‌های نمود و تکانی خورد و با صدای خفه و آهسته گفت: من آزاده نیستم. نیمی از رخسار بزرگ کرده را نشان داد و نگاه پرمعنایی به روی پهلوان نمود و گفت: من آزاده نیستم. او اینجا نیست. دستهای عبدالرزاق سست

شد و ماریه را رها کرد، توگویی پهلوان دلباخته را در آب یخ فرو بردند و بر آتشی که تن و جاناش را فراگرفته بود آب فرو ریختند. با صدای مرتعش و افسرده پرسید: پس آزاده کو، تو اینجا چه می‌کنی؟ - آزاده اینجا نیست.

- پس کجاست، در خانه خودش است؟

- نه از باشتین رفت.

- رفت؟ کی؟ کجا؟ چرا؟ زودبگو...

- همان شبی که بنا بود فردای آن به باغ شما نقل مکان کند و آن شب را از خان والده شما مهلت گرفته بود که فردا این کار را بکند من طبق دستور شما بیدار و مراقب بودم. در دل شب که مردم خواب بودند مردی با دو اسب آمد و وارد خانه آزاده شد آزاده بیدار بود. همین که مرد را دید خود را در آغوش وی انداخت و بنای التماس گذاشت که مرا از اینجا ببر، لحظه‌ای بعد از خانه بیرون آمد. مرد، آزاده را به ترک خود سوار کرد، نوکرش هم مادرش را، آهسته و بی صدا از ده رفتند... این دختر هرزه لایق شما نبود... من بالای بام رفتم و دیدم که راه سبزوار را در پیش گرفتند.

حالی به عبدالرزاق دست داد که گویی گرز رستم را بر سرش کوبیدند.

با حال خفقان پرسید:

- آن مرد که بود آیا او را شناختی؟

ماریه این سوال را پیش‌بینی کرده بود. قبلاً بر اثر عجز و التماس و رشوه‌های مادر مسعود، در نظر گرفته بود که جواب منفی و قطعی بدهد. ولی در آن لحظه فکری به خاطرش رسید و جواب داد: به نظرم آشنا آمد ولی هر چه فکر می‌کنم که چه کسی بود و کجا او را دیده‌ام به خاطر نمی‌آید، اگر ببینمش فوراً می‌شناسم.

عبدالرزاق مانند کسی که دیگر امید زندگی ندارد گفت: اگر به خاطر بیاوری و او را به من نشان بدهی هرچه بخواهی می‌دهم. چون مادرم مریض است تو همین جا بمان و از بانویی که مهمان ماست پذیرایی کن. آن پارچه‌ها را هم که برای آزاده آورده بودم بردار و مال تو باشد.

عبدالرزاق خسته و کوفته با قلب فشرده و سنگین از اطاق بیرون رفت.

ماریه شتابزده بسته پارچه‌ها را باز کرد. اطلس و دیبای زردوزی دید که دهانش از حیرت و شادی بازماند و با خود گفت: اگر بخرم یاری کند از همین پارچه‌های شاهانه لباسی دوخته و در شب عروسی خودم با عبدالرزاق دربر خواهد نمود.

عبدالرزاق تمارض کرد و به اطاق خود رفت و برادرش مسعود را خواست. مسعود مضطرب و

بیمناک وارد شد.

- فهمیدی چه شده است؟ آزاده از باشتین رفته یا به عبارت صحیح‌تر او را ربوده و برده‌اند! من

نمی‌دانم آیا واقعاً قبل از من با دیگری عهد و پیمان داشته یا اینکه حسودان و دشمنان من او را

فریفته و ربوده‌اند تا داغ حقارت و سرافکندگی بر پیشانی من نهند. این زنک ماریه که من خودم او را به مراقبت آزاده گماشته بودم می‌گوید رباینده به نظرش آشنا آمده ولی فعلاً به خاطر نمی‌آورد که چه کسی بوده لیکن اگر او را ببیند خواهد شناخت و به من نشان خواهد داد.

مسعود فوراً دریافت که این وعده ماریه اعلام خطری است که نسبت به خود مسعود به عمل آمده و ماریه به این وسیله از مسعود حق‌السکوت خواسته است.

عبدالرزاق ادامه داد و گفت: دنیا را زیرورو می‌کنم و آزاده و کسی را که او را ربوده و برده به چنگ می‌آورم، وای به حال آن مردا تو هم باید در این راه به من کمکی کنی...

عبدالرزاق از شدت ناراحتی روحی دو روز از خانه بیرون نیامد. ماریه مانند زن مهربانی خدمتش را می‌کرد و آنچه از فنون عشوه‌گری و دلربایی در چنته داشت به کار می‌بست. مردم باشتین که از علاقه عبدالرزاق به آزاده و فرار دخترک اطلاع داشتند نسبت به عبدالرزاق دلسوزی می‌کردند و پشت سر آزاده بدگویی می‌نمودند.

دختران زیبا و توانگر باشتین از فرار آزاده خوشحال و وعده‌ها به خود می‌دادند. مسعود حق‌السکوت کلانی به ماریه داد؛ از غنائمی که به چنگ آورده بود چند کیسه پول و چند قواره از پارچه‌های بی‌مانند و گرانبهایی را که برادرش به وی بخشیده بود تا برای عروس خود نگاه بدارد تقدیم ماریه نمود. از مادر عبدالرزاق هم دوباره حق‌السکوت سنگینی گرفت و علاوه بر آن به پیرزن بیچاره حالی کرد که باید عبدالرزاق را وادار کند تا ماریه را به عقد خود درآورد. چون ممکن است از علاقه‌ای که به عبدالرزاق دارد، نتواند او را در کنار زن دیگری ببیند و برای اینکه کام او را تلخ کند راز آزاده را بروز بدهد. ماریه کم‌کم جزو اهل خانه عبدالرزاق شد.

روز سوم بود که مسعود به خدمت برادر رسید و گفت که قریب به دویست نفر از جوانان اطراف به باشتین آمده‌اند تا با امیر سربدار بیعت کنند و در رکاب او نسل مغول را از خطه خراسان براندازند. عبدالرزاق بیرون آمد و جنگجویان تازه‌وارد راسان دید. ساعتی بعد سران لشکر خود را جمع کرد و گفت: از غارت مغول‌ها و مغول‌پرست‌ها غنائم فراوانی از پول و اسلحه و غیره به چنگ آورده و همه را در بیت‌المال سپرده‌ایم تا به مصرف جنگ‌های بزرگی که با مغول‌ها در پیش داریم برسانیم. این ثروت خدا داد فعلاً در باشتین است ولی باشتین قلعه و استحکاماتی برای حفظ آنها ندارد. ما باید قبل از هر کاری قلعه مستحکمی به دست آوریم و تکیه‌گاه خود سازیم. نزدیکترین مستحکمترین قلاع این خطه فعلاً شهر سبزوار است که باید آن را تصرف کنیم و راه عبور و مرور مغول‌ها را از شرق به غرب، یعنی از خراسان به عراق مسدود سازیم. آیا حاضرید؟

حاضرین با نعره رعدآسای «یا حیدر کرار» موافقت خود را اعلام نمودند.

مسعود شب آن روز مجلس بزمی بیاراست و کنیزهای مطرب مشغول خواندن و رقصیدن شدند.

تمام فکر مسعود متوجه این بود که بلکه برادر عیاشش دل به یکی از آن کنیزکان زیبا ببازد و آزاده را از یاد ببرد.

عبدالرزاق که سابقاً در این قبیل مجالس عربده مستانه‌اش زمین و زمان را به لرزه درمی‌آورد، جام‌های پیایی سرمی‌کشید ولی گرفته و غمگین و خشمناک تماشا می‌کرد و ساکت بود. جای آزاده را در کنار خود خالی می‌دید و آه‌های سردی می‌کشید. ماریه آن شب بیداد می‌کرد. گاهی با طنازی و عشوه‌گری جام می‌به دست عبدالرزاق می‌داد. گاهی در کنار او می‌نشست و سعی می‌کرد با گفتن متلک‌های خنده‌دار و لطایف نمکین زنگ غم را از دل پهلوان بزداید. اتفاقاً عبدالرزاق، یکی دو بار لبخندی بر روی ماریه زد و ندانسته و بی‌خیال بیوه‌زن عشوه‌گر را که در حسرت و آرزوی شوهر تشنه‌کام بود، به آتیه شیرینی امیدوار ساخت.

روز بعد عبدالرزاق یا «امیر سربدار» با هفتصد مرد جنگی به قصد تسخیر سبزوار و قلعه آن حرکت کرد. قبل از عزیمت، ماریه را در حضور مادر خود به خلوتی خواست و گفت باید چشم و گوش خود را باز کند و کسی را که آزاده را ربوده و برده پیدا کند، مادر عبدالرزاق که شب و روز از جهت پسر محبوبش مسعود نگران بود، به سخن درآمد و گفت مگر این آزاده چه تحفه‌ای است که دائماً به فکر او هستی، دختری که نامزدی مثل تو رارها سازد و با دیگری فرار کند به چه درد می‌خورد؟ شاید هم قبل از تو به عقد دیگری درآمده و از ترس تو فرار کرده است.

در اینجا پیرزن متوجه چشم‌های شرریار ماریه که به روی او دوخته بود شد و وعده‌ای را که به ماریه داده بود به خاطر آورد و گفت: زن خوشگل فراوان است، یک موی همین ماریه به صد تا آزاده می‌ارزد! عبدالرزاق بی‌اختیار به سوی ماریه برگشت. در نگاه ماریه هوس و تمنایی دید که در عمر خود از هیچ زنی ندیده بود. با این حال پرسید: آیا قول می‌دهی که آزاده یا آن مرد ناکس را پیدا کنی؟

ماریه خنده‌ای پرکرشمه کرد و جواب داد: آمدم و هر دو را پیدا کردم ولی برای من چه فایده دارد؟ عبدالرزاق با حال هیجان گفت: قسم می‌خورم که هر چه بخواهی و مقدور من باشد بدهم. هم اکنون بگو چه می‌خواهی؟

ماریه جواب نداد و نگاهی به پیرزن نمود، پیرزن که از تمنای ماریه خبر داشت تبسمی کرد و گفت:

- ماریه فقط خود تو را می‌خواهد! خودش به من گفته تا قول نامزدیش را قلباً نگیرد قدمی بر نخواهد داشت.

عبدالرزاق بی‌اختیار قیافه متفکر و اندیشناکی به خود گرفت و دیگر حرفی نزد، مادر را بوسید و سفارش بانوی مهمان را نمود و با ماریه خداحافظی کرد و به راه افتاد.

عبدالرزاق رفت و ماریه با چشم‌های پرامید و آرزو او را بدرقه کرد. ماریه اکنون خود را

ثروتمندترین و زیباترین زنان ولایت بیهق می‌پنداشت. پس از سالها تحمل فقر و بی‌شوهری، اکنون می‌خواست زن شخص اول بیهق شود که هم پهلوان و قوی‌هیکل بود و هم مقام فرمانروایی داشت. ماریه رک و راست به مادر عبدالرزاق گفته بود که اگر او را برای پسرش بگیرد و عبدالرزاق که ماریه دل‌باخته او شده بود با زن دیگری ازدواج کند وی برای اینکه کام عبدالرزاق را تلخ کند راز فرار آزاده را فاش خواهد ساخت. حقیقتاً هم ماریه پروایی نداشت که دو برادر را به جان هم بیندازند و در این میانه خون‌ها ریخته شود.

فصل هفتم

حکومت سربداران بر سبزوار

خبر قیام باشتینی‌ها در اطراف ولایت بی‌هق پیچید و مردم رنج‌دیده این خبر را به منزله اعلان مغول‌کشی و آزادی از قید اسارت مغول‌ها تلقی کردند. همین قدر که می‌شنیدند مردی به نام امیر سربدار از قریه باشتین برخاسته و قد علم کرده و چند بار مغول‌ها را شکست داده و تارو مار ساخته است ترس و هراسی را که از مغول‌ها داشتند از دل به در می‌کردند. کینه صدساله در سینه‌ها به جوش می‌آمد و هر جا مغولی را می‌دیدند می‌کشتند و یا اسیر می‌کردند. مغول‌ها با وحشت و هراس از آبادی‌ها فرار می‌کردند و در بیابان‌ها گرفتار دهقانان گشته اسیر یا کشته می‌شدند.

راست گفته‌اند که تاریخ تکرار وقایع است. همان وحشتی که در اوان حمله چنگیز در دل‌های مردم ایران جای گرفته بود اکنون خود مغول‌ها دچار آن شده و چنان خود را باخته بودند که حتی در مقابل پیرزنان سپر انداخته و به دست آنان مقتول و یا اسیر می‌شدند. چه بسا زن‌های دهقانی برای شکار مغول سر در کوه و بیابان می‌نهادند و مغول‌هایی را شکار می‌کردند و سر و اسلحه آنان را به آبادی می‌آوردند. در تاریخ می‌نویسند که در حمله چنگیز، روزی مغولی در بیابان به مردی رسید و چون سلاحی برای کشتن او نداشت امر کرد که مرد روی زمین دراز بکشد و تکان نخورد تا وی برود و سلاحی بیاورد. مغول عقب سلاح رفت و مرد زهره باخته حتی به فکر فرار هم نیفتاد تا مغول برگشت و کار او را ساخت. اکنون ورقه برگشته بود تا جایی که روزی زنی در باغ دورافتاده و خلوتی مغولی را دید که لای علف خشک پنهان شده است. زن که خود نه سلاح و نه یارای کشتن مغول را داشت، دستور داد از جای خود نجنبد تا وی برود و مرد خود را خبر کند. زن رفت و مدتی طول کشید تا با شوی خود برگشت. مغول همانطور بی‌حرکت منتظر مرگ بود تا به دست مرد کشته شد. چه بسا زن‌ها و دخترانی که به جهاتی اسیر سرینجه مغول‌ها شده بودند، ارباب‌ها را کشته و نزد بستگان خود برمی‌گشتند. تمام مغول‌هایی که تحصیلدار مالیات و در دهات پراکنده بودند متواری و نابود شدند. مردم دهات با جان و دل مالیات‌های عقب افتاده و جاری را جمع می‌کردند تا به امیر سربدار تقدیم کنند. شور وطن‌پرستی و مسلمانی همه را فرا گرفته و مردم حتی از استفاده لغات

مغولی که مصطلح شده بود خودداری می‌کردند. خود پیداست که با این شور و غوغایی که پدید آمده بود سبزوار با قلعه مستحکمش نمی‌توانست در مقابل سربداران مقاومت کند. با اینکه عبدالرزاق بیش از هفتصد سوار نداشت و متجاوز از ده هزار نفر از مغول و ایرانی در سبزوار جای داشتند مع هذا حاکم سبزوار که دست نشانده خان مغول بود چاره‌ای جز تسلیم شهر و قلعه ندید زیرا در همین دو روزه که خبر حرکت امیر سربدار به سبزوار رسیده بود لشکریان ایرانی‌الاصل در چند جا به یک بهانه به جان سواران مغول افتاده و جمعی از آنها را کشته بودند و در داخل شهر دو اردوی متخاصم تشکیل یافته و هر آن انتظار می‌رفت که جنگ خونینی روی دهد. از طرف دیگر، مردم بدون ترس و ملاحظه خود را برای استقبال امیر ایرانی و شیعه آماده می‌کردند و شعارهایی به افتخار ایران و تشیع می‌دادند.

هنوز عبدالرزاق به پشت باروی سبزوار نرسیده بود که سر کرده سوارهای مغول که از نام سربداران وحشت لرزآوری بر دلش نشسته بود به افرادش فرمان حرکت داد. مغول‌ها آنچه مال و اندوخته داشتند همه را بر زمین گذاشتند و در حالی که مردم شهر آنان را مسخره و سنگباران می‌کردند از سبزوار به طرف سلطانیه گریختند.

عبدالرزاق، امیر سربدار، مانند پادشاه فاتح و ناجی وارد شهر شد، مردم قدم به قدم گاو و گوسفند زیر پایش قربانی می‌کردند و اسپند در آتش می‌ریختند. صدای «یا حیدر کرار» و صلوات به آسمان می‌رفت. زن‌ها روی بام‌ها گیل^(۱) می‌کشیدند. در حینی که عبدالرزاق با آن شکوه و جلال در خیابان‌های شهر اسب می‌راند و زن‌ها را روی بام‌ها می‌دید تمام فکرش پیش آزاده بود: آیا آزاده مرا می‌بیند؟ این حشمت و جاه را تماشا می‌کند؟ مسلماً او هم می‌داند که من تاج شاهی بر سر خواهم نهاد. فردا در تمام مساجد خطبه به نام من خواهند خواند و تا چند روز دیگر سکه‌های طلا و نقره به نام عبدالرزاق در دست مردم خواهد بود. آیا ممکن است تحت تاثیر این همه شوکت و قدرت قرار بگیرد و خود به سراغ من بیاید؟ هر جا که باشد پیدایش خواهم کرد. کسی را که آزاده را از دست من گرفت به چنگ آورده و با دست خود خفه خواهم کرد. باید همین امروز پیکی بفرستم و مادرم و ماریه را به سبزوار بخواهم. عبدالرزاق یک مرتبه به یاد حرفهای مادرش و ماریه افتاد. از صحبت‌های گوشه‌دار ماریه استنباط می‌شد که ظاهراً رباینده آزاده را می‌شناسد و در صورتی حاضر است او را معرفی کند که عبدالرزاق خود ماریه را به عقد ازدواج درآورد. در اینجا زهرخندی زد و با خود گفت: چه ضرر دارد که دست نوازشی به سر و گوش ماریه بکشم و رامش کنم تا آن مرد فریبکار را معرفی کند، باشد که آزاده را به دست بیاورم! باری، عبدالرزاق با کبکبه و دبدبه خسروانی وارد سبزوار شد و بر تخت امارت و فرمانروایی خطه خراسان جلوس فرمود. آری، عبدالرزاق آن دهقان زاده باشتینی که خود از ترس مواخذه سلطان مغول درمانده و متواری بود، بر

اثر یک قدم تهور آمیزی که در راه رضای خالق و خدمت به خلق الله برداشت، قهرمان ملی و مذهبی مردم و امیر و فرمانروای مطلق خراسان گردید. چه بسا که یک جو تهور و شهامت به موقع، مرد را از قعر ذلت و گمنامی به اوج قدرت و شهرت می‌رساند تا جایی که مرده‌ای را زنده می‌کند و برعکس یک ترس و جبن بی‌موقع امیری را اسیر می‌کند و حتی کشوری را بر باد می‌دهد.

سرگذشت همین عبدالرزاق امیر سربدار و سلطان محمد خوارزمشاه بهترین شاهد این مدعاست.

سلطان محمد خوارزمشاه که ایرانی الاصل هم نبود و نژاد از ترکان داشت، از حیث وسعت خاک و قدرت و نیروی جنگی بزرگترین پادشاه عصر خود بود. این مرد بزدل و ترسو جنگی با پسر چنگیز کرد. با اینکه شکست نخورد و پسر چنگیز شبانه فرار اختیار نمود معهذا روی همان جبن و بزدلی چنان ترسی از مغول‌ها بر دلش نشسته که با داشتن چهارصد و ده هزار سوار و صدها هزار پیاده پا به فرار گذاشت. از هر جا که گذشت تخم وحشت و هراس از مغول‌ها را چنان در دل مردم کاشت که خلق الله را از مقاومت در مقابل مغول و حتی دفاع از جان خود مایوس و ناامید ساخت. «ابن اثیر» در تاریخ معروف خود^(۱) شاهد غم‌انگیزی از وحشت و هراسی که مسلمانان از مغول‌ها داشتند نقل می‌کند که ما به یکی دو فقره آن اشاره می‌کنیم.

مردی می‌گوید: یک نفر سوار مغول یکه و تنها وارد قریه شد، شمشیر کشید به جان مردم افتاد. جمعی را کشت و از آن همه آدم یک نفر جرأت نکرد دست به روی او بلند کند.

مردی تعریف می‌کند که من با هفده نفر به راهی می‌گذشتیم و یک سوار مغول به ما رسید، فرمان ایست داد و امر کرد که ما دست‌های همدیگر را از پشت ببندیم تا او به راحتی بتواند گردن‌های ما را بزند. همراهان مشغول بستن دستهای همدیگر شدند، من جرأتی به خود داده و گفتم ما هیجده نفر داریم و او یک نفر است آیا نمی‌توانیم از عهده این یک نفر برآئیم. رفقا گفتند «می‌ترسیم» من جواب دادم او که ما را خواهد کشت پس چه بهتر که ما او را بکشیم و فرار کنیم. خدا ما را نجات بدهد. باز همان جواب «می‌ترسیم» را شنیدم. آن وقت کاردی به دست گرفته و مغول را کشتم و ما همگی از مهلکه نجات یافتیم.

آری این همه ترس و وحشت را سلطان محمد بزدل در دلهای مردم کاشته بود.

آزاده در روز واقعه باشتین، مغولی را با سنگ و پیکان از پای درآورد و نشان داد که مغول را هم می‌شود کشت. عبدالرزاق با تهور و شهامتی که در مبارزه با مغول‌ها ابراز نموده طلسم صدساله را شکست و با همین دلاوری و مردانگی به موقع ورق را به کلی برگردانید. به اصطلاح نقش‌ها عوض شد:

همان ترس و وحشتی که مسلمانان از مغول‌ها داشتند اکنون همان بیم و هراس، منتهی شدیدتر و

جانسوزتر، در دل مغول‌ها جای گرفته بود و چنان که گفتیم زن‌های دهقانی به شکار مغول می‌رفتند، مغول‌ها را خلع سلاح می‌کردند و می‌کشتند و با اسیر کرده به جای برده و غلام می‌فروختند. عبدالرزاق، پرچمدار قیام مردم بر ضد مغول‌ها شده و در انتظار ایرانیان به صورت قهرمان ملی درآمده بود.

اما از اینکه گفتیم قهرمان مذهبی هم به شمار می‌رفت از آن جهت است که مردم بی‌هق و سبزواری از قدیم پیرو مذهب تشیع بودند. عبدالرزاق به شیعیان پر و بال داده و شعارهای مخصوص شیعیان را آشکار ساخته و آنان را احیاناً از حال تقیه و اختفا بیرون آورده بود.



بدین ترتیب دهقان‌زاده باشتینی بر تخت پادشاهی خراسان جلوس کرد. در مساجد و معابر سبزواری خطبه به نام عبدالرزاق خواندند و سکه به نام او زدند. مردم شیعه سبزواری چنان به شور و هیجان آمده بودند که مادران فرزندان نازپرورده خود را به خدمت در رکاب کسی که ایران و اسلام را زنده کرده بود تشویق می‌نمودند. روز به روز بر عده قشون امیر سربدار می‌افزود.

چنان که سابقاً اشاره کرده‌ایم، عبدالرزاق مرد هوسرانی بود. زن‌های زیادی به عمر خود دیده و در شناختن روحیه و اخلاق زن‌ها تجربه کافی داشت. می‌دانست که غالب زن‌ها اگر در انتخاب مرد آزاد باشند در درجه اول اسم و رسم و دولت و مقام مرد را در نظر می‌گیرند و شکل و هیکل او را در درجه دوم قرار می‌دهند و چه بسا فریفته همان اولی شده و به دومی اصلاً اهمیت نمی‌دهند.

عبدالرزاق هر دو را داشت؛ خوش صورت و خوش اندام بود و اکنون هم امیر و فرمانروای مطلق خراسان به شمار می‌رفت. این است که منتظر بود که آزاده اگر هم به کسی دل بسته باشد او را رها کند و افتخار همسری امیر سربدار را به دست آورد. سه روز چشم به راه و منتظر بود ولی از آزاده خبری نشد. شاید مردی که او را ربوده زندانش کرده والا آزاده با سر به به دیدنش می‌آمد. باید جستجو کرد و نجاتش داد. این کار از دست همان ماریه بیوه زن عشوه‌گر ساخته بود. آری، اگر این زن را به امیدی دلخوش می‌کرد، هرچه می‌گفت انجام می‌داد. عبدالرزاق برادرش مسعود را خواست و غم دل را با او در میان نهاد و سوز و گداز خود را در فراق آزاده شرح داد و خواهش کرد که مسعود به باشتین برود و مادرش را با آن ماریه بیوه زن و بانوی قهستانی به سبزواری بیاورد تا توسط ماریه بتواند خبری و اثری از آزاده به دست آورند. دل در سینه مسعود به تلاطم افتاد. با اینکه حق سکوت کلاهی به ماریه داده و از او قول گرفته بود که مسعود را لو ندهد، با این همه اطمینانی به قول آن زن نداشت. می‌ترسید که ماریه هم راز فرار آزاده را فاش سازد و هم خود او را جستجو و پیدا کند. نگاه ملامت‌باری بر روی عبدالرزاق کرد و گفت: راهی که تو در آن قدم نهاده‌ای راهی است که تا آخر باید آن را طی کنیم. تو می‌خواهی مغول‌ها را براندازی و سلطنت و عظمت ایران را زنده کنی. مسئولیتی که به عهده گرفته‌ای مهمتر از آن است که هوش و حواست پیش فلان دختر یا بهمان زن

باشد. در این موقع که مردم انتظار دارند لشگر به نیشابور بکشی و مردم آن دیار را از جور و ستم مغول‌ها نجات بخشی چه جای عشق و عاشقی است!

عبدالرزاق برافروخت و با لحن خشمناک گفت: این فضولی‌ها به تو نیامده! تو عاشق نشده‌ای و نمی‌فهمی ولی من خود می‌بینم که دست و دلم به هیچ کاری پیش نمی‌رود.

مسعود احترام برادر بزرگتر را نگاه‌داشت و سکوت کرد و متفکر و اندیشناک مرخص شد. مسعود در این چند روزه سه بار به دیدن آزاده رفته و هر سه بار او را افسرده و پریشان خاطر دیده بود. آزاده در جواب سخنانی که مسعود با ذوق و شوق تمام راجع به عروسی آتیه خود به میان می‌آورد و سعی می‌کرد صحنه‌هایی از زندگی سعادت‌مند زناشویی را در نظر آزاده مجسم سازد، آزاده تبسم غمناکی به لب می‌آورد، موضوع صحبت را تغییر می‌داد و مردد و افسرده به روی مسعود نگاه می‌کرد.

مسعود آن وجد و نشاطی را که انتظار داشت در رفتار و گفتار آزاده نمی‌دید و بدین جهت دستخوش افکار تیره و تار و حدسیات جان‌سوزی می‌شد و از نگرانی و پریشانی به خود می‌پیچید. سوالات غم‌انگیز و لرزآوری به مغزش راه می‌یافت و از خود می‌پرسید: آیا آزاده از من بیزار و روگردان شده و مفتون دولت و مال و شوکت و جاه و جلال برادرم عبدالرزاق شده است؟

یعنی آزاده این قدر هوسباز و بی‌وفا بوده و من نمی‌دانستم؟ آری از قدیم گفته‌اند «سگ وفا دارد، ندارد زن وفا» ولی شاید من اشتباه می‌کنم، اگر آزاده دل به جانب عبدالرزاق داشت چرا خود را معطل می‌کرد و برادرم را چشم به راه می‌گذاشت. چه مانعی داشت که به محض ورود برادرم به سبزوار به حضورش برود و او را که این همه به آزاده اظهار علاقه کرده شادکام سازد. شاید هم از من رودریاستی دارد و خجالت می‌کشد و منتظر است که برادرم خودش به جستجوی او برود و وی را بکشد و ببرد تا بعد آزاده به من بگوید که در مقابل زور و جبر چاره‌ای جز تسلیم نداشت... باری، مسعود قبل از اینکه برای انجام دستور برادر و آوردن مادر و ماریه به باشتین برود شبانه به دیدن آزاده رفت و محبوب را همانطور افسرده و اندیشناک دید. مسعود گفت که برادرش می‌خواهد ماریه را به سبزوار بیاورد تا توسط او آزاده را جستجو و پیدا کند و نزد خویش ببرد.

آزاده زهرخندی زد و گفت: اگر ماریه محل اختفای مرا کشف کند و به عبدالرزاق اطلاع دهد باکی به دل راه نخواهم داد. آن روزی که از عبدالرزاق می‌ترسیدم او یک دهقان‌زاده پهلوان و شجاعی بود که می‌توانست مرا به زور تصاحب کند و به هر کجا که مایل باشد ببرد ولی امروز که امیر و فرمانروای خراسان شده نمی‌تواند برای تصرف دختری متوسل به زور بشود زیرا مسلماً خودش بهتر از من و تو می‌فهمد که مردم خراسان او را قهرمان و پیشوای ملی و مذهبی خود می‌دانند و باید از حیث رفتار و کردار، یعنی اخلاق، پاکیزه و صفات حسنه سرمشقی برای مردم باشد. من در این دو روزه چند بار این فکر به خاطرم رسیده که خودم با پای خودم به ملاقاتش بروم

و آنچه را به دل دارم بر زبان آورم. بدگمانی مسعود نسبت به وفاداری آزاده هزار برابر شده، زیرا در نظر شخص خودش مسلم بود و یقین داشت که آزاده هم می‌داند و می‌فهمد که اگر چشم عبدالرزاق به آزاده بیفتد دیگر او را رها نخواهد کرد.

این دفعه مسعود زهرخندی زد و گفت: معلوم می‌شود یا تجاهل می‌کنی یا برادرم را خوب نشناخته‌ای. عبدالرزاق این حرفها و ملاحظاتی که گفתי سرش نمی‌شود و اکنون بر مسند امیری و پادشاهی تکیه زده است و خود را قوی‌تر و قلدرتر از سابق می‌داند.

تا این حد شنیده و فهمیده است که توبه میل و رضای خود با مرد دیگری از باشتین فرار کرده‌ای و مسلماً با آن مرد عهد و پیمانی از سابق داشتی. معهذا تلاش می‌کند که تو را از چنگ آن مرد درآورد، از من گفتن است. اگر تو را ببیند دیگر رهایت نخواهد کرد.

همین دیروز ناهار را میهمان سرکرده سپاهیان سبزواری بودیم. این سرکرده همان کسی است که در خدمت سلطان مغول بود ولی همین که شنید یک جوان خراسانی بر ضد مغول قد علم کرده است خون مسلمانی و ایرانی در عروقتش به جوش آمد و مغول‌ها را از سبزواری بیرون کرد و دروازه‌های قلعه را به روی ما گشود.

آری، دیروز مهمان او بودیم. بعد از ناهار مجلس شراب آراستند. غلام ترکی که اول ساقی مجلس بود، مورد توجه عبدالرزاق قرار گرفت، وقتی مجلس تمام شد و ما عازم گشتیم برادرم در حال مستی دست غلام را گرفت و با خود به خانه برد!

آزاده گفت: مردی که نتواند جلوی نفس خود را بگیرد شایسته امیری و فرمانروایی نیست و دیری نمی‌گذرد که مردم از وی روگردان خواهند شد. افسوس کسی در اطراف عبدالرزاق نیست که او را به راه راست هدایت کند. گمان می‌کنم که این کار ثواب فقط از دست من ساخته است.

تو گویی آزاده با جمله اخیر قلب مسعود را زیر منگنه بی‌مهری و بی‌وفایی گذاشت و فشار داد. آری، آزاده بار دیگر اظهار اشتیاق به ملاقات عبدالرزاق نمود و سوءظن مسعود به حد اعلاء رسید. مسعود که کسی نبود که حتی برای نجات جان و حتی وصل جانان، متوسل به عجز و التماس بشود، خواست تکلیف خود و عشق خود را روشن کند. گفت:

- آزاده، از روزی که به سبزواری آمده‌ایم تو به کلی عوض شده‌ای. در ملاقات‌های اخیر کمترین اثری از لطف و محبتی که سابقاً به من داشتی از تو ندیده‌ام. متفکر و اندیشناکی و پیداست که فکرت جای دیگر است. امروز در ضمن صحبت چند بار اظهار اشتیاق به ملاقات عبدالرزاق کردی. رک و راست به من بگو که آیا از من سیر شده و دل به جانب برادرم داری؟ بگو و مطمئن باش با تو کاری نخواهم داشت؟

مسعود با نگاه عاشقانه آزاده را می‌نگریست و از فکر و خیال اینکه ممکن است آن لعبت بهشتی را که آرام جانش بود از دستش بگیرند دل در سینه‌اش از جا کنده می‌شد. لحظه به لحظه تغییر حال

می داد. یک دم دستخوش عشق سوزان شده و می خواست به روی پاهای آزاده بیفتد و گریه و زاری و التماس کند که وی را از خود نرانند. لحظه ای بعد حس غرور و مردی و خودخواهی عقل از سرش می ریود و برای اینکه نامزدش به دست رقیب نیفتد می خواست خنجر بکشد اول دل «هوسباز» آزاده را و بعد قلب شکسته و سوخته خود را پاره کند. ولی نه، اول باید رقیب را از میان بردارم، رقیب که از بین برود آزاده مال من خواهد بود. اما اگر رقیب همان برادر خودم عبدالرزاق باشد؟ در این صورت چه باید کرد؟ اگر عبدالرزاق از بین برود این قیام مقدس ملی و مذهبی هم که مردم خراسان امیدها بر آن بسته اند از بین خواهد رفت و مغول ها دوباره بر جان و مال و ناموس مردم مسلط خواهند شد. اگر عبدالرزاق را به خاطر این دختر بکشم در دنیا و آخرت زیان خواهم دید. مسعود در حالی که از خشم و هیجان و دلشوره می لرزید گفت: آزاده، برای آخرین بار از تو تمنا دارم حقیقت را به من بگو. اگر دل به جانب برادرم داری رک و راست بگو و خیال مرا راحت کن. قسم می خورم تو و او را به حال خود گذارده و با هیچ کدام کاری نخواهم داشت.

صورت زیبای آزاده بر اثر شور و هیجان درونی به رنگ گل سرخ درآمده، تبسم مرموز و غمناکی به لب آورد و نگاه ممتد و پرمهر و محبتی به روی مسعود نمود و گفت: راست می گویی، این روزها من دائماً غرق افکار و همواره پریشان خاطر و اندیشناک می باشم. این را هم درست فهمیده ای، فکرم پیش برادرت عبدالرزاق است. آری اشتیاق بی حدی به ملاقات عبدالرزاق دارم. مسعود از جا بلند شد. جوان دلباخته و حسود حس کرد که اگر یک جمله دیگر بشنود قلب فشرده اش از حرکت باز خواهد ماند. گفت: کافی است. من رفتم خدا نگهدارت بادا و قدمی به طرف در برداشت.

تبسم از لب های آزاده محو شد. او هم برخاست، جلوی در را گرفت و گفت: کجا می روی من تو رامرد پرطاقتی می دانستم ولی معلوم می شود هیچ ظرفیت نداری، بنشین و حرف های مرا تا آخر گوش کن. علاقه من به عبدالرزاق نه برای وجود خودش است بلکه به خاطر پرچم مقدسی است که امروز به دوش گرفته است. مطمئن باش اگر دل به جانب او می داشتم هرگز حاضر نمی شدم با تو از باشتین فرار کنم. بنشین بچه نباش...

مسعود خیالش از جانب برادر راحت شد و دوباره نشست. چون تمام عقل و هوشش متوجه عشق خود بود به گوشه و کنایه های آزاده توجهی نداشت. با همان حال شور و هیجان پرسید: پس این کیست که دل از تو ریوده و فکر تو را پریشان ساخته تا جایی که دیگر با من سخن از عشق و محبت نمی کنی و هروقت هم که من صحبت از عشقمان می کنم جواب نمی دهی و حرف دیگری به میان می آوری، نترس، بگو این کیست که دل از تو ریوده است؟

آزاده که سعی می کرد قیافه جدی به خود گیرد و بالحن خشک و جدی حرف بزند، گفت: من از هیچ کس و از جمله از شخص تو نمی ترسم. اختیارم دست خودم است و فاش می گویم کسی که دل

از من ربوده و می‌دانم که او هم مرا دوست دارد یک جوان باشتینی است که تو هم او را می‌شناسی. بار دیگر فکر کشتن رقیب به خاطر مسعود راه یافت. حال که پای بردارم در میان نیست این رقیب هر که باشد باید حسرت وصال آزاده را به گور ببرد.

شتابزده و خشمناک پرسید:

- کیست؟ اسمش را بگو!

آزاده دیگر قادر به خودداری نشد، خنده را سر داد و گفت:

اسمش خواجه وجیه‌الدین مسعود باشتینی است.

مسعود وقتی اسم خود را از دهان دلدار شنید، چون گل شکفته شد. نگاهی عمیق به روی آزاده کرد و آثار عشق و محبت را در چشم‌های زیبای او عیان دید و از وجد و ذوق حرکتی کرد تا بوسه بر لب آزاده بزند. ولی به خاطر آورد که هنوز شرعاً زن و شوهر نشده‌اند. دندان روی جگر گذاشت و خودداری کرد. این محرومیت از بوسه سخت به مسعود گران آمد. حال گرسنه طاقت از دست داده‌ای را داشت که لذیذترین غذاها در مقابل دهانش بود ولی وی نمی‌توانست برخوردار شود. این است که گفت:

- پس در این صورت معطل چه هستیم چرا زن و شوهر نشویم؟ می‌خواهی همین فردا وسیله عقد را فراهم آورم؟ آثار و علائم یک رنج درونی در قیافه آزاده نمایان گردید و گفت:

- مسعود مطمئن باش بلکه قسم می‌خورم که تا زننده هستم مهر تو رابه دل خواهم داشت و هرگز دل به دیگری نخواهم بست ولی آنچه مرا متفکر و اندیشناک و پریشان خاطر و اندوهناک می‌سازد رازی جانسوز است که به دل دارم، نه به غلط گفتم «راز» نه، راز نیست بلکه هدف و مقصودی دارم که تا به آن نرسم این تلخکامی که اکنون مرا عذاب می‌دهد هرگز شیرین نخواهد شد، حتی از عشق و عاشقی که بزرگترین نعمت‌ها و لذات دنیاست لذتی نخواهم برد. چه بگویم؟!

آزاده آه سردی از سوز دل کشید و خاموش شد و سر به زیر انداخت و غرق در امواج افکار پریشان خود شد.

مسعود که نسبت به عشق و وفاداری آزاده اطمینان یافته و حقیقتاً آماده بود که جان به قربان دلارام کند، گفت:

- چه هدفی داری. به من بگو چه کمکی از دست من ساخته است، می‌دانی که در راه تو از بذل جان و مال مضایقه ندارم.

آزاده شتابزده جواب داد: می‌دانم، می‌دانم به صدق و صفا و مهر و وفای تو اطمینان دارم. مطمئن باش که علاقه من به تو بیش از آن است که تو نسبت به من داری. شاید به خاطر همین عشق و علاقه به تو بیش از آن است که تو نسبت به من داری. شاید به خاطر همین عشق و علاقه به تو است که فعلاً نمی‌توانم آن را نزد تو فاش کنم. اگر می‌خواهی من به هدف خود نزدیک شویم تا

می‌توانی به برادرت عبدالرزاق کمک کن، بگذار دل خود را تنها به تصرف سبزوار خوش کند. دست به دست هم بدهید و خراسان را مسخر کنید. سربسته می‌گویم که رسیدن من به هدف، بسته به پیشرفت کار برادرت عبدالرزاق یا امیر سربدار برای تسلط بر خاک خراسان است.

اصرار مسعود به جایی نرسید و آزاده حاضر نشد پرده از روی راز یا هدف خود بردارد. آزاده در جواب اصرارهای مسعود، چند بار تکرار کرد از فرط علاقه به زندگی مسعود نمی‌تواند راز خود را فاش سازد. مسعود چیزی از این صحبت نفهمید. ناچار خداحافظی کرد و بیرون رفت. می‌رفت و راجع به راز یا هدف آزاده فکر می‌کرد، حدسیات گوناگونی می‌زد ولی نمی‌توانست معما را حل کند.

آزاده با غم و حسرت محبوب را بدرقه نمود. در همان حال خوشوقت بود که زیان خود را نگاهداشته و راز دل یا هدف خود را با مسعود در میان نگذاشت زیرا در نظر آزاده مسلم بود که مسعود با آن عشق و علاقه که به آزاده داشت، به محض اطلاع از راز آزاده، جان خود را به خطر می‌انداخت و به احتمال قریب به یقین بدون اخذ نتیجه جان بر سر این کار می‌نهاد. مسعود عازم باشتین شد. گفتیم که ماریه همان بیوه‌زن بزرگ کرده، از غارت مغول‌ها و حوالسکوت کلانی که از مادر عبدالرزاق و خود مسعود گرفت ثروتی به دست آورد و سر و وضع خود را درست و خود را زیباترین و ثروتمندترین زن‌های باشتین و یگانه زنی پنداشت که لایق همسری عبدالرزاق امیر سربدار می‌باشد. خوشوقت بود که پس از سالها بی‌شوهری اکنون شوهر دلخواه خود را پیدا کرده و باید هر چه زودتر به عقد او درآید. ماریه برای اعلام فرار آزاده به خانه مادر عبدالرزاق رفت و برحسب خواهش پیرزن در خانه او ماندگار شد تا کمک او باشد. این را هم به خاطر داریم که عبدالرزاق پس از غارت «جهازی» که برای نامزد حاکم قهستان می‌رفت خواهر پیر حاکم را به خانه خود آورد تا در عروسی وی شرکت جوید و پیرزن هم وعده داد که گردن‌بند مرواریدی را که برای عروس برادرش می‌برد با دست خود به گردن عروس عبدالرزاق آویزد. وقتی عبدالرزاق از فرار آزاده و به هم خوردن عروسی خود آگاه شد به مادر و ماریه و اطرافیان خود دستور داد که فرار عروس را از خواهر حاکم قهستان پوشیده بدارند تا مبادا زن این خبر را به ولایت خود ببرد و باعث سرافکنندگی امیر سربدار بشود، همین قدر به بانوی مهمان گفتند که عروسی به علت حمله امیر به سبزوار به تاخیر افتاده است. ماریه در خانه مادر عبدالرزاق درست مثل عروس خانه رفتار می‌کرد. اثاثیه اتاق‌ها را به خاطر «عروسی» جابجا می‌نمود، امر و نهی می‌کرد و مخصوصاً سعی داشت که در حضور بانوی میهمان خود را «عروس خانه» جلوه بدهد، اتفاقاً مادر داماد هم برای اینکه میهمان عالیقدر بویی از «رسوایی» یعنی فرار عروس نبرد با ماریه مثل عروس خود رفتار می‌رد. البته ترس از خود ماریه هم در این طرز رفتار مؤثر بود.

باری، مسعود به باشتین آمد. مادر و پسر باردیگر در خلوت با ماریه گفتگوها کردند، قسمش

دادند که راز فرار مسعود و آزاده را پیش عبدالرزاق فاش نکند و با پول و وعده‌های سرشار دلجویی‌ها کردند. ماریه این دفعه با لحن جدی‌تری گفت: آن دو هم باید به هر وسیله شده اسبابی فراهم آورند تا عبدالرزاق اسمی روی ماریه بگذارد، یعنی او را عقد کند ولی اگر عروسی هم نگیرد عیبی ندارد.

روز بعد مسعود هر سه را به طرف سبزوار حرکت داد. چنان که سابقاً گفته‌ایم عبدالرزاق تصور می‌کرد اگر دست محبت و نوازش به سر و گوش ماریه بکشد ماریه رام و امیدوار شده کمر به خدمتش خواهد بست و با جان و دل به جستجوی آزاده رفته و مرد فریبکاری را که آزاده را ربوده بود پیدا خواهد کرد.

رسم روزگار است که چون با کسی بر سر مهر آید وسایل پیشرفت او را فراهم می‌آورد. روزگار پس از سالها بی‌مهری در حق ماریه، اکنون با این زن محنت کشیده بر سر لطف آمده و هر روز لبخند شیرین‌تری به روی او می‌زد. در اینجا هم اسبابی فراهم آورد که عبدالرزاق بیش از آنکه در نظر داشت، در حق ماریه لطف و محبت کند. مادر عبدالرزاق، به محض ورود، پسرش را به گوشه‌ای کشید و گفت: من برای حفظ آبروی تو و خاندانمان با تمام وسایل سعی کرده‌ام که میهمان قهستانی بویی از فرار آزاده نبرد و ناچار همین ماریه را عروس خود خوانده‌ام. عبدالرزاق روی حرف مادر و تصوراتی که گفتیم پیش خود داشت مقدم عروس را با مسرت و خوشرویی تمام استقبال کرد، حتی در حضور مادر پیر و بانوی قهستانی گونه سرخاب‌زده عروس را با انگشت گرفت و فشار داد و خنده‌کنان رو به پیرزن‌ها کرد و گفت روز به روز زیباتر و رعنا تر می‌شود. عبدالرزاق که در آن ساعت سرخوش هم بود، با چنان مهارتی اظهار محبت نسبت به ماریه نمود که حقیقت امر بر خود ماریه هم مشتبّه گردید. این بانوی میهمان که گفته‌ایم خواهر مولا عبدالله حاکم قهستان بود، یک زن فهمیده و دانا و دنیا دیده و بزرگوار بود. نسبت خاندانش به ساسانیان می‌رسید. مطلع و سیاستمدار بود و در غالب کارهای دولتی و کشوری برادر خود را با لیاقت تمام راهنمایی می‌کرد. از تسلط مغول‌ها و باجگذاری برادرش ناراحت و متاثر بود. یگانه آرزویش این بود که سلطنت ایران مثل دوره اجدادش ساسانیان به دست خود ایرانیان بیفتد. وقتی قیام عبدالرزاق و استقبال پرشور مردم را دید فکر تجدید عظمت و وحدت ایران در مغزش قوت گرفت. این است موقعی که از امیر سربدار اجازه مرخصی خواست که به ولایت خود برود، گفت که می‌خواهد هر چه زودتر مزده قیام امیر سربدار و فتح سبزوار را به گوش برادرش و تمام مردم قهستان برساند و برادرش را وادار سازد که عقد اتحادی با امیر سربدار ببندد تا در موقع معینی مولا عبدالله از قهستان و امیر سربدار از سبزوار لشکرکشی کنند و سراسر خاک پاک خراسان بلکه کرمان و مکران را هم از لوٹ وجود مغول‌ها مصفا سازند، ما مردم قهستان از باجگذاری به مغول‌ها به جان آمده و از خدا می‌خواهیم که باجگذار پادشاه مسلمان و ایرانی مثل امیر سربدار باشیم.

عبدالرزاق روی غرور و اطمینانی که به شجاعت خود و لشکریانش داشت، جواب داد که امیدوار است به تنهایی به یاری حیدر کرار سراسر خراسان را در اندک زمانی مسخر سازد. بانو تشکر کرد. عبدالرزاق بار دیگر راجع به غارت «جهاز» عذرخواهی نمود و دستور داد و مسائل مسافرت بانو را فراهم آورند و در ضمن حاضر شد که تحف و هدایایی هم برای مولا عبدالله حاکم قهستان ارسال نماید. عبدالرزاق با طبع عیاش و باده‌گساری که داشت غالباً مجلس بزم می‌آراست و به شراب می‌نشست. آن شب هم برحسب تظاهر، به افتخار بانوی میهمان چنین مجلسی ترتیب داد و از مادر و میهمان و برادرش مسعود دعوت کرد که ساعتی خوش باشند. مسعود کسالت را بهانه کرد و عذر خواست.

جوان دل‌باخته و همین‌طور مادرش چندان اطمینانی به وعده و قول ماریه نداشتند. مسعود می‌خواستند هر چه زودتر آزاده را دیدار کند تا هم ساعتی در کنار دلدار باشد و هم قرار و ترتیبی برای ملاقات‌های آتی بدهند که از جاسوسی ماریه در امان باشند. آن شب عبدالرزاق گرمتر از شب‌های پیش‌بود. کنیزهای مطرب به امید گرفتن شب‌باش از دو بانوی عالی مقام، بیداد می‌کردند. پیرزن‌ها تماشا می‌کردید و گاهی هم به یاد ایام جوانی که خود آنها در مجالس عروسی خانوادگی شادی می‌کردند و آه می‌کشیدند. عبدالرزاق خود مست بود و دلش می‌خواست دیگران هم مثل او باشند، گاهی یکی از کنیزکان مطرب را نزدیک می‌خواند، قدح مردافکنی به وی می‌داد و امر به شرب می‌کرد و لحظه‌ای بعد از سستی دخترک می‌خندید و تفریح می‌کرد. در گرماگرم مجلس ناگهان درب تالار باز شد و زن نسبتاً زیبایی با بزرگ و آرایش تمام، که لباس فاتحری دربر و چادری از حریر گرانبهای چینی بر سر، در حالی که گردن و دستهایش از جواهرات زیورآلات طلا می‌درخشید، قدم به درون نهاد و با هزار کرشمه و طنازی خرامان خرامان جلو رفت و در کنار عبدالرزاق نشست. ماریه که سیمایش از وجود و مسرت می‌درخشید و نگاه مهرآمیز و تبسم هوس‌انگیزش متوجه عبدالرزاق بود گفت از تنهایی حوصله‌ام سررفت چون شنیدم که در این مجلس غیر از شما مرد دیگری نیست آمدم تا ساعتی با شما باشم.

مادر عبدالرزاق سخت یکه خورد و خشمناک شد. یعنی چه؟

این زن نابکار خیال می‌کند که واقعاً عروس ما است. هنوز که خبری نشده. محرم و نامحرم سرش نمی‌شود، مگر نمی‌فهمد که عبدالرزاق نامحرم است. با هفت قلم آرایش در کنارش جای می‌گیرد...

بانوی میهمان به احترام «عروس» از جای برخاست. عبدالرزاق روی همان تصورات خودش که باید ماریه را با محبت و نوازش رام سازد و مطیع و فرمانبردار خود کند، لبخندی به روی ماریه زد و از آمدنش اظهار خوشوقتی نمود غافل از اینکه ماریه با نقشه به مجلس آمده است. مطرب‌ها بیش از پیش بر سر ذوق آمدند و مشغول هنرنمایی شدند. این دفعه که ساقی مجلس با شراب جلو امیر آمد

ماریه جام را از دست وی گرفت و خود با هزار عشوه و کرشمه به دست عبدالرزاق داد و بعد هم نقلی برداشته در دهان امیر گذاشت. دود از نهاد پیرزن برآمد، وه که چه زن پررو و بی حیایی است! آیا رگ «مادرشوهری» پیرزن به جنبش آمده بود؟ ماریه بدون اعتنا به حرص و جوش پیرزن جام‌های پیایی به دست عبدالرزاق می‌داد و نقل و کباب در دهانش می‌گذاشت. گاهی سر در گوش امیر می‌نهاد و سخنی می‌گفت و هر دو می‌خندیدند.

بالاخره مجلس تمام شد. بانوی مهمان از مشاهده عیاشی و حرکات مستانه امیر سریدار سخت متاثر و منقلب شده بود: آیا این امیر سریدار با این شور و حرص عیاشی که به سر دارد موفق خواهد شد مغول‌ها را از ایران براند؟ یا همان طوری که مادر امیر می‌گوید، این کار بزرگ بالاخره به دست برادرش مسعود انجام خواهد گرفت. مادرش می‌گفت که جامه امیری فقط بر تن مسعود برازنده است...

بانو که بنا بود در سپیده‌دم صبح روز بعد از سبزوار حرکت کند، به نزد عبدالرزاق رفت و اجازه مرخصی خواست. عبدالرزاق که از فرط مستی و به زحمت حرف می‌زد باز هم از بانو عذرخواهی کرد، به برادرش سلام فرستاد و وعده داد که پس از تسخیر خراسان خسارتی که به مولا عبدالله وارد آورده جبران کند.

بانو گفت حال که مرخص می‌شوم می‌خواهم یادگاری به عروس شما بدهم. گردن‌بند مرواریدی از زیر لباس بیرون آورد و در حینی که آن را در مقابل چشمان حیرت زده عبدالرزاق و اسف بار مادرش به گردن ماریه می‌بست گفت: این گردن‌بند را می‌بردم که به گردن عروس برادرم ببندم ولی قسمت شما بود. قابلی ندارد ولی گردن‌بندی است که از اجداد بزرگوار ما ساسانیان نسل به نسل در خانواده ما بوده و شاید همان گردن‌بندی است که روزگاری گردن شیرین^(۱) را زینت می‌داده، من جواهرشناس نیستم ولی از قرار معلوم مرواریدهایی به این درشتی در خزانه هیچ پادشاهی وجود ندارد و بارها شنیده‌ام که ارزش آن با خراج کشوری برابر است.

دل در سینه ماریه از وجد و مسرت آمیخته با ترس و نگرانی می‌طپید و زانوانش می‌لرزید و نگاه و قیافه گرفته مادر عبدالرزاق را می‌دید و می‌سنجید و خوب می‌فهمید که پیرزن سعی خواهد کرد گردن‌بند را از چنگ او درآورد. آری، زنی که تا چند روز پیش به نان شب محتاج بود اکنون خراج کشوری را به گردن آویخته و حق داشت بگوید: این منم؟!

آری، همان طور که گفتیم روزگار کج مدار پس از آنکه سالها از ماریه قهر کرده و بیوه‌زن بی کس را رنج و آزار داده بود اکنون با وی بر سر مهر و عنایت آمده و هر روز لبخند شیرین‌تری به رویش می‌زد. تا دیروز محتاج یک لقمه نان بود و چه شب‌ها که با شکم گرسنه سر بر بالین زیر و خشن خود می‌نهاد و کهنه‌پوش زن‌های باشتین بود. با اینکه بر و رویی داشت و در دل هوس شوهر، معهذا هیچ

۱. اشاره به شیرینی فهرمان منظومه «شیرین و خسرو» اثر امیر خسرو دهلوی است.

مردی به علت فقر و نداری وی به سراغش نمی‌رفت. یک مرتبه طالعش از نحوست درآمد تا جایی که گردن‌بند مرواریدی به گردنش بستند که نظیرش در خزانه هیچ پادشاهی وجود نداشت.

ماریه در حالی که با سرانگشتان خود دانه‌های مروارید را یکی یکی به گردن لمس می‌کرد ثروت و مالی را که در این مدت کوتاه به دست آورده بود از نظر می‌گذراند: کیسه‌هایی پر از پول طلا و نقره که خود از مغول‌ها غارت کرده و از مسعود و مادرش به عنوان حق‌السکوت گرفته بود، یک بسته پر از نگین‌های درشت و آبدار فیروزه، پارچه‌های فاخر و گرانبها از حریر و مخمل و اطلس که از غارت جهاز دختر وزیر خراسان به چنگ عبدالرزاق افتاده و او هم به ماریه داده بود. اکنون هم صاحب گردن‌بند مرواریدی شده بود که می‌گفتند قیمتش با خراج کشوری برابر است.

بخت و اقبال بلند او این بود که در آستانه عروسی با شخص اول بی‌هق یعنی امیر سربدار قرار گرفته بود که هم خوش‌هیكل و خوش‌اندام و هم بر تمام مردم فرمانروا بود.

باری، عبدالرزاق که از مستی روی پا بند نبود با بانوی میهمان خدا حافظی کرد و عازم خوابگاه خود شد. مادرش هم که با میهمان در یک اطاق می‌خوابیدند وی را تا اطاق مشایعت نمود و به بهانه‌ای خارج شد. پیرزن سخت پریشان و خشمناک بود. نمی‌توانست هضم کند که آن در شاهوار به گردن بیوه‌زن گدا و بدکاره‌ای مثل ماریه باشد. وارد اطاق عبدالرزاق شد و بالحن غیظ‌آلود پرسید: آیا ماریه گردن‌بند را به تو داد؟

عبدالرزاق جواب منفی داد. پیرزن با خشم و غیظ بیشتر پرسید: آیا خودت هم نگفتی بدهد؟ باز جواب منفی شنید و آتش گرفت و گفت: عجب زن بد زبان و بی‌چشم و رویی است. مهمان بی‌خبر این تحفه شاهانه را به نام عروس تو داد نه آن زن! پیرزن که به ملاحظه راز فرار مسعود و آزاده، خودش نمی‌توانست با ماریه دریفتد به عبدالرزاق دستور داد که هماندم برود و گردن‌بند را از ماریه بگیرد.

عبدالرزاق که مست و خواب‌آلود بود گفت: من با این زن کارها دارم و صلاح نیست او را از خود برنجانم. در هر حال فرار نمی‌کند و در مشیت خودمان است، هر وقت مقتضی شد از چنگش درمی‌آورم. سپس در بستر افتاد پیرزن در آتش غیظ و غبطه می‌سوخت و بر خود می‌پیچید.

نه عبدالرزاق و نه مادرش، هیچ کدام نمی‌فهمیدند که ماریه پشت در است و صحبت‌های آن دو را می‌شنود و به خاطر می‌سپارد. ماریه تبسم تلخی کرد و با خود گفت: آری بانوی میهمان این گردن‌بند را به عروس عبدالرزاق هدیه داد و آن عروس هم کسی جز خود من نخواهد بود.

ساعتی بعد سکوت کامل در خانه حکمفرما شد و عالم را خواب در ربود. عبدالرزاق در دل شب از سوز عطش که زائیده افراط در باده‌گساری بود بیدار شد و نشست. شمع کم‌نوری در اطاق می‌سوخت. هنوز برای پیدا کردن ظرف چشم باز نکرده بود که صدای زنی را بیخ گوش خود شنید. - آب می‌خواهی؟ تشنه‌ای؟

خواب‌آلود و حیرت‌زده به طرف صدا برگشت و ماریه را با جامه خواب در بستر خود دید. خواب از سرش پرید و دهانش از تعجب باز ماند، سخت ناراحت شد و پرسید؟
- تو اینجا چه می‌کنی؟ ماریه نگاه عاشقانه‌ای به رویش کرد و خنده جانانه‌ای تحویلش داد و گفت:

- خود تو مرا به اینجا آوردی، هرچه گفتم که ما هنوز نسبت به یکدیگر «نامحرم» هستیم خندیدی و گفتی که فردا «محرم» می‌شویم!

عبدالرزاق مات و مبهوت در دل خود شاید برای هزارمین بار توبه کرد که در باده‌گساری اندازه نگهدارد تا چندان از خود بیخود نشود که جریان عالم مستی را از یاد ببرد. همین قدر به خاطر داشت که یکی دو شب پیش هم چنین کاری کرده و در حال مستی دست یک کنیز اهل «ختن»^(۱) را گرفته با خود برده بود و صبح چیزی به یادش نمی‌آمد. آن کنیز ختنی بود و کار دنباله و مسئولیتی نداشت اما این زن آزاد و مسلمان است!...

صبح که از خوابگاه بیرون آمدند ماریه خوش و خندان بود عبدالرزاق گرفته و اندیشناک! پیرزن از ماجرا آگاه شد و دود از نهادش برآمد. اگر قدرت و اختیار می‌داشت ماریه را با دندان ریز ریز می‌کرد ولی به خاطر پسر محبوبش مسعود ناچار بود که دندان روی جگر بگذارد و حرفی نزنند. با این حال طاقت نیاورد و در خفا از عبدالرزاق پرسید آیا واقعاً می‌خواهد ماریه را به عقد خود درآورد؟ عبدالرزاق جواب روشنی نداد و به طور مبهم گفت که برای مصلحت روزگار ناچار است چندی با ماریه مدارا کند. پیرزن خوب می‌فهمید که مقصود پسرش از مصلحت روزگار این است که ماریه را به جستجوی آزاده بفرستد. مادر بیچاره گرفتار مخمصه عجیبی شده بود: از یک طرف چه ماریه با گوشه و کنایه و چه رک و راست گفته بود که اگر مسعود و مادرش می‌خواهند که وی راز فرار آزاده را فاش نسازد باید کاری بکنند که عبدالرزاق او را به عقد خود درآورد. پیرزن به هیچ قیمتی حاضر نبود که فرزند ارشدش عبدالرزاق، مخصوصاً حالا که به مقام امیری و پادشاهی رسیده است، با بیوه‌زن مفلوک و گمنامی که تا دیروز کهنه‌شویی می‌کرد عروسی کند. او دیگر در نظرش مسلم بود که بیوه‌زن ممکن است راز فرار آزاده را نزد عبدالرزاق فاش سازد و این دو «خروس جنگی» را به جان هم بیندازد.

در هر حال ماریه در نظر پیرزن بلایی بود که دیر یا زود به سر یکی از دو فرزندش، بلکه هر دو فرود می‌آمد و یکی از آن دو یا هر دو را نابود می‌ساخت. با خود گفت:
- اگر این ماریه از بین می‌رفت خیالم از جهت پسرانم راحت می‌شد.

ناگهان فکر نابودی ماریه به مغز پیرزن راه یافت. یک لحظه از این فکر منقلب گردید و «استغفراللهی» گفت ولی لحظه‌ای بعد مانند بعضی از مردم که برای جنایت خود راه شرعی پیدا

می‌کنند راهی به نظر آورد و تسکین خاطر یافت. آری کشتن این «لجاره»^(۱) گناهی ندارد بلکه ثواب هم دارد، زنی که شب هنگام با پای خود به خوابگاه مرد نامحرمی برود و با او شب را به روز آورد زناکار است و باید مطابق احکام شرعی سنگسار بشود. آری کشتن این بدکاره واجب است و اجر دنیوی و ثواب اخروی دارد. پسر ارشدم عبدالرزاق که اکنون برای خود پادشاه و امیری شده می‌تواند با دختری که لایقش باشد عروسی کند و مسعود و آزاده هم در خفا با هم خوش باشند و کسی مزاحم آنها نشود. باید این ماریه زناکار را از بین ببرم ولی چگونه؟ زهرش بدهم؟ زهر را از کجا آورم؟ به مسعود بگویم و مرگ این هرزه را از او بخواهم؟ فایده ندارد. مسعود با آن پاکی و جوانمردی که دارد هرگز به چنین کاری رضایت نخواهد داد. خدایا خودت کمک کن! این زن بدکاره آفتی است که جان و مال پسران مرا تهدید می‌کند و صدمه‌اش اقلأً به یکی از آن دو خواهد رسید اما من نمی‌گذارم!

عبدالرزاق با همه کثرت مشغله که روزها داشت و عیاشی و باده‌گساری که شب‌ها به راه می‌انداخت آنی از فکر آزاده فارغ نبود و هر جا می‌رفت آزاده را در مقابل چشم می‌دید و صدایش را در گوش می‌شنید. احساساتش نسبت به آزاده به حدی آشفته و شوریده بود که خود نمی‌دانست این همه اشتیاق به دیدن آزاده از راه عشق و علاقه است یا کینه و انتقام جویی؟ آنچه مسلم بود این بود که تا آزاده را چنگ نیاورد و رویش را نبیند و صدایش را نشنود آرام و قرار نخواهد داشت. صبح همان شبی که با ماریه در یک بستر خوابیدند باز آزاده را از ماریه خواست.

ماریه برای اینکه از میزان علاقه عبدالرزاق نسبت به شخص خود و آزاده آگاه شود، اول شمه‌ای از عشق و علاقه خود به امیر سریداران بیان نمود و گفت از بذل جان در اجرای اوامر امیر مضایقه ندارد. با این حال پرسید؟

- آخر دختر و قیچی که جوان رشید و امیر دلیری مثل تو را رها کند و دل به دیگری بندد به چه دردی می‌خورد؟ آیا هنوز دوستش داری؟

عبدالرزاق همان‌طوری که قبلاً نقشه کشیده بود، خواست ماریه را بیش از پیش رام و امیدوار سازد و جواب داد:

- نه تنها کمترین محبت و علاقه به آزاده ندارم، بلکه از او به علت همان حرکت ننگینش متنفرم. همین قدر می‌خواهم یکبار با او روبرو بشوم، آب دهان به رویش بیندازم و بگویم چه عیبی در من دیدی که دست رد به سینه‌ام زدی و با دیگری فرار کردی. می‌خواهم مردی را که چنین توهینی به من کرده و آزاده را از دست من گرفت بشناسم.

ماریه نتوانست تشخیص بدهد که آیا عبدالرزاق راست می‌گوید و دیگر علاقه به آزاده ندارد یا اینکه هنوز عاشق آزاده است و می‌خواهد با این حرف‌ها خود ماریه را فریب بدهد.

ماریه وعده همه نوع جان‌نثاری داد و گفت شهر سبزوار را زیرورو کرده و بالاخره امیر عزیز را خشنود خواهد ساخت. همان روز، با اطلاع امیر به بهانه جستجوی آزاده از خانه بیرون آمد ولی دنبال آزاده نرفت بلکه تنها کاری که کرد به دکان بزرگترین زرگر و جواهر فروش سبزوار رفت و با تقلید رفتار و گفتار یک بانوی متشخص و اشرافی یکی دو قطعه زیورآلات خرید و بدون اینکه زیاد چانه بزند قیمت آن را پرداخت و یک دانه از مرواریدهای گردن‌بند را بیرون آورد و به دست جواهرفروش داد و جویای قیمت آن شد.

ماریه که مرد گوهرشناس را چهارچشمی می‌پائید آثار حیرت و تعجب را در قیافه مرد نمایان دید. مرد چند بار مروارید را در کف دست چرخانید و خوب تماشا کرد و پرسید:

- آیا می‌خواهید بخرید یا بفروشید؟ -

- می‌خواهم بفروشم.

- این روزها به علت طلاآلات و جواهراتی که مغول‌ها در حین فرار از فرط عجله جا گذاشتند و فرار کردند و همه آنها به دست مردم افتاده قیمت طلا و جواهر در بازار سبزوار تنزل فاحشی کرده، با این حال من اگر تمام سرمایه‌ام را هم بدهم قادر به خرید این در شاهوار نخواهم بود قدرش را بدانید. مگر سلطان یا تاجداری پیدا شود و این مرواریدها را از شما بخرد. البته شنیده‌اید وقتی بخواهند درشتی مروارید را تعریف کنند می‌گویند مرواریدی است به اندازه «بیضه صفوره» یعنی تخم گنجشک ولی این در شما از تخم گنجشک هم بزرگتر است.

ماریه که از فرط وجد و مسرت صدایش مرتعش بود گفت:

- در هر حال شما که گوهرشناس هستید قیمتی روی آن بگذارید.

- قیمت پولی نمی‌توانم معین کنم. شما با این در شاهوار می‌توانید ده شش دانگی بخرید که سالی چهارصد خروار گندم و چندین خروار میوه و حبوبات دیگر داشته باشد. دارای دو رشته قنات و زمین‌های پهناور برای زراعت باغات میوه مثل روضه رضوان^(۱) باشد...

ماریه مروارید را گرفت و به راه افتاد، و با خود می‌گفت: آری با این گردن‌بند می‌توانم نصف ولایت بیهق را خریداری کنم. خدایا این منم؟...

آن روز گذشت. چند روز دیگر سپری شد. ماریه از صبح تا غروب دور کوچه‌ها و محلات سبزوار می‌گشت و آزاده را جستجو می‌کرد. چه خودش و چه کسانی که از مرد و زن اجیر کرده بود، مسعود را به هر جا می‌رفت مانند سایه دنبال می‌کردند. شخصاً نیز علاقه داشت آزاده را پیدا کند ولی در نشان دادن محل اختفای او به عبدالرزاق مردد بود.

مسعود و مادرش هر دو می‌دانستند که ماریه در جستجوی آزاده است و خود ماریه هم این مطلب را از آنها مخفی نمی‌کرد، ولی می‌گفت برای اجرای امر و دلخوشی عبدالرزاق تظاهر به

جستجو می‌کند و عبدالرزاق را این قدر معطل خواهد کرد تا از فکر آزاده منصرف شود.

مادر مسعود با گوشه و کنایه به فرزند سوگلی خود حالی کرد که خوب است شرابین زن دورو را بکند تا خیال همگی راحت باشد. مسعود با آن اخلاق پاک و جوانمردی که داشت به مادر اعتراض کرد و گفت هرگز، ولو پای جان در میان باشد، دست خود را به خون بیوه‌زنی آلوده نخواهد کرد و قصاص قبل از جنایت گناهی است که خدا از آن نمی‌گذرد.

ماریه یکی دو بار عبدالرزاق را در حال مستی غافلگیر کرده و در بستر وی لغزید و شب را با او در یک بستر به روز آورد. دفعه آخر همین که عبدالرزاق از خانه خارج شد ماریه با حال گریه نزد مادر عبدالرزاق رفت و از طرز رفتار عبدالرزاق که با او مثل کنیز زرخرید رفتار می‌کند و او را به زور به خوابگاه می‌برد و آلوده به معصیت بزرگی می‌کند شکوه نمود و گفت امیر باید خطای خود را جبران کند و وی را به عقد خود درآورد. ضمناً به پیرزن تلقین کرد که اگر سر امیر به ماریه مشغول شود کم‌کم آزاده را فراموش خواهد نمود. در ضمن یادآور شد که پیرزن خود وعده داده بود که وسیله عروسی پسرش را با او فراهم آورد تا وی هم راز مسعود و آزاده را فاش نسازد، ماریه با گوشه و کنایه پیرزن را تهدید کرد.

از طرف دیگر، فرصت و موقع مناسبی به دست آورده و به عبدالرزاق گفت که آزاده در همین شهر سبزوار است و فقط از ترس امیر از مخفی‌گاه خود خارج نمی‌شود. اگر بشنود که امیر با زن دیگری عروسی کرده مطمئن خواهد شد که دیگر با او کاری ندارند، ترسش خواهد ریخت و آفتابی خواهد شد، ماریه چند بار این موضوع را به عبدالرزاق گوشزد کرد.

پیرزن بیچاره هم با همه نفرت و کینه که نسبت به ماریه داشت محض خفاظر مسعود، از عبدالرزاق خواست که ماریه را به عقد خود درآورد. روابط او را با ماریه گناه عظیم و نامشروع خواند و گفت اگر مردم بشنوند، و بالاخره هم خواهند شنید، از امیر سرپدار روگردان شده و نفرین و لعنتش خواهند کرد. از تفصیل نیرنگ و فسون‌هایی که این زن برای اغوای امیر به کاربرد می‌گذریم.

خلاصه، روزی عبدالرزاق چشم باز کرد و ماریه را به نام زن شرعی و عقدی در کنار خود دید، حتی مجبورش کردند عقد و عروسی حسابی برپا سازد. این ازدواج در انظار مردم سبزوار حسن اثر فوق‌العاده داشت و بر محبوبیت امیر سرپدار افزود. مردم می‌گفتند که امیر با این بیوه‌نوازی خواسته سرمشقی باشد برای خلق الله در حمایت بیوه‌زنان که به امیر خود تاسی جویند. ظاهراً ماریه دیگر غمی به دل نداشت و به منتهای آمال و آرزوی خود رسیده بود؛ از حیث ثروت و مال، خودش شخصاً قدرت آن را داشت نصف ولایت بیهق را خریداری کند و مالک شود. از لحاظ شوهر هم زن امیر سرپدار یعنی اول شخص ولایت شده و بانوی اول خطه خراسان به شمار می‌رفت. با این حال فکرش راحت نبود و قضیه آزاده مانند خاری به پهلویش فرو می‌رفت. عبدالرزاق با خوشرویی تمام

با ماریه عروسی کرد و هر چه ماریه گفت و خواست با روی خوش قبول نمود، در مقابل همه این الطاف، فقط یک چیز از ماریه خواست: حداکثر تا یک ماه آزاده یا مردی که او را فریب داده است بهر نحوی که شده پیدا کند. عبدالرزاق یک بار دیگر اطمینان داد که علاقه و محبتی نسبت به آزاده ندارد و فقط می‌خواهد دو کلمه با او صحبت کند. امیر در ضمن گوشزد کرد که اگر این کار را انجام ندهد باید دور شوهرداری را خط بکشد و به باشتین برگردد و تک و تنها دور از امیر زندگی کند.

ماریه خوب می‌فهمید که دیگر نمی‌تواند راز مسعود را فاش کند و اسم او را به زیان آورد. زیرا دیر شده بود و در صورت افشا نام مسعود، خود ماریه مورد مواخذه قرار می‌گرفت که چرا در این مدت ساکت بوده در عین حال برای حفظ مقام خود که به قیمت جان حاضر نبود از دست بدهد، ناچار بود که عبدالرزاق را از خود راضی و خشنود سازد. هم از عبدالرزاق می‌ترسید و ملاحظه می‌کرد و هم از مسعود و مادرش. مدتی فکر کرد و بالاخره به گمان خود راه‌حلی پیدا کرد که در صورت پیروی از آن نه سیخ می‌سوخت و نه کباب.

دو نفر از بیوه‌زنان باشتینی را که سابقاً خود ماریه با آنها به کهنه‌شویی و خوشه‌چینی می‌رفتند به نام خدمتکار نزد خود آورد و محبت کرد و موضوع جستجوی آزاده را در میان نهاد و به جوینده آزاده وعده‌ها داد.

نقشه کشید که هر وقت آزاده را پیدا کرد کشف خود را بروز ندهد بلکه منتظر باشد مسعود به مسافرت برود و در غیاب او توسط یکی از همان خدمتکارها، محل آزاده را به عبدالرزاق نشان بدهد و بدین وسیله در مقابل مسعود و مادرش خود را تبرئه کند و گناه را به گردن دیگران بیندازد. خدمتکاران باشتینی دور از چشم مادر مسعود مشغول جستجو شدند. اتفاقاً در اینجا هم روزگار به روی ماریه لبخند زد. بالاخره محل اختفای آزاده را کشف کرده و برحسب تصادف مسعود هم فردای همان روز عازم مسافرت طولانی شد.

فصل هشتم

مأموریتی برای مسعود

دامنه قیام ملی و استقلال طلبی که سربداران علمدار آن بودند روز به روز توسعه می یافت، هر روز جوانانی نه تنها از ولایت بیهق بلکه از دهات و شهرهای دور افتاده خراسان که هنوز تحت تسلط مغول ها بود به سبزوار می آمدند و به قشون عبدالرزاق امیر سربدار می پیوستند. عبدالرزاق علاوه بر شجاعت، اساساً یک سردار لایق و کاردانی بود، تربیتی داده بود که هر روز یک عده از سلحشوران آزموده و جنگ دیده و ورزیده، داوطلبان تازه کار را به خارج شهر می بردند و طرز استعمال سلاح های گوناگون و سایر فنون جنگی را تعلیم می دادند. همه می دانستند که امیر سربدار برای حمله به نیشابور و طوس آماده می شود و به زودی پس از تکمیل تجهیزات خود دست به این کار خواهد زد، با شور و هیجان منتظر بودند که حرکت لشکر فاتح سربداران را تماشا کنند، ولی قبل از اینکه اردوی سربداران به حرکت درآید ناگهان خبری در شهر سبزوار منتشر گردید حاکی از اینکه ارغون خان جانی که بر نیشابور و طوس و نواحی اطراف آن مسلط و فرمانروا بود با یک قشون چهل هزار نفری آماده حمله به سبزوار می باشد تا سربداران یاغی را براندازد و تسلط مغول ها را مستقر سازد.

مردم سبزوار برخلاف سابق که با شنیدن یک چنین خبری خود را می باختند و غرق در وحشت و هراس می شدند، این دفعه خبر حمله دشمن قوی پنجه مثل ارغون خان را با قشون چهل هزار نفریش با شور و شعف تلقی کردند. آری، سربداران با تهور و شهامتی که در یکی دو فقره جنگ با مغول ها از خود نشان دادند ورق را به کلی برگردانیده و تحول عظیمی در افکار مردم به وجود آوردند. روزگاری بود که ترس و هراس از مغول ها چنان در دل ها جای گرفته بود که بسیاری از مردم، مغول ها را مافوق بشر می پنداشتند و خیال می کردند اسلحه بر مغول کارگر نمی شود. مغول در جنگ فرار نمی کند و تن به اسارت نمی دهد و یک نفر مغول با صد بلکه با هزار سوار می جنگد و روی از معرکه بر نمی تابد و نظایر آن.

اکنون ورق برگشته و عکس این پندارها حکمفرما شده بود. عبدالرزاق با صد و پنجاه سوار،

اردوی دوهزار نفری خواجه علاءالدین را تار و مار ساخته و مردم بر اثر این شاهکار معتقد شده بودند که سربداران همه مثل امیر خود روئین تن و پهلوان و مغول‌ها در برابر آنان عاجز و ناتوان می‌باشند. سربداران ثابت کردند که مغول را هم می‌شود کشت و شکست داد و اسیر کرد. هنوز دو ماهی از قیام ملی نگذشته بود که در تمام ولایت بی‌هق یک نفر مغول دیده نمی‌شد. غالب مغول‌ها یا مثل پادگان سبزوار، از هول جان هرچه داشتند به جای گذاشته فرار کرده بودند یا خود مردم آنها را کشته و یا اسیر کرده به غلامی و بردگی فروخته بودند.

عبدالرزاق که سردار کاردانی از آب درآمد بود خوب می‌دانست جواب دشمن را تنها با احساسات نمی‌توان داد. لذا به محض اینکه خبر حمله اغون‌خان را شنید قوای خود را سان دید. در قیافه‌ها دقیق شد، همه را دلاور و بیباک و آماده برای جان‌نثاری یافت. یگانه موضوعی که باعث نگرانی خاطرش شد این بود که تقریباً نصف جنگجویان پیاده بودند و اسب نداشتند و تهیه اسب برای پیادگان کار مشکل و طولانی بود. آن شب سران جنگجویان را که از ولایات مختلف آمده بودند، به حضور خواست و شورای جنگی تشکیل داد و مسئله کمبود اسب را در میان نهاد و گفت: هر کاری ابزاری لازم دارد و زور بازو و شجاعت در صورتی کار از پیش می‌برد که مرد سلحشور تجهیزاتش کامل باشد. ما از حیث سلاح‌های گوناگون غنی هستیم و تنها نقص کار ما این است که اسب به قدر لزوم نداریم، چند نفر دیگر با او هم صدا شدند. وزیر خزانه امیر که از بازرگانان امین و وطن‌دوست سبزوار بود گفت در خزانه هم پول زیادی داریم ولی عیب کار اینجاست که این درد با پول دوا نمی‌شود زیرا در خود سبزوار چندان اسبی نیست که رفع احتیاج بکند و اگر بخواهیم از اطراف بخریم معطلی دارد و دشمن امان نخواهد داد. گذشته از آن، اسب‌های بارکش به درد میدان جنگ نمی‌خورد. عاقبت پیرمردی که با دو پسر جوانش از خبوشان (قوچان) به یاری سربداران آمده و کینه سختی از مغول‌ها به دل داشت، برخاست و گفت در نزدیکی شهر ما محلی است به نام «النک رادکان» که چراگاه‌های پهناوری دارد و هم اکنون قریب به چهارهزار اسب از بهترین اسب‌های عربی و ترکمن و چنارانی که متعلق به خان سابق مغول و وزیرش می‌باشد در آن مراتع مشغول چرا می‌باشند. اگر امیر پنجاه نفر از دلاوران سربدار را با سر کرده لایق و شجاع و کاردانی بفرستد می‌تواند سر اسب‌ها را به طرف سبزوار برگرداند و به اینجا برساند. یکی دو نفر که به اوضاع محل آشنا بودند این پیشنهاد را هم غیرعملی خواندند و گفتند سواران سربدار باید فرسنگ‌ها از میان متصرفات و قلمرو ارغون‌خان جانی قربانی بگذرند تا به رادکان برسند. شکی نیست که جملگی گیر افتاده و بدون نتیجه جان بر سر این کار خواهند نهاد. در همان رادکان قریب سیصد مغول «ایلخی‌ها»^(۱) را محافظت می‌کنند.

پیرمرد برآشفته و گفت عده محافظان مغول سیصد نیست و چهارصد است ولی آوازه دلاوری و

۱. ایلخی: چهارپایانی که آنها را در صحرا برای چرا رها کنند، رومه اسب.

قهرمانی سربداران چنان شهرت یافته و ترسی از سربداران به دل‌های مغولان نشسته که به شنیدن اسم سربدار زهره‌ها را باخته و پا به فرار خواهند گذاشت. گذشته از آن، مردم ستم‌دیده خراسان سربداران را ناجی دین و ایران شمرده و نظر کرده «حید کرار» می‌دانند و مسلماً از مساعدت و همراهی دریغ نخواهند داشت. من شخصاً حاضرم راهنمایی سربداران را بر عهده گیرم و دو پسر جوان خود را نزد امیر سربدار گروگان می‌گذارم که اگر موفق نشدم هر دو را گردن بزنند.

مرد مخالف با طعنه گفت: در هر حال این یک کار خطرناک و مشکلی است که در حکم هفت‌خوان رستم می‌باشد و هر سرکرده که موفق به انجام آن شد قهرمانی خواهد بود که نامش باید در ردیف رستم و اسفندیار ثبت شود!

عبدالرزاق در قسمت مشکلات کار با مرد مخالف هم عقیده بود. راستی هم شوخی نبود. باید قریب به پنجاه فرسخ از میان قلمرو دشمن بگذرند و همین مسافت را با چهار هزار اسب برگردند. کیست و کدام سرکرده است که از عهده این کار خطیر و خطرناک بریاید؟ شخص عبدالرزاق با تهور و بی‌باکی که داشت، داوطلب انجام این کار شد ولی همین که قصد خود را اظهار نمود تمام حضار به مخالفت برخاستند و گفتند که اگر خدای ناکرده چشم زخمی به امیر برسد این جنبش ملی و مذهبی که تمام مردم ایران امیدها به آن بسته‌اند ناقص مانده و از هم خواهد پاشید. مجلس بدون اخذ تصمیمی پایان یافت.

عبدالرزاق هر چه فکر می‌کرد مشکلات و موانع و خطرات کار را می‌سنجید امیدش به موفقیت کمتر می‌شد. ممکن بود سواران اعزامی سه روزه خود را به «رادکان» برسانند و به قول پیرمرد ایلخی‌ها را به طرف سبزوار برگردانند ولی در مراجعت که باید با چهار هزار اسب پنجاه فرسخ در خاک دشمن راه‌پیمایی کنند چگونه می‌توانستند جان سالم به در برند؟

مسلماً ارغون‌خان آگاه می‌شد و با ده‌ها هزار سواری که در آن حدود داشت، راه را می‌بست و یکی از سربداران را زنده نمی‌گذاشت. آن مرد راست می‌گفت که این کار با هفت‌خوان رستم برابر است. عبدالرزاق در خاتمه دستور داد که راجع به این موضوع در جایی صحبت نکنند تا مبادا به گوش ارغون‌خان برسد.

البته به محض اینکه دهان باز می‌کرد و برای گذشتن از هفت‌خان رستم داوطلب می‌خواست تمام سرکرده‌ها و افرادش سینه سپر می‌کردند و از دل و جان آماده فداکاری می‌شدند. ولی در کار خود موفق نمی‌شدند و لطمه عظیمی بر حیثیت و شهرت سربداران وارد می‌آمد. سرکرده‌ها را یکی یکی از نظر می‌گذرانند و در انتخاب یکی از آنان مردد بود. هیچ‌کس را لایق‌تر از خود نمی‌دید، زیرا از مواجهه با خطر باکی نداشت ولی اگر شکست می‌خورد یا جان بر سر این کار می‌نهاد و یا قیام ملی در هم می‌شکست و شهر سبزوار و تمام ولایت بی‌هق دستخوش تاخت و تاز و قتل و غارت مغول‌ها می‌شد. متفکر به خانه آمد. ماریه با هفت قلم آرایش و عشوه و طنازی تمام استقبالش کرد

ولی عبدالرزاق چنان به خود مشغول بود که اعتنایی به دلربایی‌های ماریه نکرد و متفکر و خاموش بر سر بساط شام نشست. ماریه جامی به دست او داد، امیر آن را گرفته سر کشید ولی لقمه را که ماریه گرفته بود پس زد و گفت حوصله ندارم، تو هم برو بخواب!

دل در سینه ماریه طپیدن گرفت، تصور کرد که این بی‌لطفی امیر به خاطر آزاده است. از مهلت یک ماهه که عبدالرزاق برای پیدا کردن آزاده معین کرده بود بیش از دور روز باقی نمانده و عبدالرزاق در روزهای اخیر هر شب که به خانه می‌آمد سراغ آزاده را می‌گرفت و ماریه را تهدید می‌کرد که پس از انقضای مهلت باید به باشتین برگردد.

ماریه در دل هزار لعنت و نفرین پشت سر آزاده فرستاد و از بی‌مهری شوهر ملول شد ولی از میدان در نرفت و با لحن غمخواری و دلسوزی گفت:

- به نظر خیلی خسته هستی، پایت را دراز کن تا قدری بمالم.

عبدالرزاق بیشتر خشمناک شد و غرید: گفتم حوصله ندارم! برو بخواب!

ماریه تعمداً آه پر صدایی از سوز دل کشید و از اطاق بیرون خزید. آیا باید به خاطر این دختر گدای آتش به جان گرفته به باشتین خراب شده برگردم و ملامت زن‌ها را بشنوم؟ آزاده را چگونه پیدا کنم؟

در این مدت چه خود ماریه و چه دو بیوه‌زنی که از باشتین آورده بود سبزوار را زیر و رو کرده، هر روز حمام‌های زنانه شهر را تفتیش نمودند. در روزهای تعطیل و شب‌های جمعه، امامزاده‌ها و سایر جاهایی را که زیارتگاه و یا گردشگاه‌های زن‌ها بود از پا انداخته و ردپایی از آزاده به دست نیاورده بودند. بهترین راه پیدا کردن آزاده تعقیب مسعود بود ولی مسعود هرگز روزها به دیدن آزاده نمی‌رفت. شب هم زن‌ها نمی‌توانند از منزل خارج بشوند. البته می‌توانست مردی را مامور تعقیب شبانه مسعود کند ولی ممکن بود مسعود متوجه بشود و شمشیر به روی مرد بکشد و او هم از ترس قضیه را فاش سازد.

کسانی از مرد و زن هستند که به علت فقر و نداری، شب و روز عقب یک لقمه نان می‌دوند، میدانی نمی‌بینند تا هوش و استعداد ذاتی خود را ظاهر سازند ماریه از اینها بود.

ماریه در باشتین به یک زن خل وضع معروف شده بود ولی در خانه عبدالرزاق به کلی تغییر کرده و با عقل و هوشی که از خود نشان می‌داد عالمی را متحیر ساخته بود. راست است که نتوانسته بود اسم آزاده را از لوح دل امیر محو سازد معهذا امیر را شیفته رفتار خود ساخته و در نظر امیر یک زن صمیمی و مونس دلسوز و غمخوار و همدم و حتی مشاور دانایی جلوه کرده بود به طوری که امیر سربدار با اینکه زن‌ها را فقط مایه عیش و عشرت می‌شمرد معهذا گاهی در کارهای خود با ماریه صحبت و مشورت می‌کرد. آن شب عبدالرزاق توجهی به ماریه نکرد و در همان اطاقی که نشسته

بود جاجیمی^(۱) به روی خود کشید و خوابید. صبح که ماریه صبحانه امیر را برد چنان قیافه آزرده به خود گرفت که عبدالرزاق را متوجه خود ساخت. امیر او را به نزد خود خواند و دلجویی کرد، ماریه که نسبت به سرنوشت خود از جهت آزاده نگران و بیمناک بود خواست برآورد کند و بفهمد که امیر در قضیه آزاده تا چه حد پافشاری خواهد کرد. لذا اشک به چشم آورد و گفت: من طاقت ندارم که امیر عزیز را متغیر و دلتنگ ببینم. امیر دیشب با خشم و خشونت مرا از اطاق بیرون کرد. آدمیزاد هر غمی به دل داشته باشد وقتی نزد غمخواری عقده دل بگشاید بار غمش سبکتر می شود. ماریه گریه را سر داد و گفت: امیر با من مثل غریبه ها رفتار می کند و غم دلش را به من نمی گوید...

عبدالرزاق متأثر شد و نوازش بیشتری کرد و موضوع حمله ارغون را شرح داد و گفت امروز سه هزار نفر سوار دارم، اگر بتوانم برای دوهزار جنگجوی دیگر اسب تهیه کنم یقین دارم که با همین پنج هزار سوار ارغون خان را با چهل هزار سوارش درهم خواهیم شکست والا تمام این ولایت دوباره به دست مغول ها خواهد افتاد. هر چه فکر می کنم که اسب های بی صاحب رادکان را چگونه به دست بیاورم و چه کسی را مامور این کار بکنم عقلم به جایی راه نمی برد. دیشب تصمیم گرفتم که هر چه باداباد گفته، خودم با یک عده سراغ اسب ها بروم.

ماریه از اینکه دلتنگی دیشب امیر ربطی به آزاده نداشت خوشوقت شد و همانندم فکری به خاطرش رسید که صلاح کار خود و حل معمای آزاده را در آن دید. او گفت: اگر خودت بروی مسلماً خبر آن به گوش ارغون خان که به قول خودت سی هزار سوار در نیشابور تمرکز داده خواهد رسید و او قید اسب های رادکان را زده و به سبزواری حمله خواهد کرد و لشکر بی سپهسالار تو را تار و مار و شهر را تصرف خواهد کرد. بهترین کسی که می تواند اسب های رادکان را به سبزواری برادرت مسعود است که هم شجاع و بی باک و هم چست و چالاک و بالاتر از همه هوشیار و کاردان است. تعجب از تو دارم که چطور به فکر مسعود نبودی. باید دستور بدهی که مسعود همین امروز بعد از غروب آفتاب با هر عده سواری که خودش صلاح بداند از سبزواری حرکت کند و برای اینکه این خبر به گوش ارغون خان نرسد به همه می گوئید که مسعود برای حمل سلاح هایی که در باشتین دارید رفته است و از فردا هم در شهر و اطراف، محض احتیاط شروع به خرید اسب می کنید. عبدالرزاق از عقل و درایت این زن عامی غرق در حیرت شد. ماریه راست می گفت زیرا مسعود از بسیاری جهات برای این کار حتی از خود عبدالرزاق صالح تر و لایق تر بود.

همان دم مسعود را احضار و موضوع را در میان نهاد. مسعود که گفتیم بیش از خود عبدالرزاق به اهمیت قیام ملی و پیشرفت نهضت سربداران علاقمند بود پیشنهاد برادرش را بی چون و چرا و با کمال شعف و امیدواری قبول کرد. قرار شد که مسعود با نظر خود پنجاه نفر از دلاوران چابک سربدار را انتخاب کند و همان روز پس از غروب آفتاب رهسپار رادکان بشود...

۱. جاجیم: پارچه زبری که بیشتر برای پیچیدن رختخواب به کار می رود.

ماریه که از پشت در به صحبت‌های دو برادر گوش می‌داد وقتی شنید که مسعود همان‌طوری که ماریه می‌خواست بعد از غروب حرکت خواهد کرد، تبسمی به لب آورد و بر هوش و تدبیر خود آفرین گفت. ماریه قبلاً پیش‌بینی کرده بود که اگر بنا شد مسعود بعد از غروب آفتاب حرکت کند ناچار خواهد بود که برای خداحافظی با آزاده قبل از غروب به دیدن او برود. پیش‌بینی ماریه کاملاً درست و بجا بود. ماریه دیگر مثل سابق نگرانی زیادی از جهت آزاده از لحاظ رقیب یا هوو نداشت زیرا اولاً در این مدت به قدری در حضور عبدالرزاق پشت سر آزاده بد گفته و مخصوصاً حرف‌هایی راجع به بی‌وفایی و بی‌شرمی و گداطبعی او در گوش امیر خوانده بود که خیال می‌کرد اگر هم موفق نشده مهر او را از دل امیر به در سازد باز این مهر و علاقه را با حس کینه و خشم آمیخته است.

از طرف دیگر خوب می‌فهمید که اگر آزاده یک ذره دل به جانب امیر خود داشت به حضورش می‌شتافت و امیر را به قول زن‌ها «ضبط» می‌کرد. خیال می‌کرد که اگر امیر و آزاده به هم برسند ملاقات و صحبت آن دو بیش از ساعتی طول نخواهد کشید و به احتمال قریب به یقین با فحش و دشنام و لعنت و نفرین از هم جدا خواهند شد.

ماریه به دو بیوه‌زنی که از باشتین برای کمک در جستجوی آزاده آورده بود دستور داد مراقب مسعود باشند. مسعود کارهای زیادی داشت. انتخاب سواران و رسیدگی به اسب و اسلحه آنان و تهیه تدارکاتی که لازمه این سفر پر خطر بود تا بعد از ظهر طول کشید. ناهار را با برادر خورد. بعد از ظهر برای خرید لوازم و کارهای دیگر به شهر رفت. نزدیک غروب بود که یکی از زن‌ها شاد و خندان نزد ماریه آمده و مژده داد که مسعود را با زحمت و دقت تعقیب کرده و بالاخره خانه آزاده را کشف نمود و خود او را به چشم دید. ماریه در حق هر دو زن محبت و احسان فراوان نمود و دستور داد فعلاً کشف خود را پنهان بدارند و به عبدالرزاق حرفی نزنند تا موقع مناسب فرا رسد.

مسعود بعد از غروب به سواران خود که طبق دستور یکی‌یکی از شهر خارج شده و در محل خلوتی به هم پیوسته بودند ملحق شد و به راه افتاد. قبل از حرکت، مثل کسی که به سفر پرخطری می‌رود، با برادر و ماریه خداحافظی کرد و از هر دو حلالیت طلبید و به مادرش که برای پرستاری شوهر پیر به باشتین رفته بود سلام فرستاد. مسعود رفت و روز بعد ساعتی از شب گذشته که عبدالرزاق به خانه آمد، ماریه با شور و شعف جلو دوید و مژده کشف خانه آزاده را به او داد.

آن شب هم عبدالرزاق گرفته و اندیشناک به خانه آمد. از سرنوشت شخص خود و برادرش مسعود نگران و بیمناک بود؛ خبر آورده بودند ارغون‌خان ده‌هزار سوار دیگر از طوس و اطراف به سوی نیشابور فرستاده است.

عبدالرزاق که چندان امیدی به موفقیت برادرش در آوردن اسب‌های رادکان نداشت با صلاح دید مشاورینش تصمیم گرفت که محض احتیاط تا می‌تواند در خود سبزواری و اطراف اسب خریداری کند. آن روز مامورین سربدار با همه سعی و تلاش قریب به دویست راس اسب خریده بودند که

بیش از نصف آن یابوهای بارکش بوده و به درد میدان جنگ نمی خورد. قیمت اسب هم یک مرتبه بالا رفته بود. این است که عبدالرزاق با همه خنده رویی و نشاط طبیعی، حق داشت گرفته و اندیشناک باشد.

ماریه با همان عشوه گری و طنازی مخصوص به خود، جلو دوید و کفش از پایش درآورد و برای شستن دست ها و پاهایش، آب آورد. عبدالرزاق ساکت و متفکر بود و توجهی به دلربایی های ماریه نداشت. ماریه اولین جام شراب را به دستش داد و گفت: اخمهایت را باز کن و این جام را به سلامتی من بنوش که خبر خوشی دارم ولی تا مزدگانی ندهی نخواهم گفت.

عبدالرزاق در حالی که جام را به لب می برد، با لحنی که حاکی از کج خلقی و دلتنگی بود گفت: اگر حرفی داری بزن که هیچ حوصله ندارم. ماریه خنده کنان گفت: اگر بشنوی حوصله پیدا می کنی. مژده بده که «عزیز دلت» آزاده خانم پیدا شد!

عبدالرزاق نوشیدن جام را ناتمام گذاشت و دستش لرزید و اندکی از شراب ریخت. جام را بر زمین نهاد و شکفته شد و فریادی از شادی و حیرت کشید و در حالی که سیمایش از ذوق و شغف می درخشید شتابزده پرسید؟ کی؟ کجا؟ چگونه پیدایش کردی حالا کجاست؟

بعد بدون اینکه منتظر جواب ماریه شود گفت حالا مفصلاً تعریف کن که چگونه او را پیدا کردی و اکنون کجاست؟

دل در سینه ماریه از حرکت بازماند. زیانش بند آمد و رنگش مانند مرده شد. تمام حسابهایش غلط از آب درآمده بود. انتظار نداشت که عبدالرزاق خبر پیدا شدن آزاده را با چنین شور و شغفی استقبال کند. خیال می کرد که عبدالرزاق به شنیدن این خبر فحش هایی غیاباً نثار آزاده خواهد کرد. ولی اکنون آثار و علائم عشق و اشتیاق را در رخسار عبدالرزاق عیان می دید. آتشی از رشک و حسد بر جان ماریه افتاد. ماریه از کرده پشیمان شد ولی دیگر دیر شده بود. با آن شور و شغف و جوش و هیجانی که در عبدالرزاق می دید مسلم بود که امیر خواه با رضا و رغبت و خواه با زور و جبر، آزاده را نزد خود آورده روی چشم جا خواهد داد و برای ماریه فاتحه هم نخواهد خواند. روزگار خود را سیاه دید و از خود پرسید: آیا آه مادر مسعود مرا گرفت یا قسم های دروغی که خورده بودم؟ بارها در حضور مادر مسعود سوگند یاد کرده بود که قدمی برای جستجوی آزاده بر نخواهد داشت.

ناگهان فکری به خاطرش رسید که بر اثر آن تا حدی آرام گرفت. فکر کرد که عبدالرزاق شبانه کسی را به سراغ آزاده نخواهد فرستاد و با همه ولع و اشتیاقی که به دیدار او دارد این کار را موکول به روز بعد خواهد نمود، و ماریه می تواند صبح زود به نحوی آزاده را از ماجرا آگاه سازد تا او محل خود را تغییر بدهد.

عبدالرزاق که از شوق و مسرت در تب و تاب بود جام پر را سرکشید و گفت: زود تعریف کنم ببینم آزاده را چگونه پیدا کردید. حرف هم زدید؟ آیا سلامت بود؟ به یقین زیبا و دلربا شده است.

عبدالرزاق سابقاً برای اینکه ماریه را بدگمان نکنند و رام سازد تا به جستجوی آزاده برود هروقت اسم آزاده را بر زبان می‌آورد نسبت به معشوقه اظهار کینه می‌نمود و یکی دو ناسزا پشت سرش می‌گفت، ولی اکنون چنان از خود بیخود شده و در التهاب بود که عنان اختیار از کف داده و آنچه در دل داشت بر زبان می‌آورد.

ماریه دندان روی جگر گذاشته و قیافه خندان به خود گرفت و با طعنه گفت: سمگر از اول زیبا بود که حالا خوشگل‌تر شده باشد! بلی بالاخره امروز او را در همین سبزوار پیدا کردم. اگر یک جو علاقه و محبت به تو داشت در این دو سه ماهه اقلأً یک بار به احوالپرسی تو می‌آمد...

ماریه رو به سوی دیگر کرد و زهرخندی زد و ادامه داد...

- آزاده با رفیقش خوش است و تو در اینجا برای او گریبان چاک می‌دهی؟

عبدالرزاق بدون اعتنا به این طعنه‌ها، این دفعه با لحن عصبانی پرسید:

- تو خودت او را پیدا کردی؟

- نه، یکی از زن‌های باشتین که برای همین مقصود آورده بودم امروز محل او را کشف کرده است.

- کدام یکی؟

- همان بیوه‌زنی که اسمش مستوره است.

- زود صدایش کن تا به اینجا بیاید.

- حتماً خوابیده است.

- بیدارش کن!

- چه عجله‌ای داری؟ باشد صبح.

در همین لحظه کنیزی وارد شد و کباب آورد. امیر امر کرد برود و مستوره را به حضور بیاورد و اگر خواب باشد بیدارش کند و بگوید امیر کار فوری دارد. نگرانی و اضطراب ماریه دم به دم شدت می‌یافت.

از طرز حرکات و گفتار امیر معلوم بود که منتظر صبح نشده و شبانه به سراغ آزاده خواهد فرستاد. لحظه‌ای بعد مستوره، همان بیوه‌زن که جوینده و یابنده آزاده بود، با صورت بزک کرده، تبسم بر لب وارد شد، تعظیمی کرد و در گوشه‌ای ایستاد. از وقتی که امیر سربدار با بیوه‌زنی مثل ماریه ازدواج کرده بود غالب بیوه‌زن‌های هم‌سن و سال او به آتیه خود امیدوار شده، با خود ور می‌رفتند و جامه‌های هوس‌انگیزی به تن می‌کردند خود را زیباتر و خوشگلتر از ماریه می‌یافتند و از خدا یک جو بخت و اقبال می‌خواستند.

عبدالرزاق که در نتیجه معاشرت زیاد با زن‌های مختلف تا حدی با اخلاق و روحیه زن‌ها آشنا

شده بود همین که مستوره را دید با لحن گرم و پرمحبت گفت: دختر خوشگله جلوتر بیا و بنشین و تعریف کن ببینم آن دختره گمشده را چگونه و در کجا دیدی و خانه‌اش را شناختی؟
خطاب «دختر خوشگله» تاثیر سحرآمیز خود را بخشید. مستوره با خود اندیشید: چه امیر خوش اخلاق و فهمیده‌ای. خوش به حال ماریه، آدم جان به قربان این جور مردها بکند کم است.
عبدالرزاق دست به جیب برد و چند سکه طلا جلوی زن انداخت و گفت قابلی ندارد انعام شما را مفصل خواهم داد.

بیوه‌زن به کلی مسحور شد و امیر را دعا کرد.

- حالا تعریف کن؟

باید بگوئیم که ماریه به مستوره تاکید کرده بود که ابداً اسمی از مسعود به میان نیاورد زیرا مسلم بود که دو برادر به جان هم می‌افتند. اگر هر دو کشته نشوند یکی از بین می‌رود و بعد تمام کاسه و کوزه بر سر بیوه‌زن می‌شکند.

ماریه با آن دو بیوه‌زن مدتی دور هم نشسته و راجع به کشف محل آزاده داستانی از خود ساخته و پرداخته بودند.

باری، بیوه‌زن در حالی که امیر چشم به دهانش دوخته بود داستان خود را شروع کرد. اول با آب و تاب زحماتی را که در این یک ماه متحمل شده بود شرح داد و بعد داستان دروغی را که ساخته بودند (و چون دروغ بود ما از تکرار آن می‌گذریم) تحویل داد تا اینکه گفت امروز او را در بازار دیدم و شناختم. داشت خرید می‌کرد، دنبالش افتادم تا به جلو خانه‌اش رسیدم و بعد برگشتم. در اینجا بیوه‌زن خنده جانانه‌ای کرد و گفت: برگشتم صورتم را شستم، قدری ذغال به صورت مالیدم، لباس زنده و پاره‌پاره به تن کردم و کاسه‌گدایی به دست گرفتم و در خانه‌اش را زدم. خودش دم درآمد و غذایی در کاسه‌ام ریخت و دو سه درهم پول هم داد. از ترس اینکه مبادا مرا بشناسد حرفی نزد و برگشتم.

عبدالرزاق پرسید خانه‌اش در کدام محله سبزوار است؟ مستوره جواب داد در محله‌ای در کوچه پشت امامزاده یحیی!

ماریه می‌خواست عبدالرزاق را مست کند تا وی قادر به حرکت نباشد. جامی ریخت و به دست امیر داد امیر جام را پس زد و برخلاف انتظار ماریه گفت میل ندارم.
امیر یک لحظه به فکر فرو رفت و بعد رو به مستوره کرد و گفت:
- باید هم اکنون مرا به در خانه آزاده ببری!

زن که جیره‌خوار ماریه بود رو به طرف او کرد تا کسب تکلیف نماید.
عبدالرزاق متوجه شد و چشم به روی ماریه دوخت. ماریه ناچار نتوانست جوابی ولو به اشاره به زن بدهد.

ماریه که دیگر قادر به تظاهر نبود و از قیافه‌اش ناراحتی و نگرانی می‌بارید رو به امیر کرد و گفت: مطمئن باش که آزاده فرار نمی‌کند و فردا می‌توانی به وصالش برسی. ولی مگر عقل از سرت پریده؟ چگونه تو که امیر این ولایت می‌باشی می‌خواهی شبانه با یک زن دور کوچه‌ها بیفتی تا آزاده‌ات را پیدا کنی؟ مگر نمی‌دانی که بعد از غروب آفتاب زنی در کوچه دیده نمی‌شود؟ آخر مردم اگر امیر را با زنی در کوچه‌ها ببینند چه می‌گویند؟

عبدالرزاق گفت: هیچ مانعی ندارد، خودم ترتیبش را می‌دهم. دستور داد که مستوره شلواری بپوشد و عبایی به سر بیندازد. خود نیز عبایی به سر کشید، خنجری به کمر زد، فانوسی برداشت تا در مراجعت، آزاده جلو خود را ببیند.

ماریه که دستش از همه جا کوتاه شد، گفت: شاید مردی که آزاده را از باشتین به در برده و مسلماً این کار را با رضایت خود دختر انجام داده تاکنون او را به عقد خود درآورده است. تو چگونه می‌خواهی زن شوهرداری را ضبط کنی. جواب خدا را چه می‌دهی؟

این تذکر عبدالرزاق را تکان داد. یک لحظه تردیدی به دلش راه یافت و به سختی متفکر و اندیشناک ماند. ماریه آثار تردید را در قیافه عبدالرزاق عیان دید و امیدوار شد، ولی فوراً این امید مبدل به یاس گردید زیرا خود ماریه بهتر از هر کسی می‌دانست که مسعود آزاده هنوز زن و شوهر نشده‌اند. مستوره که خانه آزاده را کشف کرده بود تعریف می‌کرد که در لباس‌گذاری رو به روی خانه آزاده نشسته و انتظار خروج مسعود را می‌کشید با چشم خود دیده بود که آزاده تا دم در مسعود را مشایعت کرده ولی خداحافظی آن دو خیلی خشک و رسمی بود، با اینکه مسعود عازم سفر پرخطری بود معهذا آزاده با او روبوسی نکرد در صورتی که اگر زن و شوهر می‌بودند دست به گردن می‌شدند!

انتظاری هم نمی‌رفت که آزاده با آن غرور و راستگویی که داشت خود را به دروغ شوهردار معرفی کند. علاوه بر آن، برفرض هم که به عقد مسعود درآمده باشد برای اینکه دو برادر به جان هم نیفتند ممکن نبود اسم شوهر خود یعنی مسعود را بر زبان آورد. عبدالرزاق لحظه‌ای متفکر و مردد ماند و بعد گفت اگر شوهر داشته باشد فکر دیگری می‌کنم، و بدون اعتنا به حال زار ماریه، به راه افتاد. ناگفته پیداست که ماریه در آن ساعت چه حالی داشت و چه دقایق پر شور و اضطرابی بر زن نگران و پریشان می‌گذشت، آزاده تنها بود و کسی را نداشت که در آن دل شب از وی دفاع کند. مسعود فرسنگ‌ها از سبزوار دور شده بود. عبدالرزاق با آن قلدری و بی‌پروایی که داشت آزاده را به زور می‌کشید و می‌آورد. آزاده کبوتری بود که در چنگال باز گرسنه گرفتار شده.

آیا بهتر نبود ماریه در موقع خود به عبدالرزاق بگوید که آزاده و مسعود عاشق و معشوق و نامزد هستند. شاید عبدالرزاق از روی برادر خجالت می‌کشید و دست به روی آزاده دراز نمی‌کرد. ای کاش به جای آن همه حيله و نیرنگ، حقیقت را فاش می‌کرد و از مادر مسعود هم کمک می‌گرفت.

ماریه که پس از سالها ذلت و حقارت و گرسنگی و فلاکت به مقامی رسیده بود که حتی در خواب هم ندیده بود، اکنون سرنوشت خود را در معرض خطر حتمی می دید. مسلم بود که با ورود آزاده به خانه عبدالرزاق، اگر هم آزاده بزرگواری کند و به حال اورحم آورد و از خانه بیرونش نیندازد، دیگر مردم او را بانوی امیر نخواهند خواند و باید در سلک کنیزان و خدمتگزاران قرار بگیرد. با خود می گفت:

وہ کہ ستارہ اقبالم چہ خوب طالع کرد و چہ زود رو بہ افول نہاد. هنوز خستگی دوران فقر و بیچارگی از تنم درنرفته، تازہ می خواستم نفسی بہ راحتی بکشم. یک مرتبہ بہ یاد گردن بند مروارید افتاد. مسلماً آن را از من گرفتہ و بہ آزادہ خواہند داد. روز اول ہم بانوی قہستانی آن را بہ نام عروس امیر یعنی آزادہ آوردہ بود. ولی جانم را ہم بگیرند گردن بند را بہ آزادہ نخواہم داد. زیر سنگ می گذارم و خرد و خاکش می کنم و بہ آزادہ نمی دہم.

شتابزدہ رفت و گردن بند را در محل امن و مطمئنی پنهان کرد و برگشت و در انتظار مراجعت عبدالرزاق و آزادہ بہ ثانیہ شماری نشست. برای نجات خود رو بہ خدا آورد و بہ تمام انبیاء و اولیاء متوسل می شد. پشت سر ہم نذر می کرد و اشک می ریخت و در آن حال انتظار بدتر از مرگ، دل در سینہ اش از جا کنده می شد.

فصل نهم

جستجوی یهوده

عبدالرزاق و مستوره از خانه بیرون آمدند. کوچه‌ها خلوت و تاریک بود. عبدالرزاق در آن حال التهاب و تب و تاب، سئوالات پرت و بلایی می‌کرد ولی به جواب‌های زن گوش نمی‌کرد. آتش عشق و اشتیاقی که در این مدت زیر خاکستر مانده بود اکنون شعله‌ور شده و جسم و جان‌ش را می‌سوخت و می‌گذاخت. کلمات و جملاتی برای گفتگو آماده می‌کرد ولی فوراً از یاد می‌برد. مرد با آن دلاوری و بی‌باکی که اگر با گله شیر و پلنگ رو به رو می‌شد به روی خود نمی‌آورد، حس می‌کرد که به دیدن روی آزاده دل در سینه‌اش از حرکت بازمانده و زبان‌ش یارای سخنی نخواهد داشت به در خانه رسیدند. حال چه باید کرد تا آزاده نترسد و هول نکند و ناراحت نشود. بالاخره قرار شد که عبدالرزاق کمی فاصله بگیرد و کنار بایستد و زن در را به صدا درآورد و همین که در باز شد عبدالرزاق از تاریکی بیرون آید و وارد خانه بشود.

قهرمان سربدار شور و هیجانی داشت که سرپائیش را به لرزه درآورده بود. زن با ملایمت «کوبه»^(۱) در را به صدا درآورد و گوش به در چسباند و منتظر شد اما جوابی نشنید.

بار دوم در را به صدا درآورد. عبدالرزاق طاقت از دست داد، جلو آمد و گوش به در گذاشت، صدایی از در حیاط به گوش رسید مثل اینکه در اطاقی باز شد و صدای پایی آمد، توگویی کسی یک قدم برداشت و منتظر ماند. لحظه‌ای هر دو منتظر شدند و چون از سمت حیاط دیگر جوابی و صدایی نشنیدند باز در زدند، کمی خاک از بالای سر در فرو ریخت و صدای سقوط جسم نرمی به گوش رسید ولی کسی پشت در نیامد.

عبدالرزاق و مستوره چند بار دیگر، هر دفعه محکم‌تر از پیش، در زدند و جوابی نشنیدند. مستوره به ملاحظه خاکی که از بالای سر در ریخته و صدایی که شنیده بود گفت: چون دیروقت است گمان می‌کنم از بالای در شما را ماشاءالله با این هیکل دیده‌اند و خیال کرده‌اند دزدی است و ترسیده‌اند و جرات نمی‌کنند پشت در بایند. عبدالرزاق که چنان مشتاق و شیدا بود که مشکل بتواند

۱. کوبه: آلتی فلزی که بر در خانه نصب کنند و آن را بر صفحه فلزی زیرین کوبند تا اهل خانه را خبر کند؛ چکش در.

بدون دیدن روی دلارام به خانه بازگردد، فکری کرد و دیوار خانه را برانداز نمود و مایوسانه گفت: اگر یکی قلاب بگیرد همین قدر که دستم به لب بام برسد خودم را بالا می‌کشم. زن فهمید که مقصود از «یک» خود او است. ولی در آن تاریکی نگاهی به قد و بالای پهلوان کرد و یارای چنین کاری را در خود ندید و ساکت ماند.

عبدالرزاق لحظه‌ای به در و دیوار ور رفت و راهی برای ورود به نظرش نرسید و از خشم و بی‌تابی آه سردی کشید. دل زن به حال پهلوان عاشق سوخت. فکر کرد که اگر در این مورد هم بتواند خدمتی به امیر بکند انعام کلاتی خواهد گرفت. جلو آمد تنه خود را به جرز در کوچه تکیه داد و گفت شاید بتوانم قلاب بگیرم. انگشت‌های دو دست را گره زد و کف‌های دست را باز کرد و گفت: نترسید، پا بگذارید. عبدالرزاق که گمان نداشت زن سنگینی هیکل او را تحمل کند با تردید جلو آمد، دست‌ها را به شانه زن گذاشت و پای چپ را با ملایمت به کف دست‌ها نهاد ولی همین که خواست خود را بالا بکشد زن ناله کرد و بر زمین نشست و گفت: نه، نمی‌توانم! کار من نیست.

عبدالرزاق گفت حالا هیچ راهی نداریم، خودم در باز می‌کنم. پهلوان شانه راست را به در گذاشت و با دست چپ در را گرفت تا از افتادن آن جلوگیری کند، آهسته و در حالی که دندان‌ها را به هم می‌فشرد گفت:

- یا کننده در خیبر!

و فشار آورد در به جر و جر افتاد پاشنه در شکست. گچ‌های اطراف چهارچوب فرو ریخت و دراز جا کننده شد، عبدالرزاق آهسته و بی‌صدا لنگه در را به دیوار تکیه داد و با آن زن وارد خانه شد. در را به جای خود گذاشت و در تاریکی کورمال کورمال قدم به صحن حیاط نهاد. نگاهی به اطاق‌های خانه انداخت ظلمت و سکوت در همه جا حکمفرما بود. آهسته صدا زد: آزاده، منم عبدالرزاق، نترس، من عبدالرزاق هستم! کمترین صدایی و جوابی به گوش نرسید. ناچار چخماق زد و فانوس را روشن کرد و وارد اطاق شد. اطاق فرش کرده و پرده‌ها آویخته بود. سایر اطاق‌ها را هم بازدید کرد، همه مفروش و با اثاثیه ولی خالی از آدمیزاد بود، تمام زوایا و گوشه و کنار خانه را زیر و رو کرد دیاری در خانه نبود.

حیرت زده و خشمناک طرف زن راهنما برگشت و پرسید: پس اینها کجا هستند؟

زن که خود غرق در حیرت آمیخته با ترس بود، جواب داد: خودم هم در حیرتم. شاید به مهمانی رفته‌اند.

عبدالرزاق خشمناک‌تر شد و گفت: آزاده کسی را در این شهر ندارد که به مهمانی برود. گذشته از آن، همیشه مخفی بود و از همه رو پنهان می‌کرد. ولی از وضع اطاق‌های مفروش و اثاثیه مرتب معلوم است که این خانه را ترک نکرده‌اند.

عبدالرزاق چند بار دیگر اطاق‌ها را گشت، در صندوقخانه دو صندوق بزرگ دید. در یکی را بلند

کرد و با خشم و غیظ محتویات آن را که جامه‌های زنانه بود بیرون ریخت. در این ضمن لباسی به نظرش رسید که آن را بر تن آزاده دیده بود. آری، همان لباسی بود که در روز حمله مغول‌ها به باشتین که آزاده جامه تن خود را هم پاره کرده و آتش زده و بر سر مغول‌ها انداخت، زنی از مردم باشتین آن جامه را به آزاده تقدیم کرده و قسمش داده بود که بر تن کند. آری، آزاده در آن لباس بس زیبا و دلربا بود. به یاد فقر و نداری آزاده افتاد و با خود گفت: نمی فهمم و در حیرتم که چرا این دختر فقیر و بی‌کس دست مرا رد کرده و نخواست زن امیری مثل من بشود. کدام ناکسی او را فریب داد و از چنگ من در آورد. اگر به دستم بیفتد! حال چه باید کرد؟

از وضع اطاق‌ها و اثاثیه معلوم است که آزاده موقتاً به جایی رفته و بزودی مراجعت خواهد کرد. چقدر دلش می‌خواست که چندان در آن خانه بنشیند تا آزاده از در وارد شود ولی افسوس که اندک غفلتی در تجهیزات لشکری و فراهم کردن سپاه، آنهم در روزهایی که ارغون‌خان با چهل هزار سوار در صدد حمله به سبزوار و نابودی سربداران بود، اجازه چنین کاری را نمی‌داد. اگر ارغون بر سبزوار مسلط می‌شد سر عبدالرزاق که بر باد می‌رفت سهل است بلکه آزاده و صدها دختر ماه پیکری مانند وی اسیر و کنیز مغول‌ها می‌شدند. عبدالرزاق به بیوه‌زن تکلیف کرد تا صبح در همان خانه باشد. ولی زن سخت اعتراض کرد و گفت خانه در ندارد و هر دم ممکن است دزدی وارد شود و او را زهره‌ترک^(۱) بکند. عبدالرزاق چاره نداشت جز اینکه تا صبح در آن خانه بماند و همین کار را هم کرد.

در گوشه‌ای نشست و در گرداب افکار و تصورات جانسوز غوطه‌ور شد: اگر آزاده شوهر داشته باشد، تکلیف چیست؟ نمی‌توانم معترض زن شوهردار بشوم مگر اینکه با زریا زور او را وادار کنم که طلاقش بدهد. آخر این مرد چه کسی بود که آزاده او را به من ترجیح داد؟ باید این ناکس را بشناسم و زهرم را بریزم. در اینجا فکری به خاطر عبدالرزاق رسید. از جا برخاست و دوباره دور خانه افتاد تا بلکه نام و نشانی یا رد و اثری از آن «ناکس» به دست آورد.

با نهایت تعجب متوجه گردید که کمتری اثری اعم از اسلحه و لباس و غیره که دلالت بر وجود مردی در آن خانه بکند وجود ندارد. پس معلوم می‌شود که آزاده تنها در این خانه زندگی می‌کند. یک لحظه از این فکر خوشوقت شد ولی فوراً با خود گفت شاید مردی که آزاده را از دست من گرفت یکی از بزرگان و توانگران است که هر چند وقت یک بار آزاده را از این خانه به عشرتگاه خود می‌برد و با او عیش می‌کند و بعد به همین خانه باز می‌گرداند دود از نهادش برآمد. اگر آن شب عبدالرزاق در گرداب افکار جانسوز دست و پا می‌زد ماریه بیچاره نیز در آتش حسد و نگرانی می‌سوخت و می‌گذاخت. وقتی عبدالرزاق با بیوه‌زن عقب آزاده رفتند ماریه حال کسی را داشت که در انتظار حاکم اعدام خود باشد.

همه چیز خود را بر لب پرتگاه نابودی می‌دید و از غم و حسرت به خود می‌پیچید، می‌دانست که با ورود آزاده به آن خانه، روزگار سعادت و خوشی او پایان خواهد یافت و بدتر اینکه دو دشمن قوی پنجه و کینه‌توز در صدد نابودی او برخوانند آمد. ساعتی گذشت و عبدالرزاق بازنگشت. یکی دو ساعت دیگر سپری شد و شب از نیمه گذشت و عبدالرزاق نیامد. برای ماریه شکی نماند که عبدالرزاق با آن عشق و علاقه که به آزاده داشت معشوقه را تنها گیر آورده و دم را غنیمت شمرده با آزاده به عشق نشسته است. ماریه بیدار و در پیچ و تاب بود. خون دل می‌خورد و آه‌های آتشین از جگر می‌کشید و سیل اشک از دیده فرو می‌ریخت. بالاخره صدای اذان صبح از گلدسته‌های مساجد سبزوار به گوش رسید. سپیده دمیده و آفتاب در حال طلوع بود که عبدالرزاق تنها بازآمد. ماریه با همه ترسی که از عبدالرزاق داشت معه‌ذا از شدت خشم و غیظ که ناشی از رشک و حسد بود با لحن زهرآگینی پرسید:

- خوش گذشت، خسته نباشی، آخر به مراد دلت رسیدی؟

جواب عبدالرزاق نعره رعدآسایی بود که در و دیوار را به لرزه درآورد.

- برو گمشو! پدر...

خدایا این مرد که شب را در خانه در کنار همسرش گذرانده چرا دیگر اوقاتش تلخ است؟ شاید آزاده حاضر نشده با او به خانه بیاید.

ماریه سر به زیر افکند و از جلو چشم امیر دور شد.

عبدالرزاق به محض ورود، بیوه‌زن را که با مستوره مامور جستجوی آزاده بودند احضار کرد و کیسه پولی به دستش داد و گفت: فوراً به خانه آزاده می‌روی، نجار و بنا می‌آوری تا در کوچه را تعمیر کنند و کار بگذارند. هر دو همانجا می‌نشینید و به محض ورود آزاده مرا خبر می‌کنید. اگر غیر از آزاده کس دیگری هم آمد باز به من اطلاع بدهید...

امیر بیوه‌زن را تا در کوچه مشایعت کرد. ماریه نتوانست بفهمد که عبدالرزاق بیوه‌زن را دنبال چه کاری فرستاد. آیا هر دو زن را مامور خدمت آزاده نمود. لحظه‌ای بعد امیر بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون رفت. ماریه اجازه خروج از خانه نگرفته بود و لذا مجبور بود در خانه بماند و در گرداب حدسیات تلخ و افکار جانسوز دست و پا بزند.

زن طبعاً کنجکاو است، به خصوص در کارهایی که مربوط به خودش باشد. ماریه از جهت سرنوشت خود نگران بود، در آتش کنجکاوی و کسب خبر می‌سوخت و دستش به جایی نمی‌رسید. روز پرسوز و گدازی را به شب رسانید. نزدیک غروب مستوره خشمناک و متغیر به خانه آمد و سراغ امیر را گرفت. ماریه مثل یک تشنه‌کام جگر سوخته که به آب برسد، جلو دوید دست به گردن زن انداخت و گریه را سر داد و گفت:

- من که از بی‌خبری جانم به لب رسید و امروز صدبار مردم و زنده شدم. تا حالا کجا بودی؟

تعریف کن ببینم چه خبر شده است؟ بیوه زن دلداریش داد و جریان رفتن خود را با عبدالرزاق به در خانه و شکستن در و همه را تعریف کرد و گفت که تا این ساعت که من از آنجا می‌آیم، نه از آزاده خبری شده و نه اساساً کسی به در خانه آمده است. حال آمده‌ام به امیر بگویم که اگر می‌خواهد امشب هم کسی را به کشیک بگمارد باید مردی را مامور این کار بکند. ما زن هستیم و از تنها ماندن در آن خانه می‌ترسیم.

تو گویی دنیا را به ماریه دادند. نفس عمیقی کشید و خستگی از تنش در رفت و زندگی را از سر گرفت. عبدالرزاق دو نفر از یاران محرم را به خانه آزاده فرستاد و دستور داد هر کسی که بدانجا مراجعه کند، نگاهش بدارند و به او اطلاع بدهند. ماریه بساط شراب را رنگین‌تر از شب‌های دیگر به راه انداخت. با شیوه‌ها و ادهایی که بلد بود، امیر را رام کرد و بر سر حرف آورد. عبدالرزاق جریان را تعریف کرد و در ضمن صحبت چند بار برای «نامردی» که آزاده را تصاحب کرده بود خط و نشان کشید. دو موضوع ماریه را نگران و پریشان ساخت: یکی اینکه در نظرش مجسم شد که عبدالرزاق هنوز آزاده را دیوانه‌وار دوست دارد. دیگر شکی نبود که عبدالرزاق دیر یا زود آن «نامرد» را که آزاده را ربوده بود و کسی جز برادرش مسعود نبود، خواهد شناخت، و وای به آن روزی که این دو برادر به جان هم بیفتند. مرگ یکی از آن دو قطعی و مسلم بود، بیچاره مادر! بیچاره‌تر خود ماریه که باید تقاص پس بدهد!

سه روز گذشت. روزها زن‌ها و شب‌ها مردها در خانه آزاده کشیک می‌دادند و کسی به در خانه نیامد. آیا آزاده از سبزواری رفته بود؟ چگونه خانه و زندگی و اثاثیه را گذارده و رفته است؟ بالاخره عبدالرزاق فکر کرد که شاید نامردی که آزاده را اسیر خود ساخته بویی از تجسس چند روزه برده و آزاده را به جای دیگری انتقال داده است. چگونه آزاده را پیدا کنم؟ یک مرتبه فکری به خاطرش رسید و بر اثر آن نور امیدی در دلش بدرخشید: باید صاحبخانه آزاده را پیدا کنم. این خانه یا متعلق به همان کسی است که آزاده را ربوده است یا خانه‌ایست که آن مرد از مالکش برای سکونت آزاده اجاره کرده است. در هر حال اگر مالک خانه شناخته شود قضیه روشن و آن «نامرد» هم شناخته خواهد شد. عبدالرزاق دنبال این فکر را گرفت و مشغول شد. حال باید دید آزاده کجا بود؟

فصل دهم

راز افسردگی آزاده

گفتیم که مسعود مامور شد با یک عده سوار به «النگ رادکان» بتازد و چهار هزار اسب راهوار را که متعلق به خان مغول و وزیرش بود به سبزواری بیاورد و نیز گفتیم که این سفر پرخطری بود که غالب سران قوم امیدی به عاقبت آن نداشتند زیرا مسعود مجبور بود قریب به پنجاه فرسخ در قلمرو دشمن جلو برود و با چهار هزار اسب همین مسافت را باز گردد.

برای اینکه خبر به گوش ارغون خان جانی نرسد چنین صلاح دیدند که استتار و پرده پوشی کنند. مسعود از مقصد خود فقط سه یا چهار تن را آگاه ساخت و قدغن کرد که در خارج حرفی نزنند و در جواب کنجکاوان بگویند که برای آوردن اسلحه به باشتین می روند. در ضمن برای اینکه حرکت یک عده سوار پنجاه الی شصت نفری جلب توجه نکند دستور داد که سوارانش یکی یکی به خارج شهر بروند و در جای خلوتی به یکدیگر ملحق شوند و منتظر او باشند.

آخرین کاری که مسعود در سبزواری داشت دیدن روی یار و خدا حافظی با آزاده بود. مسعود از خود عبدالرزاق شنیده بود که توسط ماریه و دو بیوه زنی که از باشتین آورده بودند آزاده را جستجو می کنند. ماریه قسم خورده بود که این قدر تظاهر به جستجو خواهد کرد تا عبدالرزاق مایوس بشود و از صرافت بیفتد ولی مسعود اطمینانی به قول و قسم ماریه نداشت و لذا با هزار احتیاط و ملاحظه به دیدن آزاده رفت. تا آن روز همیشه در دل شب به ملاقات دلدار می رفت و حال اولین دفعه بود که از روی ناچاری در روز روشن به دیدار وی می رفت. سابقاً گفته ایم که آزاده از روزی که به سبزواری آمده بودند دائماً گرفته و اندیشناک بود. در ملاقات با مسعود دیگر آن ذوق و شوق سابق را نشان نمی داد. از صحبت عشق و عاشقی گریزان بود و هر دفعه که مسعود به ملاقاتش می رفت او را اندوهناک تر از دفعه پیش می یافت. بالاخره در جواب اصرار بی حد مسعود که می خواست علت پریشانی خاطر و غمگینی او را بفهمد ناچار شد و گفت رازی یا هدفی دارد که تا بدان نرسد خنده بر لبش راه نخواهد یافت.

در ملاقات های آن دو، صحبت آزاده بیشتر در اطراف قیام ملی و شخص عبدالرزاق دور می زد.

آزاده غیباً امیر سربدار را ملامت می‌کرد که به تصرف یک شهر سبزوار اکتفا کرده و از جای نمی‌جنبد و قدمی برای تسلط بر سایر صفحات خراسان بر نمی‌دارد. می‌گفت عیاشی و خوش‌گذرانی مانع کار امیر سربدار است. آزاده در ضمن خود مسعود را هم سرزنش و ملامت می‌کرد که چرا ساکت نشسته و برادرش را تحریک به کشورگشایی نمی‌کند. آن روز که مسعود برای خدا حافظی وارد شد آزاده را همان‌طور مثل سابق غمگین و اندیشناک یافت.

آزاده طبق معمول جویای اخبار تازه اوضاع و احوال شد. مسعود گفت خبر تازه اینکه ارغون‌خان جانی با چهل هزار سوار درصدد حمله به سبزوار می‌باشد. دود از نهاد آزاده برآمد، برافروخت و با لحن خشمناک گفت: این برادر بی‌همت تو این قدر از جای نجنبید تا دشمن او را ضعیف پنداشته و قصد سبزوار کرده است. بعد با شور و هیجان پرسید: نیروی سربداران چقدر است؟

مسعود جواب داد تقریباً هفت هزار نفر داوطلب نام‌نویسی کرده‌اند. ولی نصف این عده پیاده هستند. آزاده زهرخندی زد و گفت: پس فاتحه قیام ملی را باید خواند. فردا سبزوار و تمام ولایت بی‌هق در معرض تاخت و تاز و قتل و غارت مغول قرار خواهد گرفت و تمام تقصیر هم به گردن برادر بی‌همت تو می‌باشد.

مسعود گفت: اگر بتوانیم تمام نفرات را سوار کنیم با همین هفت هزار نفر ارغون‌خان را با چهل هزار نفر سوارش تار و مار می‌کنیم. خودت دیدی که با صد و پنجاه سوار اردوی دوهزار نفری را درهم شکستیم. آزاده گفت: من خود تصدیق دارم که ده سوار سربدار صد سوار مغول را تار و مار می‌کند. تو می‌گویی اگر بتوانیم برای پیاده‌ها اسب تهیه کنیم چنین و چنان می‌کنیم ولی کار با «اگر» درست نمی‌شود. اسب از کجا خواهید آورد؟ در اینجا مسعود تبسمی بر لب آورده و گفت من خودم تا چند روز دیگر چهار هزار اسب تحویل تو خواهم داد. مسعود موضوع ماموریت و عزیمت خود را به رادکان تعریف کرد و در خاتمه با لحن اندوهناکی گفت: امیدوارم به یاری «حیدرکرار» موفق بشوم. در هر حال سفر پرخطری است آمده‌ام با تو خدا حافظی کنم تا اگر همدیگر را ندیدیم مرا حلال بکنی.

مسعود منتظر بود که آثار غم و اندوه در سیمای دلربای آزاده نمایان گردد و دختر احساساتی و دل‌نازک گریه را سر دهد ولی برخلاف انتظار دید که آزاده فریادی از شادی کشید و از فرط شور و هیجان از جا بلند شد و گفت: مسعود، اگر زن و شوهر می‌بودیم صد بوسه بر لب‌های تو می‌زدم! مسعود یگانه محبوب و معشوق من، جانم به قربانت، من هم با تو خواهم آمد. مسعود، روز اولی که تو را دیدم یکی از عالم غیب در گوش من گفت این همان جوانی است که تو رابه یگانه آرزو و هدفی که داری خواهد رساند. آری مسعود جان، من در این سفر در همه جا و همه حال رفیق راه تو خواهم بود. بی‌خود اخم نکن و گره بر ابروان می‌انداز که از تصمیم خود برنخواهم گشت. چند سبال است که در انتظار چنین فرصتی به سر می‌برم. تا زود است برخیز و برو برای من اسب و اسلحه تهیه کن...

آزاده حال کسی را داشت که سال‌ها با غم و حسرت دنبال گنجینه می‌گشته و اکنون به دو قدمی هدف رسیده و هیچ قدرتی نمی‌توانست او را از دسترسی به هدف باز دارد.
از ذوق و شوق روی پا بند نبود، وجد و شعف از سر و رویش می‌بارید.

مسعود مات و مبهوت با حیرت و نگرانی آزاده را می‌نگریست و مقصود او را نمی‌فهمید.
ابروها را در هم کشید و گفت: سفری که من می‌روم امید بازگشت از آن بسیار ضعیف است مگر اینکه معجزه‌ای روی بدهد، گیرم اینکه با همراهانم رکاب‌کش به النک رادکان رسیدیم، مستحفظین را از دم تیغ گذرانندیم و سر ایلخی‌ها را به طرف سبزوار برگرداندیم. مسلماً خبر به گوش ارغون خواهد رسید و با هزاران سوار سر راه بر ما خواهد گرفت. به این جهت بگو می‌توانیم تو را با خود ببرم و تحویل مغول بدهم؟

آزاده که برخلاف مسعود بشاش و خندان بود، گفت: اولاً قلب من روشن است که تو موفق و منصور باز خواهی گشت. و در ثانی اگر خدای نکرده صدمه‌ای به جان تو برسد من بعد از تو زنده نخواهم ماند.

به یاری مرتضی علی(ع) هر دو به مقصود خواهیم رسید و به محض مراجعت به سبزوار بساط عروسی را برپا خواهیم ساخت.

جمله اخیر که آزاده با تبسم نمکین بر زبان آورد تو گویی درهای بهشت را به روی مسعود باز کرد. مسعود بی‌اختیار بر سر وجد آمد و چون مایل نبود آزاده را با خود ببرد و احیاناً به کام خطر بیندازد گفت: تکلیف و مأموریت من روشن است. من برای نجات قیام ملی و پیشرفت و توسعه آن که ورد زبان و آرزوی توست این خدمت را بر عهده گرفته‌ام. تو برای چه می‌خواهی همراه من باشی؟

آزاده که از وجد و شعف روی پا بند نبود گفت این شد حرف حسابی، اکنون حواست را جمع کن و جواب مرا بشنو.

از وقتی که به سبزوار آمده‌ایم تو بارها علت افسردگی و پریشانی مرا پرسیده‌ای و هر دفعه جواب داده‌ام که رازی به دل یا هدفی در زندگیم دارم که تا بدان نرسم همواره تلخکام بوده و خنده بر لب من نخواهی دید. اکنون که یک دست غیبی به کمک و یاری ما دراز شده، موقع آن است که راز خود را پیش تو فاش کنم و یگانه هدفی را که در زندگیم دارم آشکار کنم.

دو سال و اندی پیش تو در وسط بیابان به دختر جوان و پیرزنی برخوردی که سرگردان و درمانده بودند. تو از راه رحم و شفقت من و مادرم را به باشتین بردی و تحت حمایت خود گرفتی کم‌کم مهر و محبتی بین ما پیدا شد. تو بارها از من پرسیدی که کیستم و چکاره‌ام و از کجا می‌آیم. ولی هرگز جواب کافی و صریحی از من نشنیدی. همین قدر با هوش خود دریافتی که از خاندان شریف و بزرگزاده هستم. بعد روی جوانمردی و بزرگواری بدون اعتنا به فقر و نداری من، حاضر شدی مرا به

عقد خود درآوردی. من با همه مهر و محبتی که از تو به دل گرفته بودم چندان تأمل و امروز و فردا کردم تا واقعه ایلچی پیش آمد و منجر به قیام ملی سربداران شد. اکنون سرگذشت خود را برای تو تعریف می‌کنم تا مرا خوب بشناسی و خود تصدیقی بکنی که حق دارم در این سفر پرخطر همراه تو باشم. سعادت و شیرین‌کامی ما بسته به این است که در این سفر دست به دست هم بدهیم و هر یک به مقصودی که داریم برسیم. نترس، من و بال گردن تو نخواهم بود. شاید هم به امید خدا بتوانم خدمت بزرگی به تو بکنم.

مسعود چنان مجذوب صحبت آزاده بود که سفر پرخطر را از یاد برده و چشم به دهان دلدار دوخته و سراپا گوش بود. آزاده ادامه داد:

- در خطه همین «النک رادکان» که اکنون چراگاه ایلخی‌های مغولان است و انشاءالله همه را به دست خواهی آورد، قریه سبز و خرمی است به نام «مغان» که از بسیاری جهات بهتر از باشتین شما می‌باشد.

مالک این قریه پدر من خواجه غیاث‌الدین قطب بود. فتوت و جوانمردی و سفره باز و سخاوت پدرم در سراسر آن ولایت معروف بود. پدرم با بذل ثروت و مال از جیب خود، مردم مغان را از شر و شرارت مغول‌ها حفظ کرده و به داد رعایای سایر دهات هم می‌رسید. با همه نفرت و کینه‌ای که پدرم نسبت به مغول‌ها داشت معه‌ذا برای حفظ جان و مال و ناموس مردم، هدایا و تحف گرانبهایی برای خوانین مغول فرستاده و از خان بزرگ «پائیزه» (فرمان و دستخط) گرفته بود که مغول‌ها به رعایای او صدمه نرسانند. سال‌ها مردم ولایت زیر سایه پدرم در امن و امان بودند.

ما دو خواهر دوقلو بودیم و یک برادر که معلم سرخانه داشتیم. من و خواهر دوقلو به قدری شبیه به هم بودیم که حتی نزدیکان ما هم در شناختن و تشخیص ما اشتباه می‌کردند. زندگی خوش و راحت و آسوده داشتیم. ثروت و مال پدرم و اصالت و نجابت خانوادگی ما در اردکان معروف بود لذا انظار بزرگ‌زادگان بسوی ما دو خواهر معطوف گردیده بود.

بسیاری از جوانان بزرگ‌زاده آرزوی ازدواج با ما را در سر می‌پرورانیدند. با اینکه ما هنوز به سن ازدواج نرسیده بودیم معه‌ذا در اعیاد برای ما تحف و هدایا می‌فرستادند. هر وقت صحبت از عروسی ما دو خواهر به میان می‌آمد پدرم می‌خندید و می‌گفت اول باید برای خواهر بزرگتر شیرینی بخوریم. با اینکه دوقلو بودیم، خواهرم فاخته چون چند لحظه زودتر از من پا به دنیا نهاده و چشم به جهان گشوده بود بزرگتر حساب می‌شد.

صبح یکی از روزهای اواسط بهار خبر آوردند که از طرف خان بزرگ قریب به هزار و پانصد اسب عربی و ترکمنی به رادکان آورده و رها کرده‌اند. عصر همان روز مغول جوانی با بیست سوار وارد قریه مغان ما شد و اعلام کرد که از طرف خان به ریاست کل مستحفظین ایلخی‌ها معین شده

است. مغول سراغ رئیس ده را گرفت، پدرم جلو رفت. مغول جا و منزل خواست.

پدرم باغ مجاور خانه را که بیلاق بود و هنوز بدانجا نقل مکان نکرده بودیم در اختیار مغول گذاشت. همه گمان می‌کردیم که مغول یک یا دو شب در مغان مانده و گورش را گم خواهد کرد. ولی دو روز بعد معلوم شد که مغول لعنتی ظاهراً آب و هوا و طراوت و صفای مغان را پسندیده و قریه ما را مقرر خود قرار داده و در همان جا ساکن خواهد بود.

بعدها معلوم شد که آب و هوا و صفای قریه بهانه بوده و چشم مغول و برادر کوچکش به من و خواهرم افتاده و در اطراف ما تحقیقاتی کرده است. روز سوم پدرم «پائیزه‌ها» یا فرامینی را که از خوانین داشت و به موجب آن قدغن بود که سواران مغول در مغان اقامت کنند نزد سر کرده جوان برد و عذر او را خواست، سر کرده گفت خوانینی که این پائیزه‌ها را داده‌اند مدت‌هاست زیر خاک رفته و بنابراین اعتبار پائیزه‌ها هم از بین رفته است.

مغول در همان مجلس یکی از ما دو خواهر را برای خودش و دیگری را برای برادرش از پدرم خواستگاری کرد. پدرم که کینه و عداوت دیرینی نسبت به مغول‌ها داشت، خواستگاری را به عنوان اینکه ما هر دو شیرینی خورده هستیم و نامزد داریم رد کرد. مغول برآشفته و به پدرم توصیه کرد که برود فکرهايش را بکند و جواب مساعد بدهد والا طبق رسم مغول‌ها رفتار خواهد کرد، یعنی به زور ما را خواهد ربود.

پدرم پریشان و اندیشناک به خانه آمد و جریان را تعریف کرد و گفت یگانه راه چاره این است که شب هنگام که مردم در خواب هستند من و خواهرم، در معیت برادرم، به یکی از دهات دوردست فرار کنیم. ما بار سفر را بستیم. شب شام خوردیم و منتظر نشستیم تا ساعت فرار یعنی نیمه شب فرا رسید. از سمت خانه مغول‌ها صدای عربده مستانه به گوش می‌رسید. مغول‌های مست با همان لهجه تاتاری خود سرودها و تصنیف‌هایی می‌خواندند که مردم خراسان در شب عروسی می‌خوانند. بالاخره صداها قطع شد. پدرم دستور حرکت داد. برادرم قبلاً در خارج خانه ده اسب آماده کرده و به درخت بسته بود. مادر و پدرم هم قصد داشتند ما را تا پای درخت مشایعت کنند و دعای سفر پشت سر ما بخوانند، من و مادرم از جا برخاستیم و برادرم هم خورجین را به دوش گرفت.

خواهرم فاخته برای کاری به آن سمت حیاط رفته بود. برادرم با غیظ او را صدا زد. در همین لحظه صدای مهمه‌ای به گوش رسید و بلافاصله در کوچه با صدای مهیبی شکست. پدرم وحشت‌زده گفت: مغول‌های مست به هوای دخترها آمده‌اند. من و مادرم را به طرف درب حیاط خلوت هل داد و گفت از این در فرار کنید و فوراً از ده خارج بشوید. خواهرم از اطاق بیرون جست تا به ما ملحق شود. مغول‌ها او را دیدند و بر سرش ریختند. من همین قدر دیدم که برادرم کوله‌بار را زمین گذاشت و شمشیرش را که به کمر بسته بود کشید و جلو رفت تا از خواهرم دفاع کند. در نظر

من مسلم بود که برادرم حریف مغول‌ها نخواهد شد و ما دو خواهر به چنگ مغول‌ها خواهیم افتاد. من از ترس جان، دست مادرم را گرفتم و به طرف اسب‌ها رفتم ولی اثری از اسب‌ها ندیدیم و پای پیاده با جامه‌ای که به تن داشتیم بدون زاد و راحله^(۱) سر به بیابان نهادیم. خدا می‌داند که آن شب چه بر ما گذشت. بهر نحوی بود به قریه «قیس‌آباد» رسیدیم. صاحب قریه از دوستان پدرم بود. سرگذشت ما را که شنید اندیشناک شد و گفت ممکن است مغول‌ها به جستجوی ما برآیند. خواست ما را به ده دیگری بفرستد ولی من به التماس افتادم و خواهش کردم که خبری از مغان برای ما بیاورد. آن جوانمرد شخص معتمدی را به مغان فرستاد. مرد رفت و با خبرهای جانسوز برگشت. خبر آورد که برادرم با سرکرده مغول‌ها گلاویز شده و او را بر زمین زده و روی سینه‌اش نشسته بود که کارش را تمام کند ولی مغول از پشت سر زخم مهلکی به برادرم زده و جوان ناکام پس از ساعتی از همان زخم درگذشت.

مغول‌ها خواهرم را گرفته و برده‌اند و پدرم هم از غصه و هول در بستر مرگ افتاده است. مغول‌ها در پی من و مادرم می‌گردند، قریه مغان را زیر و رو کرده‌اند و تصمیم دارند برای جستجوی ما سوارانی به اطراف بفرستند. صاحب قیس آباد اقامت ما را در آن قریه صلاح ندانست و توصیه کرد که اساساً از خطه رادکان خارج بشویم. آن جوانمرد اسبی به ما داد و در دل شب پنهان از نظر این و آن، ما را دو ترکه سوار کرد و پولی هم داد و به راه انداخت. از شرح آن سفر پردرد و رنج می‌گذرم. به هر جان‌کنندی بود به نیشابور رسیدیم. من می‌خواستم بدانم که بعد از ما در مغان چه گذشته، هر روز سر راه می‌نشستم تا بلکه خبری به دست آورم. بالاخره روزی قافله‌ای از رادکان رسید، آشنایی را که از اهالی قریه مغان ما بود در قافله دیدم و جوایای اوضاع شدم. او گفت: پدرم چند روز پس از شهادت برادرم دق مرگ شده و خواهرم در دست همان سرکرده مغول اسیر است. مغول‌ها پدرم را متهم به یاغیگری کرده و تمام اموال و املاک ما را ضبط کرده‌اند و با تمام وسایل مرا جستجو می‌کنند تا جایی که با همین قافله چند نفر به جستجوی من به نیشابور آمده‌اند.

آزاده خاموش شد و نفس عمیقی کشید و به یاد پدر پیر و برادر ناکام و خواهر اسیر، اشک از دیده فرو ریخت و بعد گفت: توقف در نیشابور را خطرناک دیدیم برای تامین مخارج، اسب را فروختیم و با پای پیاده به راه افتادیم تا اینکه تو روزی در بیابان من و مادرم را با آن حال زار دیدی و از راه رحم و شفقت ما را به باشتین بردی و در پناه خود قراردادی. من در تمام این مدت آرزویی جز این نداشتم که خداوند وسیله‌ای سازد تا به مغان برگردم و از سرکرده مغول که هنوز هم در مغان است و ریاست مستحفظین ایلخی‌های دولت را دارد انتقام خون برادر و پدرم را بکشم و خواهرم را از اسارت مغول‌ها نجات بدهم. اکنون بر من مسلم شده که خدا به اشک‌های چند ساله من رحم آورده و اسباب سفر تو را به رادکان فراهم ساخته تا من نیز همراه تو باشم و به آرزوی دیرین خود

برسم. آری مسعود جان، این دست خدا است که به یاری من دراز شده و لذا یقین دارم که هم تو از این سفر موفق و منصور بازخواهی گشت و هم من به آرزوی خود خواهم رسید.

مسعود متحیر ماند که در جواب آزاده چه بگوید و چه بکند. تمام سربداران، حتی دلیرترین آنان، این سفر را «هفت‌خوان» رستم خوانده و چندان امیدی به موفقیت و بازگشت مسعود نداشتند. خود به کام مرگ می‌رفت ولی راضی نبود آزاده را هم به خطر بیندازد. این است که گفت: تو که سه سال صبر کرده‌ای باید سه ماهی هم صبر بکنی تا ما طوس و رادکان را مسخر سازیم و آن وقت پدر آن مغول را درمی‌آوریم. من اگر به یاری خدا این چهارهزار اسب را به سبزوار بیاورم ما ارغون‌خان را در هم شکسته و در اندک مدتی تمام خطه خراسان و از جمله رادکان را تصرف خواهیم کرد.

بحث شدید و طولانی بین مسعود و آزاده درگرفت. آزاده قانع نشد و گفت اگر مسعود موفق شد که چه بهتر چون آزاده هم به آرزوی خود خواهد رسید و اگر خدای نکرده مسعود «طوری شد» او هم در سرنوشت محبوبش شریک خواهد بود و در هر حال بعد از مسعود زنده نخواهد ماند. بالاخره آزاده تهدید کرد که اگر مسعود این تقاضای او را قبول نکند باید برای همیشه از هم جدا بشوند.

مسعود تسلیم شد و موافقت کرد. آزاده چون گل شکفته شد و در حالی که نگاه عاشقانه‌اش را به روی مسعود دوخته بود، خنده‌ای کرد و گفت: آزادی خواهرم، که اگر ببینی خودت هم من و او را از هم تمیز نداده و اشتباه خواهی کرد، این نتیجه را هم دارد که من و تو می‌توانیم او را به جای من به برادرت عبدالرزاق جا بزنیم. بعد که کار از کار گذشت و آنها از آسیاب ریخت حقیقت‌افاش سازیم! تفریح خوبی خواهیم کرد!

مسعود برخلاف آزاده خنده نکرد بلکه ابرو در هم کشید و گفت:

«اشتباه می‌کنی، تو عبدالرزاق را نمی‌شناسی که چقدر خودخواه و زودرنج و مغرور است، اگر روزی بفهمد که چنین کلاهی سرش گذاشته و در واقع او را دست انداخته‌ایم دمار از روزگار هر دوی ما بر می‌آورد.

آزاده با خنده گفت: این کار بر عهده من! صحبت رفتن شروع شد. البته مسعود نمی‌توانست زنی را در میان یک اردو مرد همراه داشته باشد. قرار شد آزاده لباس مردانه در بر کند و خود را برادر کوچکتر علی (جلودار با وفای مسعود) معرفی نماید. برای اینکه همیشه آزاده در کنار مسعود باشد پیشخدمتی او را به عهده بگیرد و مادر آزاده را هم به خانه علی بفرستد.

از حیث خالی ماندن خانه نگرانی نداشتند زیرا عبدالرزاق با مجازات شدید دزدان و سایر تبه‌کاران امنیت بی‌مانندی در سبزوار برقرار کرده بود. روزی که وارد سبزوار شد چند نفر جارچی را مامور کرد جار بکشند که از این پس دزدان و جنایتکاران مطابق قانون شرع مقدس مجازات خواهند شد. در روز دوم ورودش بود که دزد سابقه‌داری گرفتار شد. دزد رابه خانه قاضی شهر بردند و پس

از ثبوت جرم دستش را بریدند و دور شهر گردانیدند. نسبت به یکی دو مجرم دیگر شدت عمل به خرج دادند. شهر امن و امان شد تا جایی که دکانداران به شنیدن صدای اذان نماز ظهر دکان را رها می‌کردند و به مساجد می‌رفتند و کسی جرأت نمی‌کرد نگاهی به سوی اموال بلاحفاظ بکند.

باری، ترتیب تغییر لباس و حرکت آزاده را دادند و مسعود عازم رفتن شد. آزاده قبل از اینکه در را باز کند طبق معمول و محض احتیاط، نگاهی از لای درز در به کوچه نمود و زن گدایی را در مقابل خانه نشسته دید. مراقب او شد. یک لحظه که کوچه خلوت شد زن که روی خود را محکم گرفته بود ظاهراً برای هوا خوردن چادر را کنار زد و صورت را آشکار ساخت. آزاده فوراً او را شناخت و به مسعود هم نشان داد. مسعود نیز زن را شناخت و گفت: یکی از دو بیوه‌زنی است که ماریه برای جستجوی تو از باشتین نزد خود آورده، ولی زن نابکار به من قسم خورده بود که محض فریب و دلخوشی عبدالرزاق فقط تظاهر به جستجو خواهد کرد و کاری به کار من و تو نخواهد داشت. معلوم می‌شود که امروز بو برده که من ناچار به دیدار تو خواهم آمد، مرا تعقیب کرده و بدین جا رسانیده است. حال چه باید کرد؟ بهترین راهش این است که آن زن را به خانه بکشانیم و سر به نیستش کنیم. مسعود گفت ولی دست من به روی بیوه‌زنی بلند نمی‌شود. مسعود لختی درنگ کرد تا بلکه زن برود ولی معلوم بود که زن خیال ندارد از جای بجنبد. مسعود با کارهای زیادی که داشت نمی‌توانست معطل بشود.

بالاخره آزاده گفت: تا این زنک برود و به ماریه خبر بدهد و او هم عبدالرزاق را مطلع سازد ما هر دو از سبزوار رفته‌ایم. بعد هم خدا کریم است!

آزاده در کوچه را باز کرد و مسعود را به راه انداخت و بدون آنکه نگاهی به سوی زن پکند در را بست و از پشت مراقب شد. زن که با نگاهش مسعود را بدرقه کرده بود از جا برخاست و در حالی که سیمایش از شادی می‌درخشید دور شد. آزاده از جهت مسعود مشوش و نگران ماند: آیا ماریه قبل از حرکت مسعود قضیه به را عبدالرزاق خواهد گفت. دیری نگذشت که جلودار جان‌نثار مسعود که قبلاً شمه‌ای از صداقت و وفاداری او گفته‌ایم، آمد و آزاده و مادرش را به خانه خود برد. آزاده جریان را از مادر مخفی داشت و گفت که چون در سبزوار نمی‌تواند از ترس عبدالرزاق عروسی کنند لذا با مسعود به حدود نیشابور می‌روند تا در آنجا منزل و مأوایی برای عروسی و سکونت تهیه کنند. پیرزن بیچاره که بعد از مرگ شوهر و پسر و اسیری دخترش دلمرده بود، در مقابل دخترش تسلیم محض بود و از خودش رای و عقیده نداشت. آزاده در خانه علی تغییر لباس داد، تیر و کمانی به پشت و شمشیر و خنجر به کمر بست همین که هوا تاریک شد سواره به راه افتادند.

مسعود با دلشوره و اضطراب برای خدا حافظی نزد برادر رفت. خوشبختانه از طرز رفتار و گفتار محبت آمیز برادر دریافت که هنوز از جریان خبر ندارد. دست برادر را بوسید و به راه افتاد و در

جایی که قبلاً معین کرده و علی و آزاده در آنجا منتظرش بودند به آنان پیوست و سه نفری با هم به جمعیت سواران ملحق شدند. سه فرسخی راندند و شب در دهکده اتراق کردند. صبح مسعود سواران را جمع کرد و مقصد و منظور خود را از این سفر آشکار ساخت، خطرات احتمالی را گوشزد کرد و حتی قسم داد که هر کس به هر جهتی که باشد، نخواهد قدم در این راه بگذارد می‌تواند از همین جا برگردد و مطمئن باشد که کمترین دلتنگی از او نخواهد داشت. همان پیرمرد خوششانی که در این مدت محبت و احترام سواران سربدار را جلب کرده بود، در جواب مسعود گفت: این سفر برای ما حکم جهاد را دارد، می‌رویم که وسیله آزادی خطه پاک خراسان و مردم مسلمان آن سامان را از یوغ مغول‌ها فراهم آوریم. شهادت در این راه بزرگترین سعادت ماست. من یقین دارم که به یاری حیدر کرار موفق و منصور به سبزوار باز خواهیم گشت.

تمام سواران با نعره رعدآسای «یا حیدرکرار» حرفهای پیرمرد را تصدیق کردند. بعضی‌ها از ذوق و شوق اشک به چشم آوردند. مسعود گفت: چون حرکت دسته‌جمعی جلب توجه می‌کند و مسلماً خبر آن به گوش ارغون می‌رسد لذا سواران به دستجات کوچک پنج شش نفری حرکت کنند، حتی‌الامکان خود را به صورت دهقان و پیلهوران و بازرگانان درآورند و در اول خاک رادکان به هم ملحق شویم و به یاری مرتضی‌علی این ماموریت پرافتخار را که اجر دنیوی و ثواب اخروی دارد انجام بدهیم. آزادی خراسان بلکه تمام خاک پاک ایران بسته به همین سفری است که در پیش داریم. آزاده که اسم خود را حسین گذاشته بود جزو سواران محسوب می‌شد و برحسب ظاهر پیشخدمتی امیر مسعود را هم به عهده داشت. شب‌ها پشت اطاق مسعود می‌خوابید و هر وقت فرصتی و خلوتی دست می‌داد صحبت می‌کردند.

هرچه به رادکان نزدیک می‌شدند شور و هیجان آزاده بیشتر می‌شد. مسعود می‌خواست حمله به مغان و انتقام از مغول و آزادی فاخته خواهر آزاده را موکول به مراجعت کند ولی آزاده ثابت کرد که مغول نابکار چون رئیس مستحفظین است، به محض اطلاع از بردن اسب‌ها یا فرار خواهد کرد یا از ارغون‌خان کمک خواسته به جنگ خواهد ایستاد و کار مشکل خواهد شد و از هر لحاظ صلاح در این است که قبل از حمله به رادکان، کار مغول را تمام کنند و فاخته را آزاد سازند.

بالاخره وارد خاک رادکان شدند. مسعود با نظر پیرمرد خوششانی که آشنایی کاملی با محل داشت، سواران خود را چند قسمت کرد، نقشه حمله و عملیات را تعیین نمود و خود با ده سوار زیده عازم قریه مغان (موطن آزاده) گردید. با نظر آزاده، موقعی به مغان رسیدند که شب از نیمه گذشته و مردم در خواب بودند. علی و برادرش حسین (آزاده) قبلاً خود را از اهالی رادکان و آشنا به محل معرفی کرده بودند. لذا قرار شد که آن دو قبلاً وارد قریه شده و وضعیت را بررسی کنند و برگردند و مسعود و سوارانش در اول قریه منتظر خبر آنها باشند. علی و آزاده پیاده وارد قریه شدند. آزاده از استنشاق هوای روح‌افزای زادگاه و تجدید خاطرات شیرین گذشته چنان دستخوش

احساسات پرشوری شده بود که نفسش تنگی می‌کرد و دلش از جا کنده می‌شد. جلو می‌رفت و از خدا و اولیاء و انبیاء کمک می‌طلبید. از مقابل خانه پدری رد شد و قلبش به یاد پدر مهربان و برادر ناکام فشرده شد و اشکی را که در چشم‌های دلربایش حلقه زده بود پاک کرد. پشت خانه پدری به در کلبه محقری رسیدند. آزاده چادری را که دور کمر پیچیده بود باز کرد و عمامه (شال) را از سر برداشت، چادر را به سر کرده و درب کوچه را آهسته به صدا درآورد. علی که از نقشه آزاده خبر نداشت حیرت زده او را می‌نگریست و قبضه شمشیر را فشار می‌داد. آزاده با شور و هیجان در کوچه را می‌زد و از خود می‌پرسید آیا خواهرم از دیدن من چه حالی به هم خواهد رسانید؟ یا از اینکه برای نجات او خود را به خطر انداخته‌ام خوشوقت خواهد شد؟ شاید دل به مغول بسته و از او بچه دار شده و مرا خواهد راند. ولی گمان نمی‌کنم! خواهرم کینه‌توز است و گمان نمی‌کنم نسبت به مغولی که پدر و برادر او را کشته و خواهرش را دریدر کرده علاقه داشته باشد. آیا این دو سال را چگونه با مغول بسر برده است؟

فصل یازدهم

سر قتلخ خان

فاخته با اینکه خود عجله داشت و آزاده هم به وی سپرده بود چیزی همراه بر ندارد معهذا همین که آزاده از در بیرون رفت به صندوقخانه شتافت و خورجینی را از اشیاء سبک وزن و گران قیمت پر کرد.

قتلخ خان در این دو ساله برای جبران نقص خود، هدایای زیادی از طلاآلات و جواهرات و پارچه‌های گرانبها به فاخته بخشیده بود. تا آنجا که ممکن بود آنها را در خورجین جای داد، خورجین را به دوش انداخت و آماده حرکت شد. یک لحظه تأمل کرد تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد. یک مرتبه به یاد دارویی افتاد که از شیخ علی بابا گرفته و با همان دارو روزگار خان مغول را سیاه کرده بود. بدون اینکه در آن لحظه هدف و منظور معینی داشته باشد دارو را هم برداشت و به راه افتاد. کسی متوجه فاخته نشد و او بدون روبرو شدن با پیشامدی به پای درخت توت رسید. ساعتی بعد هم علی و آزاده با یک اسب یدکی رسیدند و فاخته را سوار کرده و به راه افتادند. فاخته همان لباس زنانه را در برداشت. سر و صورت و گردن را با چارقد ابریشمی بزرگی پوشانده و فقط دو چشم سهلارا بیرون گذاشته بود.

علی برای اینکه دو خواهر هجران کشیده بتوانند آزادانه و به راحتی صحبت و درد دل کنند، چند قدم جلوتر حرکت می‌کرد و دو خواهر در کنار هم اسب می‌رانند و وقایع و سرگذشت دو ساله را تعریف می‌کردند.

آزاده شمه‌ای از آشنایی خود با مسعود و عشق و علاقه و عهد بین آن دو را تعریف کرد تا رسید به جایی که گفت عبدالرزاق امیر سربدار از وی خواستگاری کرده ولی او به خاطر مسعود زیر بار نرفت و از باشتین فرار کرد و در سبزوار پنهان شد.

فاخته شروع به ملامت خواهر «کم عقل» کرد و گفت امروز عبدالرزاق همه جا به نام پادشاه خراسان معروف شده و تمام مردم از سیمای مردانه و جذاب و هیکل و اندام رشید او تعریف می‌کنند و خواهرش سفاقت کرده و به بخت خود لگد زده است... در اینجا فکری به خاطر فاخته

رسید که موجب اندیشه‌ها و امیدهای دور و درازی گردید و با خود گفت: من از حیث شکل و شمایل و کمال و جمال با خواهرم برابرم. امیر عبدالرزاق از خواهرم رنجیده و با همه عشق و علاقه، مسلماً کینه از او به دل گرفته. شاید اگر چشمش به من بیفتد و روی خوشی از من ببیند مهر و محبت خواهرم را از دل به در کند و مرا برگزیند...

هوا تاریک شده بود که به منزلی در^(۱) سبزوار رسیدند و در کاروانسرای که قبلاً قافله بزرگی در آن فرود آمده بود پیاده شدند و دور از انظار این و آن اطاقی گرفتند.

قرار شد علی جداگانه و شب هنگام وارد شود زیرا اولاً لازم بود همه ببینند که تنها به سبزوار آمده و در ثانی مسعود دستور داده بود که در سپیده صبح، ورود خود را به امیر عبدالرزاق اطلاع بدهد تا سرقتلغ‌خان را با طمطراق وارد سبزوار کنند و دور شهر بگردانند. آزاده و فاخته هم ناچار بودند خود را داخل قافله کرده با سایر کاروانیان وارد شهر بشوند.

علی در سپیده صبح به پشت دروازه شهرستان سبزوار رسید. در اینجا لازم است توضیحی مختصری راجع به وضع شهرهای آن دوران بدهیم: معمولاً غالب شهرها قلعه‌ای در وسط داشتند که آن را «قهندز» می‌گفتند. قهندز دارای دیوارهای محکم و بلند با برج و باروی سر به آسمان کشیده بود. بیرون قهندز را شهرستان و در بعضی جاها مدینه یا «شهر دارون» می‌گفتند. دور شهرستان هم دیوار جداگانه داشت و بیرون این دیوار را «ریض» می‌نامیدند. کسب و تجارت و کاروانسراها و غیره همه در ریض تمرکز داشت و در ریض نیز دیواری بود و دروازه‌های چندی داشت.

در اوایل حکومت سربداران که سبزوار از شرق و غرب در معرض تهدید و حمله مغول‌ها قرار داشت شب‌ها دروازه‌های هر سه قسمت را می‌بستند.

علی موقعی رسید که هنوز دروازه‌ها را باز نکرده بودند. نشانی‌هایی داد و دروازه‌بان محض احتیاط بالای برج رفت و غیر از علی کسی را ندید و دروازه را باز کرد. سر خان مغول را نشان داد و یکی از دروازه‌بانان را به حضور امیر سربدار فرستاد. وی رفت و برگشت و از قول امیر گفت که علی منتظر باشد.

همین که آفتاب دمید جارچی‌ها دور شهر افتادند و آوردن سر قتلغ‌خان را اعلام و مردم را به استقبال و تماشا دعوت کردند. آفتاب کمی بالا آمده بود که از طرف امیر سربدار پانصدسوار به استقبال علی آمدند. علی نیزه را که سر قتلغ‌خان را بالای آن زده بود به دست گرفت و پیشاپیش سواران به راه افتاد.

فقط یک نفر جلوتر از علی با ده قدم فاصله اسب می‌راند. این مرد قوی‌هیکل و رشید «چاوش»^(۲) معروف سبزوار بود. چاوش بیرقی به دست گرفته بود که روی آن کلمات «شیرخدا و حیدر کرار» را نوشته بودند. چاوش شعارهای خصوص شیعیان را می‌داد و مردم با او هم آواز

۲. چاوش: جلوداری لشکر.

۱. منزل: مسافت بین دو توقفگاه مسافران (در قدیم).

می شدند. شهر یکپارچه شور و هیجان بود. امیر سربدار خود به استقبال آمد، بوسه بر بیرق زد، لختی سر مغول را تماشا کرد و دستور داد سر را تا غروب آفتاب با ساز و نقاره در شهر بگردانند و سر مغول کافر را بالای چوب در معرض تماشای مردم قرار بدهند.

امیر دست به جیب برد و یک مشت سکه بر سر علی پاشید و فرمود فقرا را اطعام کنید بعد علی را به داخل خانه برد و جریان را جویا شد.

علی همه را تعریف کرد تا جایی که برادر جوانش را از نیمه راه مرخص نمود تا به دیدار عزیزان و نزدیکان برود و مزده ببرد. امیر از اینکه علی نیمی از راه را تک و تنها طی کرده در عین اینکه دل و جرأت او را ستود، در ضمن به علت این بی احتیاطی ملامتش کرد و امر فرمود دیگر از این بی احتیاطی ها نکند.

بعد خلعت و انعام شاهانه به علی داد و در خاتمه عقیده علی را در باب موقعیت مسعود پرسید. علی جواب داد که امیر مسعود به یاری حید کرار و در سایه عقل و تدبیر سرشار خود مسلماً موفق خواهد شد و اضافه نمود که آزادی غلامان و کنیزان که امیر مسعود اعلام کرده، موجب شده که علاوه بر بردگان، تمام مردم سربدار بشوند. علی در حالی که تمام مردم او را با نظر تحسین و بعضی از هم قطارها با رشک و حسد نگاهش می کردند عازم خانه خود شد.

آزاده و فاخته هنوز وارد نشده بودند. گفتیم که دو خواهر در کاروانسرای فرود آمده، حجره گرفتند تا دو روز بعد داخل کاروانیان وارد سبزوار بشوند. آزاده محض احتیاط گشتی در اطراف کاروانسرا و حجره های آن زد و اتفاقاً دو نفر از شترداران مغانی یعنی هم ولایتی خود را در میان کاروانیان دید ناراحت شد. با خواهرش قرار گذاشتند ساعتی بعد از حرکت قافله به راه بیفتند و فاصله نگاه بدارند و در حین ورود به شهر داخل کاروان بشوند همین کار را کردند. اتفاقاً ورود کاروان از دروازه ریض مصادف با غروب آفتاب و موقعی بود که سر مغول را در همان نزدیکی حرکت می دادند. غوغایی بود و کسی توجهی به دیگری نداشت. مع هذا هر دو خواهر در کاروانسرای فرود آمدند، اسب ها را به کاروانسرادار سپردند و برای آنها نشانی گذاشتند و خود خورجین ها را به دوش انداختند و در آن شلوغی راه خانه علی را در پیش گرفتند. فاخته از تماشای جشن و شادی مردم لذت می برد و دم به دم از خواهرش تمنا می کرد که امیر سربدار را به او نشان بدهد. فاخته تا آنروز قدم از قریه مغان بیرون نگذاشته و شهر بزرگی ندیده بود. این است که همه چیز برای او تازگی داشت. در هر قدم چیزی جلب توجهش را می کرد، می ایستاد و از تماشا سیر نمی شد و آزاده به زور او را به طرف خانه می کشید و می برد. در یک جا مردم را دیدند که در دو طرف خیابان ازدحام کرده و صف بسته و معلوم بود که انتظاری دارند. آزاده از مردی جویا شد. وی گفت که تمام علما و سادات در مسجد بزرگ جمع شده اند تا بعد از نماز به شکرانه فتحی که نصیب امیر مسعود شده، مراسم دعا و ثنا به جا آورند و امیر سربدار را تجلیل و دعا کنند و خصوصاً

موفقیت برادرش امیر مسعود را که به سفر پرخطری رفته از خدا بخواهند و از خود امیر عبدالرزاق هم دعوت کرده‌اند که در این مراسم حضور یابد. این مردم برای تماشای امیر سربدار جمع شده‌اند. فاخته که این را شنید همانجا میخکوب شد و برای تماشا ایستاد.

آزاده با اینکه لباس مردانه به تن داشت معهذا می‌ترسید شناخته شود.

از وقتی که عبدالرزاق باشتین به سبزوار آمده بود بیش از نصف مردان باشتین و عده‌ای از زن‌ها به سبزوار آمده بودند. اصرار آزاده که فاخته را به خانه ببرد به جایی نرسید. ناچار به فاخته دستور داد صورت را با شالی که به سر بسته بود بپوشاند. در محل تاریکی به تماشا ایستادند و دیری نگذشت که غلغله درگرفت و موکب امیر سربدار از دور پیدا شد. پیشاپیش و اطراف امیر مشعل‌های بلند و پرنوری حمل می‌کردند و نعره «یا حیدر کرار یا شاه مردان» به آسمان می‌رفت.

امیر از چهار پنج قدمی آزاده و فاخته گذشت و فاخته امیر را خوب نظاره کرد. به محض اینکه امیر رد شد نفس عمیقی کشید، سپس مثل کسی که باخود خرف می‌زند، گفت چه قیافه جذاب و قامت رشید و هیکل جانانه‌ای دارد. فاخته که تا آن ساعت بارها خواهرش را ملامت کرده بود که امیر سربدار چرا رها کرده و به برادرش مسعود چسبیده است زبان در کام کشید و صلاح خود ندید که در حضور آزاده اسم امیر را بر زبان آورد و از وی تعریف کند تا مبادا آزاده مسعود را رها سازد و دنبال عبدالرزاق برود.

آری، فاخته از همان نگاه و برخورد اول مسحور و مجذوب عبدالرزاق شد و مهر او را به دل گرفت و دستخوش اندیشه‌های دور و درازی گردید. می‌رفت و با خود می‌گفت: حال که خواهرم عشق عبدالرزاق را رد کرده چه مانعی دارد که من جای او را در دل امیر سربدار بگیرم. آنچه مسلم است امیر سربدار عاشق شکل و شمایل و هیکل و اندام خواهرم بود من هم دارای همان شکل و اندام می‌باشم. در این صورت اگر عبدالرزاق مرا ببیند مسلماً با آغوش باز استقبال خواهد کرد. چه کنم که خود را به نظر او برسانم؟ هم خوش سیما و رشید است، هم امیر و فرمانروا! فاخته در گرداب افکار شیرین غوطه‌ور شد تا به خانه رسیدند و علی را در انتظار خود دیدند. علی همان دم به کاروانسرا رفت و اسب‌های آزاده و فاخته را به جای دیگر منتقل نمود تا روز بعد توسط شخص ثالثی به فروش برساند.

مسعود تا صبح روز بعد در مغان توقف کرد. همین که هوا روشن شد به سوارهایی که همراه داشتند اجازه داد که از اموال قتلغ‌خان و مغول‌ها آنچه می‌خواهند بگیرند، تا بعد بین تمام سواران به طور مساوی تقسیم بشود. باقی اموال را به مردم ده بخشید. چند نفر از جوانان مغول و غلامان قتلغ‌خان که با وضع رادکان خوب آشنا بودند داوطلب راهنمایی و خدمت شدند. آفتاب کمی بالا آمده بود که مسعود توکل به خدا کرده و از علی (ع) مدد خواسته به طرف النک حرکت کرد. ما از تفصیل این شاهکار قهرمانی که به عقیده سلحشوران ورزیده و جنگ دیده با هفت‌خوان رستم

برابری می‌کرد می‌گذریم. در مرتع بزرگ و سبز و خرم رادکان که یک فرسخ در یک فرسخ بود، قریب به سه هزار و پانصد اسب از بهترین اسب‌های ترکمن و عربی و نژاد مخلوط معروف به «چنارانی» که جزو ایلخی‌های خاصه خان مغول و وزیرش بود چرا می‌کردند.

مسعود با راهنمایی و مساعدت گرانبهای مردم محال و غلامان آزاده شده، تمام مستحفظین اسب‌ها را که در پست‌های متعدد مستقر بودند غافلگیر ساخته و یک نفر را هم امان نداد که خبر به خارج بیورد. اسب‌ها را چند قسمت کرده و هر قسمتی را به یک عده سوار سپرده «یا علی» گفته و به طرف سبزوار حرکت دادند. متجاوز از پنجاه نفر از بردگان آزاده شده مغولان که تقریباً نصف آنها جزو مهترها و مستحفظین اسب‌ها بودند داوطلبانه کمر خدمت سریداران را بسته و برای مسعود پیوسته کار سواران سریدار را آسان کرده و راندن و مراقبت و محافظت ایلخی‌ها را بر عهده گرفتند. خلاصه، اسب‌ها را صحیح و سالم به سبزوار رسانیدند. آری مسعود شاهکاری نشان داده بود که قهرمانان دلاور انگشت به دهان مانده بودند.

غلغله و ازدحام عجیبی بود. عبور و مرور در کوچه‌های شهر مشکل شده و جای سوزن انداختن نبود. با این حال فاخته اصرار داشت که برای تماشا به همان میدان شهر بروند. آزاده به ملاحظاتی زیر بار نمی‌رفت. عاقبت فاخته تهدید کرد که اگر خواهرش هم نخواهد، خود او تنها به میدان خواهد رفت.

آزاده از ترس اینکه مبادا فاخته در ولایت غریب و شهری که هیچ جای آن را نمی‌شناسد گم بشود ناچار با خواهر موافقت کرد. فاخته جلو افتاد، جمعیت را می‌شکافت و به لغز و طعن زن‌ها اعتنا نمی‌کرد تا اینکه بالاخره در جایی که رو به روی عبدالرزاق بود و با مقر او بیش از بیست قدم فاصله نداشت به تماشا ایستادند. فاخته دو چشم به روی عبدالرزاق دوخته با حسرت و اشتیاق او را تماشا می‌کرد و در دل به عقل و سلیقه خواهرش آزاده می‌خندید که عشق یک همچون قهرمانی را رد کرده و دل به مسعود بسته است.

بالاخره نگاه امیر با نگاه مشتاقانه فاخته مصادف شد. امیر از شباهت وی با آزاده غرق حیرت شد. البته امیر در آن ازدحام که تمام انظار متوجه او بود نمی‌توانست مدت طولانی چشم به روی فاخته بدوزد و از این جهت سخت ناراحت بود. با این حال نگاه‌های دزدیده آنی به سوی فاخته می‌انداخت. یک بار دیگر تمام قرص صورت فاخته را دید که به روی او لبخند می‌زد. دل در سینه‌اش فرو ریخت و با خود گفت شباهت تا این حد نمی‌شود، این خود آزاده است که به روی من لبخند می‌زند. امیر نگاهی به اطراف خود کرد تا محرمی را پیدا کند و تعقیب آزاده یا شبیه او را از وی بنخواهد ولی در همین لحظه هیاهو برخاست و موکب امیر مسعود نمایان گردید. مسعود به برادر رسید، از اسب پائین جست و دست و زانوهای برادر را بوسه زد.

عبدالرزاق همان‌طور سواره خم شد و دست به گردن برادر انداخت و پیشانی او را بوسید و

اجازه داد تا سوار بشود و در کنار او قرار گیرد. قریب به سه هزار و پانصد اسب، یکی از یکی زیباتر و راهوارتر، از مقابل امیر سربدار گذشته و به طرف خرابه‌های شهر قدیمی «خسروگرد» که از طرف امیر برای نگاهداری آنها تعیین گردیده بود رانده شدند. صدای نعره‌های شادی و هلهله شورانگیز مردم به آسمان می‌رفت. دیگر باکی از حمله ارغون‌خان نداشتند و همه امیدوار و مطمئن بودند که امیر سربدار با رسیدن این اسب‌ها قوای خود را مجهز کرده و خود به طرف نیشابور حمله خواهد نمود. اسب‌ها گذشتند. جمعیت به هم خورد. سران قوم دسته دسته جلو می‌آمد، امیر مسعود را تهنیت می‌گفتند، دعا می‌کردند و این شاهکار قهرمانی او را می‌ستودند. عبدالرزاق از مشاهده آن همه تحلیل و تقدیر که نسبت به مسعود ابراز می‌شد ناراحت بود، مسعود در انتظار مردم قهرمانی شده بود که تا حدی عبدالرزاق را تحت الشعاع قرار می‌داد. بالاخره عبدالرزاق طاقت از دست داد و بدون اینکه منتظر پایان مراسم تهنیت باشد سر اسب را به طرف خانه برگردانید و مسعود هم ناچار تبعیت کرد. عبدالرزاق جویای اوضاع و گزارش سفر مسعود گردید، مسعود شمه‌ای از جریان سفر خود را تعریف کرد و بعد با حال شور و هیجان گفت: خبر مهمی که برای تو آورده‌ام این است که تمام مردم خراسان منتظر قدوم سربداران هستند. من خود تصدیق می‌کنم با پنجاه سواری که به همراه داشتم هرگز موفق به انجام این مأموریت نمی‌شدم و یک اسب هم نمی‌توانستم بیاورم. موفقیت من مرهون مساعدت‌ها و کمک‌های مردم است که با جان و دل با من همکاری کردند و از هیچ گونه فداکاری مضایقه ننمودند، این است که ما باید در همین روزها به نیشابور حمله کنیم و من یقین دارم که خود مردم نیشابور قبل از ورود ما یک نفر مغول را در شهر زنده نخواهند گذاشت و ما بدون جنگ و جدال این شهر را تصرف خواهیم کرد. عبدالرزاق جوابی به این پیشنهاد نداد.

مسعود جویای اوضاع و احوال شد و مخصوصاً پرسید که برادرش چه نقشه‌هایی برای آتیه دارد. عبدالرزاق که گفتیم از مشاهده تجلیل از مسعود ناراحت شده و بی‌اختیار گره در ابروان انداخته بود، گفت: خبر تازه اینکه فردای حرکت تو خانه آزاده را پیدا کردیم و من خود شبانه بدانجا رفتم و با شکستن در کوچه وارد خانه شدم. خانه را خالی یافتم و از آزاده اثری ندیدم. ناچار کسانی را در خانه گذاشتم تا هرگاه آزاده یا دیگری قدم به آن خانه گذارد نگاهش دارند و به من اطلاع دهند. سه روز گذشت و کسی رجوع نکرد. من می‌خواستم مردی را که آزاده را از دست من گرفته بشناسم و حقش را کف دنتش گذارم. چون در آن سه روز نه از آزاده و نه از آن «نامرد» خبری نشد فکر کردم در هر حال این خانه یا ملک همان نامردی است که آزاده را از من ربوده یا اینکه از دیگری اجازه کرده و آزاده را در آن نشانده است لذا جستجو کردم تا مالک خانه را پیدا کردم.

دل در سینه مسعود تپیدن گرفت: آیا این اخم و عبوسی برادرم از آن جهت است که مالک خانه ما را نشان داده و معرفی کرده است!

مسعود از مدتها پیش، پیش‌بینی می‌کرد که بالاخره روزی برادرش از روابط او با آزاده آگاه شده و

کار دو برادر به تصادم سختی منجر خواهد شد. آن روز وقتی شنید که عبدالرزاق خانه آزاده را پیدا کرده و چون خانه را خالی دیده به سراغ صاحب مالک رفته است یک لحظه یکه خورد و مضطرب شد ولی خیلی زود آرام گرفت زیرا با اخلاق عبدالرزاق کاملاً آشنا بود و مخصوصاً از عجولی و تندخویی او اطلاع داشت. در نظرش مسلم شد که اگر عبدالرزاق بویی از روابط او با آزاده برده بود در همان میدان شهر که رسیدند مجال نمی داد که به خانه بروند و همانجا غوغایی برپا می ساخت. مسعود با خونسردی چشم به دهان برادر دوخته سخنان او را گوش می داد، عبدالرزاق به صحبت ادامه داد و گفت: آری، پس از سه روز که از بازگشت آزاده به خانه خبری و اثری نشد در صدد برآمدم که مالک خانه را بشناسم. پس از جستجوی زیاد معلوم شد که این خانه متعلق به یک بازرگان سبزواری بوده که آن را بابت بدهی که داشته به یک تاجر نیشابوری واگذار کرده و او هم که ساکن نیشابور است برای تصرف و فروش خانه به سبزوار آمده و یک جوان بیهقی این خانه را به نام آزاده دختر خواجه غیاث الدین خریداری کرده است.

هر چه کردم که نام و نشانی از آن جوان «واسطه» به دست آورم در این کار موفق نشدم چون فروشنده در نیشابور بود. حال نمی دانم که آیا آن جوان فقط «واسطه» بود یا سر و سری با آزاده داشته؟ سوال دیگر اینکه آزاده برای خرید خانه و اثاثیه پول از کجا آورده است؟ گمان می کنم کسی که آزاده را از باشتین ربوده و به سبزوار آورده او را در اینجا نشانده و گاه گاهی برای چند روز به عشرتگاه خود می برد و نگاه می دارد آخ! اگر این ناکس به چنگ من بیفتد! ولی در این ساعت که من با تو صحبت می کنم یقین دارم که آزاده در سبزوار است. من همین امروز که در میدان شهر منتظر تو بودم او را با چشم خود دیدم که مخصوصاً یکی دوبار قرص صورت خود را آشکار ساخت و به روی من لبخند زد. نمی دانم این لبخند از راه محبت بود یا می خواست دل مرا بسوزاند. در هر حال امیدوارم امشب یا فردا به خانه خود مراجعت کند و به چنگ من بیفتد. ساعتی پیش او را دیدم، خواستم یکی را به تعقیبش بفرستم اتفاقاً در همان لحظه تو وارد شدی و او را از نظرم گم کردی. خلاصه، این دختره عقل و دین از من برده و نمی گذارد به کار و زندگیم برسم. عبدالرزاق آه ممتدی کشید و خاموش شد. مسعود همین قدر از ماریه ممنون بود که اگر محل آزاده را برخلاف قسمی که خورده بود کشف کرده، باز خدا پدرش را بیامرزد که خانه را بعد از خروج آزاده به عبدالرزاق نشان داده و خدمت بزرگترش اینکه اسمی از مسعود نبرده است.

مسعود نگاه نافذی به روی عبدالرزاق کرده و گفت: برادر عزیز، تو بزرگتری و حد من نیست که تو رانصیحت و راهنمایی کنم. آنچه مسلم است باید عشق و عاشقی را کنار بگذاری و فراموش کنی و کاری را که شروع کرده ای به پایان برسانی. تمام مردم خراسان چشم به راه تو دوخته و منتظر قدم سربداران هستند. باز هم می گویم مطمئن باش که تو به سهولت، شاید بی جنگ و جدال، می توانی خراسان را تسخیر کنی زیرا تمام مردم طرفدار ما هستند و خود آنها مغول ها را ریشه کن خواهند

ساخت. اکنون که خیالت از جهت اسب راحت شد، باید هر چه زودتر به نیشابور حمله کنی والا اگر تاخیری در این حمله روی بدهد ارغون خان آن را حمل بر ضعف ما کرده. خود در حمله به سبزوار پیش دستی خواهد کرد و مردم هم از ما مایوس و روگردان خواهند شد. این است که می‌گویم باید هرطوری شده عشق و عاشقی را فراموش کنی و فقط عشق دین و دولت را در سر به‌پرورانی! عبدالرزاق گفت: همه اینها را بهتر از تو می‌دانم و می‌فهمم ولی چه کنم که اختیار دل به دست من نیست. هر جا می‌روم و هر چه می‌کنم این دختره را در مقابل چشم می‌بینم و نمی‌توانم حتی یک لحظه فراموشش کنم. خودم نمی‌دانم که این همه علاقه من به آزاده از عشق و محبت است یا کینه و عداوت، وقتی به خاطر می‌آورم که پیشنهاد ازدواج مرا رد کرد و با یک نامردی گریخت می‌خواهم او را به چنگ بیاورم و ریزشش کنم. -

مسعود برادر را به حال خود گذاشت و متفکر و اندیشناک بیرون آمد. جلودار باوفایش علی در انتظار بود. علی جریان مسافرت خود را با آزاده و فاخته به اختصار تعریف کرد و در خاتمه از جسارت و فضولی خود معذرت خواست و گفت آزاده خانم کار خوبی نکرده که خواهرش را همراه آورد. ظاهراً خودش هم از این کار پشیمان است. مسعود حیرت زده چشم به دهان علی دوخت تا توضیحاتی بشنود. ولی علی که قیافه افسرده و پژمرده‌ای داشت همین قدر گفت که مسلماً خود آزاده خانم با شما در این باب صحبت خواهد کرد. علی در آن چند روزه که آزاده و فاخته در خانه او بودند بارها از زن‌هایی که در خانه بودند شنیده بود که فاخته سخت دل‌باخته امیر سربدار شده، رد عبدالرزاق را گرفته و شب و روز در این فکر است که به نحوی خود را به نظر امیر برساند تا جای آزاده را در دل و دیده وی بگیرد.

در آن چند روزه، دو خواهر بارها قهر و آشتی کرده و منتظر ورود مسعود بودند.

فصل دوازدهم

یک نقشه ماهرانه

مسعود با اینکه در آتش اشتیاق می سوخت آن شب نتوانست به دیدن آزاده برود. عبدالرزاق با طبع عیاشی و عادتی که به این کار داشت ورود مسعود برادر گرامی را بهانه کرد و مجلس بزم و شراب آراست و بساط باده گساری و بزن و بکوب را به راه انداخت. عبدالرزاق جام های پیایی سر می کشید. سر به سر می گذاشت و صحبت می کرد ولی بیشتر صحبتش با مسعود در اطراف آزاده دور می زد. عبدالرزاق پشت سر هم برای آزاده و «نامردی» که او را فریفته بود خط و نشان می کشید. چون آزاده را در میان جمعیت دیده بود خیال می کرد که آزاده به خانه خود خواهد رفت. هر دفعه که در اطاق باز می شد و یکی قدم به درون می نهاد و گمان می کرد که از آزاده خبری آورده اند و چون این خبر را نمی شنید عصبانی می شد و بدمستی می کرد.

شب از نیمه گذشته بود که عبدالرزاق مست و خراب همان جا افتاد و مسعود هم مجبور بود که شب را در خانه برادر به روز آورد. آنچه که فکر مسعود را مشغول کرده بود این بود که عبدالرزاق می گفت آزاده قرص صورت خود را نمایان ساخته و به روی او لبخند زده است. مسعود که آزاده را خوب می شناخت می دانست که وی با همه ترسی که از عبدالرزاق دارد مرتکب یک چنین حرکت جلف و بی ملاحظه نمی شود. قطعاً کار خواهرش فاخته بوده ولی آزاده چرا مانع نشده. اگر عبدالرزاق موفق می شد آنها را تعقیب کند؟ وه که چه محشری برپا می شد! از طرف دیگر، اشاره علی به اینکه آزاده از آوردن خواهرش به سبزوار پشیمان است چه معنی دارد؟ چرا پشیمان است؟ مگر خود آزاده نمی گفت که یگانه آرزویش در زندگی این است که خواهرش را از اسارت مغول ها نجات بدهد، پس پشیمانی برای چه؟

مسعود روز بعد هم مشغول تجدید دیدار با دوستان بود. خود او با گوشه و کنایه یکی از دوستان را مجبور کرد که او را با چند تن دیگر به شام دعوت کند.

دوست قدیمی که خبر از جایی نداشت از جان و دل مسعود را دعوت کرد، در نیمه شب که مهمانان متفرق شدند مسعود هم راه خانه علی را در پیش گرفت تا آزاده را دیدار کند.

گفتیم که فاخته از همان نگاه و برخورد اول که در روز ورود به سبزوار عبدالرزاق را دید، مفتون شکل و اندام و جاه و مقام او گردید. برای اینکه عقیده و نظریه خواهرش را درباره عبدالرزاق به دست آورد آزاده را به پای استنطاق کشید و سوال پیچش کرد تا بالاخره فهمید و مطمئن شد که آزاده نه تنها توجهی به امیر سربدار ندارد بلکه تا حدی هم از وی متنفر می‌باشد. وقتی این حقیقت را به دست آورد حجب و خجلت را کنار گذاشت و راز دل را آشکار ساخت و گفت عبدالرزاق را دوست دارد و با کمال میل حاضر است زن او بشود.

در اینجا باید توضیح بدهیم که این دو خواهر دوقلو از حیث شکل و شمایل سرمویی با هم فرق نداشتند ولی از لحاظ روحیه و اخلاق تفاوت آنها از زمین تا آسمان بود. آزاده روراست و صاف و صادق بود. آنچه به دل داشت بر زبان می‌آورد. از تزویر و ریا و حيله و نیرنگ و مکر و افسون بیزار بود. فاخته، برعکس، دختری بود تودار، مکار و نیرنگ‌باز، ریاکار و ظاهر ساز و خودخواه و حسود. فاخته همان منطقی را که در مغز خود ساخته بود در میان نهاد و گفت عبدالرزاق فقط به خاطر شکل و شمایل خواستارت بود و عین آن شکل و شمایل تو رامن هم دارم بنابراین اگر مرا ببیند، همان‌طور که تو را می‌خواهد، طالب من هم خواهد شد. اکنون تو و مسعود از ترس عبدالرزاق مخفی و متواری هستید و دائماً در هول و هراس به سر می‌برید. وقتی من زن عبدالرزاق شدم دیگر نگرانی نخواهید داشت و حتی می‌توانید او را به عروسی خود دعوت کنید.

فاخته در ضمن صحبت چند بار با گوشه و کنایه اشاره کرد که اگر آزاده با ملاقات و ازدواج او با عبدالرزاق مخالفت کند خودش شخصاً به دیدار او خواهد رفت. اینجا بود که آزاده از آوردن خواهر پشیمان شد و دید که بهتر بود پس از نجات خواهرش از چنگ مغول‌ها وی را نزد یکی از اقوامی که در شهرهای دوردست داشتند می‌فرستاد. ولی پشیمانی سودی نداشت. در کار خود حیران مانده و پرسید: حال می‌گویی چه بکنیم؟

فاخته جواب داد:

- من قبلاً فکرهايم را کرده‌ام. من و مادرم به حضور عبدالرزاق می‌رويم، مادرم عنوان می‌کند که چون آزاده قبلاً با دیگری عهد زناشویی بسته بود و با همه علاقه و محبت نمی‌توانست زن شما بشود این است خواهر دوقلوی او را که سرمویی با آزاده فرق ندارد به حضور آوردم تا رای مبارک چه باشد. من یقین دارم عبدالرزاق مقدم ما را گرامی خواهد داشت و مرا عقد خواهد کرد و آن وقت خیال تو و مسعود راحت خواهد شد.

آزاده زهرخندی زد و گفت: ممکن است عبدالرزاق تو را با آغوش باز تلقی کند ولی دست از سر من برنخواهد داشت، این قدر تو راتحت فشار قرار خواهد داد تا راز من و مسعود را فاش کنی. ممکن است با من کاری نداشته باشد ولی مسعود را به حال خود نخواهد گذاشت. بارها سوگند یاد کرده از مردی که آزاده را از چنگ وی درآورده انتقام هولناکی خواهد کشید.

بدیهی است که این جواب، فاخته را با آن خودخواهی که در نهادش بود، قانع نکرد و می‌خواست به هر قیمتی شده زن امیر سربدار باشد و بالادست خواهرش قرار بگیرد. فاخته دست بردار نبود، صحبت بین دو خواهر طولانی شد. بالاخره قرار گذاشتند موضوع را با مسعود در میان نهند و با نظر او راه‌حلی پیدا کنند. با این حال در غیبت مسعود، هر روز در این باب گفتگو داشتند. آزاده سعی می‌کرد خواهر را اقلأً تا چند روز از این خیال منصرف کند. فاخته رویه کجدار و مریض پیش گرفته بود.

وضع بدین منوال بود تا اینکه روز ورود مسعود رسید و دو خواهر با اصرار فاخته به تماشا رفتند. هر اندازه که این تماشا برای فاخته نشاط‌بخش و مسرت‌آور بود. برعکس برای آزاده صورت هول‌انگیز و جانسوزی داشت. آزاده با دلشوره و هول و هراس می‌دید که خواهرش دم به دم حجاب از رخ کنار می‌زند، سعی می‌کند قرص صورت را به عبدالرزاق نشان و به روی او لبخند بزند و توجهش را جلب کند. آزاده چند بار آرنج به پهلوی خواهر زد و او را از این حرکت منع کرد ولی فایده نداشت تا اینکه با وحشت و نگرانی دید که فاخته در جلب توجه عبدالرزاق موفق شد و آثار حیرت و نشاط در قیافه عبدالرزاق نمایان گردید که با نگاه‌های دزدیده چند بار فاخته را نگرست. آزاده در آن تنگنا چند بار مرد و زنده شد. اگر عبدالرزاق در صدد تعقیب برآید چه می‌شود؟ خوشبختانه در همان لحظه مسعود چون فرشته نجات رسید و جمعیت و ازدحام، بساط فاخته را به هم زد. آن شب برای آزاده شکی نماند که فاخته برای نیل به مقصود حاضر است که خواهر و همه چیز را فدا کند. با دلی پر خون منتظر مسعود بود.

مسعود قبلاً به علی گفته بود که از مهمانی به خانه او خواهد رفت و چون می‌خواست ساعتی با آزاده راز و نیاز کند لذا سپرده بود که از آمدن او حرفی به فاخته نزند. شب از نیمه شب گذشته بود که مسعود به در خانه علی رسید. نوکر با وفا پشت در منتظر بود و آزاده هم در اطاق انتظار می‌کشید. فاخته در خواب بود. مسعود که خدمت بزرگی به آزاده کرده او را به «یگانه آرزویش» رسانده بود با وجد و نشاط سرشار قدم به اطاق نهاد و منتظر بود که آزاده هم به شکرانه اینکه به آرزوی خود رسیده او را با قیافه شاد و خندان استقبال کند.

ولی برخلاف انتظار، باز آزاده را متفکر و اندیشناک دید. آزاده با لبخند حزن‌آمیز محبوبش را استقبال کرد و جویای جریان سفر و ماموریتش شد. مسعود همه چیز را تعریف کرد و عاقبت طاقت نیاورده علت گرفتگی و پریشانی آزاده را پرسید. آزاده آه ممتدی کشید و گفت مسلماً تو هم به خاطر داری که سابقاً من همیشه گرفته و پریشان‌خاطر بودم. هر وقت تو علت آن را می‌پرسیدی می‌گفتم هدف و آرزویی در زندگی دارم که تا به آن نرسم پیوسته ملول و غمگین خواهم بود. در آن روزها می‌ترسیدم تو راز آن هدف یا آرزو آگاه سازم تا مبادا به خاطر من خود را به آب و آتش بزنی و جانم را به خطر بیندازی. تا اینکه خدا وسیله فراهم ساخت تا بدان آرزو برسم. می‌دانی که

آرزوی من این بود که خواهرم را از اسارت مغول‌ها نجات بدهم و نزد خود بیاورم. به یاری خدا و در سایه محبت و مساعدت تو، به آرزوی خود رسیدم ولی اکنون می‌بینم نیل بدین آرزو بیش از پیش باعث غم و غصه و نگرانی و پریشانی من شده است. خلاصه، از اینکه فاخته را از اسارت مغول نجات داده خوشحالم ولی از اینکه او را همراه خود به سبزوار آوردم سخت پشیمانم.

آزاده با تفصیل تمام تعریف کرد که فاخته دلباخته عبدالرزاق شده و خیال می‌کند که عبدالرزاق هم او را از حیث شکل و اندام سرمویی با من فرق ندارد با آغوش باز تلقی کرده است و به عقد خود خواهد آورد. آزاده با لحنی که حاکی از وحشت و نگرانی بی‌حد بود گفت: من خواهرم را خوب می‌شناسم، به قدری خودخواه است که اگر اقتضا کند حاضرخواهد بود که برای نیل به مقصود خود، من و تو و همه چیز را فدا کند. ما هر دو با بی‌صبری تمام منتظر تو بودیم تا با حضور تو راهی برای حل این معما پیدا کنیم. باز هم تکرار می‌کنم که اگر درصدد مخالفت و ممانعت برآئیم از هیچ مانعی اندیشه نکرده جان ما هر دو را به خطر انداخت و هست و نیست ما را بر باد خواهد داد.

آزاده در حالی که وحشت و نگرانی از لحن کلامش آشکار بود به صحبت ادامه داد و گفت: خواهرم خودخواه و حسود و جاه طلب است و دوست دارد بر دیگران برتری داشته باشد. روزهایی را که در مغان بودیم و خواستگارهایی به سراغ ما می‌آمدند با اینکه چند دقیقه بزرگتر از من است و پدرم می‌خواست اول او را شوهر بدهد، او اصرار داشت که اول من شوهر بکنم تا وضع مالی و مقامی شوهر من معلوم شود و او شوهری بکند که به یک جهتی از جهات، مزیت و برتری بر شوهر من داشته باشد. فاخته همیشه با من رقابت داشت و اکنون که دیده من زن تو یعنی برادر امیر سربدار خواهم شد او اصرار دارد زن خود امیر سربدار باشد تا به من فخر بفروشد و تفاوتی داشته باشد. خلاصه، این دختر اگر به کام نرسد روزگار من و تو راسیاه بلکه زندگی ما را تباه خواهد کرد.

مسعود مات و مبهوت به روی آزاده می‌نگریست و به خطری که سرنوشت او و آزاده را تهدید می‌کرد می‌اندیشید و راه حلی به نظرش نمی‌رسید. از جواب عاجز ماند و پرسید:

- عقیده تو چیست؟

آزاده مثل کسی که سالها در زندان بوده و می‌خواهد راه فراری پیدا کند گفت:

- مسعود، قریب به سه سال است که من و تو همدیگر را دوست می‌داریم و تمام این مدت را در هول و هراس و ناکامی بسر برده‌ایم. یک لحظه هم از عشق برخوردار نشده‌ایم. زندگی ما مانند برق در گذر است، تا کی در حسرت و ناکامی بسر ببریم. نزدیک است از زندگی بیزار شوم. بهترین راه این است که فاخته را به حال خود گذاریم و سرزمین بی‌هق و ملک خراسان را به خدا بسپاریم و از این ولایت به یک ملک دورافتاده مثل بغداد و شیروان یا قندهار فرار کنیم و این چند صباح جوانی را در کنار هم خوش باشیم.

تا وقتی که عبدالرزاق زنده است من و تو همیشه در معرض خطر خواهیم بود. اگر این خطر

سابقاً احتمالی بود اکنون با بودن خواهرم حتمی می‌باشد. خودت بارها از برادرت شنیده‌ای که از رقیب خود، یعنی مردی که مرا از چنگ او درآورده، انتقام خواهد کشید.

دیر یا زود این مرد را که کسی جز خود تو نیست، خواهد شناخت و آن وقت با آن اخلاق تند و خشونت و سنگدلی که دارد خدا می‌داند چه به روز من و تو خواهد آورد. مسعود، قبل از اینکه خطر جانی بر ما فرود آید باید از این سرزمین فرار کنیم.

آخر تا کی حسرت و ناکامی بکشیم. در این سه سال که من و تو با همه محبت و علاقه که به هم داریم، نتوانسته‌ایم یک ساعت از غم جهان فارغ بوده و خوش بگوئیم و خوش بخندیم. همیشه نگران و بیمناک بودیم، اکنون هم با آمدن فاخته در معرض خطر مرگ بلکه بدتر از آن قرار گرفته‌ایم. فاخته دیر یا زود خود را در آغوش عبدالرزاق خواهد افکند و برای خود شیرینی هم شده راز من و تو را فاش ساخته و من و تو را قربانی عشق و محبت وی خواهد نمود. همانطوری که گفتم، چاره‌ای جز فرار از این سرزمین نداریم. حال چه می‌گویی؟

مسعود لختی خاموش ماند. چشم‌های غم‌بارش را روی آزاده دوخت و گفت:

- آنچه گفתי همه درست و من تمام گفته‌های تو را تصدیق می‌کنم با این حال باید بگویم که من نمی‌توانم در این موقع از سبزوار خارج بشوم. ولی حاضرم تو را به هر کجا که مایل باشی برسانم و زندگی تو را از هر حیث تامین کنم تا خداوند ارحم الراحمین فرجی عطا فرماید.

آزاده با شور و هیجان گفت:

- اولاً چرا نمی‌توانی از سبزوار خارج بشوی و در ثانی من هرگز حاضر نمی‌شوم که تو را در معرض خطر بگذارم و خود در گوشه دنج و امنی زندگی کنم. اگر پای مرگ هم در میان باشد از تو جدا نخواهم شد.

مسعود گفت: از تو که بانی و مسبب اصلی قیام مردم بر علیه مغول‌ها بودی تعجب دارم که چگونه راضی می‌شوی که من در چنین روزهایی از سبزوار فرار کنم.

امروز که تمام مردم خراسان از فقیر و غنی قد علم کرده‌اند تا دشمن صد ساله را از میان بردارند و برادر من علمدار و پیشوای این نهضت و قیام ملی شده است چگونه می‌توانم پشت به برادر و هموطنان و مسلمانان کنم و به دیار دیگر بروم. مردم چه خواهند گفت؟ همه مرا بی‌غیرت و بی‌تعصب خوانده طعن و لعن خواهند کرد. من از یک درویش صاحب نفس و باطن‌داری شنیده‌ام که سلطنت ملک خراسان را در عالم بالا به نام خاندان ما رقم زده‌اند. مردم مرا ولیعهد و جانشین برادرم می‌دانند. اگر در چنین موقعی که برادرم برای جنگ با ارغون‌خان آماده می‌شود از خراسان فرار کنم دیگر هرگز روی بازگشت به وطن نخواهم داشت و جانشین برادرم کسی دیگری خواهد شد. خلاصه، فرار از سبزوار در یک چنین روزهایی داغ ننگ ابدی بر پیشانی من خواهد گذاشت. آیا تو راضی می‌شوی؟ آزاده که سر به زیر انداخته و سخنان محبوب را گوش می‌داد همین که

مسعود خاموش شد، آهی کشید و گفت: تو هم راست می‌گویی و حق داری ولی با فاخته چه باید کرد؟ با خطری که هر دوی ما را تهدید می‌کند چه بکنیم؟

مسعود لحظه‌ای ساکت و متفکر ماند بعد ناگهان تبسم به لب آورد و گفت:

- چطور است حرفی را که از راه شوخی قبل از عزیمت ما به رادکان زدی اکنون به صورت جدی درآوریم و جامه عمل بپوشانیم، یعنی فاخته را به جای تو به دام برادرم بیندازیم تا چندی با هم خوش باشند، بعد که به کام دل رسید و آتش عشقش فرونشست حقیقت را آشکار سازیم و بگوئیم که چون تو با من عهد زناشویی بسته بودی نمی‌توانستی خواستگاری او را قبول کنی. وقتی که برادرم ببیند که شما دو خواهر از هر جهت مثل سببی هستید که نصف کرده باشند مسلماً قانع شده و ایرادی بر ما نخواهد داشت. این کار ثواب دیگری دارد، آن طور که من عبدالرزاق را دیدم و حرفهایش را شنیدم، یقینم شد که تا به وصال آزاده نرسد دست و دلش به هیچ کاری پیش نخواهد رفت، تا جایی که ارغون‌خان بر سر ما لشکر خواهد کشید. ولی اگر یک هفته با «آزاده» یعنی فاخته خوش باشد با طبع هوسبازی که او دارد از او سیر شده و به کار دین و دولت خواهد پرداخت، من یقین دارم که در اندک مدتی سراسر خاک خراسان را مسخر خواهد ساخت.

آزاده گفت: راست است که قبل از حرکت به رادکان چنین فکری به مغز من راه یافت ولی تو خود گفتی که این یک بازی خطرناکی خواهد بود زیرا برادر تندخو و زودرنج و مغرور تو اگر بفهمد که او را بازی داده‌ایم دمار از روزگار هر دوی ما برمی‌آورد.

مسعود جواب داد: فقط مرگ است که علاج ندارد والا هر کاری چاره دارد. اصلاً چه لزومی دارد که ما حقیقت را آشکار سازیم. شما دو خواهر اسم‌های خود را عوض می‌کنید. بگذار فاخته تا زنده است به نام آزاده در خانه برادرم باشد. تو تا چندی مخفی خواهی بود. بعد از چند روز که موقع لشکرکشی به خراسان و تصرف رادکان و طوس و غیره فرارسید خواهرات در حضور برادرم از من خواهش می‌کند که خواهر دوقلویش فاخته را پیدا کنم و نجات بدهم. من صحنه‌سازی می‌کنم و آن وقت خود برادرم جلو افتاده و عروسی ما را برپا خواهد ساخت.

آزاده با لحنی که معلوم بود قانع نشده و هنوز تردید دارد گفت: فقط یک موضوع در کار است که فکر مرا ناراحت می‌کند: آیا خواهرم آن استعداد و توانایی را خواهد داشت که این نقش را خوب بازی کند و رازش از پرده بیرون نیفتد؟ ممکن است با یک کلمه حرف نامربوط یا یک حرکت بی‌مطالعه، مشت همه را باز کند.

مسعود گفت: عبدالرزاق از گذشته شما اطلاع زیادی ندارد و با تو هم معاشر و هم صحبت نبوده تا خاطراتی داشته باشد. ما فقط باید جریان وقایع باشتین و شرکت تو را در آن حوادث و نیز جزئیات خواستگاری عبدالرزاق را به فاخته یاد بدهیم و چندی تمرین کنیم و بس. راجع به غیبت طولانی تو هم زیارت مشهد را بهانه قرار می‌دهیم. تو همه را به عهده من واگذار کن، تمام ترتیباتش

را می‌دهم. آزاده هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست به پیشرفت و موفقیت این نقشه ایمان بیاورد. همین قدر گمان می‌کرد که تا مدتی از تعقیب و تجسس عبدالرزاق ایمن خواهد بود. راه دیگری به نظرش نمی‌رسید. این است که پس از گفتگوی طولانی و پیش‌بینی و تجزیه و تحلیل تمام جزئیات عاقبت با تردید و دودلی موافقت کرد، در حالی که در تمام مدت صحبت با مسعود صدایی در گوش خود می‌شنید که این بازی با آتش است و از سر این ماجرا بگذرید. وای به روزی که عبدالرزاق بفهمد و آتش خشم و عداوتش مشتعل گردد!

پس از آنکه موافقت حاصل شد لازم دیدند که فاخته را بخواهند و موضوع را با او در میان نهند. دخترک را بیدار کردند و به جلسه آوردند. فاخته تا آن ساعت مسعود را از نزدیک ندیده و صدایش را نشنیده بود. دو روز پیش که مسعود از رادکان وارد سبزوار شد فاخته در میدان شهر او را از دور دید ولی چون تمام حواسش پیش عبدالرزاق بود توجهی به مسعود ننمود و در قیافه‌اش دقیق نشد. وقتی چشم باز کرد و از خواهرش شنید که مسعود برای صحبت درباره مطلب مهمی آمده است برخاست. مشت آبی به صورت زد و سر و رو را صفا داد و چادر نو و خوش‌نقش و نگاری که از هدایای قتلخ‌خان بیچاره بود سر انداخت و رو گرفته وارد اطاق شد و مثل یک دختر محجوب و خجالتی سلام کرد و نشست. با یک چشم که بیرون گذاشته بود مسعود را برانداز کرد و در دل گفت: این هم بدک نیست، سیمایش خوشگلتر از برادرش است ولی قد و قامت رشید او را ندارد. آیا من به وصال عبدالرزاق امیر سربدار خواهم رسید؟ این هم جوان خوب و دوست‌داشتنی است! مسعود بعد از احوالپرسی سوالاتی راجع به جریان مسافرت فاخته کرد. فاخته با لحنی که عاری از عشو و کرشمه نبود جواب‌هایی داد و بعد یک مرتبه حجاب از رخ برافکنده و خنده‌کنان گفت: چه جای رو گرفتن است خواهرم را دیدی مثل این است که مرا هم دیده‌ای؟ خنده نمکینی کرد که مسعود هرگز در تمام این مدت نظیر آن را بر لب‌های آزاده ندیده بود. آزاده سرخ شد و با زحمت تمام نگذاشت گره در ابروانش بیفتد.

آزاده عنوان مطلب کرد و خطاب به فاخته گفت: اگر مسعود نامزد من است برای تو برادر مهربانی می‌باشد و لذا نباید چیزی را از او پنهان بداریم. البته تو از مهر و محبتی که من و مسعود نسبت به هم داریم اطلاع داری. من به مسعود گفته‌ام که فاخته بی‌میل نیست زن عبدالرزاق امیر سربدار بشود. حال من و مسعود نقشه کشیده‌ایم که تو را به مرادت برسانیم و خود ما نیز خیال خود را از جهت عبدالرزاق راحت و آسوده سازیم.

خلاصه، مسعود و آزاده نقشه خود را با تمام جزئیات برای فاخته شرح دادند و در خاتمه گفتند که یگانه سعادت هر دو خواهر و هر دو برادر در این است که فاخته از ساعتی که با عبدالرزاق روبرو می‌شود خود را آزاده بداند و با اسم آزاده تا روزی که صاحب نوه و نتیجه هم بشود در خانه عبدالرزاق زندگی کند.

فاخته که از فرط وجد و نشاط سر از پا نمی‌شناخت در جواب سوال خواهرش که آیا می‌تواند عمری را در نقش آزاده بسر برد، بر سادگی خواهر و سوال بیجایش خندید و گفت این که کاری ندارد.

مسائل و مطالب مختلف مطرح و تحلیل شد. یکی از مسائلی که بسیار حساس و برای هر سه مهم بود این بود که اولین برخورد فاخته و عبدالرزاق چگونه و در کجا به عمل آید. مسعود گفت نزدیک به دو هفته است که عبدالرزاق خانه آزاده را پیدا کرده و چند نفر را به مراقبت گماشته تا به محض ورودش اطلاع بدهند. چشم به راه آزاده دوخته و در انتظار است. بهترین راه چاره کار در این است که مسعود، فاخته و مادرش را به شهر بفرستند و آنها را برحسب ظاهر به صورت زوار مشهد درآورد تا روزی که قافله زوار می‌رسد، داخل کاروان شده یکراست به در خانه سابق آزاده بروند و پیاده شوند. ساعتی بعد خود عبدالرزاق به سراغ آنها خواهد آمد و مادر و دختر خواهند گفت به زیارت رفته بودند. این نقشه تصویب شد. اگر کسی در قیافه آن سه نفر دقیق می‌شد آثار و علائم مسرت و شادی هوس‌آمیزی را در چشم‌های فاخته عیان می‌دید ولی از سیمای مسعود و آزاده نگرانی و تردید می‌بارید. آن دو بدون اینکه مطلبی بر زبان آورند از عاقبت کار اندیشناک بودند. مخصوصاً آزاده که خواهرش را خوب می‌شناخت، می‌ترسید که فاخته با آن غرور و خودخواهی مخصوص به خود و رقابتی که همیشه با آزاده داشته، نتواند تحمل کند که عبدالرزاق او را به خاطر «آزاده» بودنش دوست داشته باشد، طاقت از دست بدهد و برای اطفاء شهوت خودخواهی خود و هم چنین به جهات دیگری که مصلحت خود را در آن ببیند، پرده از روی کار بردارد.

در هر حال، قرار شد که آزاده خواهرش را با تمام اوضاع و احوال و وقایع و جریاناتی که از ساعت ورود عبدالرزاق به باشتین تا فرار آزاده از قریه روی داده آشنا سازد و چند روز با او تمرین کند تا از فاخته یک آزاده دومی بسازد.

مسعود هم به باشتین برود و مادرش را از ماجرا آگاه کند و در جریان بگذارد تا مبادا او بی‌گدار به آب بزند. سه روزی گذشت. فاخته با آن اشتیاق و شتابی که برای دیدار امیر سربدار داشت با موفقیت این کلاس ماجراجویی را طی کرد. آخرین درسش این بود که نقشه خانه آزاده را در سبزواری و صورت و اثاثیه‌های آن را به خاطر سپارد. مسعود و آزاده مجلس امتحانی ترتیب دادند و سوالات مختلفی از فاخته کردند. همه را جواب داد. باید گفت که عجله مسعود برای انجام این کار حتی از خود فاخته هم بیشتر بود. مسعود از گوشه و کنار می‌شنید که مردم کم‌کم از عبدالرزاق به علت اهمال و سستی او در حمله به نیشابور ناراضی و روگردان می‌شوند و او را متهم به عیاشی و بیعاری می‌کنند و لایق فرمانروایی و سپهسالاری سربداران نمی‌دانند، حتی درگوشی صحبت‌هایی می‌کنند که عبدالرزاق را از امیری انداخته و خود مسعود را به جای وی بنشانند. مسعود خود از سستی عبدالرزاق سخت ناراضی و در این قسمت با مردم هم عقیده بود ولی نمی‌خواست که نسبت به

برادر بزرگتر گستاخی و ستیزگی کند و در مقام رقابت با او برآید. حقیقتاً هم بعد از رسیدن اسب‌ها، دیگر مانعی برای حمله به نیشابور در بین نبود ولی عبدالرزاق از جا نمی‌جنبید. فقط مسعود می‌دانست که عشق آزاده عقل و هوش از سر عبدالرزاق ربوده و مسلم بود که تا عبدالرزاق به وصال آزاده نرسد دست و دلش به کاری پیش نخواهد رفت. این است که مسعود چنان که گفتیم حتی بیش از فاخته مشتاق و دلباخته عجله داشت که برادرش هر چه زودتر به وصال «دلارام» برسد.

مسعود با کمک نوکر محرم و وفادارش علی مقدمات کار را فراهم ساخت.

علی، فاخته و مادرش را در کجاوه نشانده با قافله‌ای که از سبزوار به نیشابور می‌رفت حرکت داد در منزلگاه اول که قافله فرود آمد علی نزد چارپاداری که از او اسب کرایه کرده بود رفت و گفت یکی از زن‌ها به علت بیماری قادر به ادامه مسافرت نمی‌باشد. چارپادار را از حیث کرایه مال راضی کرد و صبح روز بعد قافله به راه افتاد و فاخته و مادرش در منزلگاه ماندند. غروب آن روز، قافله بزرگی از طوس و مشهد رسید. علی اسبی برای کجاوه کرایه کرد و با چارپادار قرار گذاشت که آن دو زن را در سبزوار به در خانه‌شان برساند.

قبل از ظهر روز بعد، قافله بزرگ طوس که عده زیادی زوار جزو آن بودند وارد سبزوار شدند. عده زیادی از مردم به استقبال زوار آمده بودند. استقبال‌کنندگان مسافرین خود را پیدا می‌کردند و آنها را با سلام و صلوات به خانه خود می‌بردند.

یکی از چارپاداران هم مهار اسب کجاوه دو زن بی‌کس را گرفت و آنها را به در خانه رسانده و پیاده کرد و انعام خود را دریافت نمود و رفت. فاخته در حالی که دل در سینه‌اش می‌طپید درب خانه را به صدا درآورد، مستوره همان بیوه‌زنی که خانه آزاده را کشف کرده بود درب را باز کرد و «آزاده» را در مقابل خود دید و فریادی از شادی کشید و خیرمقدم گفت. فاخته گره در ابروان انداخته بالحن تلخ و زننده گفت: شما اینجا چه می‌کنید؟ کی به شما اجازه داد که درب خانه مردم را بشکنید و وارد شوید و سکونت کنید مگر این ولایت صاحب ندارد؟

مستوره جا خورد و با ناله و تضرع گفت: ما سر خود نیامده و تقصیر نداریم. ما را امیر سربدار اینجا گذاشته...

«امیر سربدار از کجا خانه مرا می‌شناخت؟»

بیوه‌زن که خود کاشف‌خانه بود بیشتر مضطرب شد و زیانش به لکنت افتاد و جواب داد من خبری ندارم ولی همین قدر می‌دانم که امیر کسانی را به جستجوی شما گماشته بود و یکی از آنها تصادفاً شما را در خانه دیده و برای او خبر برده بود. امیر شبانه با من و یک زن دیگر به اینجا آمد ولی هر چه گشت شما را نیافت و ما دو نفر را اینجا گذاشت تا هر وقت آمدید به او خبر بدهیم.

در همین لحظه بیوه‌زن دیگر بدون اینکه با فاخته روبرو شود و سلامی کند شتابزده از در خانه بیرون جست، فاخته فهمید که زن مزده ورود او را برای امیر می‌برد. در دل شاد و خندان شد ولی به

روی او نیاورد و دو زن را ندیده گرفت. فاخته به بیوه زن دستور داد که هر چه درون کجاوه است به خانه بیاورد و خود داخل خانه شد و اطاق‌ها را با دقت تمام بازدید کرد. شتابزده سر و صورت را صفا داد و از صندوق آزاده جامه زیبایی بیرون آورد و در بر کرد و چادر خوش نقش و نگاری به سر انداخت.

از شوق و هیجان دل در سینه‌اش از جا کنده می‌شد. سخنانی در گوش مادر که با دلشوره و اضطراب منتظر ورود امیر بود گفت و تذکراتی داد.

سابقاً گفته‌ایم که دو بیوه‌زن باشتینی که مامور جستجو و کشف خانه آزاده بودند هر دو جیره‌خوار و فرمانبردار ماریه بودند. ماریه به آن دو سپرده بود که در صورت مراجعت و ورود آزاده به خانه، قبل از اینکه «مژده» را برای امیر ببرند خود او را آگاه بسازند. این بود که بیوه‌زن با عجله و شتاب نزد ماریه رفت و خبر ورود آزاده را اعلام نمود.

قبلاً گفتیم که حساب ماریه غلط از آب درآمد و از کشف خانه آزاده، پشیمان بود. زیرا چنان که نوشته‌ایم، ماریه تصور می‌کرد که عبدالرزاق پس از آن بی‌اعتنایی و توهینی که از آزاده دیده بود، مهر او را از دل به در کرده و کینه‌اش را به دل گرفته و مقصودش از جستجو و ملاقات آزاده این است که زهر خود را بریزد و او را با خفت و خواری از خود براند. ولی وقتی دید عبدالرزاق با چه شادی و مسرتی خبر کشف خانه آزاده را تلقی نمود و با چه ذوق و اشتیاقی به خانه او شتافت، فهمید که اشتباه کرده است. ماریه سخت پشیمان شد ولی پشیمانی دیگر سودی نداشت. موقعی که عبدالرزاق، مار زخم خورده، با دست خالی از خانه آزاده برگشت ماریه نفسی تازه کرد و غیبت آزاده طول کشید و همین بیش از پیش مایه امیدواری ماریه گردید. خیال ماریه روزی کاملاً راحت شد که عبدالرزاق گفت آزاده را در روز ورود مسعود دیده ولی از نظر گم کرده است. در نظر ماریه مسلم شد که آزاده در سبزوار است و به نحوی از کشف خانه و خطری که در کمین اوست آگاه شد و در گوشه امن و خلوتی با محبوبش مسعود خوش است. تنها موضوعی که مایه تعجب ماریه گردید این بود که چرا آزاده بی‌احتیاطی کرده و روی خود را به عبدالرزاق نشان داده است؛ شاید خواسته دل امیر را بسوزاند. دو روز بعد مسعود را در خلوتی ملاقات کرد و جریان کشف خانه و عشق و اشتیاق عبدالرزاق را شرح داد و از اینکه عبدالرزاق در روز ورود مسعود، آزاده را در میان جمعیت دیده و شناخته اظهار تعجب و نگرانی کرد و به مسعود توصیه نمود که حتی اجازه ندهد که آزاده از خانه خارج بشود. اتفاقاً ملاقات ماریه با مسعود صبح روزی اتفاق افتاد که شب گذشته مسعود آزاده تصمیم گرفته بودند فاخته را به جای آزاده به عبدالرزاق جا بزنند. این است که مسعود در جواب مصلحت‌بینی و خیرخواهی ماریه شانه‌ها را بالا انداخت و با خونسردی گفت که مدتی است با آزاده قطع رابطه و علاقه کرده و او بدون اطلاع و اجازه مسعود به مسافرت رفته است. ماریه بار دیگر به تب و تاب افتاد: آیا آزاده با مرد دیگری رفته و یا خود مستقلاً مسافرت کرده و دیر یا زود

مراجعت خواهد نمود؟ از اینکه آزاده خانه خود را با همه اثاثیه جا گذاشته و رفته است مسلم بود مراجعت خواهد کرد و ماریه ناچار خواهد بود که بازگشت او را به امیر اطلاع بدهد. ماریه می دانست و مطمئن بود که آزاده از عبدالرزاق متنفر است و هرگز تسلیم او نخواهد شد ولی این تنفر آزاده مانع از آن نبود که عبدالرزاق دست از سر آزاده بردارد و مهر او را از دل به در کند. تنها راهی که برای جلوگیری از ملاقات عبدالرزاق و آزاده به نظر ماریه رسید این بود که هر چه زودتر خانه جداگانه با اثاثیه تهیه کند و آزاده را به محض مراجعت از خطری که در کمینش بود آگاه سازد و به آن خانه روانه کند. ساعات پرشور و اضطرابی بر زن شوریده می گذشت.

آن روز ماریه که فعلاً بانوی بزرگ حرم سرای امیر سربدار محسوب می شد مشغول آرایش بود که بیوه زن نفس زنان از در رسید و ورود آزاده را خبر داد.

دنیا در نظر ماریه تیره و تار شد. پنبه سرخابی که به صورت می مالید از دستش افتاد. نیمی از رخ گلگون و نیم دیگر سفید ماند. مسعود راست می گفت که این دختر خیره سر به مسافرت رفته و عبدالرزاق اشتهاً دیگری را به جای آزاده گرفته است. حال چه باید کرد؟

از حرفهای بیوه زن تنها مطلبی که اندکی مایه امیدواری ماریه گردید این بود که آزاده از اشغال و تصرف خانه اش توسط گماشتگان امیر سربدار سخت برآشفته و پشت سر امیر ناسزا گفته و تهدیدش کرده بود. رفتار و گفتار آزاده نشان می داد که همچنان از عبدالرزاق متنفر است. ولی همان طور که گفتیم، در نظر ماریه مسلم بود که عبدالرزاق اعتنایی به احساسات آزاده نکرده و دست از او برنخواهد داشت. اینجا بود که ماریه به هوش خود از لحاظ تهیه خانه برای آزاده آفرین گفت و با اینکه از شوهر خود اجازه خروج از خانه نداشت دل به دریا زده همراه بیوه زن به ملاقات فاخته رفت. فاخته که گمان می کرد بیوه زن برای اعلام خبر ورود او نزد عبدالرزاق رفته با دلشوره و هیجان منتظر ورود امیر سربدار بود و خود را برای این ملاقات حاضر می کرد. وقتی ماریه بیوه زن را در مقابل خود دید، ماریه را از نشانه هایی که در دست داشت شناخت و بی اختیار گره در ابروان انداخت. ماریه جلو دوید و مانند یک دوست قدیمی آزاده عزیزش را در آغوش کشید و سر و روی آزاده را که از زیارت برگشته بود غرق بوسه ساخت و بعد سخن از باشتین و وقایع آنجا به میان آورد و گفت تمام مردم باشتین از سایه سر آزاده که قیام مردم را به وجود آورد صاحب ثروت شدند. بعد از اینکه آزاده و مسعود از هم قهر کرده و جدا شده اند اظهار تعجب و تاسف نموده و سپس عنوان کرد که خود او هر چه از مال دنیا و از لحاظ شوهرش دارد، در واقع همه را مرهون آزاده می داند و همیشه در این فکر بود که خدمتی به آزاده بکند و بهترین خدمت را در این دید که آزاده را از شر عبدالرزاق آسوده و ایمن سازد. ماریه دروغ هایی راجع به کشف خانه آزاده توسط عبدالرزاق یافت و گفت اگر عبدالرزاق بشنود که آزاده مراجعت کرده است مانند بلای ناگهانی نازل و آزاده را مورد زجر و آزار قرار خواهد داد. ماریه از عشق عبدالرزاق صحبتی نکرد بلکه خشم و کینه ای را که وی

نسبت به آزاده داشت شرح داد و گفت عبدالرزاق به قدری نسبت به آزاده خشمگین است که قسم خورده انتقام هولناکی از او بکشد. در خاتمه گفت برای اینکه خدمت بزرگی به آزاده کند قبلاً خانه‌ای با اثاثیه تهیه نموده تا آزاده را به محض ورود بدانجا روانه کند و از شر عبدالرزاق آسوده سازد.

فاخته که آرایش ماریه را ناتمام و نیمی از رخسار او را گلگون و نیمی دیگر را سفید دیده و به شور و اضطراب او پی برده بود و در دل خود به حال وی می‌خندید، سخنان ماریه را با دقت گوش کرده و گفت: آن روزها که از عبدالرزاق می‌ترسیدم گذشت. من اگر از باشتین فرار کردم و در سبزوار مخفی شدم و خود را در این خانه زندانی کردم تمام این محنت‌ها را به خاطر مسعود تحمل و بر خود هموار می‌ساختم و نمی‌خواستم که دو برادر به خاطر من دست به روی هم بلند کنند و به جان هم بیفتند. واضح‌تر بگویم، از آن می‌ترسیدم که عبدالرزاق درصدد تعرض به من برآید و مسعود که آنروزها عاشق من بود به حمایت من برخیزد و به دست برادر قلدر و بهادرش کشته شود، ولی اکنون که دیگر علاقه و رابطه‌ای با مسعود ندارم و اختیارم دست خودم است و کمترین ملاحظه در کارم نیست باکی از عبدالرزاق ندارم و خودم از عهده‌اش برمی‌آیم. از شما هم که این همه زحمت کشیده و از راه خیرخواهی خانه تهیه کرده‌اید تشکر می‌کنم. اگر می‌خواهید که دوستی و رازداری و یگانگی بین ما برقرار و دائمی باشد خواهش دارم که راجع به روابط سابق من و مسعود حرفی به عبدالرزاق نزنید و البته این رازداری به نفع خود شما هم می‌باشد. من از مسعود شنیده‌ام که خبر فرار ما را از باشتین، شما به مادر عبدالرزاق دادید ولی نه در آن ایام و نه بعدها اسمی از مسعود نبردید. خود شما بهتر می‌دانید که اگر اشاره‌ای به سابقه روابط من و مسعود بکنید ممکن است مورد مواخذه عبدالرزاق قرار بگیرید. خلاصه من در همین خانه می‌مانم و جواب عبدالرزاق را هم می‌دهم.

ماریه از جواب فاخته ناراحت شد و گفت: شما که یک دختر بی‌کس و بی‌پناهی هستید چگونه می‌توانید از عهده قلدری مثل عبدالرزاق برآئید. آن روزها که عبدالرزاق هیچ کاره بود کسی جرأت مقاومت در مقابل او را در خود نمی‌دید و اکنون که امیر سربدار همه کاره شده چگونه می‌توانید از عهده او برآئید؟ هر بلایی را که بخواهد می‌تواند بر سر شما بیاورد و کاری هم از دست شما ساخته نخواهد بود. هیچ بعید نیست که از راه انتقام‌جویی و کینه‌ای که از شما به دل دارد داغ ننگی بر پیشانی شما بگذارد. تا زود است خود را از خطرات گوناگون و مخصوصاً خطر بی‌ناموسی نجات بدهید.

فاخته زهرخندی زد و گفت: من آنطور هم که شما تصور می‌کنید عاجز نیستم و قادر به دفاع از خود می‌باشم. مگر در باشتین ندیدید که چگونه مغول را از پای درآورم. اگر عبدالرزاق درصدد تعرض به من برآید او را نزد همان مغول به درک خواهم فرستاد.

خلاصه تیر ماریه به سنگ خورد. هرچه کرد و گفت نتوانست آزاده را به ترک خانه راضی سازد. از طرف دیگر از اینکه آزاده عبدالرزاق را تهدید به مرگ نمود سخت نگران و پریشان شد. اگر این دختر خیره سر به گفته خود عمل کند و «شوهر نازنینم» را بکشد. روزگار جمعی و قبل از همه خود من سیاه خواهد شد.

در عین حال مجبور بود که خبر ورود آزاده را به عبدالرزاق اطلاع بدهد زیرا اگر بیوه زن ها سکوت می کردند، در هر حال مردهایی که شبانه در آن خانه کشیک می دادند امیر را آگاه می ساختند. پریشان و اندیشناک از جا برخاست، در حالی که آزاده را در دل خود لعنت و نفرین می کرد بار دیگر روی او را بوسید و تمنا نمود که در صورت برخورد با عبدالرزاق آمدن ماریه و صحبت های بین آن دو را مخفی نگهدارد.

ماریه به اتفاق همان بیوه زن از خانه آزاده بیرون آمد، تعلیمات مفصلی به بیوه زن داد و خود تنها به خانه شتافت. موقع آمدن امیر برای ناهار نزدیک بود، ماریه خود را در آئینه دید و متوجه دورنگی مضحک در رخسار خود شد و در حالی که آزاده را نفرین می کرد، گونه دیگر را هم گلگون ساخت و آرایش را خود تکمیل کرد و منتظر عبدالرزاق شد. دیری نگذشت که امیر وارد و ماریه مانند روزهای قبل با قیافه خندان و بشاش او را مشغول کرد. تازه سر سفره نشسته بودند که بیوه زن طبق تعلیمات ماریه از در رسید و با عشو و کرشمه از امیر مژدگانی خواست و خبر ورود آزاده را اعلام نمود. خود پیدا است که عاشق مشتاق و هجران کشیده، این مژده را با چه وجد و مسرتی تلقی کرد. لقمه بر زمین نهاد و پرسید:

- آیا تو خودت او را دیدی؟ کی و چگونه آمد؟ نگفت در این مدت کجا بوده...

بیوه زن را سوال پیچ کرد. بیوه زن جواب هایی داد و بعد ابرو در هم کشید و گفت: این دختر لیاقت آن را ندارد که مثل شما امیری خواهان او باشد. حرف هایی پشت سر شما زد که من خجالت می کشم. تکرار نکنم. وقتی شنید که شما انتظار او را می کشید متغیر شد و چندی بدو بیراه گفت و عاقبت اظهار کرد که اگر امیر بخواهد دست بسوی او دراز کند امیر را هم زبانم لال مثل همان مغولی که در باشتین کشت، نابود خواهد کرد.

عبدالرزاق که ناهار را نیمه تمام گذاشته و در ضمن وراجی بیوه زن از جا برخاسته و سیمای پهلوانیش از مسرت و سعادت می درخشید، همین که صحبت تهدید آزاده را شنید خنده را سر داد و شعری به این مضمون خواند:

خواهم که به یک زخم از او کشته نگردم باشد که چشم لذت زخمش دو سه باره

امیر سریدار با وجود جذبه بی پایان شادمان و خندان به راه افتاد. در همان حال دل در سینه ماریه مانند شمعی می سوخت و می گداخت و فرو می ریخت. در حینی که امیر از در اطاق خارج می شد ماریه با صدای لرزان گفت: مواظب خودت باش، از این دختره خیره سر هرچه بگویی بر می آید!

امیر که از شادی سر از پا نمی‌شناخت خنده جانانه‌ای تحویل ماریه داد و شتابان به راه افتاد. باری، عبدالرزاق پهلوان اول خراسان و قهرمان شیردل نهضت ملی مردم ایران، با آن قد و قامت رشید و دل و جرأت بی‌نظیر وقتی به در خانه آزاده یعنی فاخته رسید، دل در سینه‌اش مانند مرغ بسمل می‌طپید، تو گویی پهلوان دلاوری بود که به جنگ قهرمان قوی‌تر از خود می‌رفت: اگر آزاده مرا از خود براند چه باید بکنم؟ توسل به قهر و زور در مقابل دختر بی‌کس و بی‌پناهی دور از جوانمردی است. چه کنم تا آرام شود؟ تازه اگر به زور بکشم و ببرمش، بیش از پیش از من روگردان و بیزار خواهد شد، آن وقت صحبت دلبری که از عاشق خود متنفر و گریزان باشد لذتی نخواهد داشت. اگر می‌دانستم که با زر و گوهر می‌توان رامش کرد گردن‌بند مروارید را از ماریه می‌گرفتم و می‌آوردم.

در اینجا عبدالرزاق لحظه‌ای پا سست کرد و با خود اندیشید که چطور است برگردم و گردن‌بند را با هدایایی دیگری بیاورم؟ ولی اشتیاقش به دیدن روی دلدار، آرام و قرار از کفش ریوده بود و قدرت صبر نداشت. شوریده و شیدا با هزاران بیم و امید در کوچه را به صدا درآورد. مستوره یکی از دو بیوه‌زن سابق‌الذکر که اجیر و جیره‌خوار ماریه بودند با قیافه گرفته و غمناک در را به روی امیر باز کرد. این گرفتگی و غمباری قیافه نه از راه دلسوزی به حال ولی نعمتش ماریه بود که با آمدن آزاده مقام و تقرب خود را در دستگاه امیر از دست می‌داد بلکه به طوری که سابقاً اشاره کرده‌ایم، مستوره خود را زیباتر و جوانتر از ماریه می‌دانست و امیدها و انتظاراتی از امیر داشت؛ در انتظار روزی بود که نظر امیر هوسباز را به سوی خود جلب کند و جای ماریه را بگیرد. اکنون با رسیدن آزاده این امید فریبنده را از دست می‌داد. قیافه مستوره با دیدن سیمای خندان و شادمان امیر که وجود و سعادت از آن می‌بارید گرفته‌تر شد.

عبدالرزاق پرسید: کجاست و چه می‌کند؟ مستوره طبق تعلیمات ماریه و نظریات شخص خودش با چهره‌ای درهم کشیده جواب داد: در ایوان کنار مادرش نشسته و از شما بدگویی می‌کند و برای شما خط و نشان می‌کشد.

عبدالرزاق خواست سوالات دیگری بکند ولی طاقت یک لحظه تاخیر را در خود ندید، وارد صحن شد و طبق معمول سرفه کرد و قدم به صحن خانه نهاد و جلوی ایوان ایستاد و سلام کرد. آزاده محض ادب و احترام از جا برخاست و مانند زن قهر کرده که شوهر توبه‌کار به سراغش می‌رود، جواب سلام را به سردی و کم‌اعتنایی داد.

قلب عبدالرزاق فشرده شد. این دختر هنوز با من بر سر قهر است.

امیر گفت: آزاده، چه خوب شد آمدی، اگر بدانی با چه اشتیاق و بیقراری منتظر تو بودم. داشتم از بی‌خبری دیوانه می‌شدم. زیارت قبول باشد. آخر چرا از باشتین با آن وضع مخفیانه فرار کرده بودی؟ سبزوار را زیر و رو کرده تا نشانی از خانه تو به دست آوردم. وقتی به در خانه‌ات رسیدم که

تو ساعتی قبل رفته بودی، آیا از جستجو و کشف خانه‌ات خبردار شیدی و محض خاطر من فرار کردی؟...

عبدالرزاق می‌خواست آنچه از عشق آزاده و غم هجران و شوق وصل، خلاصه تمام احساساتی را که در این مدت در دل انباشته بود بر زبان آورد. فاخته که عبدالرزاق را بدان سان شوریده و شیدا می‌دید، غرور و مسرت بی‌حدی را احساس می‌کرد و اگر ملاحظات حیاتی که در کار خود داشت مانع نمی‌شد خود جلو می‌دوید و پهلوان خوش قد و بالا را در آغوش می‌کشید و سخن از عشق می‌گفت. ولی ناچار بود زندگی آتی خود را با عبدالرزاق روی پایه‌های محکمی قرار بدهد. این است که به زحمت از طغیان احساسات جلوگیری کرد با همان لحن قهرآلود و سرد پرسید: من نمی‌دانم شما اصلاً از من چه می‌خواهید و با من چه کار دارید و چرا راحت نمی‌گذارید؟ این سوال آتش به جان عبدالرزاق زد و با شور و هیجان گفت: تازه می‌پرسی از تو چه می‌خواهم؟ مرا ریشخند می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که دیوانه‌وار تو را دوست دارم و در آتش عشق تو می‌سوزم و می‌گدازم؟

فاخته زهرخندی زد و گفت: شما مرد هوسباز و عیاشی هستید که هر روز عاشق یکی می‌شوید، آیا از سوز عشق من بود که به با بیوه‌زنی مثل ماریه با آن شکوه و جلال عروسی کردید؟

عبدالرزاق یکپارچه آتش شد و گفت: به هر چه بگویی قسم می‌خورم که محض خاطر تو به این شرط با این زن عروسی کردم که در مدت یک ماه تو را جستجو و پیدا کند و دست تو را در دست من بگذارد.

اکنون نیز حاضرم سوگند یاد کنم که اگر مرا از خود نرانی و به خانه‌ام درآیی ماریه و هر چه زن در خانه است بیرون می‌کنم.

فاخته آه پرصدایی کشید و گفت: این حرفها همه از روی هوسبازی است. شما از روز اول مرا به چشم حقارت می‌نگریستید. اگر واقعاً مرا دوست می‌داشتید و می‌خواستید با من زندگی کنید چگونه راضی شدید که مادر خود را به نزد من بفرستید تا مرا به عنوان «صیغه» نزد شما بیاورد. شما که نمی‌دانید من کیستم و اهل و نسب از چه خاندانی دارم. من از این کلمه «صیغه» فرار کردم والا... فاخته باز آهی کشید و بر اثر آن نور امیدی در دل پهلوان عاشق بدرخشید. عبدالرزاق کلمه «والا» را پیش خود معنی کرد. آیا آزاده می‌خواست بگوید «والا» من هم نظر به جانب تو داشتم.

عبدالرزاق گفت و قسم خورد و دلیل آورد که عنوان «صیغه» را مادرش خود سرانه به میان آورده والا خودش می‌خواست و اکنون هم می‌خواهد که آزاده را به همسری مادام‌العمر خود برگزیند، بعد گفت آزاده من شخص تو را دوست دارم و از هر خاندانی که باشی برای من فرق ندارد. خودم حس می‌کنم که باید از بزرگزادگان باشی. حال خودت بگو از کدام خاندانی؟

فاخته گفت: هر وقت دست از عیاشی کشیدی و تمام ملک خراسان را فتح کردی خاندان ما را هم خواهی شناخت.

عبدالرزاق با لحن گناهکاری که اقرار به گناهان می‌کند و توبه نموده و از خدا توفیق رستگاری می‌طلبد، گفت من عیاش نیستم ولی از فشار فکر و خیال و غم عشقی که به دل دارم پناه به باده و مجلس بزم می‌برم. خدا را شاهد می‌گیرم که اگر مرا به غلامی قبول کنی از همه این کارها دست بردارم.

فاخته به میان حرف امیر دویده و با لحن ملامت‌بار گفت: روزی که در باشتین من مغول را کشتم و تو رسیدی و مردم را بر ضد مغول‌ها شورانیدی و در اندک زمانی صاحب دولت و قدرت شدی همه منتظر بودند که تو خاک خراسان را به زودی از لوٹ وجود مغول‌ها پاک خواهی کرد ولی توبه فتح سبزوار اکتفا کردی و از آن پس مجلس بزم را به عرصه رزم ترجیح دادی. مگر خبر نداری که همین مردم سبزوار که حاضر بودند جان و مال بخود را در راه تو فدا کنند اکنون کم‌کم از تو روگردان می‌شوند و انتظار خود را متوجه برادرت مسعود می‌سازند.

من یقین دارم که اگر دست از عیاشی و این سستی و بی‌حالی برنداری تو را از کار انداخته او را به امیری سربداران انتخاب خواهند کرد.

باید گفت که فاخته در این مدت از حرفهای این و آن دریافته بود که مردم حقیقتاً از عبدالرزاق ناراضی شده و چشم به جانب مسعود دارند. این است که می‌خواست چشم و گوش شوهر آتی خود عبدالرزاق را باز کند تا مبادا مقام امیر سربداران را از دست بدهد.

عبدالرزاق گفت: خودم هم می‌دانم که مردم کم‌کم از من ناامید و روگردان می‌شوند. تمام اینها تقصیر تو است. درد عشق تو دست و پای مرا بسته، عقل و هوش از سرم برده و نمی‌گذارد به هیچ کاری برسم. خدا را شاهد می‌گیرم...

فاخته مجال نداد عبدالرزاق حرفش را تمام کند و گفت: من که دختر بی‌کسی بیش نیستم، حاضریم جان خود را که آدمی عزیزتر از آن چیزی ندارد قربان کسی کنم که مردم خراسان از جمله خاندان ما را از قید اسیری مغول‌ها آزاد سازد. به شنیدن این جمله، فکری به خاطر عبدالرزاق رسید که لرزه بر اندامش انداخت. اگر در فتح خراسان سستی کنم مسلماً مردم ناراضی برادرم مسعود را به امیری خواهند برگزید و آن وقت این شیردختر زیبا و بی‌همتا نصیب مسعود خواهد شد.

با شور و هیجان گفت: تو مرا به غلامی قبول می‌کنی و خاطر مرا آسوده می‌سازی تا در اندک زمانی سراسر خاک خراسان بلکه تمام ایران را تسخیر کنم.

فاخته خنده نمکینی کرده و برای اولین بار عبدالرزاق را دعوت به نشستن کرد.

صحبت به درازا کشید تا بدانجا رسید که فاخته گفت: من از همان لحظه که تو را دیدم دل از کف دادم و مهرت را به دل گرفتم ولی چنان که گفتم از کلمه «صیغه» و شنیدن وصف عیاشی‌های تو رمیدم و چون طاقت دیدن و شنیدن خوشگذرانی‌های تو را نداشتم با خون دل از باشتین فرار کردم و در سبزوار مخفی شدم...

اظهارات و اعترافات عاشقانه فاخته به حدی شورانگیز بود که قطرات اشک ذوق و شوق از چشم‌های پهلوان سرازیر گردید.

فاخته در ضمن صحبت بار دیگر نارضایتی مردم را از عبدالرزاق و محبوبیتی را که مسعود مخصوصاً بعد از آوردن اسب‌های رادکان در میان مردم به هم رسانده گوشزد کرده و امیر را از رقابت خطرناک برادرش مسعود برحذر نمود. فاخته با لحن کسی که می‌داند او امرش مو به مو اجرا خواهد شد گفت: امیر باید یک هفته بعد از عروسی لشکر سربداران را به سوی نیشابور حرکت دهد و او را نیز همراه ببرد.

امیر با همان قیافه شادمان، لبخندی زد و در حال تبسم از راه تعجب و تردید ابرو در هم کشید و گفت مگر نو عروس هم به جنگ می‌رود؟

فاخته با عشو و طنازی جواب داد: این نو عروس همان دختری است که در باشتین دوش به دوش تو با مغول‌ها می‌جنگید و با ریختن آتش بر سر مغول‌ها فتح سربداران را تسریع و آسان نمود. عبدالرزاق آن روز را به خاطر آورد که چگونه گونه‌های زیبای آزاده از حرارت آتش به رنگ گل لاله درآمد و خود او در همان حال جنگ نمی‌توانست دیده از روی دلدار برگیرد.

صحبت از مراسم عقد و عروسی به میان آمد. عبدالرزاق چنان ذوق زده و شیدا بود که نمی‌توانست شرط و پیمانی به میان آورد و اختیار خود و خانه و اهل خانه و همه چیز را به دست فاخته سپرد و خود تسلیم محض شد.

عبدالرزاق خود شیفته و دیوانه آزاده بود. آن روز فاخته با اظهارات عاشقانه و بلندپروازی‌هایی که از نظر وطن‌پرستی و جنگ‌جویی از خود نشان داد، امیر سربدار را به کلی مسحور ساخت. فاخته که از جاه‌طلبی عبدالرزاق خبر داشت گفت: امیر باید به تسخیر خراسان اکتفا نکند، بلکه باید سراسر خاک ایران را تصرف کند و «تاج کیانی» بر سر نهد و فاخته هم در زیر سایه او بر مسند ملکه کشور ایران تکیه بزند. من و تو باید داستان خسرو و شیرین را تجدید کنیم و تو خسرو باشی و من شیرین!

عبدالرزاق با اینکه در مقابل آزاده تسلیم محض شده بود وقتی از عشق و علاقه متقابل او مطمئن شد جرأتی به هم رسانید و گفت: دلم می‌خواست عروسی شاهانه راه بیندازم و تمام سران سربداران و بزرگان سبزواری را دعوت کنم ولی افسوس نمی‌توانم زیرا از عروسی من با این زنیکه ماریه بیش از یک ماه نگذشته و حال اگر دوباره بساط عروسی برپا سازم صورت خوبی در انظار نخواهد داشت. مردم ناراضی خواهند گفت که امیر سربدار فکرش دائماً پیش زن‌ها و عیش خودش است و در نتیجه بیش از پیش از من روگردان خواهند شد. فاخته زن بود، آن هم زنی جاه‌طلب و حسود و از خود راضی، او می‌خواست با حشمت و جلال تمام مانند یک ملکه وارد خانه امیر سربدار بشود، ابرو در هم کشید و گفت:

- پس می‌خواهی مرا با همان عنوان «صیغه» که از روز اول در نظر داشتی به خانه خود ببری؟ تو برای بیوه‌زن گمنام و مفلوکی مثل ماریه عروسی مفصلی گرفتی ولی با من که از خاندان بزرگی هستم و تمام مردم خراسان اسم مرا شنیده‌اند مثل یک کنیز زرخرید یا صیغه رفتار کنی؟ مگر یادت رفته که وقتی از جنگ با مغولان و غارت جهاز دختر خواجه برگشتی و مرا در خانه نیافتی سه روز از خانه بیرون نیامدی و تمام مردم باشتین فهمیدند که مرا نامزد کرده بودی و می‌خواستی با من عروسی کنی. حال که چنین است دوستی به جای خود ولی بهتر است از ازدواج صرف‌نظر کنیم.

عبدالرزاق از گفته خود پشیمان شد، عذرهای خواست و قسم خورد که از هر جهت مطابق میل آزاده رفتار کند. شاد و سعادتمند برای تهیه مقدمات به خانه شتافت.

ماریه مضطرب و نگران جلو دوید و نوز سعاد و شادکامی را در سیمای عبدالرزاق عیان دید. دل در سینه‌اش فروریخت و رنگ و رو را باخت.

عبدالرزاق جویای مادرش شد و جواب شنید که با مسعود در کنار هم نشسته و صحبت می‌کنند. پیرزن به اصرار مسعود از باشتین به شهر آمده بود.

عبدالرزاق از ذوق و شادی که سرپایش را فراگرفته بود مادر را در آغوش کشید و بوسید، تعارف خشک و سردی با مسعود کرد و مزده داد که گمگشته عزیزش پیدا شده و از روی کمال رضا و رغبت حاضر است با او عروسی کند.

پیرزن و مسعود هر دو مبارک باد گفتند و اظهار مسرت نمودند.

ماریه با چشم‌های حیرت‌زده آن دو را می‌نگریست و متحیر بود که چگونه مسعود با آن عشق و علاقه که به آزاده داشت حاضر شده او را به برادرش واگذار کند. آیا به کام دل رسیده و از آزاده سیر شده یا از ترس برادر حاضر به این گذشت گردیده؟

رفتار پیرزن نیز تعجب‌آور بود: تا دیروز حاضر بود که جان و مال خود را در راه شادکامی فرزند محبوبش مسعود نثار کند تا پسرش از عشق و محبت آزاده برخوردار و کامیاب باشد ولی یک مرتبه چه شد که از مزده عروسی عبدالرزاق با آزاده اظهار مسرت می‌کند.

آیا سه نفری نقشه شومی برای نابودی شوهرم کشیده‌اند؟ آیا مسعود می‌خواهد توسط آزاده برادرش را از میان بردارد و خود امیر سربدار بشود؟

عبدالرزاق دست مادر را گرفت و از زمین بلند کرد و او را با خود به صندوقخانه یا خزانه مخصوص برد تا جواهرات و هدایایی برای «عروس» انتخاب کنند.

ماریه آهسته و دزدیده پشت سر آنها به راه افتاد و در پناهگاهی مخفی شد و گوش‌ها را تیز کرد. عبدالرزاق صندوقچه جواهرات و پارچه‌های نفیس و گرانبهایی را که از غارت جهاز عروس امیر قهستان به دست آورده بود در مقابل مادر نهاد تا مطابق سلیقه خود بهترین قطعات را برای عروس خود انتخاب کند.

پیرزن در حینی که مشغول کار بود پرسید: با ماریه چه خواهی کرد؟ او دارد از حسودی می‌ترکد! عبدالرزاق گفت: سرنوشت ماریه و تمام زن‌هایی که در اینجا هستند بسته به میل و نظر آزاده است. قول داده‌ام هر چه بگوید و بخواهد بی‌چون و چرا انجام دهم.

ماریه شنید و آتش گرفت. آیا پس مانده مسعود این قدر عزیز شده که سرنوشت مرا به دست او بسپاری؟ با یک کلمه می‌توانم این عروسی را مبدل به عزا کنم. اگر دهان باز کنم و بگویم که آزاده پس مانده مسعود است و اکنون که روی خوشی به تو نشان داده مسلماً خیال شومی درباره تو دارد، یقین دارم عبدالرزاق دیوانه شده عروسی را بر هم خواهد زد و مسعود و آزاده را به درک خواهد فرستاد. ولی فعلاً صبر می‌کنم تا ببینم با من چگونه رفتار خواهند کرد. من بانوی بزرگ خانه هستم و آزاده باید زیر دست من باشد، در غیر این صورت هر چه بادا باد گفته ولو اینکه خودم هم از میان بروم بساط اینها را بر هم خواهم زد. شاید هم آزاده و مسعود برای اینکه خیال خود را از جهت عبدالرزاق راحت کنند نقشه‌ای برای نابودی او دارند. باید مراقب باشم و میج آنها را بگیرم و عبدالرزاق را برای ابد مرهون خود سازم... یا هرگاه عبدالرزاق بخواهد مرا از خانه بیرون کند آنچه می‌دانم به زبان خواهم آورد و بساط همه را بر باد خواهم داد.

عبدالرزاق همانند مادرش را با جواهرات سنگین و رنگین و پارچه‌های نفیس و گرانبها که در لابلای آنها نقل پاشیده بودند با چند کیسه پول به همراه چهار کنیز فهمیده و کاردان که آنها را هم به عنوان هدیه به آزاده بخشیده بود به راه انداخت و قبلاً هم جملاتی به مادر آموخت و تعلیمات مفصلی داد.

ماریه این همه را می‌دید و از رشک و حسد به خود می‌پیچید اما با هزار زحمت دندان روی جگر گذاشته و زبان را نگاه می‌داشت و در همان حال حس می‌کرد و می‌فهمید که بزودی اختیار زبانش را از دست خواهد داد.

همین که دو برادر تنها ماندند عبدالرزاق در حالت وجد و نشاط شراب خواست، چند جام سرکشید و نشسته شد و گفت: مسعود نمی‌دانی چقدر خوشحالم. مسعود لبخندی زده و گفت: خدا را شکر که به یگانه آرزویت رسیدی. حال دیگر هیچ بهانه و مانعی برای حمله به نیشابور و تسخیر خراسان نداری.

عبدالرزاق این حرف را نشنیده گرفت و گفت می‌خواهم عروسی مفصلی برپا سازم و تمام سران قوم را دعوت کنم. این شیر دختر در باشتین دوشادوش من با مغول‌ها جنگید و نام‌آور شد و در واقع سنگ اول قیام سربداران را او بنا نهاد و در افتخاراتی که نصیب خاندان ما شده سهم بزرگی دارد و بعدها هم خواهد داشت. البته چنین دختری لایق آن است که عروسی او شاهانه باشد، به خصوص که خودش هم از خاندان بزرگی است. مسعود از اینکه برادرش جواب او را نداد و سخن از عروسی به میان آورد کمی دلتنگ شد و گفت: همانطوری که بعد از مراجعت از رادکان به عرض رسانیدم

تمام مردم خراسان در انتظار جنبش و لشکرکشی سربداران دقیقه شماری می‌کنند. در همین سبزووار، همه یقین داشتند که بعد از رسیدن اسب‌ها ما بلافاصله به نیشابور حمله خواهیم کرد، ولی اسب‌ها رسید و از طرف شما جنبشی نشد. حال هم که بساط عروسی به میان آمده باز لشکرکشی ما تا مدتی به تاخیر افتاده و مردم بیش از پیش از ما ناراضی و روگردان خواهند شد. هزاران نفر از جوانان خراسان که کار و زندگی را رها کرده و به امید جهاد با مغول‌ها در سبزووار گرد آمده و سرگردان و بلا تکلیف مانده‌اند زبان به شکوه و شکایت گشوده‌اند.

حال که نمی‌توانی به این زودی از سبزووار خارج بشوی خوب است خودت همین جا بمانی و فرمانروایی کنی و فرماندهی لشکر را به دست من بسپاری تا همین فردا راه نیشابور را در پیش بگیرم و این شهر را فتح کنم. آن وقت تو می‌توانی به نیشابور درآیی و دوباره فرماندهی را بر عهده گیری و سراسر خراسان را مسخر سازی.

عبدالرزاق بی‌اختیار به یاد تذکرات فاخته افتاد که وی را از رقابت مسعود بر حذر داشته و با گوشه و کنایه حالی کرده بود که مسعود می‌خواهد امیر سربداران بشود. عبدالرزاق با خود اندیشید: آیا مسعود می‌خواهد فرماندهی را از دست من بگیرد و لشکریان را مطیع خود ساخته مرا از امیری خلع کند و خود امیر باشد؟ نه، تا این اندازه هم خام نیستم.

آثار خشم و غیظ در سیمای عبدالرزاق نمایان گردید، جام دیگری سرکشید و ابرو گره کرد و گفت:

- اولاً من مصلحت خود را بهتر از همه می‌دانم و می‌فهمم و احتیاجی به راهنمایی و مصلحت‌بینی ندارم. در ثانی در تو آن جرئزه و لیاقت را نمی‌بینم که فرماندهی لشکر را به دست تو بسپارم. آیا به این چند یابویی که از رادکان آوردی مغرور شدی؟

عبدالرزاق لختی خاموش ماند و باز جامی سرکشید و گفت: سوالی دارم که می‌خواهم مردانه جواب بدهی. آیا هوس کرده‌ای که جای مرا بگیری و امیر سربداران بشوی؟ من هر روز می‌شنوم که ناراضی‌ها دور تو جمع می‌شوند و تو را تشویق می‌کنند که فرماندهی لشکر را بر عهده بگیری و به نیشابور حمله کنی و آن وقت مرا از امیری انداخته و خودت امیر سربداران بشوی؟ مسعود برآشفته؟ جوان پاکدل هرگز چنین خیالی بسر نداشت. عبدالرزاق زهرخندی زد و گفت:

- قسم نخور. قضیه به قدری شهرت دارد که حتی به گوش آزاده هم رسیده و او را ناراحت کرده است. همین یک ساعت پیش در ضمن صحبت به من اظهار نگرانی می‌کرد و مرا از جهت تو بر حذر می‌ساخت. من حداکثر تا ده روز دیگر به نیشابور حمله خواهم کرد. صلاح تو هم در این است که ناراضی‌ها را دور خودت جمع نکنی و مثل سایر سرکرده‌ها منتظر اوامر من باشی. دو برادر با سردی از هم جدا شدند.

از سخنان عبدالرزاق آنچه مسعود را حتی بیشتر از تهمت به بی‌وفایی و توطئه‌چینی منقلب و اندیشناک کرد این بود که فاخته در اولین ملاقات خود با عبدالرزاق در صدد برآمده بود بین دو برادر را بر هم زند، ایجاد دشمنی کند و از هم جدا سازد. مسعود با خود می‌اندیشید: آیا فاخته روی چه نظراتی بین دو برادر ایجاد دشمنی می‌کند؟ من و آزاده جز خوبی کاری در حق فاخته نکرده‌ایم بلکه او را از چنگ مغول‌ها نجات دادیم و در اینجا هم دلباخته برادرم شد اسبابی فراهم آوردیم تا به یگانه آرزویش که وصال عبدالرزاق بود نائل گردد. آیا با چه منظوری از من پیش برادرم بدگویی کرده و مرا متهم به خیانت و توطئه‌چینی ساخته است؟

آن شب مسعود برای اولین بار با خیال راحت و بدون اینکه مواظب خود باشد و احتیاط کند به دیدن آزاده رفت.

آزاده پیدا شده بود و دیگر لزومی نداشت که ماریه، مسعود را تعقیب کند. باید گفت که مسعود به دستور آزاده به خانه برادر رفته بود تا شرح ملاقات عبدالرزاق را با فاخته بشنود و خبر بیاورد. مسعود آنچه را شنیده و دیده بود تعریف کرد و وقتی به شرح هدایا و جواهرات رسید قیافه آزاده چون گل شکفته و با وجد و خوشحالی گفت: خدا را شکر که خواهرم بعد از آن همه محنت و مصیبت که از دست مغول‌ها کشیده بود اکنون می‌تواند نفس تازه کند و دلشاد باشد.

مسعود همه را تعریف کرد تا رسید به جایی که گفت از قرار معلوم فاخته در همان ملاقات اول حرف‌هایی پشت سر من به برادرم زده و او را نسبت به من ظنین و بدگمان ساخته و مرا رقیب خطرناک خوانده تا جایی که برادرم تصور می‌کند که من می‌خواهم ناراضی‌ها را دور خود جمع کنم و او را از امیری سربداران انداخته، خودم امیر سربداران باشم. هر چه قسم خوردم و خواستم این بدگمانی را از کله پوک عبدالرزاق بیرون کنم نشد.

آزاده سخت مضطرب و پریشان گردید. خواهرش را تا حدی می‌شناخت، از خودخواهی او خبر داشت که در دنیا همه چیز را برای شخص خودش می‌خواهد ولی هرگز منتظر نبود که در مقابل آن همه خوبی این همه نمک به حرام باشد. با اطلاعی که از اخلاق و روحیه خواهرش داشت فوراً دریافت که این بدگویی از مسعود و دویه هم‌زنی از کجا سرچشمه می‌گیرد.

در جواب مسعود که علت این بدجنسی فاخته را پرسید گفت: چند روزی که فاخته در این خانه بود هر وقت علی از خارج به خانه می‌آمد فاخته جویای اخبار شهر می‌شد. علی چند بار ضمن شرح اخبار گفت که محبوبیت مسعود در میان مردم و به خصوص لشکریان، به مراتب بیش از عبدالرزاق است و یک اشاره مسعود کافی است که مردم عبدالرزاق را کنار بزنند و مسعود را به امیری سربداران و فرماندهی لشکر انتخاب کنند.

اکنون می‌فهمم که خواهر جاه‌طلبم به استناد حرف‌های علی می‌ترسد که مردم عبدالرزاق را از امیری خلع کنند و تو را به جای او بنشانند.

این است که به گمان خود می‌خواهد او را هوشیار کند تا مبادا شوهر او از امارت بیفتد و خود او هم عنوان «بانوی امیر» را از دست بدهد و من صاحب این عنوان باشم. پناه بر خدا از کج خیالی و خودخواهی زن‌ها!

آزاده لختی خاموش شد و بعد با حال هیجان گفت: باید فکری به حال خود بکنم. این خواهر من ممکن است که برای راحتی خیال خود در صدد نابودی ما برآید و هیچ بعید نیست که برای خود شیرینی راز ما را فاش سازد.

خدا عاقبتش را به خیر کند!

آزاده محکم پشت دستش زد و از آوردن فاخته اظهار ندامت کرد. شبی را به خاطر آورد که با چه هول و هراس جان خود را به خطر انداخته و فاخته را از اسارت مغول‌ها نجات داد. اکنون موقع آن است که ما شرح این فداکاری آزاده را بنویسیم.

آری، آزاده برای نجات خواهر نمک‌شناسش جان خود را به خطر انداخت و فاخته را از اسارت مغول‌ها رها ساخت، اکنون همان خواهر بلای جانش شده است.

آن شب آزاده تصمیم داشت برای آزادی خواهرش تا پای مرگ ایستادگی و فداکاری کند. تا آنجا گفته بودیم که مسعود با یک عده سوار از سبزوار رهسپار چمن رادکان شد تا اسب‌های خان مغول و وزیرش را بریاید و بسوی سبزوار براند. آزاده هم لباس مردانه در بر نمود و به نام حسین برادر کوچک علی و به عنوان پیشخدمت مسعود در این سفر پرخطر همراه شد.

در ابتدای خاک رادکان، به قریه مغان که موطن آزاده و مقر قتلخ خان بود رسیدند. آزاده که مغان را وجب به وجب می‌شناخت مسعود را بیرون قریه گذاشت و خود به اتفاق علی وارد قریه شد. چون از حال خواهر و مسکن او خبر نداشت ناچار بود که قبلاً اطلاعاتی در این باره به دست آورد. چند نفری از رعایای وفادار پدرش را به نظر آورد. یک مرتبه قیافه نورانی عمو سلمان باغبان کهنسال پدرش در مقابل چشمهایش مجسم شد. آزاده در آن دل شب با احساسات پرشور و هیجان از مقابل خانه پدر گذشت و پشت خانه به در کلبه محقری که منزل عمو سلمان بود رسید و در کوچه را به صدا درآورد. چند مرتبه آهسته و ملایم دق الباب کرد و گوش فرا داد، بالاخره صدای سرفه آشنایی از درون خانه به گوش رسید. آزاده تبسم به لب آورد و زیر لب گفت خودش است عمو سلمان باغبان پیرماست. با اینکه پاسی از شب گذشته و دق الباب در چنین ساعتی معمولاً برای صاحبخانه باعث نگرانی می‌شد مع هذا عمو سلمان بدون دغدغه خاطر در کوچه را باز کرد، زیرا نه مالی داشت که از دزد بترسد و نه دختر خوشگلی که از جهت او نگران و بیمناک باشد. سرفه کرد و پرسید کیستی و در این وقت چه می‌خواهی؟

تاریک بود و روی همدیگر را نمی‌دیدند. آزاده سر جلو برد و در حالی که صدایش از شور و هیجان می‌لرزید گفت: من، آزاده دختر خواجه غیاث‌الدین هستم، شناختی؟

صدا به گوش پیرمرد آشنا آمد. غرق در حیرت شد و ظاهراً به گوش خود اعتماد نکرد و گفت صبر کن شمع بیاورم. رفت با پیه سوزی برگشت و نور آن را به روی آزاده انداخت و بی اختیار گفت: - لاله‌الاله! می‌بینم و می‌شناسم ولی باور نمی‌کنم. بیا تو ببینم، چرا به مغان آمدی، به چه جرأتی قدم به این خراب شده گذاشتی؟ پیرمرد متوجه علی شده و پرسید این کیست؟ - با من است: غریبه نیست.

- حال چه می‌خواهی؟

- آمده‌ام خواهرم فاخته را از چنگ مغول‌ها نجات بدهم می‌دانی کجاست؟

- مگر تو می‌توانی با این یک نفر او را از خانه قتلخ‌خان که بیست تا سی مستحفظ دارد بیرون بکشی؟

- نترس، من با یک عده سوار سربدار آمده‌ام و فقط جای خواهرم را نشان بده.

پیرمرد گفت: اینجا دم در صلاح نیست صحبت کنیم. بیایید تو. علی هم قدم به صحن خانه نهاد و همان دم در منتظر شد. پیرمرد آزاده را به اطاقی هدایت کرد. همین که در روشنایی بیشتر روی آزاده را دید چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: خدا خواجه را رحمت کند. لعنت خدا بر این مغول‌های کافر که خانمان ارباب شریف ما را بر باد دادند.

آزاده که در کار خود عجله داشت گفت: همین امشب انتقام خون پدر و برادرم را از مغول‌ها خواهم گرفت. اول باید خواهرم را نجات بدهم تا مغول‌ها صدمه به او نزنند. آیا خواهرم بچه هم دارد؟

پیرمرد زهرخندی زد و گفت: بچه که ندارد بلکه به فضل الهی هنوز دختر است و دست نخورده. آزاده با همه عجله که داشت از این حرف غرق در حیرت شد و پرسید چطور؟

پیرمرد گفت: آیا از سرنوشت فاخته خانم خبر نداری؟ خدا به تو رحم کرد که به دست این کافرها گرفتار نشدی. در تمام این مدت در جستجوی تو بودند، مخصوصاً در آن سی و چهل روز اول که می‌خواستند تو را پیدا کنند تا قتلخ‌خان و برادرش به خاطر فاخته به جان هم نیفتند. وقتی فاخته اسیر مغول‌ها شد و از مرگ پدر و برادر و فرار شما اطلاع یافت از زندگی بیزار شد. چند بار درصدد خودکشی برآمد. ریش سفیدهای مغان به سرکرده مغول و برادرش حالی کردند که با فاخته اقلأً تا چله پدرش کاری نداشته باشند و او را به حال خود بگذارند تا آرام گیرد. برادران مغول هر دو دلباخته فاخته شده و هر کدام به نحوی سعی می‌کردند که دل او را به دست آورند. فاخته شب و روز اشک می‌ریخت و به من و یکی دو تن دیگر از محارم پیغام می‌داد که اگر مغول‌ها دست به سوی او دراز کنند خود را خواهد کشت. یکی دو بار هم درصدد خودکشی برآمده ولی مغولی فهمید و مانع شده بود. چیزی به پایان چله خواجه مرحوم نمانده بود که فاخته به قید قسم به من پیغام داد هر طوری شده مقداری زهر تهیه کنم و برای او بفرستم تا قتلخ‌خان سرکرده مغول‌ها را مسموم سازد.

قسم خورده بود که اگر زهر را به او نرسانم خود را خواهد کشت و خونس به گردن من خواهد بود. من ناچار به حضور آقا شیخ علی بابا که می دانی هم ملا و هم حکیم و طبیب قریه است رفتم و تقاضای فاخته را در میان نهادم. شیخ بیچاره که همیشه خود را نمک پرورده پدر شما می داند به حال فاخته و شما گریه کرد و بعد گفت من زهر ندارم و اگر هم داشتم نمی دادم زیرا اگر فاخته مغول را مسموم کند مسلماً اطرافیانش می فهمند و فاخته را به بدترین وضعی می کشند. ولی من دعا و دارویی دارم که اگر دعا را به بازو ببندد و دوا را داخل غذا یا شراب به خورد مغول بدهد دیگر مغول نمی تواند دست به سوی فاخته دراز کند و شاید هم طوری از زن بیزار بلکه شرمنده بشود که اصلاً فاخته را رها کند. من آن وقت مقصود شیخ را درست نفهمیدم، دعا و دوا را گرفتم و پنهانی برای فاخته فرستادم. زن من خدیجه که دعا و دوا را برده بود، می گفت فاخته اول اخم کرده ولی بعد اخمش باز شد و لبخندی زد و تشکر کرد و از همان روز با قتلغ خان بنای خوش رفتاری گذاشت تا جایی که بعضی ها خیال می کردند که فاخته حقیقتاً دلباخته قتلغ خان شده است. باری، چله گذشت و مغول کافر برای فریب مردم تظاهر به مسلمانی کرد و اعلام نمود که فاخته را طبق آئین مسلمانان به عقد خود درخواهد آورد. روزی بزرگان و ریش سفیدان قریه را به مجلس عقد دعوت کرد. شیرینی و میوه زیادی چیده بودند. شیخ علی بابا را هم برای خواندن صیغه آوردند. هنوز صیغه عقد شروع نشده بود که برادر قتلغ خان با سه چهار نفر مغول حمله کردند، مجلس عقد را بر هم زدند، مدعوین را بیرون کردند و دو برادر به خاطر فاخته شمشیر به روی هم کشیدند. مغول ها به جان هم افتادند و قتلغ برادرش را زخمی کرده و چند نفر هم از مغول ها زخمی شدند. برادر قتلغ خان را از مجلس بیرون بردند و شیخ علی بابا مشغول معالجه اش شد. دو روز بعد برادر قتلغ عازم نیشابور شد تا هم معالجه کند و هم از دست برادرش به ارغون خان شکایت نماید. قتلغ از ترس اینکه مبادا ارغون فاخته را از چنگ او درآورد عجله داشت که هرچه زودتر عروسی کند لذا اعلان کرد که عقدکنان مسلمانی برای او آمد نکرده و خدای مغول ها از او رنجیده و کامش را تلخ کرده لذا می خواهد با فاخته طبق همان رسم مغول ها عروسی کند. مهمان هایی از خارج دعوت کرد. چند دسته مطرب آوردند. جشن مفصلی گرفتند. ما همین قدر شنیدیم قتلغ با وجد و نشاط وارد حجله شد ولی صبح با اخم و اوقات تلخ از حجله بیرون آمده بود.

چند روز بعد معلوم شد که قتلغ نامرد حقیقتاً هم مردی ندارد و نامرد است! قتلغ فهمید که «چیز خورش» کرده اند. تقصیر را به گردن برادر قتلغ و کنیز سوگلی وی انداختند و گفتند که اولی از لجاجت و رقابت و دومی از رشک و حسادت دست به یکی شده اند و قتلغ را نامزد کرده اند. قتلغ کنیز سوگلی خود را که دختری زیبا و بسیار خوشگل است زیر شلاق انداخت. سایر کنیزها و خدمتکاران را هم زیر زجر و شکنجه کشید. ولی هیچکس گردن نگرفت. همه یقین کردند که کار برادرش است. خلاصه خواهر شما به یاری خدا تا به امروز دختر و دست نخورده مانده است.

آزاده که از شنیدن سرگذشت خواهرش غرق در حیرت و مسرت شده بود گفت: این تفضل الهی نتیجه پاکدامنی و ناموس پرستی مرحوم پدرم است که در تمام عمر خود نگاه بدی به روی زنان و دختران مردم نکرد. بعد پرسید: اکنون خواهرم کجاست؟

عمو سلمان جواب داد: مغول بدبخت هنوز هم فاخته را دوست دارد و به امید اینکه شاید روزی دوباره «مرد» بشود او را جدا از سایر زن‌ها و با عزت و حرمت تمام نگاهداری می‌کند غافل از اینکه فاخته هر چند یک بار آن دوی کذایی را به خوردش می‌دهد و لذا معالجات قتلخ که ماهی یک بار برای معالجه به نیشابور می‌رود فایده نمی‌بخشد. اما خواهرت در همان حیاطی سکونت دارد که متصل به باغ می‌باشد. خودش است و چهار کنیز که شما آنها را ندیده‌ای. آزاده گفت: بهتر که کنیزها مرا شناسند. من امشب خواهرم را از آن خانه بیرون می‌آورم و به او سفارش می‌کنم که از آنجا به خانه شما بیاید تا ساعتی بعد اسب بیاورم و با خود ببرم.

پیرمرد با لحنی که حاکی از ترس و شرمندگی بود گفت: به خانه من نیاورید، ممکن است ببینند و بعد مرا با شماها همدست دانسته و نابودم کنند. آزاده حرفی نزد و عازم شد. پیرمرد گفت: دخترم، این قسمت را هم بشنو و به خاطر بسپار تا مبادا خدا نکرده زحمت تو به هدر برود. گفتم که برادر قتلخ برای شکایت نزد ارغون‌خان رفت. ارغون وقتی می‌فهمد که شما دو خواهر دوقلو و هم‌شکل هستید دستور می‌دهد که شما را جستجو و پیدا کنند و تحویل برادر قتلخ بدهند. نشانی‌های شما را تمام مغول‌ها دارند. اگر روی تو و خواهرت را ببینند هر دو را دستگیر خواهند کرد. این را گفتم تا هشیار باشی. آزاده به عمو سلمان قدغن کرد که او را ندیده بگیرد و راجع به این ملاقات جایی صحبت نکند. بعد روی پیرمرد را بوسیده بیرون آمد و به اتفاق علی نزد مسعود برگشتند. آنچه خاطر آزاده را به خود مشغول کرده بود این بود که چگونه خواهرش فاخته را از معرکه به در ببرد تا نه کسی از اهل مغان و نه از سواران سربدار مطلع نشود زیرا یقین داشت که دیر یا زود موطنش قریه مغان به دست سربداران خواهد افتاد و عبدالرزاق از ماجرا آگاه خواهد شد. مسعود با ده دوازده سوار منتظر بودند. علی و آزاده، مسعود را کنار کشیدند. آزاده مسعود را با وضع قریه و مسکن قتلخ آشنا ساخت و گفت مغول‌ها همه در خواب هستند و شبیخون و کشتن مغول‌ها کاری ندارد. خواهرم در حیاط جداگانه و مستحفظ مردی ندارد. آزاده نگرانی خود را از جهت پنهان ماندن موضوع خواهرش ابراز نمود. لختی صحبت کردند و نقشه کشیدند. مسعود رو به سواران کرد و گفت: بچه‌ها به یاری حیدر کرار یکی از مغول‌ها را زنده نخواهیم گذاشت و علی و برادرش چون به محل آشنا هستند باید در جایی که خودشان بهتر می‌دانند قرار بگیرند و نگذارند مغولی فرار کند و خبر ببرد. علی و آزاده، مسعود و سوارانش را تا در خانه قتلخ مشایعت کردند و بعد ظاهراً برای بستن راه فرار مغول‌ها از آن محل دور شدند. آزاده علی را به در خانه فاخته آورد. دیوار کوتاه بود. علی پاها را از رکاب درآورد و روی زین ایستاد و بالای دیوار رفت و آهسته به داخل خانه پرید و در را به روی

آزاده باز کرد. هر دو شمشیر به دست منتظر شدند تا اینکه صدای غوغا و هیاهو از سمت خانه قتلغ برخاست و شدت گرفت. دو نفر از کنیزها از اتاق بیرون آمدند و با ترس و لرز گوش فرا دادند. لحظه‌ای بعد سه زن دیگر سراسیمه از اتاق‌ها بیرون جستند. دل در سینه آزاده طپیدن گرفت. یکی از آن سه نفر خواهر محنت کشیده‌اش فاخته بود. آزاده به دیدن خواهرش دوران سعادت و خوشی را که در امان پدر و مادر مهربان بودند به خاطر آورد، یک لحظه در دریای خاطرات غوطه‌ور شد و دندان روی جگر گذاشته از بروز احساسات پرشور جلوگیری کرد و با همان لهجه محلی مردم موطنش قریه مغان صدا برآورد و گفت دولت دولت سربداران است. ما سربداران هستیم به یاری پیشوای شیعیان شاه مردان قد علم کرده‌ایم تا مردم خراسان را از ظلم و جور مغول‌ها نجات بدهیم و نذر داریم تمام غلامان و کنیزان را که اسیر مغول‌ها هستند آزاد کنیم. شما چهار نفر هم آزاده هستید هم اکنون به باغ مجاور بروید. قرار است تمام کنیزها در آنجا جمع شوند تا فردا آنها را به هر کجا مایل باشند روانه سازیم. از قتلغ خان دیگر ترسی نداشته باشید. یک ساعت دیگر سر او را بالای نیزه خواهید دید.

آزاده رو به علی کرد و گفت اینها را زود به باغ برسان و برگرد. باید گفت که اعلام آزادی بردگان حقیقت داشت. این فکر آزاده بود که مسعود هم آن را استقبال کرد. مسلم بود که غلامان و بردگانی که اسیر مغول‌ها بودند، به محض شنیدن اعلام آزادی فوراً به حمایت سربداران می‌پیوستند. آن چهار نفر کنیز مانند بره سر به زیر انداخته و رام و مطیع در معیت علی از خانه خارج شدند.

فاخته از همان اول صدای خواهرش را شناخت و دل در سینه‌اش فرو ریخت ولی باور نکرد. به خیالش رسید که دستخوش خطای سامعه شده. آزاده کجا، مغان کجا؟ تازه صدا از حلقوم جوان جنگجویی برمی‌آید که در تاریکی رویش دیده نمی‌شد و فقط شمشیرش می‌درخشید. خانه خلوت شد. آزاده شمشیر را غلاف کرد، در حالی که از شور و هیجان می‌لرزید جلو رفت و گفت: فاخته جان خواهر عزیز و محنت کشیده‌ام، مرا شناختی؟ من آزاده خواهر تو هستم.

قوت قلب و ظرفیت آزاده بیشتر بود. فاخته باحالت نیمه‌جان خود را در آغوش آزاده انداخت. سیل اشک از دیدگان فرو می‌ریخت، آزاده را پشت سر هم می‌بوسید و بریده بریده سخنانی می‌گفت: تو در این مدت کجا بودی و چرا به یاد من نبودی؟ اگر بدانی چه روزها دیده‌ام، الهی شکر که نمردم و خواهرم را دیدم. مادرم کجاست؟ اندکی که آرام گرفتند فاخته متوجه لباس مردانه و قیافه سلحشوری آزاده شد و حیرت زده پرسید: چگونه به این لباس درآمدی؟ آیا همراهانت می‌دانند؟ آزاده شتابزده گفت: وقت تنگ است بعد همه را مفصلاً تعریف می‌کنم. هیچ کس از مردم مغان و همچنین همراهان من نباید بداند که من زن هستم و تو هم خواهر من می‌باشی و نیز کسی نباید بفهمد من تو را از مغان بیرون بردم، تنها یک نفر که نامزد من است از راز و کارهای من و تو خبر دارد. تا یک ساعت دیگر من و تو و نوکری که همراه دارم باید مخفیانه به طرف سبزوار فرار کنیم. تو

فوراً به نحوی که کسی تو را نبیند و شناسد، از خانه خارج شو و پنهان و دور از نظر این و آن برو و در پای درخت توت وقتی^(۱) منتظر ما باش. عجله کن! اکنون مردم از خانه‌ها بیرون می‌ریزند و کار دشوار می‌شود. من رستم یک ساعت دیگر اسبی برای تو می‌آورم. بشتاب...

آزاده از خانه خارج شد و با علی به طرف خانه مسکونی قتلخ‌خان شتافتند. مردم، از زن و مرد، وحشت‌زده و سراسیمه از خانه‌ها بیرون ریخته و این طرف و آن طرف می‌دویدند. آزاده موقعی رسید که آخرین نفرات مغول حرکات مذبح‌خانه می‌کردند. چند نفر هم از اهالی خود قریه مغان با سربداران همکاری می‌کردند و کار مغول‌های زخمی و نیمه‌جان را می‌ساختند. علاوه بر مشعل‌هایی که خود روشن کرده بودند، خود مردم هم مشعل‌های زیادی آورده و اجساد کشتگان را تماشا می‌کردند. ناگهان مردی از اهالی ده که مشغول تماشا بود فریاد برآورد: پیدا کردم این خود قتلخ نابکار است. در یک چشم بر هم زدن سر قتلخ را از تن جدا کرده بالای نیزه زدند. دیگر کسی از مغول‌ها زنده نمانده بود.

پرچمدار سربداران با صدای رسای خود مردم را دعوت به سکوت کرد تا سخنان امیر مسعود را بشنوند. مسعود نطقی کرده و شمه‌ای از قیام سربداران سخن گفت. بعد اظهار داشت که به یاری شاه ولایت بزودی خاک پاک خراسان را از لوٹ مغول‌ها مصفا خواهیم ساخت و به شکرانه فتوحاتی که در همه آنها دست حیدر کرار مددکار ما بوده، عهد کرده‌ایم تمام غلامان و کنیزان و اسیرانی را که مغول‌های نابکار از مسلمانان گرفته‌اند آزاد سازیم. دیگر باکی از مغول‌ها نداشته باشید. نرسید هر جا مغولی را دیدید امانش ندهید. لابد شنیده‌اید که ما با صد و پنجاه سوار سربدار اردوی دوهزار نفری وزیر خان مغولی را تار و مار کردیم. با یک عده سوار شهر سبزوار را گرفتیم و از چند هزار لشگریان خان مغول یکی جرات نکرد تیری به سوی ما رها سازد.

مسعود در خاتمه گفت: اکنون برادر من امیر عبدالرزاق سربدار چشم به راه است تا بشنود ما چه کرده‌ایم. من به او وعده کرده‌ام بی‌خبرش نگذارم. اکنون که ما به حدود لنک رادکان رسیده و قتلخ‌خان رئیس مستحفظین ایلخی‌های مغول را به درک فرستادیم و مردم مسلمان قریه مغان را از ظلم و جور مغول‌ها آزاد کردیم باید این مژده را هر چه زودتر به امیر سربدار برسانیم.

مسعود رو به سواران خود کرد و گفت: البته همه شما در این فتح شریک هستید ولی باید بدانید کسی که کار ما را آسان کرد علی جلودار و برادرش بودند که چون با این محل آشنایی داشتند ما راهنمایی کردند و انصافاً در نتیجه همین راهنمایی‌های ارزشمند این دو برادر بود که ما به این سهولت و بدون کمترین تلفات موفق شدیم مغول‌ها را از پای درآوریم. این است که من سر قتلخ‌خان را به دست دو برادر می‌سپارم تا آن را به حضور برادر من امیر سربدار ببرند و از انعام و احسان و تقدیر و تحسین او بهره‌مند بشوند.

با اشاره مسعود، سر قتلغ را در توپره گذاشتند و به دست علی دادند. مسعود لبخندی زد و گفت مطمئن باشید که سهم شما را از اموال قتلغ کنار خواهم گذاشت. دیگر یک لحظه هم معطل نشوید و به امید خدا همین الان حرکت کنید. علی و برادرش (آزاده) با اشاره سر با مسعود خداحافظی کردند. علی اجازه گرفت که اسب‌های خود و برادرش را با اسب‌های تازه نفس و خورده و خوابیده مغول‌ها عوض کند. بعد اجازه خواست که برادرش در دو منزلی سبزوار از وی جدا شود و برای تجدید دیدار با نزدیکان و بستگان به ولایت برود. مسعود موافقت کرد. علی توپره را به دست گرفت و به اتفاق آزاده به راه افتاد. از طویله خان مغول سه اسب راهوار برگزیدند و در تاریکی به فاخته که با هول و دلشوره منتظر بود پیوستند و راه سبزوار را در پیش گرفتند. خوانندگان خود متوجه هستند که موضوع سپردن سر بریده خان مغول به علی و قضیه جدا شدن برادر علی (آزاده) از نیمه راه همه طبق نقشه‌ای بود که مسعود و آزاده، برای پرده‌پوشی و اختفا قضیه فاخته کشیده بودند.

آزاده غرق در وجد و نشاط در کنار خواهر اسب می‌راند و خوشوقت بود که به یگانه هدف و آرزوی خود رسیده، انتقام خون پدر و برادر را از مغول‌ها کشیده و یگانه خواهرش را آزاد ساخته است. صدای خواهر را بیخ گوش خود می‌شنید و دل در سینه‌اش از مسرت و شادی می‌طپید غافل از اینکه همین خواهر عزیز دشمن جان‌ش خواهد شد و چه مکافات‌هایی از دست او خواهد کشید! خلاصه، آزاده و مسعود از آوردن فاخته و انداختن وی در کام عبدالرزاق پشیمان و نگران بودند: مسعود می‌دانست که عروسی پرسر و صدای برادرش با فاخته در روزهایی که مردم منتظر لشکرکشی به سوی نیشابور بودند بیش از پیش باعث نارضایتی مردم شده و نارضایتی‌ها دور مسعود جمع گشته سعی خواهند کرد او را به امیری سربداران برگزینند و برادرش این همه را از چشم مسعود دیده و او را به حال خود آسوده نخواهد گذاشت.

آزاده هم از آن می‌ترسید که خواهرش برای اینکه صمیمیت و صدق و صفای خود را به شوهر دلخواه و دل‌باخته نشان بدهد راز خواهر دوقلوی خود را بروز بدهد و جریان عشق مسعود و آزاده و آوردن او را از مغان و هویت واقعی خود را آشکار سازد و عبدالرزاق با آن غرور و خودخواهی که دارد انتقام موحشی از فریب‌دهندگان بکشد.

فصل سیزدهم

راز آزاده فاش می‌شود

عبدالرزاق، چنان که فاخته توقع داشت، عروسی مفصلی برپا ساخت که سه شبانه‌روز طول کشید. غالب مردم که جریان قیام دهقانان باشتین را شنیده و از شرکت موثر و مردانه آزاده در این جنبش ملی اطلاع داشتند از اینکه آن شیر دختر نصیب پهلوان نامداری مثل عبدالرزاق امیر سریدار شده اظهار خوشوقتی می‌کردند. سران قوم که شمه‌ای از علاقه عبدالرزاق به آزاده آگاه بودند اظهار امیدواری می‌کردند که امیر سریدار به آرزوی خود رسیده و خیالش از هر جهت راحت شده و دیگر عذر و بهانه‌ای برای لشکرکشی به سوی نیشابور نخواهد داشت. چند روزی گذشت و برخلاف انتظار مردم از این لشکرکشی خبری و اثری شنیده و دیده نشد. مردان و جوانان وطن‌پرستی که کار و زندگی خود را رها کرده و برای جنگ با کفار مغول و آزادی خاک پاگ خراسان به سبزوار آمده بودند از بیکاری به ستوه آمده در انتظار لشکرکشی اظهار بی‌تابی و بی‌قراری می‌کردند. به مسعود فشار می‌آوردند که برادرش را به لشکرکشی تحریک و ترغیب کند. مسعود بیش از همه در کار برادرش متحیر بود. سابقاً هر وقت از عبدالرزاق می‌پرسید که چرا از جای نمی‌جنبد و جنگ را با مغول‌ها شروع نمی‌کند، وی با قیافه افسرده و لحن ماتمزده جواب می‌داد که عشق آزاده عقل و هوش از سرش ریوده و دست و دلش به کاری پیش نمی‌رود. اکنون که به وصال دلدار رسیده چه می‌گوید؟ چه عذر و بهانه می‌آورد؟ آنچه مسعود را بیش از همه متحیر می‌ساخت این بود که حس می‌کرد و می‌دید که برادرش بعد از عروسی، حتی بیش از زمانی که در فراق (آزاده) می‌سوخت، متفکر و اندیشناک است. حقیقتاً هم این طور بود. عبدالرزاق همان صبح شب زفاف که در کنار فاخته نشسته و او را نظاره می‌کرد متوجه گردید که از آن همه عشق جانسوز و علاقه آتشی که به آزاده داشت کمترین اثری در دل خود احساس نمی‌کند. فاخته را می‌نگریست و به نظرش می‌رسید که زنی است مانند سایر زن‌ها و کمترین مزیتی بر دیگران ندارد، از خود تعجب کرد که چه چیز آزاده او را مفتون ساخته بود. کنیزهایی را که در خانه داشت از نظر می‌گذراند و می‌دید که بعضی از آنها به مراتب زیباتر و مخصوصاً دوست‌داشتنی‌تر از آزاده می‌باشند.

شب‌هایی را که در غم عشق به روز آورده و روزهای پرسوز و گدازی را که در فراق آزاده به شب رسانده بود به خاطر می‌آورد و بر حیرتش می‌افزود و از خود می‌پرسید: آیا آتش عشق به این زودی خاموش شد یا اساساً عشقی در کار نبود. مرد غافل نمی‌دانست که عشق از تماشای کمان ابرو یا یا نرگس منت چشم به وجود نمی‌آید. گیسوی مشکین یا لب شکرین زن آتش به جان مرد نمی‌زنند. بلکه عشق قانون دیگری دارد، رشته عشق تار و پودی دارد که در آن جسم و جان به هم آمیخته است. اگر عبدالرزاق می‌دانست که معشوقه‌اش عوض شده این همه از احساس خود تعجب نمی‌کرد. فاخته از لحاظ جسم و اندام مثل آزاده بود ولی روح و روان فاخته یعنی آن نیرو و عامل ناپیدایی که در وجود زن مشخص، مرد مشخصی را مجذوب و مسحور می‌سازد، با آزاده فرق داشت. فاخته ممکن بود مرد دیگری را مفتون سازد نه عبدالرزاق را.

عبدالرزاق از گوشه و کنار می‌شنید که مردم از اینکه امیر سربدار در عرض یک ماه و اندی دوبار عروسی کرده، آنهم عروسی با آن شکوه و جلال، اظهار ناراحتی می‌کنند. حال پشیمان شده از خود می‌پرسیدند که آیا برای دختری مثل آزاده که کمترین مزیتی بر دیگران ندارد لازم بود مردم را از خود برنجانند؟

و اما فاخته خود را خوشبخت می‌شمرد. از روزی که خود را شناخته بود آرزویی جز این نداشت که زن یک مرد سرشناس و نام آوری بشود. اکنون به عقد امیر سربدار یعنی شخص اول ولایت بی‌هق و پادشاه آتیه خراسان بلکه ایران در آمده و به آرزوی خود رسیده بود. شوهرش را دوست می‌داشت و عبدالرزاق هم در ظاهر از ابراز محبت و علاقه فروگذار نمی‌کرد. با این حال فاخته هم خاری به پهلوی داشت. عبدالرزاق او را به نام (آزاده) صدا می‌کرد. فاخته هر وقت این اسم را می‌شنید از خود می‌پرسید اگر امیر بفهمد که من آزاده نیستم و اسم من هم آزاده نیست و فاخته است آیا باز هم مرا دوست خواهد داشت؟ یا علاقه و محبت او به من فقط به خاطر این است که مرا آزاده می‌پندارد. من برای خودم آدمی هستم و شخصیتی دارم، نمی‌خواهم مرا به نام آزاده دوست بدارند! اگر بفهمم که امیر مرا از صدقه سر دیگری دوست می‌دارد یک آن هم اینجا نمی‌مانم! باید حقیقت را روشن کنم. خلاصه هر دفعه که امیر فاخته را به نام آزاده می‌خواند فاخته با آن خودخواهی و غروری که داشت شخصیت خود را جریحه‌دار می‌دید...

چند بار به حدی منقلب و ناراحت شد که خواست حقایق را فاش و نام و هویت خود را آشکار سازد ولی ترسید که عبدالرزاق او را رها کند و سراغ آزاده برود و در نتیجه از آنجا رانده و از اینجا مانده شود و آزاده بر مسند بانوی امیر تکیه بزند.

علاقه‌ای که فاخته جاه‌طلب بر این «مسند» داشت سایر آمال و احساساتش را تحت الشعاع قرار می‌داد.

روزها می‌گذشت. عبدالرزاق طبق عهده‌ای که روز اول با آزاده بسته بود توجه و اعتنایی به زن‌های

دیگر نمی‌کرد. شب‌ها را در صحبت فاخته به روز می‌آورد ولی این صحبت روز به روز خسته‌کننده‌تر و بی‌نوتر می‌شد تا جایی که محضر فاخته زندانی در نظرش جلوه می‌نمود. مرد عیاش و خوشگذرانی مانند عبدالرزاق وقتی پیش خود حساب می‌کرد، می‌دید که از معاشرت و صحبت آزاده و از اینکه روزگارش «بی می و معشوق» سپری می‌شود بر خود می‌پیچید. بالاخره روح عیاشی که در نهادش بود طغیان کرد. شبی به بهانه مهمانی، از دوستان و سرکردگان بزمی با می و مطرب بیاراست و بساط باده‌گساری و دست افشانی و پایکوبی به راه انداخت. خوش و سرمست بود. در این ضمن مردی از مجلسیان از قماش کسانی بود که شکاری به بزرگان نشان می‌دهند و از این راه تقریبی در دستگاه آنان به هم می‌رسانند در کنار عبدالرزاق نشست و عنوان کرد که شکار خوبی برای امیر پیدا کرده‌ام، مرد گفت از اقبال بلند امیر اخیراً بانویی بیوه در شهر ما مسکن گزیده که علاوه بر ثروت سرشار و مال و دولت بی‌حد و حسابی که دارد صاحب غلامان ساده‌روی و زیبا و کنیزان مشکین‌موی و دلربایی است که هر کدام آیتی از حسن و جمال می‌باشند. این بانو که خود زیبا و بچه‌هایی زیباتر از خود دارد زوجه بیوه خواجه عبدالحسن بن خواجه علاءالدین هندو است که اگر امیر او را زیر سایه خود بیاورد مالک حوریان و غلامان بهشتی خواهد بود. مرد چاپلوس چندان گفت و گفت تا دهان عبدالرزاق آب افتاد. فی‌المجلس همان مرد را مامور کرد که به خواستگاری برود. عبدالرزاق به گمان خود شب خوشی را به روز آورده و آخر شب مست و خراب در بستر افتاد و به خواب سنگینی رفت، خوابی که معلوم بود تا ظهر طول خواهد کشید. ولی بیش از ساعتی از روز نگذشته بود که به صدای هیاهوی وحشت‌زایی از خواب جست و فاخته را با رنگ پریده بالای سر خود دید که می‌لرزید و بریده بریده سخنانی می‌گفت. معلوم شد که مردم خبر عیاشی دوشین امیر را شنیده و به خروش آمده و در نتیجه چند هزار نفر از جنگجویان مسلح بر در خانه جمع شده امیر را می‌خواهند و سخنان تهدیدآمیز بر زبان می‌رانند. عبدالرزاق سطل آبی به سر ریخت. اندکی به هوش آمد، لباس پوشید و سلاح بست و در مقابل جمعیت نمایان گردید. یک مرتبه نعره و فریاد چند هزار نفر بلند شد. از هر دهان صدایی و سخنی بیرون می‌آمد: تازه از خواب بیدار شده... هنوز مست است. ما امیر عیاش نمی‌خواهیم. امیر جنگجو می‌خواهیم... چرا ما را معطل کردی. چرا از جای نمی‌جنبی؟... عیش و نوش نمی‌گذارد!... ما دیگر بیش از این صبر نمی‌کنیم... باید همین امروز به سوی نیشابور برویم... همین امروز به سوی نیشابور برویم... زنده‌باد امیر مسعود... اگر نمی‌توانی دست از عیاشی برادری امیری و فرماندهی را به برادرت واگذار کن... دولت دولت امیر مسعود است! مسعود فرمانده ماست و همین امروز در رکاب او به سوی نیشابور خواهیم رفت.

کسانی از جنگجویان شمشیرها و نیزه‌ها را بالای سر حرکت می‌دادند و سخنان تهدیدآمیز و ملامت‌باری می‌گفتند. عبدالرزاق با صدای رعدآسای خود مردم را دعوت به سکوت کرد و همین که آرامشی برقرار شد، گفت: چه می‌گوئید و چه می‌خواهید؟ یک نفر حرف بزنند. همان مرد

خبوشانی که گفته‌ایم با دو پسرش به یاری سربداران آمده و با کاردانی و درایتی که در حمله مسعود به رادکان نشان داد در انتظار نام آور و محترم شده بود بالای بلندی رفت و گفت: این جوانان که هر کدام از دیاری آمده‌اند تا به یاری حیدر کرار در رکاب تو با مغول بجنگند و مسلمان را از اسیری کفار مغول آزاد سازند از بیکاری به تنگ آمده و تقاضا دارند لشکری را که در این شهر جمع آمده به سوی نیشابور حرکت بدهی و نیشابور و پس از آن تمام خطه خراسان را از لوٹ وجود مغول‌ها پاک سازی. اگر خودت به جهاتی نمی‌خواهی یا نمی‌توانی از سبزوآر خارج بشوی فرماندهی را به برادرت امیر مسعود که رشادت و لیاقت خود را در حمله به رادکان و آوردن اسب مغول‌ها نشان داده و گذار کن تا مردم خراسان را بیش از این چشم به راه نگذاریم و نسل مغول‌ها را براندازیم.

مردم با شور و هیجان اظهارات پیرمرد را تصدیق کردند. عبدالرزاق با همه قلندری و صلابتی که داشت صلاح را در ملایمت دید و عنوان کرد که عجله من برای لشکرکشی بیش از شماست ولی جنگ را باید روزی شروع کنیم که مطمئن به فتح و پیروزی باشیم. اکنون ما بیش از هفت هزار سوار جنگجو در اختیار نداریم و حال آنکه ارغون‌خان تنها در شهر نیشابور چهل هزار سوار تمرکز داده. من در نظر دارم عده را به ده هزار برسانم و بعد دست به حمله بزنم، با این حال سران و بزرگان دور هم بنشینند و اوضاع را بررسی کنند و هر چه صلاح دانستند من اطاعت خواهم کرد. با همه اینها، گمان می‌کنم که انتظار شما چندان طول نخواهد کشید و به زودی همگی به آرزوی خود خواهیم رسید.

عبدالرزاق به هر زبانی بود مردم را متفرق ساخت و خود متفکر و خشمناک به خانه برگشت. آیا این بساط را برادرم مسعود به راه انداخته تا خود امیر سربداران بشود و جای مرا بگیرد؟ اگر هم کار مسعود باشد در هر حال تقصیر از خودم است و این خود من هستم که زمینه را برای امیری و فرماندهی مسعود فراهم ساخته‌ام. حق با مردم است، راست می‌گویند که جانشان از انتظار به لب رسیده و اگر من نجنبم، مسعود هم نباشد، دیگری را امیر خواهند کرد. باید ضرب شستی نشان بدهم. همین امروز سرکرده‌ها را خبر می‌کنم و به یاری حیدر کرار پس فردا به طرف نیشابور لشکر می‌کشم تا فرصتی به دست مسعود یا دیگران ندهم. با این حال باید فکری به حال مسعود بکنم و خیال خود را از جهت او آسوده سازم.

عبدالرزاق که به خود آمده و حس غرور و سلحشوری بار دیگر در نهادش بیدار شده بود به خانه رسید. فاخته نگران و پریشان استقبالش کرد. سابقاً گفته‌ایم که عبدالرزاق با آن عشق سوزانی که به آزاده داشت و حاضر بود سر و جان فدای یک نگاه او بکند وقتی دفعه اول به آزاده (فاخته) رسید و سخنان ملامت‌آمیز او را راجع به عیاشی خود شنید برای اینکه آزاده را رام کند عهد بست که اگر آزاده او را به غلامی قبول کند دیگر گرد عیاشی نگردد و به هیچ زنی نگاه نکند. آن شب که بساط می و مطرب به راه انداخت فاخته هم تصمیم گرفت که روز بعد وقتی که امیر به هوش آمد

محشری برپا کند، ولی صبح که از روزنه، اجتماع جنگجویان را تماشا کرد و نعره‌های تهدیدآمیز آنها را شنید سرنوشت شوهر و خود را در معرض خطر دید، از سرگله و شکایت درگذشت و اوضاع را سنجید و به این نتیجه رسید که عبدالرزاق برای حفظ مقام و موقعیت خود باید هر چه زودتر دست به لشکرکشی بزند. این است وقتی عبدالرزاق به خانه آمد و جام خمارشکنی خواست فاخته با خوشرویی و مهربانی به دستش داد. شکایت و ملامتی نکرد بلکه بدون پرده‌پوشی یا چاپلوسی گفت که امیر باید هر چه زودتر دست به لشکرکشی بزند و دهان دشمنان و بدخواهان را ببندد. عبدالرزاق با اینکه در دل خود کمترین محبت و علاقه قلبی نسبت به «آزاده» احساس نمی‌کرد از این خوی سلحشوری زنش خوشوقت شد و اعلام کرد که دو روز دیگر لشکر را به سوی نیشابور حرکت خواهد داد. فاخته خیال می‌کرد که محرک غوغای جنگجویان، مسعود بود و مسعود را هم آزاده تحریک کرده است. زن بدنهاد تصور می‌کرد که خواهرش آزاده نسبت به او که بانوی امیر شده حسادت می‌ورزد و می‌خواهد مسعود را بر تخت امارت بنشانند تا خود «بانوی امیر» باشد. فاخته باز عبدالرزاق را نسبت به مسعود و رقابت او بر حذر ساخته و گفت: امیر باید مسعود را هم به میدان جنگ ببرد و زور بازو و شجاعت او را بیازماید! عبدالرزاق خواست به مردم بفهماند که عیاشی شبانه او در کار و فعالیت روزانه او تاثیری ندارد. از خانه بیرون رفت و در دارالاماره نشست، تمام سرکرده‌ها و سران قوم را احضار کرد تا موضوع لشکری کشی و حمله به نیشابور را مطرح سازند. همه را تشنه حمله و جنگ دید. همه رای دادند که با همان هفت هزار سوار می‌توانند قشون چهل هزار نفری ارغون را تار و مار کنند و نیشابور را مسخر سازند. بالاخره قرار شد که دو روز دیگر لشکرها را به سوی نیشابور حرکت دهند. عبدالرزاق خود با شور و هیجان این تصمیم را استقبال کرد و وعده فتح و ظفر داد. بار دیگر صدای زنده‌باد به آسمان رفت. عبدالرزاق را تجلیل کردند. خوش و خندان به خانه آمد و روز حرکت را به فاخته اطلاع داد و فرمود اسباب سفر فراهم سازند. تازه جامی سرکشیده بود که گفتند مردی تقاضای ملاقات دارد. عبدالرزاق مرد را شناخت. همان کسی بود که از طرف او به خواستگاری زن خواجه عبدالحق رفته بود. مرد خوش خدمت که تبسم شیطن‌آمیزی به لب داشت گفت که بانوی نامبرده در جواب من اظهار داشت که عهد کرده بعد از مرگ شوهرش تا آخر عمر بیوه بماند و همسری اختیار نکند. وقتی گفتم و حالی کردم که خواستگار تو شخص امیر سربدار است و مسلماً دست بردار نخواهد بود، بانو خواهش کرد که پنج روز به او مهلت بدهیم تا تصمیم بگیرد. مرد چاپلوس که دلال محبت شده و از این کار خود لذت می‌برد بار دیگر با آب و تاب تمام در وصف و تعریف حوریان و غلامانی که بیوه‌زن در اطراف خود داشت سخن داد و عبدالرزاق را بیش از پیش تشنه کرد و رفت. مرد نابکار با این شکار فریبنده که به عبدالرزاق نشان داد نقشه لشکرکشی را به هم زد. عبدالرزاق با آن طبع عیاش و جمال‌دوستی که داشت نمی‌توانست چشم از بیوه‌زن و اطرافیانش بپوشد و بنابراین می‌بایستی اول خیال خود را از

این جهت آسوده سازد و بعد به میدان جنگ برود. بیوه زن پنج روز مهلت خواسته بود. به هر نحوی بود تاریخ لشکرکشی را سه روز به تاخیر انداخت تا مهلت پنج روزه سرآمد.

عبدالرزاق مرد مزبور را به سراغ بیوه زن فرستاد. مرد دلال خوش و خندان رفت و با قیافه افسرده و پریشان برگشت و خبر آورد که بیوه زن دو روز قبل با تمام افراد خود رهسپار نیشابور شده است. دود از نهاد مرد عیاش برآمد. فکری کرده برادرش مسعود را طلب کرد و بازگشت بیوه زن را از او خواست. عبدالرزاق که با اخلاق پاک برادرش آشنا بود راجع به حوریان و غلامان بیوه زن صحبتی نکرد بلکه گفت که بیوه زن دولت و مال زیادی همراه دارد که مسلماً به چنگ مغول‌ها خواهد افتاد و چرا این دولت و مال نصیب مسلمانان نشود. مسعود باز اشاره به نارضایتی مردم کرد و گفت اگر لشکرکشی به تاخیر افتد شورش مردم قطعی است. پیشنهاد کرد که هر چه زودتر لشکرها را به سوی نیشابور حرکت دهد و بیوه زن را همانجا به چنگ آورد. عبدالرزاق زیر بار نرفت. مسعود چاره‌ای جز اطاعت ندید و ساعتی بعد با یک عده چابک سوار به راه افتادند. هر دو برادر می‌دانستند که سفر مسعود سفر خطرناکی است. احتمال قریب به یقین این بود که بیوه زن وارد قلمرو مغول‌ها شده و مسعود به چنگ مغول‌ها خواهد افتاد. عبدالرزاق نتیجه این سفر مسعود را اعم از اینکه مثبت یا منفی باشد به نفع خود می‌دید. اگر مسعود موفق به آوردن بیوه زن می‌شد که اوضاع بر وفق مراد او بود. و اگر به چنگ مغول‌ها می‌افتاد که خیالش از جهت مسعود که او را رقیب و دشمن خود می‌شمرد راحت می‌شد.

مسعود که از این ماموریت ناراضی و خشمناک و حتی شرمنده بود، محض اطاعت امر برادر و اجتناب از نفاق و اختلاف، رفت تا بیوه زن یا سومین عروس برادرش را بازگرداند. مسلم بود که اگر مردم بو می‌بردند که عبدالرزاق می‌خواهد در عرض یک ماه و اندی برای سومین بار عروسی کند بی‌چون و چرا شورش می‌کردند و وی را از امیری می‌انداختند. به همین جهت بود که عبدالرزاق موضوع ماموریت مسعود را از مردم پنهان نمود و در جواب سران قوم که جویای مسعود و مقصود او شدند گفت که می‌خواهد قبل از حمله به نیشابور اطلاعاتی راجع به تجهیزات ارغون‌خان و اوضاع محل به دست آورد و مسعود را برای همین مقصود فرستاده است. مردم که در آتش انتظار می‌سوختند و برای حمله به مغول‌ها دقیقه‌شماری می‌کردند این مهلت را هم پذیرفتند و چشم به راه مسعود نشستند.



راستی این شعر مولای رومی را باید با آب طلا نوشت و آویزه گوش کرد:

لطف حق با تو مداراها کند چونکه از حد بگذری رسوا کند

قبلاً گفتیم که عبدالرزاق مالیات کرمان را خرج عیش و نوش کرد و به اصطلاح مال سلطان مغول را بالا کشیده و از بیم مواخذه متواری بود. تا اینکه برای تهیه پول از راه فروش املاک پدری به موطن

خود باشتین آمد و اتفاقاً موقعی رسید که آزاده مغولی را از پای درآورده و سنگ اول پایه شورش و طغیان بر علیه مغول‌ها را در دست داشت. عبدالرزاق نیمی برای نجات شخص خود و نیمی هم برای خدمت به خلق‌الله و رهایی مسلمانان از ظلم و جور مغول‌ها علمدار شورش شد. خدا و خلق کمکش کردند. در اندک زمانی او را بر کرسی امارت نشاندند. مردم که از بیدادگری مغول‌ها به جان آمده بودند جان و مال در طبق اخلاص نهادند و به یاریش شتافتند. عبدالرزاق، چنان که گفتیم، به یاری خالق و مخلوق در همان روزهای اول به فتوحات درخشانی نائل گردید تا اینکه شهر بزرگ سبزوار را مسخر ساخت و در سراسر خطه خراسان نام آور شد و در انتظار دوست و دشمن قهرمان ملی جلوه نمود. همای فتح و ظفر بالای سرش پرو بال گشوده و مسلم بود که به هر کجا روی آورد خود مردم قبل از رسیدن وی مغول‌ها را از میان برداشته راه را به روی او هموار و صاف خواهند ساخت. ولی افسوس که قهرمان دلاور که در سایه عنایات الهی و کمک‌های مادی و معنوی مردم بر تخت امارت جلوس کرده بود خدمت به وطن و خلق‌الله را از یاد برده و به خدمت شخص خود مشغول شد تا جایی که مردم از وی برگشتند و همای سعادت جای خود را به جغد نکبت و مرارت داد.

راست است که عبدالرزاق به عشق آزاده گرفتار شد و در فراق دلدار می‌سوخت ولی می‌خواست این عشق را فراموش کند و به کار برسد. در ضمن هم خود او می‌فهمید و هم از نزدیکان و خیرخواهان می‌شنید که بهترین راه فراموشی این است که روی به عرصه کارزار آورد تا درگیر و دار جنگ، عشق و عاشقی را فراموش کند. اما طبع عیاشی که داشت او را به سوی می و مطرب می‌خواند و مرد غافل که خود شیفته خوشگذرانی و عیش و نوش بود مجلس بزم را به میدان رزم ترجیح می‌داد و در غم فراق دلدار هر شب گلهذاری را در بر می‌کشید.

بالاخره به وصال آزاده هم رسید. دیگر بهانه برای لشکرکشی نداشت ولی افسوس که همان وصال آزاده موجب ناراحتی خیال و پریشانی خاطرش گردید. عبدالرزاق که ندانسته فریب خورده و فاخته را همان آزاده می‌پنداشت وقتی به وصال یار رسید آنچه را که می‌خواست در آزاده نیافت. اثری از عشق و عاشقی در دل خود ندید و سخت متحیر و پریشان گردید. مخصوصاً از عهد و پیمانی که با فاخته بسته و اختیار خود و خانه‌اش را به دست وی سپرده بود پشیمان شد. به طوری که دیدیم خیلی زود از فاخته بیزار و سیر شد تا جایی که مجلس فاخته در نظرش زندانی جلوه نمود و این خود باز بهانه شد که بار دیگر به سراغ می و مطرب برود.

در این ضمن صحبت زن بیوه خواجه عبدالحق با آن دولت و مال و غلامان و کنیزان صاحب جمال به میان آمد. دهان مرد عیاش از شنیدن زیبایی اطرافیان بیوه آب افتاد و چنان که گفتیم خواست بیوه‌زن را برای حفظ ظاهر به عقد درآورد و با اطرافیان او عیش کند. عبدالرزاق با اینکه در دل خود کمترین محبتی نسبت به آزاده (فاخته) احساس نمی‌کرد معذراً روی اظهارات عاشقانه روز

اول و عهد و پیمانی که با او بسته بود خود را عاشق دلخسته فاخته نشان می‌داد و برحسب ظاهر احترام او را از هر جهت رعایت می‌کرد. ناچار بود که قضیه بیوه‌زن را با فاخته در میان نهد و او را به عقد بیوه‌زنی راضی سازد. اول قضیه را با مادر خود در میان نهاد و پس از شور و مشورت، فاخته را خواستند تا او را قانع سازند. عبدالرزاق که خیال می‌کرد با آزاده حقیقی صحبت می‌کند سخن از روزهای اول باشتین به میان آورد و گفت: البته به خاطر دارید که چگونه ما با غارت جهاز عروس امیر قهستان اموال سرشار و به خصوص کیسه‌های بیشمار پول بدست آوردیم و با آن پول‌ها تجهیز قوا کردیم و سبزوآر را گرفتیم. اکنون هم بیوه‌زن خواجه عبدالحق شکاری است که خدا فرستاده تا اموال بی‌حد و حساب او را به دست آوریم و تجهیزات خود را تکمیل کرده به تسخیر خراسان بپردازیم. خلاصه عبدالرزاق چنین وانمود کرد که نظری به بیوه‌زن ندارد و مقصود عمده همان مال و دولت او می‌باشد و در هر حال آزاده باید مطمئن باشد که یگانه زن سوگلی امیر و محبوب امیر بوده و خواهد بود.

فاخته آتش گرفت ولی چنین می‌فهمید که مخالفت فایده ندارد، ابرو در هم کشید و حرفی نزد. عبدالرزاق برای اینکه در باغ سبزی به فاخته نشان بدهد، گفت: مسلماً جواهرات و پارچه‌های گرانبهائی بهتر از جهاز آن عروس به چنگ ما خواهد افتاد که گل سرسبد آنها قسمت آزاده عزیز خواهد شد!

در اینجا مادر عبدالرزاق ابرو در هم کشید و به میان حرف پسرش دوید و با لحنی که حاکی از ملامت و شکایت بود گفت: می‌ترسم این دفعه هم خوشه انگور نصیب شغال بشود. خواهر امیر قهستان گردن‌بند مرواریدی آورده بود که تقدیم عروس تو آزاده بکند. آن روزها آزاده از تو فراری بود و ماریه خود را عروس تو جا زده گردن‌بند را از آن زن بی‌اطلاع گرفت و صاحب شد. از روزی که آزاده قدم به این خانه نهاد چند بار گفته‌ام که گردن‌بند را از ماریه بگیر و به این دختر نازنین بده ولی همه را پشت گوش انداخته‌ای. اکنون موقع آن است که گردن‌بند را بگیری و ماریه را هم به باشتین بفرستی. گردن‌بند را از روز اول به نام آزاده آورده بودند و ماریه آن را با حقه‌بازی صاحب شد و حال باید که حق به حق‌دار برسد.

پیرزن راست می‌گفت: تا آن روز چند بار به عبدالرزاق تاکید کرده بود که گردن‌بند گرانبها را از ماریه بگیرد و به فاخته بدهد ولی عبدالرزاق این عمل را دور از جوانمردی می‌شمرد و طفره می‌رفت. مادر مسعود به جهات زیادی از ماریه متنفر بود به حدی که چشم نداشت او را ببیند و مسلماً اگر قدرت می‌داشت خون ماریه را می‌مکید و گوشتش را کباب می‌کرد. آتش این دشمنی و کینه‌توزی از روزی در دل پیرزن زیانه کشید که ماریه از راه جاسوسی راز عشق مسعود و آزاده را کشف کرد، از این کشف خود اسلحه برانی ساخت و با این سلاح پیرزن و مسعود را به زانو درآورد و آن را وسیله دوشیدن مادر و پسر قرار داد. یکی از بزرگترین استفاده‌هایی که ماریه از سلاح بران

خود برد این بود که پیرزن را مجبور کرد تا او را به عقد عبدالرزاق درآورد. پیرزن نمی‌توانست هضم کند که بیوه‌زن کهنه‌شویی زن امیر سریدار شود و به همه افاده بفروشد. آنچه بیش از همه آتش به جان پیرزن انداخته این بود که خواهر امیر قهستان ماریه را عروس عبدالرزاق پنداشته و گردن‌بند گرانبها را تقدیم ماریه نمود. پیرزن در همان روزهای اول پسرش را تحت فشار قرار داد تا گردن‌بندی را که با خراج کشوری برابری می‌کرد از ماریه بازگیرد. ولی عبدالرزاق وقتی به فاخته رسید و او را آزاده پنداشت از شور و هیجانی که جلوی چشمش را گرفته بود تمام شرایط فاخته را قبول کرد، یکی اینکه اختیار خانه‌اش را به فاخته داد و عهد کرد که هیچ زنی را بدون اجازه و موافقت فاخته در خانه نگاه ندارد. فاخته وصف ماریه را از خواهرش شنیده و از نیرنگ بازی و مکر او خبر داشت و تصمیمش این بود که به محض ورود به خانه عبدالرزاق فوراً بقچه ماریه را زیر بغلش قرار دهد و از خانه بیرونش کند. ولی وقتی وارد خانه عبدالرزاق شد مادر مسعود به محض ورود فاخته او را به گوشه‌ای کشیده و دستور داد که فاخته کاری به ماریه نداشته باشد و او را از خانه بیرون نکند. پیرزن موضوع گردن‌بند را برای فاخته تعریف کرده و گفت باید اول آن جواهر گرانبها را از ماریه بگیرد و بعد از خانه بیرونش کنند والا بعد از رفتن ماریه، حریف او نخواهد شد.

پیرزن از ترس اینکه مبادا ماریه اسرار عشق مسعود و آزاده را فاش سازد، در ظاهر با او خوشرفتاری می‌کرد و اسمی از گردن‌بند نمی‌برد ولی در خفا به عبدالرزاق فشار می‌آورد و دائماً از ماریه بدگویی می‌کرد.

باری، آن روز وقتی عبدالرزاق موضوع ازدواج خود را با زن بیوه خواجه عبدالحق آشکار ساخت و آثار خشم و غم و دلتنگی را در قیافه آزاده نمایان دید و مادرش هم صحبت گردن‌بند را به میان آورد، عبدالرزاق تصور کرد بازگرفتن گردن‌بند از ماریه و تسلیم آن به آزاده می‌تواند آزاده را تا حدی رام و خشنود سازد. رو به مادر کرد و گفت: برخیز و برو گردن‌بند را از این «زن» بگیر و بیا. پیرزن برخاست و با لحنی که حاکی از تردید بود گفت: من می‌روم ولی گمان ندارم به من بدهد... و رفت.

حال باید چند کلمه هم راجع به ماریه بگوئیم. سابقاً گفته‌ایم که ماریه در محاسبه خود اشتباه کرده بود. چنان که گفته‌ایم، عبدالرزاق در ایامی که آزاده را می‌جست و نمی‌یافت دائماً پشت سر آزاده ناسزا می‌گفت و برای او خط و نشان می‌کشید و اظهار انتقامجویی و کینه‌توزی می‌نمود. ماریه که امیر را بدان‌سان خشنماک می‌دید تصور می‌کرد که اگر امیر به آزاده برسد او را با خشم و کینه استقبال کرده و با فحش و دشمنام براه خواهند انداخت. روی این فکر و نیز بنا به تعهدی که برای جستجوی آزاده کرده بود بالاخره خانه آزاده را کشف کرده و به امیر اطلاع داد، ولی وقتی امیر با آن شور و اشتیاق به دیدن آزاده رفت و آزاده را راضی به ازدواج نمود ماریه از کرده پشیمان و بر آتیه خود نگران شد. دست به دامن دعانویسان و جادوگران گردید و در عین حال فاخته را کاملاً تحت

نظر گرفت تا بلکه ایرادی بر او بگیرد و تهمتی بزند چون از عشق دو ساله مسعود و آزاده اطلاع داشت و هرگز تصور نمی‌کرد که پاک و طاهر مانده باشد. لذا در شب زفاف با کمال دقت مراقب نوعروس بود و با نهایت حیرت و تعجب دید که نوعروس با سربلندی و پاکدامنی از حجله‌گاه بیرون آمد.

چند روزی که گذشت ماریه متوجه شد که آتش عبدالرزاق نسبت به آزاده کم‌کم فرو می‌نشیند و جای خود را به سردی و کم‌لطفی می‌دهد. ماریه این تغییر حال امیر را حمل بر نتیجه جادو و طلسمات نمود و به آتیه امیدوار شد. در ضمن خود عبدالرزاق وقتی از فاخته سیر و بلکه بیزار شد، دوباره نسبت به ماریه که با اداها و اطوارهای گوناگون خود وی را سرگرم می‌ساخت بر سر مهر آمد و بنای شوخی و تفریح را گذاشت. ماریه بیش از پیش امیدوار شد و چون با ذوق و سلیقه امیر در مورد زن‌ها آشنا بود هر روز به نحوی آرایش می‌کرد و دست و سر و گردن را با جواهرات رنگین می‌آراست. ماریه وقتی شنید که امیر در عمارت بیرونی مجلس بزمی آراسته و بار دیگر با می و مطرب دم‌ساز شده این قضیه را دلیل دیگر بر سیری و بیزاری امیر از آزاده دانسته بر آن شد که خودش در عمارت اندرونی مجلس بزمی ترتیب بدهد و شخصاً ساقی مجلس باشد.

آن روز ماریه در نظر داشت مجلس بزمی ترتیب بدهد که از بسیاری جهات تازگی داشته و بس پرشکوه و جلال باشد. از صبح در تلاش بود تا اینکه وسایل لازم را فراهم کرد و خود به آرایش نشست، آرایشگر مخصوص با کمک چند نفر از کنیزان، ماریه را به شکل «ماه شب چهارده» درآوردند. ماریه بهترین جواهرات را به خود بست و چون روی قرائن بسیار مطمئن شده بود که گردن‌بند مروارید را از او نخواهد گرفت آن گوهر گرانبها را به گردن آویخت. تازه از کار آرایش فارغ شده بود که مادر عبدالرزاق از در وارد شد. پیرزن که زهرخندی بر لب داشت وقتی ماریه را با آن بزرک و آرایش تند دید در دل به ماریه و بدبختی که در انتظارش بود خندید ولی چون به جهاتی که گفته‌ایم مجبور بود با ماریه خوشرفتاری کند مقدمه چید و خود را بی‌طرف بلکه خیرخواه ماریه قلمداد نمود. بعد از رفتار عبدالرزاق اظهار شکوه و نارضایتی کرد و بالاخره گردن‌بند را مطالبه نمود. خود می‌دانست که چه حالی به ماریه دست داد، بی‌اختیار دستش به گردن‌بند رفت و از اینکه برای اولین بار پس از ورود آزاده آن را به گردن آویخته بود پشیمان شد.

او با لحن جدی و قطعی از تحویل آن امتناع ورزید. پیرزن باز اظهار بی‌طرفی و حتی دلسوزی کرد و با دست خالی نزد عبدالرزاق و فاخته برگشت. عبدالرزاق با اینکه در دل خود دور از جوانمردی می‌دانست که گردن‌بند را از ماریه بگیرد و به هووی او بدهد ظاهراً از این خیره‌سری ماریه برآشفته و کنیزی را عقب او فرستاد. ماریه آمد و از قیافه‌اش معلوم بود که خود را برای جنگ و جدال آماده کرده است. عبدالرزاق عنوان کرد که خواهر امیر قهستان این گردن‌بند را به نام آزاده آورده بود و چون آن روز آزاده در باشتین نبود و آن زن هم آزاده را ندیده و نمی‌شناخت لذا ماریه را

به جای آزاده گرفته و گردن‌بند را به او داد. حال ماریه باید «امانثی» آزاده را به دست خودش بسپارد. ماریه که صدایش از خشم و رشک می‌لرزید جواب تندی داد: خلاصه اینکه اگر ریزش کنی گردن‌بند را به «هووی» خود نخواهد داد. مشاجره طول کشید. زبان خوش و ملایمت عبدالرزاق نتیجه نبخشید. مرد قلدر و مغرور از کوره در رفت، برخاست دست به سینه ماریه برد تا گردن‌بند را به زور بگیرد. ماریه مقاومت کرد تا جایی که دندان‌های تیز خود را در گوشت دست عبدالرزاق فرو برد و دهانش پر خون شد. عبدالرزاق دیوانه شد. گردن‌بند را کشید، پاره کرد و دانه‌های مروارید روی زمین پخش شد. عبدالرزاق ماریه را با دست به طرف در راند تا از اطاق بیرون کند. ماریه نرفت و ناسزایی گفت. این بار عبدالرزاق با آن بازوان توانا ماریه را محکم هل داد که بر اثر آن سر زن بیچاره به دیوار خورد و خون گوجه از لای گیسوان بیرون زد. ماریه به اصطلاح کنترل اعصاب را از دست داد، خون در عروقش به جوش آمد و بی‌اختیار زبان از کفش به در رفت و در حالی که زهر قتال از دهانش بیرون می‌ریخت گفت: یعنی پس ماده مسعود این قدر عزیز شده که مرا به خاطر او کتک می‌زنی؟ تو اگر غیرت می‌داشتی حاضر نمی‌شدی زنی را که دو سال معشوقه برادرت بوده و از راه حرام با او هم‌بستر می‌شد به خانه‌ات راه بدهی. اگر باور نمی‌کنی، از خود این بد زبان و مادرت بپرس!

ماریه که دم به دم صدایش بلندتر و تلخ‌تر می‌شد رو به فاخته کرد و گفت: مگر تو نبودی که شبانه با مسعود از باشتین فرار کردی؟ مگر در همین سبزوآباد با مسعود در یک خانه نبودی؟ نعره‌رعد آسای عبدالرزاق در خانه پیچید و با گفتن «خفه شو» ماریه را مجبور به سکوت کرد. عبدالرزاق نگاهی به روی فاخته و مادرش نمود. رنگ هر دو مانند مرده سفید شده و هر دو می‌لرزیدند. قلب عبدالرزاق را در منگنه گذاشته و چنان می‌فشردند که نزدیک بود از حرکت بازماند.

پهلوان غیور در حالی که آتش به جانش افتاده و دود از نهادش برآمد و سراپا می‌لرزید رو به مادر کرده پرسید: این زن چه می‌گوید؟ آیا واقعاً آزاده معشوقه مسعود بود؟ حقیقت را بگو والا هر دو را با دست خود خفه می‌کنم؟

قیافه عبدالرزاق در آن لحظه چنان مهیب و سهمناک شده بود که زهره بیننده را آب می‌کرد. از چشمانش خون و آتش می‌بارید، درنده خونخواری بود که برای حمله آماده می‌شد. عبدالرزاق سوال را تکرار کرد. از مادر پرسید؟ آیا ماریه راست می‌گوید که «این» (اشاره بسوی فاخته) معشوقه مسعود بود؟ جواب بده والا...

پیرزن در حالی که سر به زیر انداخته و می‌ترسید به روی پسر نگاه کند با صدای لرزان جواب داد: دروغ می‌گوید! ماریه مانند جرقه از جا پرید: من دروغ می‌گویم؟ مگر تو نبودی که وقتی خبر فرار مسعود و این سلیطه از من شنیدی به التماس افتادی و از من خواهش کردی و قسم دادی که

راجع به این موضوع حرفی به عبدالرزاق نزّم تا مبادا دو برادر به خاطر این دختر هرزه و هیز به جان هم بیفتند و خون جاری شود؟ من از سر جانم گذشته‌ام و هر چه می‌دانم خواهم گفت. عبدالرزاق به پا خاست با مشت‌های گره کرده یک قدم به سوی فاخته برداشت و نعره زد جواب بده. حرف بزن...!

فاخته در تنگنای مخوفی گیر کرده و به کلی خود را باخته بود. یقین داشت که این صحنه به طرز فجیعی پایان خواهد یافت. آیا زیر ضربات مشت و لگد این دیوانه جان خواهم سپرد؟ سخت پشیمان بود که چرا در همان روزهای اول که عبدالرزاق را شیفته و مفتون خود دید و آن اظهارات عاشقانه را از وی شنید حقیقت را نگفت و هویت خود را آشکار نساخت. در دل خود خواهرش آزاده را نفرین می‌کرد که تاکید کرده بود فاخته تا چندی هویت خود را پنهان سازد. عبدالرزاق آتش گرفته بود که چرا آزاده او را دست انداخته و فریب داده و حال آنکه فاخته هم در این فریب‌کاری شریک بود. یا چاره ساز بیچارگان! خدایا خودت به دادم برس...

عبدالرزاق چون جوابی از فاخته نشنید جلوتر آمد و با لحنی که تلخی و خشم و نفرت از آن می‌بارید گفت: تو که با مسعود بودی دیگر چه لزومی داشت که او را رها کنی و به سراغ من بیایی؟ آمدی که مرا پس مانده خوار مسعود کنی و به ریشم بخندی؟ شاید هنوز هم با مسعود سر و سری داری و دوسره بار می‌کنی. این بود اصالت و نجابت خانوادگی که ادعا می‌کردی؟ تاکنون کسی عبدالرزاق را فریب نداده و ریشخند نکرده بود. تو و مسعود آتشی به جان من زده‌اید که فقط با مرگ شما دو نفر فرو خواهد نشست.

عبدالرزاق کف به لب آورد و قیافه‌اش هر لحظه وحشتناک‌تر و خوی درندگیش قوی‌تر می‌گشت. عبدالرزاق دو دست را به شکل حلقه درآورده جلوتر رفت و گفت سزای تو این است که مثل توله سگی خفیات کنم. با مسعود هم می‌دانم چه بکنم... فاخته که مرگ را روبرو دید از جا برخاست و در حالی که خود را عقب می‌کشید، گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟ من آزاده نیستم، مسعودی نمی‌شناسم تا پس مانده او باشم. پیرزن با همه علاقه و اصراری که به حفظ اسرار پسر محبوبش مسعود و نامزد او آزاده داشت وقتی فاخته را در معرض مرگ حتمی دید بی‌طاقت شده و با صدای لرزان گفت:

- پسرم آرام بگیر. این دختر راست می‌گوید او آزاده نیست بلکه خواهر آزاده است. بنشین تا برایت تعریف کنم.

عبدالرزاق باور نکرد. با چشم‌های شرریار نگاهی به مادر و بعد به فاخته نمود و گفت: دیگر گول نمی‌خورم، دیگر با هیچ نیرنگ و فسون نمی‌توانید مرا فریب دهید. عبدالرزاق نگاه نفرت‌باری به سوی مادر انداخت و گفت: تو مادری؟ بارک‌الله به تو! مادر مرا ملعبه و مسخره یک دختر بی‌پدر و مادر قرار دادی! رگ غیرت فاخته به جنبش آمد و این دفعه با صدای محکم‌تری گفت: کسی تو را

فریب نداده و نمی‌دهد. همین دختر بی‌پدر و مادر اگر اصل و نسبش بالاتر از تو نباشد کمتر نیست. ما دروغ نمی‌گوئیم. من آزاده نیستم و بلکه خواهر آزاده هستم، آزاده در همین شهر سبزوار است او از روز اول تو را نخواسته و حال هم نمی‌خواهد و میل ندارد تو را ببیند...

پیرزن جان گرفت و به میان حرف فاخته دوید و گفت: آری پسر، این دختر خواهر آزاده، واسمش هم فاخته است، اینها دوقلو بوده و مثل سیبی است که دو نصف کرده باشند. آزاده مسعود را دوست دارد و فاخته هم ترا! این که دیگر دعوا و اوقات تلخی ندارد!

دست‌های عبدالرزاق سست شد. ماریه رنگ خود را باخته و دهانش از تعجب بازمانده بود. عبدالرزاق گفت: تا با چشم خود آزاده را نبینم حرفهای شما را قبول نخواهم کرد. اگر نیرنگ و دروغی در کار ندارید بگوئید آزاده اکنون کجاست؟

بعد رو به فاخته کرد و پرسید: تو خودت در این مدت کجا بودی؟ دل در سینه فاخته به تلاطم افتاد. این مرد هنوز چشمش به دنبال آزاده است. شاید اگر آزاده را ببیند مرا رها سازد و او را بچسبد. باید در اولین فرصت کاری بکنم تا از آزاده برای همیشه بیزار و متنفر باشد و او را فراموش سازد.

پیرزن گفت: آزاده در همین شهر است. آزاده مال مسعود است و در عالم برادری شایسته نیست که چشمت به دنبال نامزد برادر کوچکت باشد. تو که فاخته را دوست داری دیگر کارت با آزاده چیست؟

عبدالرزاق نگاه نافذی به روی افسرده فاخته نمود و پرسید: پس تو در این مدت کجا بودی؟ پیرزن مجال نداد فاخته جواب بدهد و گفت: بیا بنشین تا همه را از اول برای تو تعریف کنم. مسعود از روزی که آزاده قدم به باشتین نهاد دلباخته او شده ولی از من پنهان می‌داشت. هر وقت با مسعود صحبت از عروسی به میان می‌آوردم می‌گفت نامزدی دارد که فعلاً نمی‌تواند معرفی کند. این بود تا اینکه تو به باشتین برگشتی و آزاده را دیدی و خواهانش شدی و مرا به خواستگاری فرستادی. البته به خاطر داری که آزاده جواب مبهم بلکه منفی به ما داد. تو به تصور این که با دیگری سر و سری دارد چند نفر را که یکی هم همین ماریه بود به مراقبت آزاده گذاشتی. در این بین مسعود هم به باشتین آمد و همین که از خواستگاری تو از آزاده خبردار شد شبانه آزاده را برداشته و به سبزوار برد.

صبح روز بعد که این ماریه آمد و فرار شبانه آزاده را با مسعود به من اطلاع داد من از ترس اینکه مبادا تو و مسعود به خاطر آزاده به جان هم بیفتید ماریه را راضی کردم تا حرفی به تو نزنند. مسعود در سبزوار خانه تهیه کرد و آزاده را در آن جای داده گه و گاهگاهی به دیدنش می‌رفت. در این بین مسعود مامور شد که به رادکان برود و اسب‌های خان مغول را بیاورد. آزاده از دامنش آویخت که او را نیز همراه ببرد تا خواهرش یعنی همین فاخته را از اسارت مغول‌ها نجات بدهد. مسعود راضی شد

رفتند و مسعود با اسب‌ها و آزاده با خواهرش به سبزوار برگشتند. قبل از حرکت به سبزوار، فهمیده بودند که جاسوس‌های تو خانه آنها را پیدا کرده‌اند. این است با عجله آن خانه را ترک کردند و بعد از مراجعت هم به خانه دیگری رفتند. وقتی دیدند که تو آنها را مانند سایه تعقیب می‌کنی و آسوده نمی‌گذاری خواستند کاری بکنند که هم تو سرگرم باشی و هم آنها نفس راحتی بکشند. این بود که فاخته را که از حیث شکل و شمایل سرمویی با آزاده فرق ندارد به نام خواهرش آزاده تسلیم تو کردند... صدای اعتراض فاخته بلند شد. فاخته فرصتی را که برای کوبیدن آزاده و تعریف از خود می‌خواست به دست آورده بود، با لحن اعتراض گفت: فاخته کنیز زرخیر نبود که سرنوشتش در دست دیگران باشد تا هر چه می‌خواهند بکنند. من خودم داوطلب شدم که کنیز عبدالرزاق باشم. همان روز ورود به سبزوار که عبدالرزاق را یک نظر دیدم مهر او را به دل گرفتم و عاشق بیقرارش شدم، راز دل با خواهرم در میان نهادم و از او کمک خواستم. خواهرم که از عبدالرزاق متنفر و او را دشمن می‌دارد و دائماً لعنت و نفرین نثار او می‌کند هر چه سعی کرد مرا از این عشق منصرف سازد موفق نشد تا بالاخره من تهدید کردم که با پای خود به حضور عبدالرزاق خواهم رفت. عاقبت مسعود و آزاده صلاح خود و مرا در این دیدند که من بجای آزاده وارد آن خانه شوم تا عبدالرزاق مرا آزاده پنداشته با من ازدواج کند. آنها به من قسم دادند که هویت خود را آشکار نسازم تا امیر مرا به جای آزاده گرفته دست از تعقیب آزاده بردارد.

فاخته گریه را سر داد و گفت: من روی عشق و علاقه قدم به این خانه نهادم. اگر ریزریم کنند دست از مهر و وفا بر نمی‌دارم. تو که با آن ذوق و اشتیاق مرا استقبال کردی و با آن محبت و صفا با من رفتار می‌کردی چه شد که اکنون مرا «بی‌پدر و مادر» می‌خوانی و می‌خواهی جانم را بستانی؟ آیا سزای عشق پاک و قلب تابناک من این بود؟ آزاده برای تو خوب است که شب و روز نفرینت می‌کند و مرگت را از خدا می‌خواهد ای خدا چقدر من بدبختم!...

اشک‌های فاخته تاثیر سحرآمیز داشت. عبدالرزاق نرم شد و دست نوازش بر سر و روی فاخته کشید و گفت: مرا ببخش اگر نسبت به تو تندی و خشونت کردم. گناه تو اینست که حقیقت را از من پنهان داشتی. من از سر تقصیر تو می‌گذرم زیرا قسم خورده بودی و حاضر به شکستن سوگند نبود، تا من هستم تو زن عزیز و یار وفادار من خواهی بود. ولی از سر تقصیر برادرم مسعود و آزاده که مرا فریب داده و مسخره کرده‌اند نخواهم گذشت. حال بگوئید آزاده کجاست. زود او را به اینجا بیاورید تا عقده‌ای را که به دل دارم بگشایم و آب دهان به رویش انداخته زهر خود را بریزم تا مسعود هم بعداً برسد و حق او را هم کف دستش بگذارم.

مادر پیر نسبت به سرنوشت پسر محبوبش مسعود و نامزد او آزاده نگران شد و گفت: حال که فاخته را دوست می‌داری و از آزاده هم بدت می‌آید دیگر با او چکار داری؟ آزاده را برای مسعود بگذار. پیرزن هر چه کرد عبدالرزاق را از تعرض به آزاده و مسعود منصرف سازد نتیجه نگرفت. در

جواب عبدالرزاق که با خشونت و تهدید نشانی آزاده را می‌خواست، پیرزن اظهار بی‌اطلاعی کرد و چشمک دزدیده به روی فاخته زد تا او هم سکوت کند. عبدالرزاق چشمک ناشیانه پیرزن را دید و به روی خود نیاورد. بار دیگر فاخته را ستود و مورد نوازش قرار داد، سوگند به مهر و وفاداری یاد نمود و تا توانست از فاخته تعریف کرد و پشت سر آزاده بدگفت تا جایی که فاخته مطمئن شد و خود را برای ابد «تاج سر» امیر سربدار پنداشت و همان اشتباهی را که روزی ماریه مرتکب شده بود او نیز مرتکب گردید. یعنی روی بدگویی و ناسزاهایی که عبدالرزاق پشت سر آزاده بر زبان می‌آورد یقین کرد که عبدالرزاق مهر آزاده را از دل بیرون کرده و جای خود را به کینه و عداوت داده است. گفت خانه خواهرم را به شرطی نشان می‌دهم که زیاد اذیتش نکنی. هرچه باشد خواهرم است و حق نجات به گردن من دارد. فاخته تبسم عاشقانه زد و ادامه داد: اگر آزاده مرا از اسارت نجات نمی‌داد ما به هم نمی‌رسیدیم و این سعادت و افتخار نصیب من نمی‌شد. بالاخره کار کار دل است. من تو را دوست دارم و او برادرت مسعود را. فاخته دست عبدالرزاق را از راه محبت فشار داد و پرسید قول می‌دهی زیاد اذیتش نکنی؟ بدون این که منتظر جواب عبدالرزاق باشد گفت: آزاده بعد از مراجعت از رادکان در خانه علی جلودار مسعود منزل گرفته است. عبدالرزاق با همه کینه و عداوتی که خیال می‌کرد از آزاده به دل دارد وقتی فهمید که تا یک ساعت دیگر آزاده را در مقابل خواهد دید لرزشی از اندامش گذاشت و دل در سینه‌اش طپیدن گرفت و در یک چشم بر هم زدن عشق و محبت و کینه و عداوت در سینه تنگش به خروش آمدند و به جنگ برخاستند. از یک طرف حال عاشق دلسوخته و هجران کشیده را که پس از سالها درد فراق و غم و دوری از یار مژده وصل بشنود و در انتظار دلدار بی‌قرار باشد و از طرف دیگر بیوفایی‌های آزاده را به خاطر آورده ساعت انتقام را نزدیک می‌دید و برای یار بی وفا خط و نشان می‌کشید.

عبدالرزاق وقتی یقین کرد که فاخته آزاده نیست نگاهش را به سوی فاخته دوخت و گفت من تو را آزاده می‌پنداشتم و خوشدل بودم که به وصال محبوب رسیده‌ام ولی اکنون می‌بینم که خدا با من بود و نخواست دختر فریبکاری مثل آزاده نصیب من بشود، من یک موی تو را با این مهر و وفا و صدق و صفا که داری به صد تا مثل آزاده حرامزاده نمی‌دهم. فاخته از این سخنان سرمست شد و یقین کرد که امیر اگر هم محبتی سابقاً به آزاده داشته اکنون مهر او را برای همیشه از دل بیرون کرده و فاخته جای او را گرفته است. عبدالرزاق باز بنای بدگویی از آزاده را گذاشت و تکرار کرد که مقصودش از ملاقات با آزاده این است که عقده دل بگشاید و نیرنگ‌ها و حيله‌هایی را که در این مدت به کار برده برشمارد و با خفت و خواری از در براند. عبدالرزاق اظهار داشت که مایل است شخصاً و تنها به ملاقات آزاده برود. فاخته می‌دانست با کشف هویت خود و افشای اسرار آزاده چه خیانتی نسبت به خواهرش مرتکب شده است. مضطرب گردید که مبادا آزاده مقابله به مثل کند و از فاخته بدگویی نماید. تنها رفتن عبدالرزاق را صلاح ندانست و دلیل آورد ممکن است آزاده جسارتی

بکند و قضیه به گوش مردم برسد و حرفهایی درآوردند. عبدالرزاق تکلیف کرد که خود فاخته به اتفاق مادرش بروند. فاخته که از روی خواهر خجالت می‌کشید عذری آورد و چنین صلاح دید که مادر عبدالرزاق با دو نفر خدمتکار به باشتین بروند. پیرزن که سخت مشوش و مضطرب به نظر می‌رسید با چالاکی و چستی که از سن وی بعید می‌نمود از جا جست و گفت خودم تنها بروم بهتر است. پیرزن بیچاره از علاقه و محبتی که به فرزند محبوب و عزیزش مسعود و دلخوشی و کامیابی او داشت، می‌خواست به هر وسیله شده آزاده را از خانه خارج و مخفی سازد تا به دست عبدالرزاق نیفتد. ولی افسوس که عبدالرزاق و فاخته هر دو دست او را خواندند و مجبورش کردند که به اتفاق دو خدمتکار برود. عبدالرزاق در خفا به آن دو نفر دستور داد که هر گاه آزاده از آمدن خودداری کند یکی نزد او بماند و مراقب باشد و دیگری خبر بیاورد. پیرزن ناله کنان به راه افتاد. می‌رفت و سراپا می‌لرزید و دل در سینه‌اش از ترس و نگرانی می‌طپید. در نظرش مسلم بود که اگر عبدالرزاق کاری با آزاده نداشته باشد در هر حال مسعود را به حال خود نخواهد گذاشت و خدا عالم است که کار این دو برادر به کجا خواهد کشید.

همین که پیرزن از در بیرون رفت عبدالرزاق نگاه دهشتناکی به روی ماریه نمود و آفتابه لگن خواست تا خونی را که از جای دندان ماریه بیرون زده و دستش را رنگین کرده بود بشوید. ماریه از آنچه در عرض چند دقیقه دیده و شنیده بود مات و مبهوت مانده و حال محتضری را داشت که بین حیات و مرگ دست و پا می‌زند. ماریه مانند هر زن هووداری، دائماً در فکر کوبیدن هوو بود. در آن لحظه که راز فاخته یا آزاده را فاش کرد... و عبدالرزاق را تشنه خون فاخته و در حال حمله به او دید از عمل خود در کوبیدن هوو خوشوقت و برآینده امیدوار گردید. ولی وقتی شنید که فاخته آزاده نیست و بلکه خواهر دوقلو هم شکل او می‌باشد خود را در مقال دو هوو دید. چنان منقلب و پریشان شد که چنان که گفتیم حال محتضری را به هم رسانید. لرزان و نیمه جان عقب آب رفت، فاخته فرصت را مغتنم شمرده دانه‌های مروارید را از زمین جمع کرد و آنها را در مقابل چشم‌های عبدالرزاق در دستمالی بست و به دست عبدالرزاق داد.

عبدالرزاق دست‌ها را شست و ماریه را از اطاق بیرون فرستاد و در انتظار آزاده با فاخته به صحبت نشست.



آزاده در آن ایام شاید بیش از خود مسعود بلکه تمام جنگجویان منتظر لشکرکشی سربداران به سوی نیشابور بود. این انتظار، صبر و قرار از کف او ریوده و هر روز در نظرش سالی می‌نمود. پایان دادن به سلطه و فرمانروایی مغول‌ها آرمان ملی شده و آزاده هم مانند تمام وطن‌پرستان با ذوق و اشتیاق تمام منتظر روزی بود که این آرزو جامه عمل بپوشد

از طرف دیگر، آزاده هم از نظر منافع خصوصی و هم سعادت شخص خود علاقمند بود که

نیشابور هرچه زودتر به تصرف سربداران درآید. زیرا عبدالرزاق و مسعود هر کدام در یکی از دو شهر یعنی سبزوار و نیشابور قرار می‌گرفتند و آزاده که جانش از ملاقات‌های مخفیانه و دیر به دیر و زودگذر با مسعود به لب رسیده بود می‌توانست آزاده و با خیال راحت با محبوب خود دیدار کند و ساعت‌ها در کنار او خوش باشد. این است که با کمال دقت و توجه مراقب اخبار و اوضاع بود، خود می‌دید و از دیگران هم می‌شنید که سران قوم یکی‌یکی از عبدالرزاق مایوس و روگردان می‌شوند و صحبت از فرماندهی و امیری مسعود می‌کنند. مسعود بعد از شاهکاری که در آوردن اسب‌های خان مغول نشان داد محبوبیت و احترام سرشاری به هم رسانیده بود. یک اشاره از طرف مسعود کافی بود که مردم قیام کنند و عبدالرزاق را خلع کرده مسعود را به امیری برگزینند. البته انجام این کار بدون زد و خورد صورت پذیر نبود ولی مسلم بود که فتح با طرفداران مسعود خواهد بود. با این حال، هم خود مسعود و هم آزاده که هر دو از صمیم قلب به قیام ملی و توسعه آن علاقمند بودند برای احتراز از جنگ داخلی که مسلماً موجب دلگرمی مغول‌ها می‌شد، صلاح کار را در بقای عبدالرزاق دانسته و او را تقویت می‌کردند.

گفتیم که عبدالرزاق وقتی متوجه شد که جان جنگجویان از انتظار به لب رسیده و علناً به او اعتراض می‌کنند و از امیری مسعود سخن می‌گویند، اعلام کرد که بعد از سه روز لشکرکشی خواهد کرد. در این ضمن، قضیه بیوه‌زن خواجه عبدالحق به میان آمد و مهلت سه روزه را برای یکی دو روز تمدید کرد تا بعد چه پیش آید. چنان که دیدیم، مسعود را دنبال بیوه‌زن فرستاد. مسعود موفق نشد که قبل از حرکت با آزاده ملاقات کند ولی توسط نوکرش علی‌بابا جریان را به آزاده اطلاع داد. دود از نهاد آزاده برآمد. آری عبدالرزاق بجای اینکه مسعود را به جنگ دشمنان دین و ملت بفرستد عقب بیوه‌زنی فرستاده بود تا عیش و نوش تازه به راه بیندازد! شکی نبود که با بازگشت بیوه‌زن به سبزوار باز تاریخ لشکرکشی به تاخیر می‌افتاد زیرا مسلم بود که عبدالرزاق با کنیزان و غلامان به عیش نشسته و به این زودی از جای نخواهد جنبید. آزاده از مسعود هم سخت دلتنگ شد زیرا اگر مسعود قبل از حرکت به دیدنش می‌آمد قانعش می‌کرد که بیوه‌زن را به حال خود گذارد و به یک بهانه از نیمه راه با دست خالی برگردد. آزاده تصمیم گرفت که اگر این دفعه هم عبدالرزاق در لشکرکشی سستی کند خود مسعود پیشقدم شده لشکرها را به سوی نیشابور حرکت دهد. آن روز آزاده غرق در افکار خود چشم به راه مسعود بود که مادر مسعود را در مقابل خود دید و غرق در حیرت و تعجب گردید. پیرزن قادر به سخن گفتن نبود و بی‌اختیار اشک می‌ریخت.

آزاده به تصور اینکه پیرزن خبر بدی راجع به مسعود آورده مضطرب شد و جویای حال و احوال گردید. با اشاره پیرزن، آن دو خدمتکار از اطاق بیرون رفتند. پیرزن جریان گردن‌بند و طغیان ماریه و اعترافات فاخته، همه را تعریف کرد تا بدانجا رسید که گفت عبدالرزاق در انتظار آزاده بی‌صبر و قرار نشسته است. خود پیدا است که چه حالی به دختر پاکزاد دست داد.

پرسید: اگر فاخته را پسندیده و با او خوش است دیگر با من چه کار دارد؟
پیرزن جواب داد: از قراری که خود عبدالرزاق گفت دل پری از تو دارد، می‌خواهد تو را ببیند، به قول خودش عقده‌هایی را که به دل دارد بگشاید و بدی‌هایی را که از تو دیده برشمارد و روانه‌ات سازد.

پیرزن بار دیگر گریه را سر داد و گفت: ممکن است چند بد و بیراه بگویند و تو را مرخص کند ولی می‌دانم که مسعود را به حال خود نخواهد گذاشت و صدمه بزرگی به او خواهد زد، خدا ذلیل کند این ماریه را که سر ما را فاش کرد و همه را رسوا ساخت و به خطر انداخت. من همیشه نگران بودم که اگر عبدالرزاق از علاقه و محبت تو نسبت به مسعود آگاه بشود از حسادت که در تمام عمرش نسبت به مسعود می‌ورزیده او را خواهد کوبید، مسعود را هم می‌شناسم که از کسی نمی‌خورد. خدایا کار این دو برادر به کجا خواهد کشید؟ پیرزن سخت پریشان و نگران بود به طوری که آزاده هم تحت تاثیر قرار گرفت و نسبت به سرنوشت مسعود بیمناک شد. بارها از مسعود شنیده بود که اگر عبدالرزاق روزی از روابط او و آزاده خبردار شود و به اسرار فاخته و آزاده و فریب خوردن خود پی ببرد تلافی همه این‌ها را سر مسعود در خواهد آورد. خدا آتروز را نیاورد!

آزاده هر چه کرد که از ملاقات با عبدالرزاق سرباز زند و راه فراری پیدا کند موفق نگردید. این دفعه فرار محال می‌نمود. چاره جز رفتن ندید. آماده حرکت شد. مخفیانه دشنه تیز و برنده‌ای را زیر لباس پنهان نمود و در معیت پیرزن و آن دو نفر به راه افتاد. قبل از حرکت به پیرزن گفت: به محض ورود به خانه به پسر بگو که اگر بخواهد دست به سوی من دراز کند با جان خود بازی کرده است. خون در رگهای شیردخت به جوش آمده تهور و جسارت بی‌حد در خود احساس می‌نمود. در حالی که خود را برای مواجهه با هر خطری حاضر کرده بود، وارد شد. آزاده نگاه خشمناک و نفرت‌باری به روی فاخته نمود که وی طاقت تحمل آن را در خود ندید و سر به زیر انداخت. دل در سینه عبدالرزاق به تلاطم افتاد. پهلوانی که یک تنه به قلب دشمن می‌زد و باکی به دل راه نمی‌داد، در مقابل آزاده خود را عاجز و زیون دید. آتش عشقی که در سینه‌اش نهفته بود یک مرتبه زیانه کشید و با خود گفت:

آری من این یکی را می‌خواستم، من عاشق این هستم، حال می‌فهمم که چرا خواهرش با همه شباهتی که به او دارد به دلم نمی‌چسبید. خدایا این دو خواهر از حیث شکل و شمایل سرمویی با هم فرق ندارند. پس از چیست که از عشق آزاده دیوانه‌ام و از محبت‌های فاخته بیزارم؟ فشار احساسات و افکار گوناگون خردش می‌کرد. تمام کینه و عداوتی که سابقاً خیال می‌کرد نسبت به آزاده دارد همه از بین رفته و جای خود را به مهر و محبت جانسوزی داده بود. اگر آزاده در آن دم سر و جانش را طلب می‌نمود بی‌چون و چرا نثارش می‌کرد. در عالم خلسه فرو رفته بود در دنیای دیگری به سر می‌برد. از صدای آزاده به خود آمد. آزاده بالحن خشک و تلخ که خشم و نفرت از آن

می‌بارید پرسید: با من چه کار داشتی؟ از جان من چه می‌خواهی؟ دل در سینه فاخته از این طرز برخورد و خشونت خواهرش فرو ریخت. خیال کرد که عبدالرزاق با خشونت بیشتری جواب آزاده را خواهد داد و کار به جای باریکی خواهد کشید. ولی عبدالرزاق برخلاف تصورات فاخته، تبسم ترسناکی به لب آورده و با ملایمت گفت ما با شما سر جنگ نداریم. مدتها بود که از تو خبر نداشتم و خواستم حال و احوالی بپرسم، هرچه باشد ما روزی در جوار هم بودیم. ما که امروز به «سربداران» معروف شده‌ایم این نام را از شما داریم و همه می‌دانند که اولین «سربدار شخص شما هستید. بنابراین حق داریم که از حال همدیگر باخبر باشیم. حالا چرا ایستاده‌اید بفرمائید بنشینید. آزاده با اکراه و دیگران با رغبت نشستند.

آزاده با همان لحن تلخ و خشک گفت: می‌بینید سلامت و سالم هم خوب است، دیگر چه فرمایشی داشتید؟

عبدالرزاق به کلی دست و پای خود را گم کرده و قادر به تمرکز حواس خود نبود. همین قدر تلاش می‌کرد که سخنانی پیدا کند و با گفتن آنها دل معشوقه تندخو و سختگیر را نرم سازد ولی حرف پیدا نمی‌کرد. یک مرتبه بسته دانه‌های مروارید را به دست گرفت و گفت: البته به خاطر داری روزی که مادرم از طرف من به خواستگاری تو آمد قرار بر این بود که تو به خانه ما نقل مکان کنی تا من به محض مراجعت از سفر جنگی با تو عروسی کنم. من دو روز بود به اموال زیادی که از غارت جهاز عروس امیر قهستان به دست آورده بودم به باشتین برگشتم، خواهر امیر قهستان را نیز همراه آوردم تا در عروسی ما شرکت کند. این زن بزرگوار گردن‌بند مرواریدی همراه داشت که به من نشان داد و گفت که آن را به عروس هدیه خواهد داد. وقتی برگشتیم تو از باشتین رفته بودی و برای حفظ آبرو، فرار تو را از آن زن مخفی داشتیم. او هم ماریه را عروس پنداشته گردن‌بند را به او داد. به‌اعتی پیش خواستم گردن‌بند را از ماریه بگیرم و به فاخته بدهم که این قضایا پیش آمده و پرده از روی حقایق برداشته شد و معلوم شد که فاخته خواهر تو است و آزاده نیست. چون روز اول این گردن‌بند را به نام آزاده آورده بودند لذا من اکنون آن را به صاحب اصلیش آزاده تقدیم می‌کنم. عبدالرزاق در حالی که دستش از شور و هیجان می‌لرزید بسته را در دامن آزاده گذاشت.

قلب فاخته فشرده شد و لرزشی از اندامش گذشت و خود نیمه جان گردید. از طرز رفتار و گفتار عبدالرزاق یقین کرد که وی آزاده را دیوانه‌وار دوست می‌دارد و تلاش می‌کند که او را نرم سازد. با بی‌صبری تمام منتظر بود تا خواهرش چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.

آزاده ابرو در هم کشید و گفت: خواهر امیر قهستان این هدیه را به نام عروس شما آورده بود، روی گردن‌بند اسم آزاده نوشته نشده، امروز عروس شما خواهرم فاخته است که هم او شما را دوست دارد و هم شما نسبت به او مهر می‌ورزید. بنابراین گردن‌بند باید به فاخته برسد. آنگاه بسته را روی زانوی خواهرش گذاشت. جای آن داشت که عبدالرزاق با آن غرور و تندخویی مخصوص

به خود، از این بی‌اعتنایی آزاده محشری برپا کند ولی مرد دل‌باخته چنان شیفته و مسحور بود که نمی‌توانست در مقابل معشوقه خشم و کینه به دل راه دهد، تمام فکرش دور این حرف بود که قبلاً دل دلدار را نرم کند و بعد سخن از عشق دیرین و آتشین گوید، گفت پس اجازه بده هدایای دیگری را که از مدت‌ها پیش برای تو کنار گذاشته‌ام تقدیم کنم.

آزاده بدون اینکه ملایمتی در لحن خود ظاهر سازد گفت: حال که همه چیز از پرده بیرون افتاد و شما هم می‌دانید که من و مسعود عروسی خواهیم کرد خوب است آن هدایا را نگاه بدارید و در عروسی ما به عنوان چشم‌روشنی بفرستید.

عبدالرزاق با شنیدن اسم مسعود سراپا آتش گرفت. نگاهی به روی بهشتی آزاده کرد و با خود گفت: آری، مسعود این لعبت بی‌همتا را که روح و روان من درگروی عشق اوست و مدتها در آتش این عشق سوخته‌ام در آغوش خواهد کشید، نه، نخواهم گذاشت، این برادر در همه جا و در همه حال دشمن جان من است، معشوقه مرا ربوده و مرا فریب داده و دست انداخته و حال نقشه می‌کشد تا فرمانروایی و امیری سربداران را هم از من بگیرد. اینجا و باید دنیا به کام یکی از ما دو نفر گردد. یا من یا مسعود! تا مسعود هست آب خوش از گلوی من پائین نخواهد رفت. جان من بسته به جان این دختر است، داغ وصل او را به دل مسعود خواهم گذاشت، همیشه از دست مسعود تلخ‌کام بوده‌ام...

عبدالرزاق پرسید: کی خیال دارید عروسی کنید؟

آزاده برای اولین بار از شروع مجلس تبسم به لب آورده گفت حال که شما از همه چیز خبر دارید باید بگویم که هر چه زودتر بهتر ولی با هم قرار گذاشته‌ایم که در هر حال بعد از فتح نیشابور عروسی کنیم. راستی لشکرکشی به سوی نیشابور کی شروع خواهد شد؟

این سوال که در لفافه یک نوع اشاره به اهمال‌کاری و سستی عبدالرزاق بود پهلوان عیاش را ناراحت کرد و وقایع چند روز پیش را که مردم به او اعتراض می‌کردند و از امیری و فرماندهی مسعود سخن می‌گفتند به خاطر آورد. آتش کینه‌ای که از مسعود به دل داشت به کلی جسم و جاننش را شعله‌ور ساخت.

در همین حین خدمتکار قدم به اطاق نهاد و اطلاع داد که امیر مسعود از سفر برگشته و اجازه شرفیابی می‌خواهد!

عبدالرزاق زیرچشمی فاخته و آزاده را نگاه می‌کرد و از احساسات خود حیرت می‌نمود و در کشف اسرار خلقت درمانده بود. اگر هر دو یک جور لباس بپوشند تشخیص و تمیز آنها برای همه محال خواهد بود جز شخص خودم که با دیده دل آنها را تشخیص می‌دهم. چه رازی در خلقت و سرشت این خواهران دوقلو نهفته که من در دل خود کمترین محبتی نسبت به فاخته احساس نمی‌کنم ولی آزاده را با همه بدیها که در حق من کرده چون جان شیرین دوست دارم.

فاخته با اینکه من او را آزاده می‌پنداشتم چنگی به دل نمی‌زد تا جایی که از او بیزار شده از دستش فراری بودم. معلوم می‌شود آنچه در وجود زن دل از کف مرد می‌ریاید تنها زیبایی شکل و اندام نیست بلکه رشته عشقی که زن به گردن مرد می‌اندازد ناپیدا و مرموز می‌باشد. باری، عبدالرزاق از ورود بی‌موقع مسعود، به خصوص در حینی که به خیال خود می‌خواست آزاده را رام کند بی‌اندازه خشمناک شد و دندان‌ها را به هم فشرد. آری، مسعود همیشه و همه جا مزاحم بوده و خواهد بود!

مادر پیر عبدالرزاق به شنیدن خبر ورود مسعود از جا جست و رنگ خود را باخت. خدا به داد برسد! مسعود اگر آزاده را اینجا ببیند هزار جور خیالات پیش خود کرده و نسبت به عبدالرزاق بدگمان و خشمگین خواهد شد و آن وقت جوان غیور ساکت نخواهد ماند. از وقتی که پیرزن فهمیده بود که پسرهایش هر دو خواهان آزاده هستند از روزی می‌ترسید که عبدالرزاق آزاده را پیدا کند و از علاقه و محبت او نسبت به مسعود آگاه بشود. در نظرش مسلم بود که عبدالرزاق با آن غرور و خودخواهی که دارد و حسادت که از کودکی نسبت به مسعود می‌ورزید مسعود را به حال خود نخواهد گذاشت و خدا می‌داند که جنگ دو برادر چه نتیجه شومی خواهد داشت. اکنون روزی که پیرزن از آن می‌ترسید فرار سیده بود. پیرزن برای جلوگیری از تصادم خونین عقب چاره می‌گشت.

آزاده نیز به شنیدن خبر ورود مسعود سخت یکه خورد و مضطرب شد: آیا مسعود عزیزم از دیدن من در این خانه چه خیالهایی خواهد کرد. می‌دانم که نسبت به مهر و وفاداری و عشق و علاقه من کمترین تردیدی ندارد ولی ممکن است از این جهت دلتنگ شود که چرا فرمان عبدالرزاق را اطاعت کردم. باید خوب حالم را چک کنم که چاره جز این نبود. از طرف دیگر این پیشامد به نفع من و مسعود بود، حال که همه چیز از پرده بیرون افتاده دیگر از کسی ملاحظه و باکی نداشته آزادانه با هم ملاقات و به زودی در نیشابور عروسی خواهیم کرد. آزاده با همه تشویش و اضطرابی که داشت تبسمی به خیال عروسی زد و با خود گفت این «مرد که» عبدالرزاق هنوز چشمش به دنبال من است و با آن عشق و علاقه که راست یا دروغ نسبت به فاخته نشان داده و او را یار وفادار خود خوانده، دیگر هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. ولی نمی‌فهمم چرا آن هم در حضور فاخته می‌خواست دل مرا به دست آورد. آیا می‌خواست آزمایشی بکند یا منظور ناپاکی داشت...

باری، چنان که دیدیم خبر ورود مسعود را در حینی دادند که عبدالرزاق می‌خواست هدایایی به آزاده بدهد و آزاده هم از گرفتن آنها خودداری نموده خواهش کرد که امیر آن هدایا را بعد از عروسی او با مسعود به عنوان چشم روشنی بفرستد.

عبدالرزاق خدمتکاری را که خبر ورود مسعود را آورده بود با اشاره دست از اطاق بیرون فرستاد و در حالی که آتش عشق و تمنا از چشم‌های پرهوشش می‌بارید به طعنه گفت: حالا کو تا عروسی! من از شما شرمندم. خیلی بدی‌ها در حق شما کرده‌ام. شما مدتی از دست من فراری و متواری و

دریدر بودید. از گذشته معذرت می‌خواهم عفو می‌طلبم. روزی که جهاز عروس امیر قهستان را تصرف کردم چند قطعه از جواهرات سنگین و رنگین را به نام شما کنار گذاشتم تا در اولین ملاقات تقدیم کنم. ولی افسوس که دیگر شما را ندیدم تا اینکه امروز سعادت یاری کرد و به زیارت شما نائل آمدم. اکنون امانت خود را از من دریافت نمایید.

عبدالرزاق در مقابل چشم‌های حیرت زده و خشمناک فاخته و مادرش، آن جواهرات گرانبها را که چشم بیننده را مانند خود آن خیره می‌کرد در دامن آزاده نهاد.

مهلت نداد کسی حرفی بزند. برخاست و به راه افتاد و گفت حال برویم ببینیم مسعود چه کرده است. عبدالرزاق به راه افتاد. خوشوقت بود که جای مهری گذاشته و آزاده را در هر حال نمک‌گیر و مرهون محبت خود ساخته است. پیرزن نیز برخاست و گفت من هم با تو می‌آیم تا روی پسر را ببوسم و برگردم. مسعود در یک اطاق طبقه دوم که بین اندرون و بیرون قرار داشت و پنجره‌هایش فقط به طرف حیاط بیرونی باز می‌شد با بی‌صبوری تمام منتظر برادر بود. عبدالرزاق با همه کینه‌ای که از مسعود به دل داشت طبق معمول و برای حفظ ظاهر روی او را بوسید. پیرزن هم روی پسر محبوبش را بوسید و گفت مسعود جان، آزاده هم اینجا پیش «من» است. ما همه چیز را به عبدالرزاق گفتیم و چقدر هم خوشحال شد. دیگری چیزی از او پنهان نداریم. صحبت و کارت که تمام شد هر دو نزد ما بیایید تا دور هم بنشینیم و صحبت کنیم و مقدمات عروسی تو و آزاده را فراهم سازیم! پیرزن و عبدالرزاق هر دو مواظب بودند تا مسعود حرف‌های مادرش را چگونه تلقی می‌کند ولی مسعود که از اول قیافه گرفته‌ای داشت عکس‌العملی نشان نداد. اما عبدالرزاق از کلمه «عروسی» که مادرش به زبان آورد ناراحت شد و گره در ابروان انداخت. بیچاره پیرزن خوشوقت بود که با حرف‌های خود زمینه را برای صلح و آشتی بین دو برادر فراهم آورده ولی خبر نداشت که چه سرنوشت شوم و هولناکی در انتظار آن دو می‌باشد.

فصل چهاردهم

سرنوشت شوم

گفتیم که مسعود از طرف عبدالرزاق امیر سربدار مامور شد که در پشت سر بانوی بیوه خواجه عبدالحق بتازد و او را با تمام کودکان و غلامان و کنیزان و کلیه همراهان و اموال به سبزوار باز گرداند. کمتر کسی از ماموریت مسعود آگاه بود. فقط مردی که عبدالرزاق را از جوه بیوه زن ثروتمند مطلع ساخت و به خواستگاری رفت و موفق نشد و عاقبت خبر فرار بیوه زن را به امیر داد از ماموریت مسعود خبردار شده و به دیدنش رفت. شرحی در وصف اطفال و غلامان و کنیزان صاحب جمال بیوه زن بیان نمود و در خاتمه گوشه زد که مسعود می تواند سهمی هم برای شخص خود کنار بگذارد و انعامی هم به او که کاشف این گنج بادآور بود بدهد.

مسعود با اکراه و بی میلی دنبال این کار رفت. در نظرش مسلم بود که برادر لایبالی و عیاشش چند روزی هم با اطرافیان بیوه زن به عیش خواهد نشست و لشکرکشی به سوی نیشابور باز به تاخیر خواهد افتاد. تصمیم قطعی گرفته بود که عبدالرزاق را به هر زبان خوش یا ناخوشی که شده مجبور کند لشکرکشی را مقدم بدارد و عیش و نوش با «تحفه های» جدید را موکول به فتح نیشابور سازد. با یک عده از دلاوران چابک سوار چهار نعل به تاخت درآمد و زودتر از آنچه تصور می کرد به قافله بیوه زن رسید و بلافاصله به ملاقات او رفت و موضوع ماموریت خود را گفت و تکلیف کرد که فوراً سر قافله را به طرف سبزوار برگردانند. بیوه زن گفت هر کاری که بخواهی می توانی با ما بکنی. ما در دست تو اسیر هستیم، من وصف جوانمردی و مسلمانی تو را خیلی شنیده ام. شما شیعه هستید و خود را پیروان علی (ع) می شمارید. علی (ع) را شاه مردان و مولای متقیان می نامند. علی (ع) القاب دیگری هم دارد. پدر یتیمان و شوهر بیوه زنان به شمار می آید. تا بود، حامی و یار و مددکار بیوه زنان بود، تو که خود را شیعه علی می شماری بیا و جوانمردی کن و در حمایت از بیوه زنی به پیشوای خود تاسی نما. بیوه زن ناگهان چادر از رخ برگرفت و صورت آشکار ساخت و گفت مرا خوب تماشا کن. چین و چروک های سیمایم را بنگر. این قیافه ماتمزده و پژمرده مرا ببین. تصدیق می کنی که به درد مردی نمی خورم. برادرت هم کاری با من ندارد. مقصودش این است که

مرا بهانه قرار بدهد و با نونهالانی که از پسر و دختر همراه دارم عیش کند. اگر حرفهای مرا قبول داری تو را به دوستی حیدکرار جوانمردی کن و از سر من درگذر و از روی مولای متقیان شرم‌نما و روز جزا را به خاطر بیاور...

لرزشی از سراپای مسعود گذشت. تو گویی امیرالمومنین علی(ع) را در مقابل خود دید و شرم‌منده گردید. شتابزده گفت: بس است. بس است. برخیز و به امید خدا به هر طرفی که می‌خواهی برو. دیگر مرا با تو کاری نیست. اگر هم رنجشی از من به هم رسانیدی تو را به همان علی(ع) عفو کن. خدا حافظ. مسعود تعظیمی کرد و به راه افتاد. بیوه‌زن با چشم او را بدرقه می‌کرد و از سوز دل دعای خیر در حقش می‌نمود و از خدا می‌خواست که یک همچون جوانمردی را بر مسند امیری و فرمانروایی مسلمانان بنشانند.

مسعود چهار نعل به سبزوار برگشت. از این جریان خوشوقت بود، به خصوص از این جهت که موجبات تاخیر لشکرکشی از بین رفته بود و تصمیم داشت به عبدالرزاق بگوید که به بیوه‌زن نرسید. سابقاً گفته‌ایم که عبدالرزاق از ترس نارضایتی مردم اصل موضوع مأموریت مسعود را پنهان داشته و شهرت داده بود که مسعود را برای خبرگیری در اطراف اوضاع و احوال ارغون‌خان و مغول‌ها فرستاده است.

سران قوم که در انتظار حمله به نیشابور صبر و قرار از کف داده بودند اظهارت دروغ‌آمیز را باور کرده و با ذوق و اشتیاق منتظر مراجعت مسعود بودند. حتی بعضی‌ها کسانی را دم دروازه به مراقبت گذاشته بودند تا هر چه زودتر از ورود مسعود خبردار بشوند. تازه از اسب پیاده شده بود که چند تن از سرکرده‌ها اطرافش را گرفتند و جویای اخبار و اوضاع مغول‌ها شدند. مسعود خبرهای خوشی آورده بود از قبیل اینکه مغول‌ها با همه کثرت و قوا، روحیه را باخته و با ترس و لرز منتظر حمله سربداران هستند و مسلماً مقاومتی نخواهند کرد و مردم نیشابور به محض حرکت سربداران، شورش کرده و یک نفر مغول را هم زنده نخواهند گذاشت.

مسعود گفت که شخصاً یک روز تاخیر را هم جاز نمی‌شمارد و از سران قوم خواهش کرد که رفقا را هم خبردار سازند و در مقابل خانه امیر سربدار اجتماع کنند و روز حمله را معین نمایند. در ضمن، مسعود به محض ورود، جلودارش علی را به خانه فرستاد تا بازگشت او را به آزاده اطلاع بدهد. علی رفت و مسعود هم راه خانه برادر را در پیش گرفت. در چند قدمی خانه صدای علی را از پشت سر شنید. علی نفس‌زنان خبرداد که ساعتی پیش مادر امیر با دو خدمتکار آمده و آزاده را به حضور عبدالرزاق برده‌اند. مسعود سخت مشوش و پریشان‌خاطر گردید. قدم تند کرد تا هر چه زودتر برادر را ملاقات کند و قبل از هر صحبتی علت این اقدام را جویا شود و توضیح بخواهد ولی وقتی که حرفهای تسکین‌بخش را از مادر شنید اندکی آرام گرفت و صلاح را در این دید که منتظر باشد تا خود عبدالرزاق قضیه را مطرح سازد و توضیحات بدهد. اما عبدالرزاق که مطمئن بود

مسعود بیوه زن را همراه آورده است در نظر داشت که مسعود را به بهانه تهیه جا و منزل برای بیوه زن و اطرافیانش از خانه دور کند تا خود نزد آزاده برگشته و صحنه دلربایی از آزاده را شروع کرده بود تعقیب نماید و در هر حال «دم را غنیمت شمرد» از شنیدن صدا و دیدن روی دلدار برخوردار شود تا چه پیش آید. همین که دو برادر رو به روی هم نشستند، عبدالرزاق که گفتیم از ورود بی موقع مسعود خشمناک بود، بالحن خشک و آمرانه پرسید:

- بیوه زن را آوردی. تعریف کن بینم چه کردی؟

مسعود که تمام هوش و حواسش پیش آزاده بود و از بردن او به حضور عبدالرزاق بی اندازه مشوش و اندیشناک و خشمگین بود به سردی جواب داد هرچه تاختم به گردش نرسیدم. تعقیب را بیش از آنچه رفته بودم بی فایده دیدم و برگشتم.

گویی آب یخ بر سر عبدالرزاق ریختند. چه نقشه ها که برای عیش و نوش با اطرافیان بیوه زن کشیده بود و دیگر نمی توانست مسعود را به بهانه پذیرایی از بیوه زن به خارج بفرستد و دلربایی از آزاده را به جایی برساند.

نگاه خشمناک و تحقیرآمیزی به روی مسعود کرد و در حالی که سرکوفت و تمسخر و ملامت از کلامش می بارید گفت: تو بی عرضه هستی و بوی مردی در تو نمی بینم. تو که این قدر نامرد بودی می خواستی به من بگویی تا دیگری را برای این کار بفرستم. نامرد!

این جملات آتش خشم مسعود را شعله ور ساخت. مسعود که می دانست برادرش چه خیالات ناپاکی درباره بیون زن دارد و باز فهمید که عبدالرزاق مسلماً برای منظور پلیدی آزاده را خواسته است، یکپارچه آتش شد و گفت: نامرد من نیستم. نامرد کسی است که چشم به مال بیوه زن بی کس و ناموس اطفال و اطرافیان او دوخته است. نامرد کسی است که در سایه جانفشانی و فداکاری مسلمانان به امیری برسد و به جای اینکه مسلمانان را از بند اسیری کفار مغول رهایی بخشد با پول همین مردم به عیش و نوش بنشیند. نامرد کسی است که چشم هیز و ناپاک خود را به نامزد برادرش بدوزد. نامرد کسی است... عبدالرزاق از کوره در رفت. هرگز منتظر چنین جسارتی از مسعود نبود. کاسه آبی را که همیشه برای رفع عطش باده گساری همراه داشت بلند کرد و به قصد شکستن سر مسعود به طرف او پرتاب نمود و گفت: خفه شو. پست فطرت! نامرد!

مسعود سر خود را کنار کشید و کاسه در هم شکست. مسعود از خود بی خود شد. دیگر طاقت تحمل نداشت. برخاست و شمشیر از نیام کشید. عبدالرزاق اسلحه همراه نداشت. چستی و چالاکی مسعود را دیده بود و فوراً دریافت که بدون اسلحه حریف مسعود نخواهد بود.

از جا برخاست و از پنجره به میان حیاط پرید تا جان به در برد و اسلحه به دست آورد و کار برادر «نامرد» را بسازد.

مسعود مانند قراقوش^(۱) از همان پنجره خود را روی عبدالرزاق انداخت. عبدالرزاق نعره‌ای کشید که گویی صدها گاو رمیده با هم به صدا درآمدند.

دست روی شکم گذاشت تا نگذارد دل و روده‌اش بیرون بریزد. نعره دیگری کشید و بعد ناله کرد و برای ابد خاموش شد.

نعره مرگبار عبدالرزاق در اطراف پیچید و در یک آن به گوش زن‌های اندرون و مردهایی که در بیرون بودند رسید و همه با هم بر سر نعش پهلوان ریختند. مادر عبدالرزاق و فاخته و ماریه خود را به روی نعش انداختند و محشری برپا ساختند. مسعود زن‌ها را یکی‌یکی بغل گرفت و به اندرون برد و درب آمد و شد را به روی زنان بست. سران قوم سرکرده‌هایی که برای اطلاع از خبرهایی که خیال می‌کردند مسعود آورده است آمده بودند اطراف نعش جمع شدند. بعضی با حیرت و تعجب و برخی با تأثر و تأسف و جمعی هم با رضایت و خونسردی نگاهی به نعش عبدالرزاق و نگاهی به روی وحشت‌زده مسعود می‌کردند و بعد به روی همدیگر می‌نگریسته با ایما و اشاره جویای علت واقعه بودند.

مسعود مردم را در انتظار نگذاشت، روی پله جست، رو به مردم کرد و گفت:

- عبدالرزاق برادر من بود و من او را کشتم تا شر او را از سر مسلمانان رفع کنم. شما که هر کدام از شهر و دیاری به یاری سربداران آمده‌اید عبدالرزاق را بر خود امیر کردید و همگی با بی‌صبری تمام منتظر بودید که در رکاب عبدالرزاق به جنگ مغول‌ها بروید و مسلمانان را از اسارت غول‌های مغول نجات بدهید. ولی برادر من فکری جز عیش و نوش نداشت. همگی می‌دانید که مجلس بزم را به میدان رزم ترجیح می‌داد. مغول‌ها که در روزهای اول از صولت سربداران خود را باخته بودند از مشاهده سستی و اهمال کاری عبدالرزاق جان گرفته و دوباره قد علم کرده و درصدد حمله به سبزوار می‌باشند. اگر ما از جای نجنبیم پیشقدم نشویم آنها دلیرتر شده و لشکری به سوی سبزوار خواهند کشید. اکنون امیری برای خود برگزینید تا همه فرمان او را گردن بنهیم و در رکاب او به جنگ مغول‌ها برویم و خاک پاک خراسان را که در تاریخ ایران همواره مهد دلاوران بوده از لوٹ وجود دشمنان دین و ملت مصفا سازیم.

مردم که هنوز تحت تأثیر فاجعه هولناک بودند نگاه به روی هم کردند و کسی دم نزد.

ناگهان همان پیرمرد خبوشانی که گفته‌ایم با دو پسرش برای جهاد به یاری سربداران آمده بود روی پله رفت و با دست اشاره به سوی مسعود کرد و گفت: ایها الناس! این جوانمرد برای حفظ آبروی برادرش نخواست پرده از روی کارهای زشت او بردارد. عیاشی و خوشگذرانی چنان جلوی چشم عبدالرزاق را گرفته بود که کم‌کم دست به مال و نوامیس مسلمانان دراز می‌کرد. امیر، مسعود را برای خبرگیری نفرستاده بود بلکه فرستاده بود تا بیوه خواجه عبدالحق را که اموال فراوان و

مخصوصاً غلامان و کنیزان صاحب جمال داشت و زن بی‌پناه از دست وی فرار کرده بود، به سبزواری بازگرداند تا در ظاهر بایوه‌زن ازدواج کند و در واقع با اطرافیان زیبا روی او خوش باشد. یکی از پسران من همه جا همراه امیر مسعود بود. بایوه‌زن پرده از روی منظور پلید و ناپاک عبدالرزاق برداشته و مسعود را به حیدر کرار قسم داد تا او را آزاد بگذارد. این جوانمرد از خشم و قلدری برادر نااهل نترسیده و بایوه‌زن را رها کرده و مسلماً جنگ دو برادر به خاطر همین بایوه‌زن بوده. در هر حال من نمی‌خواهم پشت سرمرده بدگویی کنم و در مرگ عبدالرزاق دست خدا در کار بود. از این ساعت به بعد من و جمعی از همراهان و یارانم مسعود را امیر و پیشوای خود خواهیم دانست و آن چه فرمان دهد با جان و دل انجام خواهیم داد. دولت دولت امیر مسعود، اقبال اقبال امیر مسعود!

از هر طرف فریاد دولت دولت امیر مسعود (بجای زنده باد می‌گفتند) بلند شد و مردم با این کلمات با مسعود بیعت کردند و تهنیت گفتند. مسعود بار دیگر روی بلندی رفت و گفت:

- ای مردم شما که به عشق جهاد با دشمنان دین و ملت به اینجا آمده‌اید دیگر مانعی برای حمله به نیشابور نداریم. باید در ظرف امروز و فردا سلاح‌ها را صیقل بدهید. تجهیزات خود را تکمیل کنید. در سپیده صبح پس فردا به یاری حیدر کرار لشکر به سوی نیشابور خواهیم کشید. مردم با شور و هیجان شعارهایی دادند و شاد و خندان متفرق شدند.

گفتم که عبدالرزاق در حینی که عازم ملاقات مسعود بود چند قطعه جواهر در دامن آزاده نهاد و از اطاق بیرون رفت. آزاده علائم و آثار خشم و حسادت را در چشמהای فاخته عیان دید. آزاده قبلاً هم متوجه شده بود که فاخته از طرز رفتار و گفتار محبت‌آمیز و چاپلوسانه که عبدالرزاق برخلاف انتظار فاخته نسبت به آزاده ابراز می‌داشت و سعی می‌کرد او را رام کند ناراحت شده ولی از ترس عبدالرزاق تبسم ساختگی به لب آورده دم نمی‌زند، آزاده راضی به دل‌تنگی خواهر نبود و لذا جواهرات را برداشت و در دامن فاخته گذاشت و گفت: همان طور که به خود امیر گفتم فعلاً از قبول این هدایا معذورم، به خصوص که از مسعود هم اجازه ندارم. فاخته شکفته شد. با زیان تعارف کرد و با دست جواهرات را در همان بسته مروارید پیچید و در تیغه جیب پیراهن زیر گذاشت. ماریه که چنین دید گردن‌بند مروارید را که موجب این همه غوغا شده بود طلب نمود. فاخته نداد. بحث و مشاجره درگرفت و نزدیک بود که کار به جای باریک بکشد. ناگهان کنیزی به میان اطاق پرید و رو به مادر عبدالرزاق کرده گفت بیائید که مسعود برادرش را کشت. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که نعره مرگبار عبدالرزاق در اطراف پیچید. باید گفت که مادر عبدالرزاق و مسعود همواره نگران بود که مبادا دو فرزندش به خاطر آزاده به جان هم بیفتند. آن روز که راز آزاده فاش شد و بلافاصله زمینه ملاقات دو برادر فراهم آمد مادر بیچاره محض احتیاط کنیزی را مامور کرد که از پشت در به صحبت‌های آن دو گوش دهد و هرگاه گفتگو به نزاع و دعوی بکشد فوراً او را باخبر سازد. پیش‌بینی مادر بیچاره عملی شد. زن‌ها به محض شنیدن صدای نعره عبدالرزاق اول به همان اطاقی که محل

نزاع بود دویدند ولی اطاق را خالی و پنجره را باز دیدند، نظر به حیاط انداختند و عبدالرزاق با سینه و شکم شکافته غرق در خون و مسعود را با شمشیر خونباری بالای سر او مشاهده کردند و همگی بدون اعتنا به وجود مردهایی که از خارج وارد حیاط می شدند آشفته و سراسیمه خود را به روی نعش انداختند. پیرزن فریادی کشید و مدهوش شد.

فاخته به صدای بلند قاتل را نفرین می کرد، و موی می کند و صدای شیون و فغان به آسمان می رسید. ماریه هم بیکار نبود، محکم به فاخته چسبیده بود و سعی می کرد از او عقب نماند! آزاده کنار ایستاده و با غم و حیرت آنها را تماشا می کرد. باری مسعود به هر زحمتی بود زن ها را به اندرونی فرستاد. ساعتی بعد که مردها از حیاط خارج شدند جنازه را طبق دستور مسعود به تالار بزرگ انتقال و به طرف قبله قرار دادند. ماریه که به قول خودش از دنیا سیر و بیزار شده جز مرگ آرزویی نداشت رفت و قطیفه مخصوص خود را آورد و روی جنازه کشید و باز طاقت از دست داد و سر به سینه شکافته عبدالرزاق گذاشته و شیون و فغان به راه انداخت.

فاخته برای اینکه از هوو عقب نماند قدم به تالار نهاد. آزاده همراهش بود و دلداریش می داد. فاخته در حالی که اشک چشم نمی گذاشت ببیند نگاهی به ماریه کرده و دید سر ماریه روی سینه جنازه است ولی دستهایش زیر قطیفه گردش می کند و تکان می خورد. در یک جا دست ماریه یک لحظه متوقف ماند و فاخته دید که ماریه با عجله دست را بیرون کشید و آن را به زیر لباس خود برد. فاخته مانند قرقی فرود آمد و دست ماریه را محکم گرفت و فشار داد و گفت: چه کار می کنی؟ جیب های مرده را خالی می کنی؟ باعث مرگش شدی و دست از سر مرده اش هم بر نمی داری؟ ماریه با همه دل و جرأتی که داشت چون در حین خیانت غافلگیر شده بود خود را باخت. فاخته دست ماریه را در میان دو دست گرفت و به زور فشار ناخن هایش باز کرد و یک جفت گوشواره زمرد در کف دست ماریه دید و فوراً فهمید که عبدالرزاق در نظر داشته که آنها را هم به آزاده تقدیم کند.

تف به روی ماریه انداخت و گفت: دزد حرامزاده، آیا جیب مرده را هم می زنند؟ ماریه با لحن گناهکار و ناامیدی که بیهوده سعی می کند خودش را تبرئه سازد جواب داد: اگر به دست مرده شوی می افتاد خوب می بود؟ من می خواهم چه کنم؟ دیگر علاقه به دنیا و مال دنیا ندارم. می خواستم همه را تحویل شما بدهم، منظورم این بود که مرده شوی صاحب نشود! فاخته در دل خود فحش رکیکی به ماریه داد و با این حال برای اینکه محتویات جیب های عبدالرزاق به دست مرده شوی نیفتد خود مشغول جستجوی جیب ها شد. چند انگشتری مردانه و مهر و تسبیح و مقداری سکه طلا بیرون آورد. تنها چیزی که از آن غافل ماند و متوجه نشد کلیدهای عبدالرزاق بود که ماریه قبل از هر کاری زیر جنازه پنهان کرده بود. فاخته از مشاهده تسبیح که عبدالرزاق گاهی از روی شوخی آن را به صورت فاخته می زد، به یاد ایام خوشی و کامرانی افتاد و

متاثر شد. در حالی که محتویات جیب‌های عبدالرزاق را در دست می‌فشرد یک مرتبه به یاد بسته محتوی دانه‌های مروارید و جواهرات آزاده افتاد. در حال گریه دست به جیب زیر جاه خود برد و اثری از آن نیافت.

از جا برخاست و بیرون دوید. اطاق‌ها و راهروها تمام جاها را گشت و نیافت. مضطرب و پریشان نزد ماریه آمد و از وی جویا شد. ماریه صدای گریه را شدیدتر کرد. بار دیگر نسبت به دنیا و مال اظهار بیزاری نمود و گفت: جز مرگ آرزویی ندارد و نمی‌خواهد بعد از امیر زنده بماند و راجع به بسته مروارید هم با قسم و آیه اظهار بی‌اطلاعی کرد و فاخته را با لعن و نفرین از خود راند. فاخته باور کرد، غافل از اینکه ماریه در همان حینی که در کنار فاخته خود را روی نعش انداخته و محشری برپا کرده بود بسته را از جیب فاخته زده بود!

فاخته که می‌فهمید که گنجینه گرانبهایی را از دست داده است جریان را به آزاده گفت و چاره‌جویی کرد.

آزاده گفت: من این ماریه را از باشتین می‌شناسم، حرامزاده‌ای است که از هیچ کار روگردان نمی‌باشد. اگر بسته مروارید به چنگ او افتاده باشد دیگر دستت به جایی بند نخواهد بود. مسلماً سعی خواهد کرد دستبردهایی بزند. باید مواظب باشی. فعلاً واجبتر از هر کاری این است که کلیدهای عبدالرزاق را ضبط کنی و نزد خود نگاه بداری. تو گویی فاخته خواب بود و بیدار شد. عبدالرزاق نفایس و جواهرات و پول‌هایی را که از غارت اموال وزیر و جهاز عروس قهستان به دست آورده بود در خانه نگهداری می‌کرد. خود و مادرش یک دسته کلید داشتند و کلیدها را یا به مادرش می‌سپرد و یا نزد خود نگاه می‌داشت. آن روز ساعتی قبل از مرگش کلیدها را از مادر گرفت تا از صندوقخانه هدایایی برای آزاده بیاورد به این ترتیب مسلم بود کلیدها باید نزد خود عبدالرزاق باشد.

باید گفت که وقتی ماریه و فاخته مرگ عبدالرزاق را به چشم دیدند با اینکه از این فاجعه بزرگ لرزیدند و متاثر شدند و آن را حقیقتاً داغ بزرگی تلقی کردند مع‌هذا در همان آغاز جوش و خروش و گریه و ناله، هر دو به این فکر بودند که مقام و موقعیت خود را در آن خانه از دست ندهند و باید به فکر آتیه خود باشند، یعنی تا جایی که ممکن است بار خود را از اموال و دولت ببندند. ماریه که چند شوهر زیر خاک کرده و کهنه‌کار با تجربه بود زودتر از فاخته دست به کار شد و چنان که گفتیم قبل از هر کاری کلیدها را زیر جنازه مخفی ساخت و بعد سر فرصت در ربود و منتظر شب شد.

باری، فاخته مشوش و پریشان به تالاری که جنازه در آنجا بود دوید. بار دیگر جیب‌های مرده را گشت و لابلای جامه‌های میت را جستجو کرد. اثری نیافت و در حینی که مایوسانه برمی‌خاست ماریه را در دو قدمی دید. ماریه با خشم و غیظ پرسید: چه می‌کنی، از جانش چه می‌خواهی؟ فاخته شرمنده شد و گفت: عقب کلیدها می‌گردم تا آنها به امیر مسعود بسپارم، تو خبر نداری؟

ماریه که در دل خود به فاخته می‌خندید با قهر و تعرض جواب داد: مگر ساعتی قبل خودت جیب‌هایش را خالی نکردی؟ لابد کلیدها هم جزء اشیایی بود که از جیبش درآوری و بردی حال برای راه گم کردن از من می‌پرسی؟

فاخته گرگ دهن‌آلود و یوسف ندریده شده بود. خود را متهم به ربودن کلیدها دید و دود از نهادش برآمد، در کار خود متحیر ماند.

شب که مسعود به خانه آمد آزاده او را از گم شدن کلیدها آگاه ساخت و اظهار عقیده کرد که کلیدها را مسلماً ماریه یا احیاناً خواهرش ربوده‌اند تا دستبرد بزنند. مسعود سخت متغیر شد، آن دو را خواست و تحقیقات کرد. هر کدام دیگری را متهم به سرقت نمودند.

فاخته بیش از ماریه در معرض تهمت قرار گرفت. مسعود از اینکه فاخته و ماریه دست به جیب‌های میت برده‌اند از هر دوی آنها متنفر شد ناچار همان شبانه قفل‌های محکمی تهیه و صندوقخانه‌های مخصوص را قفل کرد و در حضور فاخته و ماریه کلیدها را به دست آزاده سپرد و او را مسئول حفظ اموال قرار داد. اینجا بود که فاخته برای اولین مرتبه دریافت که از این به بعد بانوی فرمانروای قصر امیر سربدار آزاده خواهد بود و او بایستی زیر دست او زندگی کند و قلبش فشرده شد. آری، دوران شیرین‌کامی و فرمانروایی که محدود و زودگذر بود پایان یافته و باقی عمر را باید با تلخکامی و فرمانبری بسر برد و زیر «سایه» آزاده روزگار را به تلخی بگذراند. و به سرنوشت تاریک خود فکر می‌کرد و عقب چاره می‌گشت: اگر پای آزاده در میان نبود می‌توانست بسازد و سهمیه از میراث امیر گرفته دنبال کار خود برود ولی حس حسادت و رقابتی که با خواهر داشت و چنان که گفته‌ایم از اول طفولیت همواره در تلاش بود که از هر حیث و خاصه از حیث شوهر برتر و بالاتر از خواهرش باشد، مانع از این بود که آزاده را بالاتر از خود ببیند. چگونه رواست که آزاده بانوی امیر سربدار باشد و من زیر دست و جیره‌خوار او؟ در نظر فاخته مسلم بود که امیر مسعود به زودی خطه خراسان و بلکه سراسر ایران را مسخر ساخته «تاج کیانی» بر سر خواهد نهاد و آزاده بر تخت ملکه ایران جلوس خواهد کرد.

فاخته با خود گفت: نه، نخواهم گذاشت. من زنده باشم و آزاده به من افاده بفروشد! فکر می‌کرد، نقشه می‌کشید و همین که راه امیدی به نظرش می‌رسید نفسی تازه می‌کرد و تبسم به لب می‌آورد.

البته مسلم بود که اگر آزاده از بین برود امیر مسعود فاخته را جانشین او خواهد کرد. فاخته نقشه نابودی آزاده را کشید ولی چون آن را خطرناک دید لذا تصمیم گرفت که برای آخر کار نگاه بدارد و قبلاً از راه‌های دیگر وارد بشود. با خودش گفت: من و آزاده از حیث شکل و شمایل سرمویی فرق نداریم ولی خوب به خاطر دارم که در ولایت خودمان همه به من می‌گفتند «نمک» من بیشتر است و از حیث ادا‌های شیرین و مجلس آرای به مراتب برتر از آزاده هستم. زبان شیرین و چرب و گرم مرا

آزاده ندارد. بنابراین اگر درصدد دلجویی از مسعود برآیم می‌توانم او را شیفته خود سازم. آزاده با غرور و مناعتی که دارد همین که بویی از علاقه مسعود ببرد بی‌درنگ از او روگردان و جدا خواهد شد و من جای او را خواهم گرفت. عروسی آنها، هر اندازه هم که تشنه باشند، زودتر از چله عبدالرزاق مادر مرده انجام نخواهد گرفت و این مدت کاملاً برای من کافی است تا با دلربایی از مسعود و بدگویی پشت سر آزاده جای او را بگیرم. وای به حال مسعود اگر اعتنایی به من نکند.

در شب عروسی او را هم مثل قتلخ‌خان «چیزخور» خواهم کرد تا از مردی بیفتد و با خجالت و شرمندگی از حجله بیرون بیاید.

خلاصه، فاخته نقشه‌های دامنه‌داری برای ربودن دل مسعود و راندن آزاده کشید و مطمئن شد که به مقصود خواهد رسید. روز بعد مسعود ازصبح زود در تکاپو بود. با دستجات مختلف جنگجویان تماس می‌گرفت. سلاح‌ها را بازدید می‌کرد و نواقصی را که به نظرش می‌رسید برطرف ساخته و تجهیزات جنگجویان را تکمیل می‌نمود. به جنگجویان عیال‌واری که بضاعتی نداشتند پول می‌داد تا رفاه خانواده‌های خود را فراهم آورند. شهر سبزوار چنین روز پرجنب و جوشی به خود ندیده بود. همه مردم، از مرد و زن، در شور و هیجان بودند. دوستان و یاران که به هم می‌رسیدند برای وداع دست به گردن شده و اشک ذوق و شوق به چشم می‌آوردند.

مسعود آن شب برای اولین بار موفق شد که با خیال راحت ساعت‌ها در کنار آزاده بنشیند و از صحبت او لذت ببرد. آزاده مایل بود که در این سفر جنگی همراه مسعود باشد ولی مسعود او را مسئول حفظ خانه و اموال قرار داده و قانعش کرد که در سبزوار بماند. وقتی صحبت از میراث عبدالرزاق و سهم وراثت به میان آمد مسعود صراحتاً گفت که عبدالرزاق چیزی از خود نداشت تا میراثی برای بازماندگان خود بگذارد. آنچه در خانه است همه جزء «بیت‌المال» می‌باشد و باید به مصارف جنگی و به طور کلی در راه اصلاح کار مسلمانان صرف شود.

روز بعد هنوز آفتاب ندیده بود که صدای طبل و کرنا از میدان‌های شهر بلند شد. غالب جنگجویان حتی زودتر از ساعتی که مسعود معین کرده بود در محل‌های خود گرد آمده بودند. مسعود با کمک آزاده زره پوشید و سلاح‌ها را یکی‌یکی از دست آزاده که «سبک و خوش‌یمن بود» گرفت و بست. دست مادر گریان را بوسید، با تمام کنیزان و خدمه خداحافظی کرد و آزاده را سرپرست جملگی معرفی نمود و تاکید کرد که تمام اهل خانه از خانم و کلفت باید اول مادرش و بعد آزاده را فرمانروا و بزرگ خانه بدانند و اوامر او را اطاعت کنند.

خود پیدا است که فاخته و ماریه از شنیدن اوامر امیر مسعود چه حالی به هم رسانیدند.

لحظه وداع فرارسید. ماریه در گوشه‌ای ایستاده، ساکت و صامت بود. آزاده قرآن به دست و تبسم به لب داشت. مسعود به اشاره سر با آزاده خداحافظی کرد. همین که متوجه فاخته شد وی شیونی به راه انداخت که جگر سنگ را کباب می‌کرد تو گویی عاشق و دلباخته و شیدایی با معشوق

عزیز وداع می‌کند: بعد از امیر شما را امید زندگی خود... از دوری شما هلاک خواهم شد... کاش مرا نیز همراه می‌بردید تا کنیزی شما را می‌کردم. فاخته با حال گریه از این قبیل جملات که همه حاکی از علاقه و محبت خواهر و برادری بود بر زبان می‌آورد و شیون می‌کرد.

کسانی که شاهد این صحنه اشکبار بودند حتی خود آزاده هم سخنان فاخته «داغ‌دیده» را حمل بر احساسات صادقانه می‌کردند و دل‌داریش می‌دادند، فقط فاخته می‌دانست که برای چه منظوری اشک می‌ریزد و شیون می‌کند.

مسعود هم سخت متأثر شده و در دل خود احساسات «بی‌شائبه» فاخته را ستود و از اینکه خواهرزنش قلب پرمهر و محبتی دارد خوشوقت گردید.

قشون سربداران در میان احساسات شورانگیز و پرهیجان مردم از دروازه شهر خارج شد و به سوی نیشابور به راه افتادند. در تمام مدتی که دستجات لشکریان از کوچه‌ها و خیابان‌های شهر می‌گذشتند صدای «یا حیدر کرار» که بزرگترین شعار سربداران بود به فلک می‌رسید.

فصل پانزدهم

فتح نیشابور

لشکریان سربدار چنان غرق در شور و هیجان بودند که می‌خواستند راه سبزوار تا نیشابور را یکسره پیموده هر چه زودتر بر سر مغولان بتازند.

مسعود در هفت فرسخی سبزوار دستور اتراق داد. قراول‌هایی گماشت تا کسی از سمت سبزوار به سوی نیشابور نرود و احیاناً خبر به مغول‌ها نبرد. در سپیده صبح، مردی نفس‌زنان پشت چادر مسعود آمد و خبر آورد که ارغون‌خان از نزاع مسعود و عبدالرزاق و مرگ او آگاه شده و به تصور اینکه سربداران گرفتار نفاق و جنگ خانگی شده‌اند روز گذشته با چهل هزار سوار برای تسخیر سبزوار و نابود کردن سربداران به سوی سبزوار حرکت و شب را در پنج فرسخی مانده تا صبح زود به راه بیفتند. شاید بین شما و ارغون بیش از پنج فرسخ فاصله نباشد.

مسعود فوراً سرکرده‌ها را جمع کرد و با صدای بلند این شعر سعدی را خواند:

بسیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن به پای خود آمد به گور

مسعود سرکرده‌ها را از خبر حرکت ارغون آگاه ساخت و اعلان آماده‌باش داد. سردسته‌ها این خبر را مژده بزرگی دانسته، با شور و شغف تلقی کردند و به نوبه خود مراتب را به افراد اطلاع دادند و آنها نیز این مژده را با شور و هیجانی که آمیخته با غرور و مسرت بود استقبال کردند. اردو حرکت کرد. دو فرسخی که جلو رفتند ناگهان سیاهی قشون ارغون‌خان نمایان گردید. قشون ارغون چند برابر لشکر مسعود بود. دل‌ها در سینه‌های سربداران طپیدن گرفت. ارغون نیز قشون سربداران را دید و قدم تند کرد. مسعود خواست صف‌آرایی کند و روی اصول جنگی آن زمان میمنه^(۱) و میسر^(۲) و قلب^(۳) ترتیب بدهد ولی موفق به این کار نشد. جنگجویان سربدار حال تشنه‌گان دلسوخته را داشتند که پس از تحمل عطش جانسوز یک مرتبه آبی از دور دیده باشند. مسعود تازه شروع به صف‌آرایی کرده بود که ناگهان پیرمرد خبوشانی به اتباع خود فرمان داد و با نعره رعدآسای

۲. جبهه چپ سپاه.

۱. جبهه راست سپاه.

۳. جبهه وسط و میان سپاه.

«یا حیدر کرار» شمشیر کشیده و حمله کردند. سایر سرکرده‌ها که چنین دیدند منتظر پایان حرفهای مسعود نشده و حمله بردند. قشون مسعود در یک چشم به هم زدن از جا کنده و بر سپاه مغول زد. خود مسعود از دور چتر و علم فرماندهی ارغون را دیده با یک عده از دلاوران زبده به تاخت درآمد. عده مغول‌ها از چهل هزار نفر متجاوز بود و مسعود هفت هزار تن بیشتر نداشت. مغول‌ها که منتظر صف‌آرایی و رجزخوانی و احیاناً هنرنمایی پهلوانان و حتی مذاکره صلح بودند غافلگیر شدند. آنها که روی کثرت جمعیت خود و قلت سپاه سربداران حساب می‌کردند انتظار داشتند که مسعود از در صلح وارد شود.

بی‌باکی و تهور سربداران اثر خود را بخشید. مغول‌ها دست و پا گم کرده و خود را باختند. سربداران روی تعصب و ایمان شمشیر می‌زدند و مغول‌ها به امید غارت و چپاول به میدان آمده بودند. نعره‌های پیایی «یا حیدر کرار» زمین و زمان را به لرزه درآورده و لوله در افلاک افکنده بود. مسعود صف‌های مغولان را می‌شکافت و جلو می‌رفت. ارغون یک مرتبه چشم باز کرد و مسعود را از نزدیک دید. نظری به عرصه کارزار انداخت. مشاهده نمود که هر بار شمشیر سربداری بالا می‌رود و فرود می‌آید مغولی از اسب سرنگون می‌گردد و حال آنکه مغول یارای بلند کردن شمشیر در خود نمی‌بیند. همین قدر با دست لرزان سپر بر سر می‌کشد و عقب می‌زند. سرنوشت جنگ معلوم بود. ارغون دید که جای درنگ نیست، ننگ فرار را بر خود هموار کرد و سراسب را به طرف نیشابور برگردانید و متوجه شد که دستجات مغول جلوتر از او پا به فرار گذاشته‌اند. مغول‌ها چنان وحشت‌زده و مرعوب شده بودند که در حین فرار شلاق به سر و گردن اسب‌های یکدیگر می‌زدند تا دیگران را عقب بزنند و خود جلو بیفتند و جان به در برند.

میدان جنگ از مغول‌ها خالی شد ولی دشت نیشابور از اموالی که فراریان بجا گذاشته بودند سیاه شده بود. مغول‌ها در حین حرکت به سوی سبزوار هرگز تصور نمی‌کردند که با مقاومتی ولو ناچیز هم باشد روبرو خواهند شد؛ خیال می‌کردند که سربداران با مرگ عبدالرزاق یگانه قهرمان جنگی خود را از دست داده و تسلیم خواهند شد. این است که عده زیادی از مغول‌ها زن‌های خود را نیز همراه برداشته بودند تا در جمع‌آوری غنایم جنگ کمک کنند. اینها که در نظر داشتند در سبزوار سکونت کنند و خوش باشند تمام اموال خود را نیز همراه آورده بودند. هزاران نفر از زن‌های مغول با اموال فراوان به چنگ سربداران افتادند. مسعود همان پیرمرد خبوشانی را با یک عده سوار مامور کرد که تمام غنائم را یک جا جمع کنند و زن‌ها و اسیران را به طرف نیشابور حرکت بدهند. خود مسعود با دلاوران سربدار به تعقیب ارغون پرداخت.

مغول‌ها که می‌دانستند روی خوشی از مردم نیشابور نخواهند دید در اطراف پراکنده شده و هر دسته به ولایتی می‌گریخت. خود ارغون چهار نعل به طوس تاخت تا لشکری فراهم آورد و نیشابور را پس بگیرد.

نزدیک غروب بود که مسعود به حومه نیشابور رسید و یک عده دوازده نفری به نام ۱۲ امام(ع) را با بیرق «یا حیدر کرار» به نیشابور فرستاد تا مژده فتح را به مردم بدهند و اعلام بدارند که لشکر سربداران صبح روز بعد وارد شهر خواهند شد. این عده رفتند و شبانه برگشتند و خبر آوردند که مردم شهر یک نفر مغول زنده نگذاشته، شهر را آذین بسته و چراغانی کرده و منتظر ورود امیر سربدار می‌باشند. صبح روز بعد امیر مسعود در میان استقبال پرشور و هیجان مردم وارد شهر شد. از هر جا می‌گذشت اجساد مغول‌ها را از دیوارها و درخت‌ها آویخته می‌دید و کوچه‌ها و معابر هم پر از نعش مغول‌ها بود.

در تمام مدت صد ساله تسلط مغول‌ها همیشه مردم با نظر عداوت و دشمنی به آنها می‌نگریستند. فجایع و قتل و غارت مغول‌ها را در خاطره زنده نگاه داشته و همواره در فکر انتقام بودند. این کینه‌توزی و انتقام‌جویی در هیچ نقطه ایران به شدت نیشابور نبود، زیرا نیشابوری‌ها خاطرات هولناک و بس غم‌انگیزی از مغول‌ها داشتند. در حمله چنگیز به ایران، شهر نیشابور آبادترین و پرجمعیت‌ترین و ثروتمندترین شهرهای ایران و به قولی یاقوت^(۱) «اعمر بلادالله^(۲)» و «دهلیز المشرق»^(۳) بود.

داماد چنگیز با ده‌هزار سوار به نیشابور رسید. مردم غیور تسلیم نشدند و مغول‌ها شهر را محاصره کردند. روز سوم محاصره بود که تیری از شست یکی از دلاوران نیشابور رها شد و سینه داماد چنگیز را شکافته و هماندم او را به هلاکت رساند. مغول‌ها دست از محاصره کشیدند و رفتند. چندی بعد تولی پسر چنگیز مأمور تسخیر نیشابور شد، مردم نیشابور پیشنهاد صلح را قبول نکرده و محاصره و جنگ خونینی درگرفت. نیشابوریان وجب به وجب از آشیانه خود دفاع کردند و مغلوب شدند.

مغول‌ها چهارصد نفر از صنعتگران را جدا ساختند و بقیه مردم شهر را که به قول «حبیب‌السیر»^(۴) متجاوز از یک میلیون و هفتصد و چهل و هفت هزار نفر بودند به صحرا برده همه را از پیر و جوان و خرد و کلان از دم تیغ گذراندند.

عطش خونخواهی دختر چنگیز سیر نشد. هفت شبانه‌روز آب به شهر بستند و یک ساختمان باقی نگذاشتند و در جای شهر جو کاشتند. چهارصد نفر مأمور گماشتند تا مراقب باشند و اگر احیاناً کسی مخفی و زنده مانده گردنش را بزنند.

نیشابوری‌ها این فجایع را به خاطر داشتند. بنابراین همین که ارغوان با قشونش از شهر بیرون رفت بدون اینکه منتظر نتیجه جنگ باشند به جان مغول‌ها افتادند و یک نفر از آنها را زنده نگذاشتند.

۱. یاقوت حموی، مؤلف «معجم البلدان».

۲. آبادترین شهرهای خدا.

۳. معبر شرقی.

۴. تاریخ عمومی تألیف خوند میر.

باری، مسعود مثل یک قهرمان ملی با کوبه خسروانی وارد شهر شد. گوسفندان بیشمار زیر پای سربداران قربانی کردند. همان روز در مساجد خطبه به نام امیرمسعود خواندند و سکه به نام او زدند. مسعود همان روز پیر مرد خبوشانی را که علاوه بر شجاعت و تدبیر در نطق و بیان هم مسلط و قوی بود برای ابلاغ مژده فتح به سبزوار فرستاد و نیز معاون یا به اصطلاح امروز آجودان مخصوص خود آتیمور را با هدایا و نامه‌هایی برای مادر و آزاده و سایر اهل خانه روانه سبزوار فرمود.

این آتیمور از چاکران خانه‌زاد خواجه شهاب‌الدین پدر مسعود بود و با پسرهای خواجه یک‌جا بزرگ شده و تربیت یافته و از هر حیث یک مرد شایسته و آراسته از آب درآمده بود. مردی بلندبالا، چهارشانه، خوش‌هیکل و خوش‌سیما شجاع و بی‌باک و زورمند و پهلوان و خاصه از هر جهت ممتاز بود. چه بسیاری از دختران بی‌هق که شیفته‌صورت و سیرت او بوده آرزوی همسری این مرد را داشتند. آتیمور در جنگ‌ها دست راست عبدالرزاق و خدمات شایانی به سربداران کرده بود، ولی در این اواخر از عبدالرزاق قهر کرده و روگردان شده و خانه‌نشین شده بود. علت کدورت این بود که از غارت جهاز عروس امیر قهستان یک کنیز زیبا و ماهرویی که در آواز و موسیقی و رقص هم بی‌همتا بود نصیب آتیمور شده و وی هم سخت به کنیز دل‌بسته و با او خوش بود. عبدالرزاق با وسایلی که از شرح آن می‌گذریم کنیز را از چنگ آتیمور درآورد. آتیمور که نمک‌پرورده خاندان خواجه بود دور از حق‌شناسی دید که دست به روی عبدالرزاق بلند کند، دندان روی جگر گذاشت و این ظلم را تحمل کرد. ولی از عبدالرزاق برید و چنان که گفتیم خانه‌نشین شد. آتیمور خبر مرگ عبدالرزاق را با شعف و شادی تلقی کرد و همان روز به خدمت مسعود پیوست و از جان و دل حاضر به جان‌نثاری شد و این فداکاری را در جنگ با ارغون به ثبوت رسانید و با ابراز شجاعت و دلاوری بیش از پیش نام‌آور شد. باری پیرمرد خبوشانی و آتیمور باهم وارد سبزوار شدند. پیرمرد راه مسجدجامع را در پیش گرفت و آتیمور روانه قصر امیر شد.

فصل شانزدهم

بر سر دوراهی

فاخته پس از مرگ عبدالرزاق جامه سیاه پوشید، غالباً چه از روی تأثر و تألم و چه برای خودنمایی و تظاهر اشک می‌ریخت و چنین وانمود می‌کرد که پس از مرگ شوهر پهلوان از دنیا و مافیها بیزار شده و آرزویی جز این ندارد که هرچه زودتر در آن دنیا به شوهر عزیز ملحق شود. مخصوصاً هر موقع که به حضور مادر داغدیده عبدالرزاق می‌رسید زبان می‌گرفت^(۱) و گریه را سر می‌داد و آرزوی مرگ می‌کرد. با این حال روز سوم حرکت مسعود بود که با آزاده خلوت کرد، مقدمه چید مبنی بر اینکه کار سربداران پا در هواست و فرمانروایی آن قوامی ندارد و به مویی بسته است، دیروز عبدالرزاق به دست برادرش امیرمسعود کشته شد و ممکن است یکی هم «خدای نکرده» مسعود را از پا درآورد و یا مسعود در جنگ کشته شود و خود پیدااست که در این صورت چه سرنوشتی در انتظار هر دو خواهر خواهد بود. هر دو را اگر اسیر و کنیز نکنند، با یک دست جامه که در بردارند از قصر بیرون خواهند کرد. بنابراین آزاده که فعلاً همه کاره قصر امیر است باید تا زود است فکری به حال خود و خواهرش بکند. خلاصه اکنون که کلیدهای خزائن عبدالرزاق به دست آزاده افتاده خوب است در موقع مناسبی دور از نظر این و آن درهای خزائن را باز کنند و از نقدینه و جواهرات و سایر نفایسی که در خزانه بی صاحب افتاده هر کدام سهمی بگیرند تا آتیه خود را تأمین کنند.

منطق فاخته از نظر مال‌اندیشی درست و محکم بود ولی آزاده کسی نبود که به مسعود عزیزش خیانت کند. آزاده نگاه ملامت‌باری به روی خواهر نمود و گفت: مسعود مرا امین دانسته و محافظت خزانه را بر عهده من وا گذاشته و دور از انصاف است که به مسعود خیانت کنم. فاخته برآشفته و گفت: تو اختیار خود داری ولی من هم که زن عبدالرزاق بودم حق دارم ارثیه خود را از میراث او مطالبه کنم. خودت نمی‌خواهی چیزی بر ندار ولی سهمیه مرا بده. آزاده جواب داد که وارث عبدالرزاق برادرش مسعود است و باید از او مطالبه کنی. گفتگو به درازا کشید.

۱. زبان گرفتن: دچار لکنت زبان شدن.

فاخته وقتی از همراهی آزاده در این قسمت مأیوس شد از در عذرخواهی درآمده و عنوان مطلب را حمل بر نادانی و جهالت خود نمود و در ضمن خواهش کرد که آزاده صحبت را نشینده بگیرد و حرفی در این باب نزد.

با همه این ظاهر سازی، کینه تازه‌ای از آزاده به دل گرفت و فکر دستبرد به خزانه را از سر به در نکرد و در همان حال بار دیگر متوجه شد که مقام اول و موقعیت ممتاز خود را در قصر امیر از دست داده و زیر دست آزاده قرار گرفته است و با خود گفت: نه، مرگ برای من بهتر از این است که چشمم به دست آزاده و گوشم به فرمان او باشد. اگر آزاده نمی‌بود کلیه خزانه سربداران به من می‌رسید، من طاقت تحمل این خفت و سرشکستگی را ندارم. باید در فکر چاره باشم... بار دیگر چنان افکار شوم و شورانگیزی به مغز فاخته راه یافت که خودش وحشت کرد. فکر دلربایی از مسعود، کنار زدن و حتی نابودی آزاده... خبر شکست مغول‌ها و فتح نیشابور زودتر از قاصدهای مسعود به سبزوار رسید. هزاران نفر مقدم قاصد خوش‌خبر یعنی پیرمرد خبوشانی را با سلام و صلوات استقبال کرده و او را به مسجد جامع شهر که در آنجا علماء سادات و بزرگان شهر جمع شده بودند بردند. آتی‌مور هم وارد قصر شد و یک راست به حضور مادر مسعود که خود آتی‌مور هم او را به چشم مادری می‌نگریست رفت و نامه‌ها و هدایایی را که برای افراد خانواده آورده بود تقدیم پیرزن نمود. پیرزن آزاده و فاخته را به حضور خواست و در حضور آنها از آتی‌مور خواهش کرد که نامه مسعود را بخواند. مسعود در نامه‌ای که به مادرش نوشته بود مژده فتح را داده و این موفقیت را اثر دعای خیر مادر دانسته و استدعا کرده بود که مادر او را از دعای خیر فراموش نکند. مسعود طبق معمول در این نامه به فاخته و آزاده و سایر اهل خانه سلام رسانیده بود. آنچه در نامه مسعود جلب توجه همه و مخصوصاً فاخته را کرد این بود که مسعود از مادر خواهش کرده بود که نهایت محبت و مهربانی را در حق فاخته مبذول بدارد و نگذار فاخته غصه بخورد. وعده داده بود که به زودی موجبات سعادت و خوشبختی را طبق دلخواه خود او فراهم سازد. تأکید کرده بود که هرچه بخواهد از او مضایقه نکند.

وقتی هدایا و سوغاتی‌ها را باز کردند معلوم شد که قسمت فاخته از حیث کمیت و کیفیت چرب‌تر و بیشتر از مال آزاده است.

مسعود در نامه خود به آزاده، نظر به علاقه‌ای که آزاده همیشه به جنگ و فتح نشان می‌داده جریان مفصل جنگ و فرار مغول‌ها و ورود به نیشابور را مفصلاً شرح داده ولی از دیدار نزدیک مخصوصاً از عروسی که مدت‌ها پیش قرار بود بلافاصله بعد از فتح نیشابور برپا شود صحبتی نکرده و کوچکترین اشاره‌ای ننموده بود. مسعود به آزاده هم تأکید کرده بود که فاخته را عزیز و گرامی بدارد و هرچه بخواهد در اختیارش بگذارد...

تو گویی درهای بهشت را به روی فاخته باز کردند: آیا این همه ابراز محبت از جانب مسعود از

کجا سرچشمه می‌گیرد؟ آیا همان طوری که عبدالرزاق با دیدن آزاده از من دلسرد و روگردان شد مسعود هم مهر خواهرم را از دل به در کرده و دل‌باخته من شده است؟ از عروسی خود با آزاده حرفی نزده و بلکه تأمین سعادت و خوشبختی مرا وعده داده! فاخته در عین اینکه به مسعود و محبت‌ها و وعده‌هایش فکر می‌کرد زیرچشمی آتی‌مور را با دقت تمام برانداز می‌نمود و افکار دگرگونی در سر می‌پروراند.

آری، فاخته با اینکه بیش از چند روزی از مرگ شوهر نامدارش نگذشته و اشک چشمش خشک نشده بود به شوهر آینده خود فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید. زیرچشمی قد و بالای رشید و قیافه مردانه آتی‌مور را تماشا می‌کرد و افکار دور و درازی در سر می‌پروراند. فاخته بارها وصف شجاعت و دلاوری و بی‌باکی آتی‌مور را از این و آن شنیده بود. آتی‌مور کسی بود که عبدالرزاق اولین فتح درخشان خود یعنی غلبه بر اردوی علاءالدین وزیر را مرهون جانبازی وی می‌دانست. آن روز آتی‌مور نقش مؤثری در جنگ و غلبه بر دشمن داشت و او بود که ضربت قطعی را وارد آورد. اکنون هم امیر مسعود در نامه خود به آزاده که جریان جنگ با ارغون را مفصلاً شرح داده بود، شرح کاملی هم درباره شجاعت و دلاوری‌های آتی‌مور نوشت و از او به نام فرمانده غلامان خاصه نام برده و خدمات او را ستوده بود. فاخته اسم آتی‌مور را شنیده ولی خود او را ندیده بود. حال این پهلوان دلاور را در مقابل خود می‌دید و افکار عجیبی به مغزش راه می‌یافت. فکر می‌کرد که اگر توانستم آزاده را کنار بزنم و جای او را در دل مسعود گرفته خودم بانوی امیر سربدار بشوم که به مراد دل رسیده‌ام و الا می‌توانم با کمک همین خواهرم و مسعود، به عقد آتی‌مور درآیم و بعد او را بر ضد مسعود برانگیزم و بر تخت سلطنت سربداران بنشانم و خود بانوی امیر بشوم!

مادر مسعود با آتی‌مور مثل اولاد خود رفتار می‌کرد و سؤالات گوناگونی می‌نمود. پیرزن در ضمن صحبت رو به آزاده و فاخته کرده و گفت که آتی‌مور را در کنار فرزندان خود بزرگ کرده و به چشم فرزندی به او می‌نگرد، بعد تبسم به لب آورده و گفت که آتی‌مور از همان اوان طفولیت رشید و بی‌باک و جسور بود، به تمام همسالان زور می‌گفت و فرمانروایی می‌کرد. پیرزن شواهدی از دلاوری‌های آتی‌مور ذکر کرد. یک مرتبه فاخته بدون مقدمه از اطاق بیرون جست و لحظه بعد با منقل و آتش و کیسه اسپند برگشت، مشتی اسپند برداشت و با ادا و اطوار دور سر آتی‌مور گردانید و در آتش ریخت تا دلاور را از چشم زخم ایمن سازد. آتی‌مور را دعا کرد و حفظ و حراست یک همچون بهادر بی‌مانند را از خداوند خواست. این ابراز خیرخواهی و محبت از نظر آتی‌مور پوشیده نماند. معلوم شد که آتی‌مور طبق امر مسعود باید روز بعد نزد مسعود به نیشابور برود. فاخته که این را شنید رو به مادر امیر مسعود کرد و گفت حال که آتی‌مور برای شما مثل فرزند و برادر امیر مسعود است اجازه بدهید امشب شام را با ما باشد. پیرزن از این فضولی کمی یکه خورد ولی رضایت داد. آزاده ابرو درهم کشید و خشمناک شد. آتی‌مور هم این دعوت را حمل بر محبت بی‌شائبه فاخته نمود. آن

شب فاخته از مهربانی و محبت «خواهر و برادری» در حق آتی‌مور مضایقه نکرد. آخر شب و موقع خداحافظی رسید و آتی‌مور از جا برخاست تا مرخص شود. پیرزن نیز از جا برخاست، نگاهی از روی مهر و محبت مادرانه بر روی آتی‌مور کرد و گفت: من از آنچه بین تو و پسر ناکامم عبدالرزاق گذشته است اطلاع دارم و می‌دانم که تو به خاطر کنیز کاشغری از وی قهر کردی و خانه‌نشین شدی. عبدالرزاق هوسباز بود. بیش از چند روزی با آن کنیزک هنرمند خوش نبود و بعد رهایش کرد. این را هم بگویم که عبدالرزاق عاشق ساز و رقص این کنیز بود و با خودش کاری نداشت ولی ظاهراً تو او را خیلی دوست داری. فاخته که منتظر چنین قضیه‌ای نبود و از مهر و محبت دو سره آتی‌مور و کنیز اطلاع نداشت سخت یکه خورد و منقلب گردید، چشم و گوش باز کرد و مراقب شد. پیرزن کنیز را احضار کرد. از وضع لباس و آرایش کنیز معلوم بود که قبلاً از این نقل و انتقال اطلاع داشته و برای این کار حاضر شده است. همین که قدم به اطاق نهاد و آتی‌مور را در دو قدمی خود دید بی‌اختیار تبسم به لب آورد، سیمای زیبایش رنگ و روی گلسرخ را به خود گرفت و سر به زیر انداخت و چشمهایش را که از شعف و شادی می‌درخشید بر زمین دوخت. فاخته چهار چشمی مراقب آتی‌مور بود تا وی چگونه دلارام بازیافته را تلقی می‌کند. آتی‌مور وقتی پیشنهاد پر از لطف پیرزن را شنید بی‌اختیار ابرو درهم کشید و به خاطر آورد که چگونه عبدالرزاق این کنیز هنرمند را به زور از وی گرفت و او که نمک‌پرورده خاندان خواجه بود در صدد مقاومت برنیامد. هماندم احساس کرد که هنوز محبت کنیزک را به دل دارد. از خود پرسید: آیا سلامه هنوز مرا دوست دارد یا در صحبت عبدالرزاق مرا از یاد برده است؟ وقتی سلامه وارد اطاق شد و بدان سان که گفتیم منقلب گردید آتی‌مور متوجه تغییر حال دختر کاشغری گردید و علائم و آثار مهر دیرین را در سیمای او عیان دید و تبسم شیرینی به لب آورد، لختی او را نگریست و پرسید حالت چطور است آیا اینجا خوش گذشت؟

قیافه سلامه یک مرتبه تغییر کرد و آثار وجد و مسرت که بر سیمایش نشسته بود جای خود را به علائم غم و محنت داد، برق شادی در چشمهایش مبدل به برق اشک شد و با صدای لرزان جواب داد من همیشه به یاد شما و محبت‌های شما بودم. قلب فاخته فشرده شد. آیا این دو عاشق و معشوق هم هستند؟ آیا آتی‌مور با بودن این کنیزک توجهی به من خواهد داشت؟ این سلامه کوچک اندام و ریزه است. مردهای بلندبالا و درشت غالباً زن‌های کوچک و ریزه را دوست دارند و برعکس زن‌های کم‌جنه و ظریف به مردهای درشت و قوی‌هیکل علاقمند می‌شوند. آیا روی این اصل این دو به هم علاقمند هستند؟ آیا آتی‌مور هم مثل عبدالرزاق هنر سلامه را دوست دارد؟ فاخته سخت ناراحت و مشوش شد. فکری به خاطرش رسید یک لحظه امیدوار گردید سر در گوش آزاده نهاد و گفت این کنیز هم جزء میراث عبدالرزاق است. چگونه بی‌اجازه مسعود او را به این «نرّه غول» می‌بخشید؟

آزاده جواب داد که کنیز متعلق به همین پهلوان است که عبدالرزاق به زور از او گرفته بود حال حق به حقدان می‌رسد، چه مانعی دارد؟

فاخته برای چند بار تلخی زیردست بودن را چشید و به خود پیچید و در تصمیم خود برای احراز مقام اول در قصر امیر سخت‌تر شد. آتی‌مور و سلامه کنیز کاشغری که پس از مدتی هجران به هم رسیده بودند در مقابل چشم‌های شرربار و قلب سیاه و لرزان فاخته دست هم را گرفته شاد و خندان از در بیرون رفتند و شبی را به خوشی در سبزواری به صبح آورده روز بعد عازم نیشابور شدند. آزاده که آن دو را شاد و خرم می‌دید آهی به یاد مسعود عزیزش کشید و خود را دلداری داد که به زودی او و مسعود نیز به هم خواهند رسید. غافل از اینکه روزگار کج‌مدار سنگ تفرقه میان او و مسعود خواهد انداخت و قلب پاک و پرمهر او را هم خواهد شکست.

هر روزی که می‌گذشت وعده وصل نزدیک‌تر می‌شد و آتش عشق در سینه پرمهر آزاده تیزتر می‌گشت. مسعود وعده داده بود که پس از ده و حداکثر بیست روز توقف در نیشابور به سبزواری برگردد و آزاده را به نیشابور ببرد و بعد از چله عبدالرزاق عروسی کنند. ولی ده روز طی شد و بیست روز سرآمد. یک ماه هم گذشت و از آمدن مسعود خبری نبود. البته هر دو سه روزی قاصدی از طرف مسعود می‌آمد و برای مادرش و آزاده و فاخته نامه‌ها و هدایایی می‌آورد. هدایایی که مسعود برای فاخته می‌فرستاد در تمام موارد سنگین‌تر و رنگین‌تر از مال آزاده و لحن نامه‌ها هر دفعه گرم‌تر از دفعه پیش بود. آزاده در اوایل اعتنا و توجهی به این موضوع نداشت، الطاف و محبت‌های مسعود را در حق فاخته حمل بر دل‌رحمی و بنده‌نوازی وی می‌نمود. دو خواهر نامه‌های مسعود را به همدیگر نشان می‌دادند. آزاده ابتدا سخن پرمهر و محبتی را که مسعود به فاخته می‌نوشت و وعده‌های فریبنده را که وی راجع به تأمین سعادت و خوشبختی او می‌داد چنین تعبیر می‌کرد که مسعود می‌خواهد با این حرف‌ها و وعده‌های شیرین بار دل فاخته را در مرگ شوهر سبک‌تر سازد ولی کم‌کم به نظرش رسید که سخنان مسعود از حد تسکین و غمخواری و تسلیت گذشته و بوی عشق و علاقه می‌دهد. سوءظنش تحریک شد: آیا مسعود دل‌باخته فاخته است؟ این سوءظن وقتی قوت گرفت که قاصدی از نیشابور آمد و سه کنیز رومی زیبا که هر سه اهل طرب بودند برای فاخته و دو کنیز ترکمن بی‌ریخت و هیولا برای آزاده آورد. مسعود در نامه خود به آزاده نوشته بود که این دو کنیز قوی‌هیکل ترکمن را می‌فرستد تا در اداره خانه کمک باشند.

این دفعه فاخته نامه خود را به خواهرش نشان داد و آزاده را بیش از پیش در گرداب سوءظن غوطه‌ور ساخت. فاخته کاملاً متوجه بود که خواهرش نسبت به روابط و علائق او و مسعود ظنین و بدگمان شده است. با اطلاعی که از روحیه و مخصوصاً غرور و مناعت طبع آزاده داشت، آتش این سوءظن را دامن می‌زد تا آزاده عنان صبر و تحمل از دست بدهد و خود از بی‌وفایی مسعود منزجر و متنفر شده و از وی روی برگرداند.

روز دوم ورود کنیزها بود که فاخته با قیافه گرفته نزد آزاده آمده شرحی درباره بی‌وفایی مردها بیان نمود و گفت من تاکنون خیال می‌کردم که مسعود غیر از سایر مردهاست و نسبت به تو علاقمند و وفادار می‌باشد، ولی اکنون معلوم می‌شود که همه مردها سروت به یک کرباس هستند. هیچ می‌دانی علت خودداری مسعود از مراجعت به سبزوار چیست؟ آنجا سرش با یک دختر «نوقانی»^(۱) گرم است. این دختر که اسمش صبیحه است چنان دل از کف مسعود ربوده و او را مهار کرده که مسعود بی‌اجازه او آب نمی‌خورد، او را فرمانروای مطلق خانه قرار داده و بر همه معلوم شده که مسعود به زودی با این دختر عروسی خواهد کرد. این نامه‌ها و هدایایی هم که برای ما می‌فرستد برای این است که ما را اغفال کند تا کاری به کارش نداشته باشیم.

دل در سینه آزاده فرو ریخت، سخت‌مشوش و اندوهناک شد و پرسید: تو این حرف‌ها را از کی شنیدی؟ فاخته جواب داد: یکی از کنیزهای رومی که مسعود برای من فرستاده تعریف کرد. او از جزئیات زندگی و قصر ارغون‌خان که اکنون به دست مسعود افتاده خبر دارد. آزاده خواست شخصاً تحقیقاتی از کنیز بکند و کنیز را آوردند. زیبا و خوش اندام بود. آزاده پرسید: این دختر که می‌گویی مسعود را فریفته و شیفته خود ساخته کیست؟

کنیز جواب داد: دختری است به نام صبیحه که علاوه بر وجاهت فوق‌العاده، از حیث عقل و هوش و درایت هم نظیر ندارد. به هر کس برسد به یک نگاه یا به یک حرف او را مطیع و مفتون خویش می‌سازد. بعضی‌ها می‌گویند سحر و جادو دارد... پدرش که اسم او یادم نیست یکی از بزرگان شهر نوقان بود که ظاهراً یاغی شد و ارغون‌خان بر سر او تاخته دودمانش را برباد داد، زن و فرزندش را اسیر کرد و این دختر را جزو سایر کنیزان به قصر آورد. دیری نگذشت که دل‌باخته دخترک شد و صبیحه هم در اندک زمانی چنان عقل و هوش از سر ارغون‌خان برد که خان دیوانه‌وار عاشق او شد و اختیار تمام زندگی به دست او داد.

آزاده پرسید: تو از کجا می‌دانی که امیر مسعود می‌خواهد با او عروسی کند؟

کنیز جواب داد: امیر مسعود هم مثل ارغون‌خان تمام اختیارات را به دست او سپرده و در تمام کارها، حتی کارهای لشکری و کشوری، با او مشورت می‌کند. صبیحه شب‌ها مجالس بزمی برای امیر ترتیب می‌دهد و خود در کنار او می‌نشیند و فرمانروایی می‌کند. ما که می‌آمدیم صبیحه مشغول تهیه مقدمات عروسی بود. خودم شنیدم که می‌گفت یگانه آرزویم این بود که با امیر سربدار عروسی کنم و خدا را شکر که آرزویم برآورده شد. عروسی برپا خواهد کرد که چشم روزگار نظیر آن را ندیده باشد. آزاده سؤالات دیگری از کنیز رومی نمود و جواب‌هایی که کنیزک داد همه دلیل بر این بود که به زودی مسعود و صبیحه عروسی خواهند کرد.

کنیز را مرخص کردند. آزاده در افکار پرشور و جانفرسایی فرو رفت. لحظه‌ای هر دو خواهر

ساکت ماندند. فاخته سکوت را شکست و گفت: خواهرجان اگر علاقه به مسعود و عروسی با او داری باید فوراً یعنی همین امروز عازم نیشابور بشوی و تا کار از کار نگذشته مسعود را دریابی. این پیشنهاد فاخته موجب سوءظن آزاده گردید. آیا حرف‌های این کنیزک و پیشنهاد خواهرم همه اینها توطئه‌ایست که فاخته چیده تا میانه من و مسعود را برهم بزند. یعنی این قصر را رها کنم و بی اجازه نزد مسعود بروم تا خواهرم در غیاب من خزانه عبدالرزاق را زیر و رو کند و مسعود هم از مسافرت خودسرانه من برنجد؟ خدایا حقیقت کجاست؟ از طرف دیگر اظهارات کنیز رومی کاملاً صادقانه بود.

آزاده جوابی به فاخته نداد و دو خواهر هر دو متفکر و اندیشناک جدا شدند. ساعتی بعد آزاده کنیزک را تنها به حضور خواست و به پای استنطاق کشید و سؤال پیچ کرد. کنیز تمام گفته‌های سابق را تأیید و تکرار نمود و دلایل جدیدی آورد و ثابت کرد که امیر سربدار حتماً با صبیحه عروسی خواهد کرد. برای آزاده جای شک و شبهه نماند که آنچه کنیز می‌گوید عین حقیقت است. خود پیدا است که دختر پاکدل وفادار چه حالی رسانید. مسعود این طور بی‌وفا و هوسباز بوده و من نمی‌دانستم! آیا مزد محنت‌هایی که در راه عشق او کشیدم و رنج‌هایی که دیدم و صدمه‌هایی که کشیدم همین بود؟ هرچه خواست خود را قانع سازد که بی‌درنگ عازم نیشابور شود و معشوق از دست رفته را بازگیرد و جدانش رضا نداد. قصر امیر و خزائن عبدالرزاق امانتی بود که مسعود به دست وی سپرده و گذاشتن قصر و رفتن به نیشابور خیانت در امانت بود، به خصوص که این امانت در نظر آزاده متعلق به شخص مسعود نبود بلکه تعلق به عموم مسلمانان داشت و حفظ آن برای پیشرفت کار مسلمانان در جنگ با مغول‌ها واجب و فرض بود.

آزاده با علاقه قلبی که به آزادی ایران و مسلمانان از جنگ مغول‌ها داشت نمی‌توانست شانه از زیر بار چنین مسئولیتی خالی کند.

آزاده سه شبانه‌روز در آتش افکار جانسوز می‌سوخت و می‌گذاخت. روز سوم بود که شنید علی نوکر و جلودار باوفا و محرم مسعود به سبزوار آمده است. با اینکه یقین داشت که علی خودش به دیدنش خواهد آمد صبر و طاقت از دست داد و به ملاقات علی شتافت. علی که همیشه آزاده را با قیافه شاد و خندان استقبال می‌کرد این دفعه به محض اینکه آزاده را در مقابل خود دید بی‌اختیار آهی از سوزدل کشید و آثار و علائم غم و رنج در سیمایش نمایان گردید. حالت سیما و طرز برخورد علی از نظر آزاده پوشیده نماند، به روی خود نیاورد و پرسید امیر چه می‌کند حالش چطور است؟ علی نامه‌ای از مسعود به دست آزاده داد.

مسعود در نامه‌هایی که به آزاده می‌نوشت چون از علاقه قلبی آزاده به جنگ با مغولان و آزادی خراسان اطلاع داشت غالباً نقشه‌هایی را که در این زمینه‌ها داشت شرح می‌داد و از آزاده عقیده می‌خواست. این دفعه مسعود بار دیگر نقشه حمله به طوس را مطرح کرده و به طور سر بسته نوشته

بود که مشکل و گرهی در کار دارد که امیدوار است به همین زودی آن گره باز بشود و همین که شاهد مقصود را در آغوش بگیرد بدون یک روز معطلی و تأخیر به طرف طوس لشکر خواهد کشید.

مسعود باز از مراجعت به سبزوار و عروسی با آزاده حرفی نزده بود... آزاده دو سه بار نامه را خواند. آری مسعود منتظر است «شاهد مقصود را در آغوش بکشد» یعنی با آن دختر عروسی کند و بعد با صلاح دید او به کار لشکرکشی پردازد. آهی از جگر کشید، بلکه آتشی را که بر جاناش افتاده بود تسکین بدهد. ضربت کشنده بر غرور و مناعت طبع و خودخواهی زنانگی اش وارد آمده بود. سرپایش از رشک و حسادت به لرزه درآمد. نه، به این زودی از میدان به در نمی‌روم، من هم می‌دانم چه بکنم!

از علی جویای احوالات مسعود شد و بی‌محابا گفت شنیده‌ام که مسعود سرش با یک دختر نوقانی گرم است آیا حقیقت دارد؟

علی رنگ و رو را باخت و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: خانم. من شما را خواهر خود می‌دانم و خیر و صلاح شما را می‌خواهم، همین قدر عرض کنم تا زود است رهسپار نیشابور بشوید و امیر را دریابید!

آری، صدای علی می‌لرزید و از لحن کلامش ترحم و دلسوزی می‌بارید، در همان حال دل در سینه آزاده فشرده می‌شد و مانند شمعی می‌سوخت و می‌گداخت و فرو می‌ریخت. این دیگر فاخته خواهر حسود و بدخواه و نیرنگ‌بازش نبود که آزاده اظهارات او را با تهدید و سوءظن تلقی کند. این همان مرد خیرخواه و با صداقت و جوانمرد بود که پیشنهاد می‌کرد هرچه زودتر عازم نیشابور بشود و مسعود را دریابد و نگذارد که از دستش بدر رود.

آزاده از طرز رفتار و نگاه مایوسانه علی استنباط می‌کرد که تقریباً کار از کار گذشته و عزیمت او به نیشابور آخرین حرکت مذبوحانه‌ایست که شاید اثری داشته باشد. آری، مسعود عزیزش را که به عشق او زنده و حقیقتاً روح و روانش بود از دستش گرفته بودند. در نظر عاشق، داغ بی‌وفایی معشوق دردناک‌تر و جانسوزتر از داغ مرگ است. جای آن بود که فریاد بزند و به عشق ناکام بر باد رفته خود زار زار بگیرد ولی با غیرت و غرور ذاتی که داشت گریه و زاری را مایه خفت و حقارت خود دید و دندان روی جگر گذاشته طاقت آورد و پرسید: مگر در نیشابور برای مسعود چه پیشامدی روی داده که پیشنهاد می‌کنید بروم و او را دریابم. مگر خطری او را تهدید می‌کند؟ علی نگاه افسرده بر روی آزاده نمود و گفت: مگر کنیزهای رومی حرفی به شما نزدند؟ خلاصه اینکه در بین کنیزهای بی‌شمار ارغون‌خان که به تصرف امیر مسعود درآمدند دختری است زیبا و دانا به نام صبیحه که ارغون دیوانه‌وار عاشق او و اختیار جان و مال خود را به دست او سپرده بود. اکنون این دختر خواهان امیر شده و دل از کف امیر مسعود ریوده تا جایی که قرار است بعد از چله عبدالرزاق عروسی کنند و این عروسی هم فوق‌العاده مفصل و باشکوه خواهد بود و تمام بزرگان

خراسان را دعوت خواهند کرد. آزاده در حالی که دیگر رمق برای صحبت نداشت پرسید: این دختر کیست و کجایی است؟

علی جواب داد: یکی از بزرگان نوقان است که ظاهراً پدر و خانواده‌اش بر ارغون یاغی شده و ارغون هم بر سر آنها تاخته و مردهایشان را کشته و زن‌ها و از جمله همین دختر را اسیر و کنیز کرده به نیشابور آورده است. آزاده به خاطر آورد که برادر و پدر او را هم یکی از خان‌های مغول کشت و فاخته را اسیر کرده ولی فاخته با همه سبکسری و هوسبازی تسلیم فتحعلی خان نشد.

پس دروغ گفته‌اند که: «پدر کشته را کی بود آشتی»^(۱)

این دختر چه تحفه‌ایست که معشوقه ارغون یعنی قاتل پدرش شده است. معلوم است که باید خیلی حرامزاده باشد.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آزاده از جا برخاست. علی پرسید: حال چه می‌کنید، آیا به نیشابور می‌روید؟ آزاده جواب داد: گمان نمی‌کنم، مانعی دارم که نمی‌توانم از قصر خارج بشوم. در هر حال باید فکر کنم تا ببینم چه باید کرد. می‌دانیم که مانع آزاده همان حفظ امانت مسعود بود.

علی این دفعه با لحن تضرع و التماس گفت: خانم کار را سهل نگیرید شاید خدا یار و مددکار شما باشد و بتواند امیر مسعود را از نیمه راه برگردانید، چرا می‌خواهید عمری را با تلخکامی و غم و غصه بسر ببرید.

آزاده جوابی نداد و از در بیرون رفت. حال باید بگویم که قضیه از چه قرار بود.

گفتیم که ارغون خان رئیس طائفه «جانی قربانی» یا «جون غربانی» که بر نیشابور و طوس و قوچان تا کلات و ابیورد و نسا و جلگه مرو مسلط و دولت نیرومند و مستقلی تشکیل داده بود وقتی خبر کشته شدن عبدالرزاق امیر سرمدار را به دست برادرش مسعود شنید یقین کرد که سرمداران گرفتار جنگ خانگی شده در شرف اضمحلال می‌باشند و لذا تسخیر و تصرف سبزوار را بسیار سهل دانسته و لشکر به سوی سبزوار کشید.

ارغون به قدری کار را آسان می‌شمرد که سبزوار را در مشت خود می‌دید و چنین می‌پنداشت که به یک حمله پایتخت سرمداران را تصرف کرده با غنائم فراوان به نیشابور خواهد برگشت. روی همین اطمینانی که به فتح خود داشت، کمترین اقدامات احتیاطی در نیشابور به عمل نیاورد و دست به ترکیب خانه و زندگی خود نزد، توگویی به شکار تفریحی می‌رود و پس از چند روز به خانه خواهد برگشت. ولی دیدیم که چگونه قشون «ظفرنمون» او به دست دلاوران سرمدار تار و مار شد و به جای اینکه سبزوار به دست ارغون بیفتد نیشابور به تصرف امیر مسعود درآمد. از غارت اردوی مغولان در بیابان و داخل شهر، اموال فراوانی نصیب لشکریان مسعود شد. در ضمن سرآورده ارغون در اردو و همچنین قصر ارغون در نیشابور با تمام اموال جاندار و بی‌جان آن به تصرف شخص امیر

سربدار درآمد. مسعود در میان احساسات پرشور و هیجان مردم نیشابور وارد قصر ارغون شد. در قسمت بیرونی قصر صدها غلام و برده از ملل و طوائف مختلف صف کشیده، ورود آقا یا مولای جدید خود را تهنیت گفتند. مسعود طبق وعده که قبلاً داده بود تمام غلامان و برده‌های مسلمان را آزاد ساخت. آنها هم این آزادی را با سپاس بی‌کران تلقی کرده و به شکرانه آزادی خود داوطلب شدند که در صف لشکریان سربدار قرار بگیرند و با کفار مشغول جنگ گشتند. نظیر این صف‌بندی در صحن اندرون قصر در انتظار مسعود بود: بالغ بر دویست زن و دختر از سیاه و سفید و زشت و زیبا صف بسته و همین که چشمشان به مسعود افتاد یک مرتبه به اصطلاح «گیل کشیدند» و با فریاد «لی‌لی‌لی» مقدم مولای جدید را تهنیت گفتند. مسعود بر آن شد که از مقابل صف بگذرد و یکی‌یکی را برانداز و تماشا کند. در ضمن از کنیزهای مسلمان دلجویی کند و مژده آزادی بدهد. در رأس این صف تماشایی قاعدتاً می‌بایستی زن‌ها و سوگلی‌های ارغون قرار بگیرند. در اول صف یک زن قوی هیکل و بدهیبت مغول ایستاده بود و گفتند از خاندان خان‌های بزرگ مغول و زن اصلی ارغون به شمار می‌آید. زن قیافه و ریخت و ترکیبی داشت که هر کس از دور می‌دید به نظرش می‌رسید که بوی زننده از تن او پراکنده می‌شود و اگر نزدیک‌تر برود از بوی تعفن او حال تهوع به هم خواهد رسانید.

بعد از او یک زن بلندبالا و سالمندی ایستاده بود که خشم و کینه از نگاهش می‌بارید. او هم خواهر بیوه ارغون بود. هر دو لباس زن‌های مغول را به تن داشتند. مسعود جویای هویت آن دو شد. پیرزنی که سرپرست کل و گیس سفید زن‌های حرمسرای ارغون بود آن دو را با سایر زن‌های مغول که از اقوام و بستگان ارغون بودند معرفی کرد و اضافه نمود که ارغون به خاطر صبیحه تمام زن‌های مغول را از قصر بیرون کرده و به خارج از شهر فرستاده بود و اینها بعد از خروج ارغون از نیشابور به شهر آمده و در مقابل صبیحه سر تعظیم و تسلیم فرود آورده و اجازه گرفتند که برای حفظ آبرو دوباره در قصر سکونت کنند و کاری به کار ارغون و صبیحه نداشته باشند.

امیر مسعود حیرت‌زده پرسید: صبیحه کیست؟ گیس سفید چند قدمی مسعود را جلو برد و در جایی که صف کنیزها شروع می‌شد توقف کرد و یک زن جوان یا دختر ایرانی را که جامه سنگین به تن و جواهرات رنگین به گوش و گردن و سینه و دست داشت نشان داد و آهسته در گوش مسعود گفت: صبیحه دختر یکی از خواجگان نوقانی است که به دست ارغون اسیر شد و به نام کنیز به اندرون آمد ولی چنان عقل و هوش از سر ارغون ربود که ارغون غلام حلقه به گوش او شد. مسعود نگاه کرد و دختری را دید سبزه روی، زیبا، بانمک و دلربا، با صورت کشیده و بلندبالا که لبخند شیرین به لب آورده و او را می‌نگریست. مسعود بی‌اختیار به یاد آزاده افتاد. در سیمای گیرای این دختر آنچه بیش از همه نظر مسعود را جلب کرد چشم‌های سیاه و درشت و گرد دختر بود که نگاه بس جذاب و مسحورکننده داشت و شیطننت و اعتماد به نفس در آنها خوانده می‌شد.

مسعود در حین اینکه از مقابل صف کنیزان می‌گذشت متوجه شد که بعضی از آنها اشک شوق و شادی به چشم دارند. امیر پس از تماشای صف امر کرد کنیزهای مسلمان از صف خارج و در گوشه‌ای جمع شوند. بعد اعلام کرد که تمام کنیزهایی که از مسلمانان در اندرون ارغون می‌باشند از این ساعت آزاد هستند تا نزد اقوام و عزیزان خود یا هر کجا که می‌خواهند بروند. کسانی که وسیله مسافرت به ولایت خود را ندارند می‌توانند از خزانه‌دار او کمک بگیرند. کنیزها به صدای بلند مسعود را دعا کردند و شاد و خندان متفرق شدند تا هرچه زودتر نزد عزیزان خود برگردند.

مسعود گیس سفید را نوازش کرد و گفت که می‌خواهد تمام اطاق‌ها و زوایای قصر را تماشا کند و مخصوصاً مایل است که صندوقخانه و خزائن ارغون را بازدید نماید تا از اموال و غنائمی که نصیب او شده صورتی تهیه شود. گیس سفید گفت که در این قسمت اطلاعاتی ندارد و تنها کسی که می‌تواند در این موضوع به امیر خدمت کند همان صبیحه است که ارغون دار و ندار خود را در اختیار او گذاشته و تمام خزائن و دفائن خود را به او سپرده است.

مسعود ناچار صبیحه را احضار کرد. صبیحه بدون واهمه با قدم‌های محکم جلو آمد، تبسم پراز امیدواری به لب داشت. از چشم‌های زیبا و گیرایش برق هوس و تمنا می‌بارید. دختر نگاهی داشت که گویی دنیا و مافیها را مسخره خود می‌داند.

مسعود از راه دلجویی و نوازش گفت:

دختر نازنین، می‌دانم عجله داری که هرچه زودتر نزد عزیزان و بستگان خود برگردی ولی باید بدانی که کمک به ما کمک به اسلام و وطن است. می‌بینی که ما جان به کف گرفته و می‌کوشیم که مغول‌ها را از خاک خراسان بیرون کنیم، غلامان و کنیزان مسلمان را مثل تو آزاد سازیم. برای جبران این تأخیر من دستور می‌دهم دو اسب بادپا به تو بدهند تا زودتر از دیگران چشم به دیدار عزیزان خود روشن سازی.

تبسم از لب‌های صبیحه محو شد. در حالی که نگاه سحرآمیز خود را به روی مسعود دوخته بود گفت:

- عزیزان من همه در راه تو کشته شدند دیگر عزیزی برای من باقی نمانده تا نزد او برگردم.

مسعود پرسید: گفتی عزیزان تو در راه هواخواهی من کشته شدند؟ نشنیده بودم! چطور؟

- آری در راه هواخواهی تو که امیر مسعود سربدار هستی خاندان ما بر باد رفت، پدر و برادران و جمعی از اقوام همه در راه تو جان دادند. مادرم از غصه هلاک شد. تنها من ماندم که به دست ارغون اسیر و کنیز او شدم. اکنون تو تنها «عزیزی» هستی که من به خاطر او زنده مانده و به امید و آرزو چشم به راه او بودم.

کلمه «عزیز» در گوش مسعود صدا کرد. آیا این دختر ابتدا به ساکن به من اظهار علاقه می‌کند یا از آن جهت مرا عزیز می‌خواند و می‌گوید در انتظار من بوده تا او را هم مثل دیگران از کنیزی و

اسارت آزادی بخشم. مسعود با علاقه تمام جویای سرگذشت صبیحه شد.

صبیحه گفت: به خاطر داری که چند ماه پیش تو با یک عده سوار از میان متصرفات ارغون گذشته و وارد خاک رادکان شدی. پدر من خواجه سراج‌الدین از اشراف و بزرگان نوقان بود. با مغول‌ها دشمن خونی و از تسلط آنان بر جان و مال مسلمانان دلخون و شب و روز در این فکر بود که چگونه می‌توان مغول‌ها را از میان برداشت. پدرم وقتی خبر قیام سربداران را شنید از شادی در پوست نمی‌گنجید و دائماً نقشه می‌کشید که چگونه می‌توان به آنها کمک کرد. ناگهان خبر رسید که لشکر سربداران فتح خراسان را وجهه همت ساخته و وارد قلمرو ارغون شده‌اند.

پدرم که عمری را در انتظار چنین روزی بود این مژده را با شور و شغف بی‌پایان تلقی کرده و تصمیم گرفت که عده‌ای را مسلح و مجهز سازد و جلوتر از همه به یاری سربداران بشتابد. فوراً چند نفری را که دشمن مغول و آرزومند آزادی خراسان بودند جمع کرد و قضیه را در میان نهاد. همه از این فکر استقبال کرده و داوطلب جانبازی شدند. در این ضمن خبر رسید که امیر مسعود سربدار با یک عده سوار جزار وارد خاک رادکان شد. پدرم دیگر تأخیر را جایز ندانست و یاران خود را خبر کرد تا مخفیانه در محلی جمع شوند و شبانه حرکت کنند. همین کار را هم کردند. پدرم در حین خداحافظی با اهل خانه روی مرا بوسید و گفت: دعاکن فتح با ما باشد، اگر فتح کردیم تو هم عروس یکی از برادران سربداران خواهی شد (رنگ صبیحه در حین اداء این جمله سرخ شد و سر به زیر انداخت) و ادامه داد پدرم وقتی به رادکان رسید که تو اسب‌های خان مغول را چهارنعل به طرف سبزوار رانده بودی. متأسفانه معلوم شد که فتح خراسان در کار نبود و تو فقط برای بردن اسب‌ها به رادکان تاخته بودی.

بقیه داستان معلوم است. ارغون پس از اطلاع از حمله تو به رادکان، خود با چند سوار به رادکان تاخت، وقتی رسید که تو از معركة جسته بودی و پدرم نگران و پریشان عازم مراجعت بود. ارغون پدرم را با تمام سوارانش از دم تیغ گذراند، خانه و املاک ما را غارت کرد و از خاندان ما فقط من زنده ماندم که اسیر ارغون شدم. تنها یادگاری که از پدرم مانده وصیت‌نامه اوست که در حین عزیمت به رادکان آن را به دست من سپرده و من هم به هر زحمتی بود آن را حفظ کرده‌ام تا روزی به نظر امیر سربدار برسانم.

صبیحه ساکت شد.

مسعود تا حدی سرگذشت صبیحه و پدرش را از گیس سفید شنیده بود. تنها مطلبی که از اظهارات صبیحه توجهش را جلب کرد این بود که پدرش در نظر داشته او را به عقد یکی از برادران سربدار درآورد.

آیا این دختر راست می‌گوید یا چشمش به شکوه و حشمت من افتاده و هوس کرده بانوی امیر بشود. ولی خبر ندارد که من مثل آزاده را دارم که یک موی او را با هزاران امثال صبیحه عوض

نمی‌کنم. در هر حال باید در حق این دختر که پدرش در راه وطن و مسلمانی شهید شده است حتی‌الامکان محبت کنم.

مسعود دختر را تسلیت گفت و نوازش کرد و وعده همه نوع مساعدت و حمایت و تلافی داد و بعد خواهش کرد که تماشای قصر ارغون را شروع کند.

صبحه از اینکه امیر سریدار یک کلمه هم راجع به وصیت‌نامه بر زبان نیاورد گرفته شد، تبسمی که حاکی از دلتنگی و عدم رضایت بود به لب آورد و جلو افتاد.

مسعود تأکید کرد که میل دارد تمام ابنیه و زوایای قصر را بدون اینکه کوچک‌ترین پستی‌یی از نظرش پنهان بماند تماشا کند.

بازدید ابنیه و عمارات گوناگون مدتی طول کشید تا بالاخره رسیدند به در خزانه ارغون. صبحه در خزانه را باز کرد.

مسعود از مشاهده دریایی از جواهرات سنگین و رنگین و ظروف طلا و نقره و پارچه‌های گران‌قیمت شرق و غرب عالم و سلاح‌های گوه‌ر نشان و مرصع دهانش از تعجب باز ماند و از تماشا سیر نمی‌شد. وقتی از خزانه بیرون آمد صبحه دست کلید را تسلیم مسعود نمود، مسعود پرسید دیگر چیزی نیست؟

صبحه جواب داد خدا می‌داند!

مسعود شنیده بود که ارغون‌خان جانی قربانی از مدت‌ها پیش به این فکر بود که بر تمام قلمرو ایلخانان یعنی اولاده‌ها کو مسلط شود و سراسر ایران و عراق و ماوراءالنهر و غیره را مسخر سازد و دولت عظیمی تشکیل بدهد.

برای انجام این مقصود قبل از هر کاری به تهیه پول که حلال تمام مشکلات است دست زده و خزانه نقدینه به وجود آورده که در آن هزاران کیسه‌های چرمی پر از مسکوکات طلا و نقره به روی هم انباشته است. حال با کمال تعجب اثری از نقدینه در خزانه ارغون ندید و متحیر ماند. این است که رو به صبحه کرد و پرسید:

- پس پول‌های طلا و نقره ارغون کجاست؟

صبحه که آثار گرفتگی و دلتنگی از سیمای زیبایش نمایان بود لب زیرین را جلو آورد جواب داد.

من «فعلاً» خبر ندارم.

مسعود از کلمه «فعلاً» مشوش شد و گفت: یعنی ممکن است جستجو کنی و خبری به دست بیاوری؟ صبحه باز در جواب گفت خدا می‌داند!

آن شب در قصر بیرونی ارغون مجلس بزمی برپا بود که تمام سردارها و سرکرده‌ها حضور داشتند. مطرب‌ها و کنیزهای غیرمسلمان بیداد می‌کردند.

اولین شبی بود که مسعود به نام امیر سربدار در صدر مجلس جلوس کرده بود. تازه مجلس گرم شده بود که پیرزن گیس سفید وارد شد و کاغذی به دست مسعود داد.

مسعود نگاه کرد، وصیت‌نامه خواجه سراج‌الدین پدر شهید صبیحه بود. وصیت‌نامه بس مفصل و طولانی بود. آنچه نظر مسعود را جلب کرد و اندیشناکش ساخت این بود که خواجه شهید نوشته بود که یگانه آرزویش در دنیا آزادی ایران و مسلمانان از سلطه مغول‌ها می‌باشد و لذا جنگ در رکاب سربداران را مایه افتخار دنیوی و اجر اخروی می‌داند و از بذل جان و مال در این راه مضایقه ندارد.

هرگاه در این جنگ شهید بشود یگانه توقع و تمنایی که از عبدالرزاق امیر سربدار دارد این است که دختر او صبیحه را به کنیزی خود یا یکی از بردانش اختیار کند و روح خواجه را شاد سازد. مسعود این قسمت از وصیت‌نامه را با گوشه‌ها و کنایه‌هایی که خود صبیحه در ضمن صحبت زده بود با هم جمع کرد و به این نتیجه رسید که صبیحه در نظر دارد به عقد او درآید.

زهرخنده‌ای زد، چه توقعاتی! راست است که پدرش در راه ما سر باخته و خانمانشان بر باد رفته. من املاک او را مسترد می‌دارم و تمام خساراتش را جبران می‌کنم ولی ازدواج؟ هرگز! تازه وصیت‌نامه هم خطاب به عبدالرزاق است که اکنون در قبر خوابیده است! یکی دو روز بعد کنیزهای مسلمان از قصر خارج شدند و به ولایت خود رفتند. فقط پیرزن گیس سفید و صبیحه در قصر ماندند.

صبیحه هر چه به انواع مختلف در صدد دلربایی از مسعود برآمد کمترین اعتنایی ندید، ناچار رفتار عادی و سرد و بی‌آلایش در پیش گرفت.

مسعود با تمام وسایل به جستجوی نقدینه ارغون پرداخت. مغول‌هایی را که از مقربین درگاه ارغون و اسیر و زندانی بودند خواست و تحقیقات کرد و وعده آزادی داد ولی کمترین اطلاعی به دست نیاورد، زیر شکنجه کشید و باز هم نتیجه نگرفت. همه می‌دانستند که ارغون خزانه بزرگی پر از پول داشته و آن دفینه در نیشابور است ولی کسی از جای آن خبر نداشت.

در این ضمن خبرهایی می‌رسید که ارغون‌خان از جانب طوس و طغاتی‌مورخان از سمت گرگان مشغول تجهیز قوا هستند تا از دو سمت به ملک سربداران حمله کنند.

احتیاج مسعود به پول بیشتر شد. آن روزها هر وقت صبیحه از کنار مسعود می‌گذشت یا هر جا به او می‌رسد تبسم معنی‌داری به لب آورده می‌پرسید:

- از دفینه ارغون ملعون چه خبر ان‌شاءالله پیدا می‌شود!

مسعود از این سؤال یکه می‌خورد و به فکر فرو می‌رفت و نسبت به صبیحه ظنین می‌شد. آیا این دختر چیزی می‌داند و نمی‌گوید؟ چطور ممکن است ارغون تمام جواهرات و نفایس

خود را به دست او بسپارد ولی نقدینه را پنهان بدارد؟ یک روز در جواب سؤال صبیحه درصدد برآمد که یک بار دیگر زیرپا کشی کند تا بلکه نشانی و مدرکی به دست آورد.

گفت: من دیگر از دسترسی به نقدینه ارغون مایوس شده‌ام. لابد تو هم شنیده‌ای که ارغون و طغاتی‌مور تجهیز قوا کرده و به زودی ارغون به نیشابور و طغاتی‌مور به سبزوار حمله خواهند کرد، بدبختانه من پول کافی برای تجهیز لشکر ندارم و می‌ترسم خراسان به دست مغولان بیفتد. خدا می‌داند چه محشری برپا خواهد شد.

صبیحه چشم‌های گیرایش را به روی مسعود دوخته و ساکت بود.

مسعود چون صبیحه را ساکت و بی‌اعتنا دید ادامه داد:

- تو دختر کسی هستی که پدرت در راه آزادی ایران و مسلمانان شهید شد. تو را به روح پدرت قسم می‌دهم اگر اطلاعی داری محض شادی روح پدر و عزیزانت بروز بده و راضی نشو که مغول‌ها دوباره بر ما مسلط بشوند.

صبیحه گفت: اگر واقعاً می‌خواهی روح پدر مرا شاد کنی باید به وصیت‌نامه پدرم عمل کنی. هر وقت به وصیت پدرم عمل کردی دفینه ارغون هم پیدا خواهد شد.

مسعود توگویی خواب بود و بیدار شد. این دختر ناغلا دفینه ارغون را گرو نگاه داشته تا من با او ازدواج کنم! ولی آزاده

مسعود خود را بر سر دو راهی عجیب و خطرناکی دید. حس کرد که در تمام عمر خود با چنین مشکلی روبه‌رو نشده است: یا باید آزاده را اختیار کند و ننگ شکست از مغولان و برباد دادن ملک و دولت سریداران را بر خود هموار کند یا صبیحه را بچسبد و به تسخیر سراسر ایران و افتخار جاویدان نائل آید!

آری مسعود با مشکل بزرگی روبه‌رو شده بود که حل آن آسان نمی‌نمود. دیگر شکی نداشت که گنجینه سرشار ارغون در اختیار صبیحه است و دخترک آن را به شرطی تسلیم خواهد کرد که مسعود او را به عقد خود درآورد.

آن روزها حیات و مرگ مسعود و سرنوشت ملک و دولت سریداران به مویی بسته بود و آن هم چیزی جز پول نبود که اگر به دست نمی‌آمد دولت او برباد می‌رفت.

ارغون‌خان از سمت شرق و طغاتی‌مور از غرب درصدد حمله به ملک سریداران بودند. مخصوصاً ارغون با جد و جهد تمام مشغول تجهیز قوا یعنی قشون هفتاد هزار نفری بود و انتظار می‌رفت که به زودی به طرف نیشابور حرکت کند. مسعود مجبور بود که در مقابل این دو دشمن قوی پنجه دو لشکر تشکیل بدهد. داوطلب زیاد بود ولی پولی برای تهیه اسلحه و لباس و پرداخت جیره و مواجب وجود نداشت. بدتر از همه اینکه ارغون نامرد مالیات نیشابور و اطراف را قبلاً گرفته بود. تنها کسی که می‌توانست مسعود را از این مضیقه بلکه مهلکه نجات بدهد صبیحه بود که

برای تسلیم دفینه ارغون شرطی پیشنهاد می‌کرد که پذیرفتن آن برای مسعود بس جانسوز و شرم‌آور و غم‌انگیز بود. چگونه می‌توانست دختری مثل آزاده را که در مهر و وفا و صدق و صفا در عالم نظیر نداشت رها کند و صبیحه را بچسبد. آزاده بانی و علمدار اصلی نهضت ملی بود و سربداران، ملک و دولت خود را از او داشتند. آزاده، مسعود را از زمانی که وی یک فرد عادی بود و مدت‌ها قبل از اینکه امیر مسعود سربدار شود دوست می‌داشت. مسعود و آزاده عاشق و معشوق بودند ولی از طرز رفتار و گفتار صبیحه معلوم بود که چندان علاقه قلبی به مسعود ندارد و فقط می‌خواهد بانوی امیر سربدار بشود و شهوت جاه‌طلبی خود را فرو نشاند.

باری، چنان که گفتیم مسعود وقتی پیشنهاد صبیحه را شنید خود را بر سر دو راهی عجیبی دید و دریافت که یا باید از آزاده چشم‌پوشد و دل صبیحه را به دست آورد و با پول‌های او سراسر خراسان را مسخر سازد و به افتخار دنیوی و اجر اخروی نائل آید و یا اینکه آزاده را بچسبد و ننگ شکست از مغولان و از دست دادن ملک و دولت سربداران را بر خود هموار کند. در کار خود متحیر و درمانده بود. اگر صبیحه را اختیار می‌کرد با عشق سوزان و علاقه قلبی که به آزاده داشت محکوم بدان می‌شد که همیشه تلخکام باشد و تا جان دارد در آتش فراق و دوری دلدار بسوزد. اگر آزاده را انتخاب می‌نمود ملک و دولت از دست می‌داد، مشغول‌ذمه مردم می‌شد و زندگی را با سرافکنندگی و شرمندگی به سر می‌برد. این بود که در مقابل پیشنهاد صبیحه مات و مبهوت ماند و سکوت نمود. صبیحه تصور می‌کرد که مسعود پیشنهاد او را با روی خوش استقبال خواهد کرد ولی وقتی مسعود را ساکت و متفکر دید گفت: من در نظر داشتم دفینه ارغون را همان روزی که خزانه او را بازدید می‌کردید در اختیار شما بگذارم ولی خواستم ببینم که آیا شما هم به وصیت‌نامه پدرم عمل می‌کنید یا نه. وصیت‌نامه پدرم را نزد شما فرستادم، شما خواندید و از یگانه آرزوی پدرم آگاه شدید ولی به روی خود نیاوردید. پدرم در راه هواخواهی و یاری شما شهید شد. ارغون که هنوز هم ملک و دولتش وسیع‌تر و بالاتر از شما است عاشق من شد. حاضر بود با من عروسی کند و مرا بانوی بانوان حرمسرای خود قرار بدهد. چه بسا از دختران اشراف خراسان که آرزوی چنین مقامی را داشته و دارند ولی من محض خاطر وصیت پدرم دست به ارغون ندادم و با هر نیرنگ و فسونی بود خود را از تعرض او حفظ کردم. شب و روز در این فکر بودم که از نیشابور به سبزوار فرار کنم و وصیت‌نامه پدرم را به امیر سربدار بدهم. من دو روز دیگر صبر می‌کنم تا شما فکرهايتان را بکنید. اگر دیدم مایل نیستید، از این قصر بلکه از نیشابور خارج خواهم شد. این را هم بدانید که اگر ریز ریزم بکنید جای دفینه را به شخص شما نشان نخواهم داد. دفینه مال کسی خواهد بود که امیر سربدار باشد و روح پدر مرا شاد کند.

صبیحه با قیافه گرفته روی برگردانید تا دور شود. مسعود دید که اگر به خاطر آزاده روی از صبیحه برگرداند نه تنها ملک و دولت بلکه خود آزاده و صبیحه را هم از دست خواهد داد. صلاح

ندید صبیحه را مایوس کند و گفت: در چنین روزهایی که دشمن از شرق و غرب ما را تهدید می‌کند و اگر دست بیابد انتقام هولناکی از همه خواهد گرفت چه جای صحبت از ازدواج و عروسی است؟ نور امید در دل صبیحه درخشید و گفت:

- من اصراری ندارم که فوراً عروسی کنیم، همین قدر کافی است که اسمی روی من بگذاری یعنی نامزدی ما را اعلام کنی. عروسی را موکول به موقعی می‌کنیم که ارغون را از خراسان بیرون بپندازی.

مسعود خواست بگوید که نامزد دارد و نامزدش دختری است چنین و چنان و همان کسی که سنگ اول شورش بر ضد مغولان به دست او نهاده شد. ولی فکر کرد که اظهار این مطلب بیش از پیش حس حسادت و رقابت صبیحه را تحریک خواهد کرد. صلاح کار در این دید که با نامزدی صبیحه موافقت نماید و در اولین فرصت به سبزواری برود و با آزاده عروسی کند و آزاده را از جریان امر آگاه ساخته و صحبت صبیحه و قولی را که به او داده در میان نهد و چاره‌جویی کند. مسلم بود که آزاده وقتی بفهمد که مسعود برای حفظ ملک و دولت سریداران مجبور به دادن چنین قولی بوده، با آن علاقه که به نابودی مغول‌ها دارد خدمت بزرگ صبیحه را در نظر گرفته و با ازدواج مسعود و صبیحه موافقت خواهد کرد. در ضمن این احتمال هم می‌رفت که صبیحه پس از اطلاع از عروسی مسعود، با آن غرور و خودخواهی که دارد نامزدی را برهم زند و از مسعود روگردان شود و جان مسعود از این افکار و نقشه‌ها ناراحت بشود. سعی می‌کرد منطق و دلایل دیگری برای آرامش وجدان خود بتراشد. بالاخره به خود گفت: خدمت به مسلمانان و آزادی ایران از یوغ مغول‌ها بالاتر از این حرف‌هاست. اگر مغول غلبه کند نه از من اثری خواهد ماند و نه از آزاده و صبیحه نشانی... تصمیمش را گرفت. برای اینکه دل صبیحه را بیشتر به دست آورد گفت: من همان شبی که وصیت‌نامه پدر شهید تو را خواندم بر خود واجب شمردم که بدان عمل کنم ولی چنان که گفتم دور از مردی و مردانگی دیدم که در چنین روزهای پرآشوبی که جان و مال و نوامیس مسلمانان در معرض تهدید مغولان قرار گرفته به فکر خوشی و عروسی باشم. من همان شب تو را نامزد کردم! ... روز بعد مجلس باشکوهی در عمارت اندرونی قصر ارغون برپا بود. جمعی از بانوان اشراف و بزرگان نیشابور و همچنین سرداران و سران قوم حضور داشتند. این مجلس شیرینی خوران برای اعلام نامزدی مسعود و صبیحه منعقد شده بود. از آن روز به بعد بهترین ساختمان قصر ارغون به صبیحه اختصاص یافت. تمام کنیزهایی که در قصر ارغون بودند تحت فرمان صبیحه درآمدند. دو روز بعد صبیحه خانه را خلوت کرده و به وعده خود وفا نمود و جای دفینه ارغون را به مسعود نشان داد. صبیحه شمعی به دست گرفته و وارد اسلحه‌خانه سلطنتی ارغون شد و به مسعود دستور داد سنگ سومین پله ورودی را بردارد و کنار بگذارد. مسعود چنین کرد. پلکان سردابی نمایان گردید هر دو پایین رفتند. مسعود در نور ضعیف شمع گنجینه را تماشا کرد. هزاران کیسه چرمین بر روی

هم انباشته و ده‌ها صندوق پر از سکه‌های طلا و نقره در کنار هم قرار داشت. صبیحه تعریف کرد که ارغون این دفینه را بعد از ظهور سربداران تعبیه نموده و دو نفر غلامی را که مأمور بودند این کیسه‌ها و صندوق‌ها را از نقاط مختلف به اینجا حمل و نقل کنند از بین برد تا مبادا راز گنجینه را در خارج فاش کنند. مسعود از روز بعد مشغول سربازگیری شد تا هرچه زودتر خود را برای جنگ با ارغون آماده سازد. روابط مسعود با صبیحه از حدود «نامزدی» تجاوز نمی‌کرد. صبیحه چند بار برای مسعود مجلس بزمی با می و مطرب ترتیب داد و نیرنگ‌هایی بکار زد تا بلکه روابط نزدیک‌تری با مسعود برقرار سازد ولی مسعود به بهانه اینکه هنوز صیغه شرعی جاری نشده به او رو نداد و خودداری نمود. با این حال، برحسب اصرار صبیحه مجبور بود که یکی دو بار در هفته به عنوان نامزدبازی به قصر او برود و ساعتی با خاطر آشفتگی و پریشان در کنارش بنشیند. صبیحه بارها در صدد برآمد که علت گرفتگی و ناراحتی مسعود را بفهمد ولی نتیجه نگرفت بلکه متوجه شد که مسعود از این سؤال غمگین‌تر و پریشان‌تر می‌شود. آری مسعود از روزی که صبیحه را نامزد کرده بود دائماً مشوش و پریشان و متفکر و اندیشناک بود.

می‌ترسید قبل از اینکه خود او با آزاده تجدید دیدار کند و جریان را شرح دهد و خود را تبرئه سازد آزاده به نحوی از نامزدی او با صبیحه خبردار بشود و بدون تحقیق بلکه روی غرور و حسادت، مسعود را با طعن و لعن ترک گوید. مسعود هر جا می‌رفت آزاده را با چشم‌های خشمناک و اشکبار در مقابل خود می‌دید، و صدای او را می‌شنید که مسعود را بی‌وفا و نامرد می‌خواند و با لعنت و نفرین از او جدا می‌شود. قلب مسعود از این افکار و خیالات فشرده می‌شد و ایام را به تلخکامی بسر می‌برد.

دعا می‌کرد که خبر این نامزدی به گوش آزاده نرسد ولی افسوس که دعایش در این مورد مستجاب نشد و چنان که دیدیم ابتدا کنیز رومی و بعد علی جلودار این خبر محنت‌آور را به گوش آزاده رسانیدند. مسعود هم به کنیزهای رومی و ترکمنی که به سبزواری فرستاد و هم به علی جلودار خود با هزاران تهدید دستور داده بود که زبان خود را نگاه دارند و راجع به صبیحه حرفی نزنند. اما کنیزها که زن بودند و طاقت رازداری نداشتند برای جلب توجه بانوی جدید خود، آنچه را دیده و شنیده بودند با هزاران پیرایه و آب و تاب تحویل دادند. علی هم دید که راز از پرده برون افتاده با علاقه قلبی که به آزاده داشت او را بر حذر ساخت و تکلیف کرد تا زود است به نیشابور برود و امیر را از گردابی که در آن افتاده است نجات بدهد. آزاده چند روزی را با خون دل در قصر مسعود بسر برد. عاقبت به کلی ناامید و مأیوس شد و طاقت از دست داد و تصمیم گرفت که ترک همه را بگوید و دنبال سرنوشت غم‌انگیز و دردناک خود برود. اول از همه این قصد خود را با خواهرش فاخته در میان نهاد. فاخته در روزهای اخیر نسبت به خواهرش مهربان‌تر شده و از غمخواری و دلسوزی فرو گذار نمی‌کرد و در ضمن از بی‌وفایی مردها سخن می‌گفت و مسعود را مظهر بی‌وفایی شمرده تا

می توانست پشت سر او بد می گفت و عیب هایش را می شمرد و لعنت و نفرین نثارش می کرد. فاخته همین که از نیت خواهرش آگاه شد آن را از اقبال بلند خود دانست و گفت: اگر من به جای تو بودم همان ساعتی که خبر خیانت مسعود را شنیدم از وی رو برگردانیده از این قصر خراب شده بیرون می رفتم تا دیگر روی این مرد دو رو و سست عنصر و بی وفا را نبینم. خلاصه فاخته روی نظریات شخصی خود تا توانست قصد آزاده را تحسین نمود و او را تشویق به ترک مسعود و خانانمان سربداران نمود. فاخته گفت: من خود از مسعود و سربداران به حدی متنفرم که راضی نیستم روی آنها را ببینم. علت اینکه هنوز ترک اینها را نگفته و در این خراب شده مانده ام برای این است که سهم خود را از میراث عبدالرزاق بگیرم و از این ماتمکده فرار کنم.

چنان که گفته ایم آزاده نسبت به نظریات و خیالات خواهرش درباره مسعود ظنین و بدگمان بود ولی اکنون دیگر برای آزاده فرقی نداشت که فاخته این حرف ها را از روی چه نظرانی می زند. او تصمیم داشت مسعود و فاخته و همه چیز و همه کس را به حال خود گذارد و دنبال سرنوشت برود. دختری بود نا امید و دلشکسته، اسیر درد و غم، نه یاری داشت و نه یآوری. آزاده عازم ملاقات مادر مسعود شد. فاخته از راه دلسوزی و محبت خواهری، همراهیش کرد. آزاده کلیدهای خزانه و غیره را که به او سپرده بودند در مقابل پیرزن نهاد و به طور سربسته و بدون ذکر دلیل گفت که دیگر مایل به اقامت در قصر و بلکه شهر سبزوار نبوده و از محبت های مادرانه بانوی بزرگ تشکر می کند و اجازه مرخصی می خواهد. پیرزن از عشق و علایق قلبی مسعود و آزاده کاملاً اطلاع داشت و می فهمید که جدایی آزاده ضربه کشنده بر جسم و جان مسعود وارد خواهد ساخت خنده ساختگی کرده و گفت: من تو را یک دختر فرزانه و دانا می شمردم ولی اکنون می بینم که هنوز بچه ای بیش نیستی. من هم شنیده ام که مسعود در نیشابور دختری را که سوگلی ارغون بوده نامزد کرده است. مسعود به من نوشته بود که گره ای در کار ملک و دولت و لشکر دارد که فقط با دست این دختر باز می شود، این است که ناچار بوده که او را نامزد کند. من نمی دانم این «گره» چه بوده که با دست این دختر باز می شده. در هر حال آنچه من می دانم و قسم می خورم این است که مسعود تو را از جان و دل دوست دارد و اگر تو از وی رو گردان بشوی مسلماً دست و دلش به هیچ کاری پیش نخواهد رفت و مغول ها دوباره بر ما مسلط خواهند شد. عجله در کار خوب نیست. باید دید و فهمید که مسعود با آن عشق و علاقه که به تو داشت چگونه و برای چه منظوری دختری را نامزد کرده است. باید یکی را به نیشابور بفرستم تا جریان وقایع را روشن کند و حقیقت امر را به دست آورده و ما را آگاه سازد. اگر پیری و ناتوانی مانع نبود من خودم عازم نیشابور می شدم. اکنون باید یک زن دانا و هوشیاری را پیدا کنیم و بفرستیم. ماریه چطور است؟ فاخته گفت ماریه از حیث عقل و هوش و نیرنگ و فسون بی مانند است ولی چون دل خوشی از ما ندارد رفتن او صلاح نیست. پیرزن چند نفر دیگر را اسم برد، فاخته برای هر کدام ایرادهایی گرفت و عاقبت گفت چاره ای نیست جز این که

خود من بروم و خیال خواهر عزیزم را راحت کنم. فاخته اشک به چشم آورد گفت: اگر آزاده از این خانه برود من به کلی بی‌کس و تنها خواهم ماند. پس خواهری برای چه روزی است. شاید خدا یاری کند و من این نامزدی را به هم بزنم.

خلاصه، آزاده را با اینکه امیدی به موفقیت فاخته نداشت و از مسعود به کلی مأیوس بود، راضی کردند که تا مراجعت فاخته در قصر مقیم و منتظر باشد. روز بعد فاخته در معیت دو کنیز که یکی همان کنیز رومی بود رهسپار نیشابور شد.

فصل هفدهم

توطئه برای از میان بردن دورقیب

فاخته از شادی و خوشحالی سر از پا نمی شناخت. این سفر را از بخت بلند خود می دانست. امیدهای بزرگی در دل می پروراند. وقتی نامه های محبت آمیز و هدایای رنگین و سنگین مسعود را به خاطر می آورد و آنها را با آنچه مسعود برای آزاده می فرستاد مقایسه می کرد به این نتیجه می رسید که مسعود او را بیش از آزاده دوست دارد و برای همین است که کفه ترازوی او را سنگین می دارد و نقشه می کشید که میانه مسعود و آزاده را طوری به هم بزند که آن دو ترک یکدیگر گفته بلکه دشمن هم شده و نامی از یکدیگر نبرند. فکر می کرد که اگر آزاده را از میدان به در کند، کنار زدن دختر نوقانی کاری نخواهد داشت بخصوص که می گویند مسعود او را نه از راه مهر و محبت بلکه محض مصلحت روزگار نامزد کرده است. فاخته وقتی نیرنگ ها و خیلله هایی را که باید به کار برد از نظر می گذراند به این نتیجه می رسید که هر دو رقیب را از میدان به در خواهد کرد و مسعود آغوش خود را به روی او باز کرده و او بار دیگر بر مسند بانوی امیر سربدار تکیه خواهد زد. نزدیک غروب بود که فاخته با این افکار شیرین و خواب های خوش وارد نیشابور شد و یک راست به قصر امیر رفت و پیاده شد. خدمه قصر خواستند مهمان تازه وارد و ناشناس را به قصر اختصاصی صبیحه که در واقع صاحبخانه بود هدایت کنند ولی فاخته راضی نشد و با راهنمایی همان کنیزک رومی که آشنایی کامل با عمارات قصر داشت وارد عمارت مخصوص مسعود شد. صبیحه به محض اطلاع از ورود زن زیبا و جوان، مضطرب گردید و شتابزده به دیدن فاخته آمد. از مشاهده سیمای زیبا و اندام فریبنده فاخته دل در سینه اش فرو ریخت. این دختر یا زن جوان کیست که امیر تاکنون اسمی از او نبرده است؟ صبیحه خیرمقدم گفت و تمنا کرد که مهمان عزیز را همراه خود ببرد ولی فاخته با لحن خشک و تا حدی خشمناک گفت که چون او را نمی شناسد و منحصرأ مهمان امیر است لذا میل دارد در قصر امیر بماند و صحبت هایی دارد که باید دو نفری بکنند. خلاصه فاخته عذر صبیحه را خواست. صبیحه سخت یکه خورد. فاخته در جواب صبیحه که پرسید کیست و چه نسبتی با امیر دارد، گفت: یکی از بندگان خدا هستم صبیحه خوار و خفیف شد. این کیست که با این لحن با من

سخن می‌گوید؟ مسلماً می‌داند من کیستم ولی خود را بالاتر از من می‌داند. آیا زن مسعود است که تاکنون از من پنهان می‌داشته. متفکر و پشیمان به قصر خود بازگشت و از حس کنجکاوی در عذاب بود. کنیز ترکی را که در زمان ارغون هم برای صبیحه جاسوسی می‌کرد در خفا احضار نمود و دستور داد که کاملاً مراقب برخورد و رفتار و گفتار مسعود و مهمان باشد و او را از هر حیث تحت نظر گیرد.

مسعود در جلسه سران لشکر بود که از ورود مهمان آگاه شد: آیا آزاده است که چیزهایی شنیده و برای تعیین تکلیف آمده است خدا بخیر کند! با خیال مشوش و خاطر پریشان عازم قصر شد. جلو در یکی از نوکران سبزواری را که همراه مهمان آمده بود دید و شنید که مهمان، فاخته است. اندکی آرام گرفت و وارد شد. چشم فاخته که به مسعود افتاد، چنان که بعدها خود او تعریف می‌کرد «از فرط ذوق و شوق» فراموش کرد که مسعود نامحرمی است و مانند زنی که بعد از سال‌ها سوز و گداز فراق به شوهر رسیده باشد دست به گردن مسعود انداخت سر خود را به شانه وی نهاد و گریه را سر داد و بسان عاشق جفا دیده و محنت کشیده، شکوه و شکایت را از بی‌وفایی معشوق آغاز نهاد!

آری، فاخته ظاهراً از شدت ذوق و شوق رسوم و آداب شرعی و عرفی را از یاد برده، دست‌ها را به گردن مسعود حلقه کرده مانند عاشق دلباخته از درد فراق می‌نالید و از بی‌وفایی و بی‌مهری معشوقه گله و شکایت می‌نمود: چه شد که «ما» را از یاد بردی و «مرا» چشم به راه گذاشتی؟ مگر بنا نبود ده روزه برگردی؟ خدا می‌داند که از دوری تو چه بر «ما» گذشت. جان «من» از انتظار به لب رسید. دیگر طاقت دوری تو را نداشتم. چه روزهای تلخی بر «من» گذشت!

به طوری که ملاحظه می‌کنید فاخته گاهی از جانب خود و آزاده سخن می‌گفت ولی بیشتر از طرف شخص خود حرف می‌زد و جملات عاشقانه بر زبان می‌آورد. مسعود کم‌کم متوجه شد که اظهارات محبت‌آمیز فاخته از حدود «خواهرزنی» گذشته و بوی عاشقی و دلباختگی می‌دهد و ناراحت شد. آیا فاخته خیال‌هایی پیش خود کرده؟ مگر نمی‌داند خواهرش نامزد من است. من آزاده را چون جان شیرین دوست دارم اما او طوری با من رفتار می‌کند و حرف می‌زند که گویی نامزد من است! یعنی چه؟

مسعود دست‌های فاخته را از دور گردن باز کرد و کمی خود را عقب کشید و پرسید: چه شد که به نیشابور آمدی؟ آزاده چه می‌کند دلم خیلی برای او تنگ شده است!

فاخته با شور و هیجان جواب داد: تازه می‌پرسی چرا به نیشابور آمدم؟ آفرین بر مهر و وفای تو! آمدم ببینم که من و آزاده را به چه کسی فروختی! خوب شد که نگار نو یافته‌ات را دیدم. چطور دلت آمد که من و آزاده را با یک چنین «تحفه» عوض کنی؟

مسعود مضطربانه پرسید: آیا آزاده هم از قضیه خبر دارد؟

فاخته زهرخندی زد و جواب داد: مثل کبک سرت را زیر برف کرده و خیال می‌کنی هیچ کس تو را نمی‌بیند. آزاده که سهل است تمام سبزوار می‌داند. آخر این چه کاری بود که تو کردی؟ مسعود که تمام فکرش پیش آزاده بود پرسید: تو را به خدا بگو ببینم آزاده وقتی خبر را شنید چه کرد و چه گفت: فاخته باز قیافه عاشقانه به خود گرفته، چشم‌های پر تمنا را به روی مسعود دوخت و جواب داد: مگر در این مدت آزاده را نشناخته‌ای که چقدر از خود راضی و مغرور و کینه‌توز و لجباز است...

- اینها را می‌دانم. بگو ببینم چه کرد و چه گفت؟

- می‌خواستی با آن خلق نحسش چه بکنند. دور تو را قلم کشید. زهرخندی زد و ادامه داد: تو نخواهی ما نخواهیم، ای نگارا جنگ نیست. خیال می‌کنم مسعود در دنیا نبود. فوراً نزد مادرت رفت تا کلیدهای خزانه را که خودت به او سپرده بودی تحویل بدهد و از قصر بیرون برود... مسعود حال کسی را داشت که حکم اعدام خود را بشنود و با قلب فشرده و گلوی خشک، شتابزده پرسید: رفت؟ فاخته گفت: بیچاره مادرت این قدر عجز و التماس کرد و قسم و آیه و دلیل و برهان آورد تا راضیش کرد که دو سه روزی صبر کند تا از خود تو خبری برسد.

فاخته نگاهی از روی غمخواری به روی مسعود نمود و گفت:

- اسم آزاده را فراموش کن که دیگر او برای تو آزاده سابق نخواهد بود. می‌گفت اگر مسعود پاهایم را ببوسد اعتنایی از من نخواهد دید. ناسزاهایی پشت سر شما گفت که من خجالت می‌کشم بر زبان آورم.

خود پیدا است که چه حالی به مسعود دست داد. آزاده موجودی بود که مسعود به عشق او زندگی می‌کرد، به عشق او خود را به آب و آتش می‌زد، آزاده در نظرش منشأ تمام لذات و خوشی‌های دنیا بود. اکنون حس می‌کرد که برای همه عمر محکوم به عذاب تلخکامی شده است. یک لحظه به خاطرش رسید که فوراً به گرده اسب بادپایی بپرد و چهارنعل به سبزوار بشتابد و آزاده را دیدار کند و بوسه بر پاهایش زند و جریان امر را و اینکه مجبور به این کار بود شرح دهد و او را از عشق خود مطمئن سازد. ولی فوراً ارغون‌خان با هفتاد هزار سوار در مقابلش ظاهر شد. جواب خلق و خدا را چه بدهد. چگونه ملک و دولت را رها کند و دنبال عشق برود.

مسعود متفکر و خاموش در گرداب افکار جانفرسا دست و پا می‌زد.

فاخته که می‌خواست میانه مسعود و آزاده را به کلی و برای همیشه به هم بزند گفت. به عقیده من «الخیر فیما وقع» اصلش را بخواهی تو با آزاده سازشت نمی‌شد. بگذر از من که وقتی مهر کسی را به دل بگیرم، هر درد و رنجی را در راه او تحمل می‌کنم و از بذل جان مضایقه ندارم.

من از روزی که شما را دیدم مهر و محبت شما را به دل گرفتم و خود را برای کنیزی شما آماده کردم ولی چون آزاده نمک شناس نامزد شما بود اظهاری به شما نکردم. اگر زن عبدالرزاق شدم

فقط از این جهت بود که شما را مایل به این کار دیدم و به خاطر راحتی خیال و آسایش شما و آزاده خود را تسلیم برادرت کردم. خدا می‌داند که در این مدت بر من چه گذشت. شب و روز به فکر شما بودم. خدا عبدالرزاق را از میان برداشت تا من از زندان او خلاص شدم. بالاخره خدا بر اشک‌ها و آه‌های من رحم کرد. حال که آزاده رشته محبت شما را پاره کرده و با وجود آن همه عهد و پیمان از شما بریده من خود تا عمر دارم کنیز وفادار شما خواهم بود. اگر اجازه بدهید من خودم به حساب این دختر نوقانی می‌رسم و شر او را از سر شما باز می‌کنم.

مسعود با نفرت و انزجار این اظهارات را می‌شنید و از وقاحت و گستاخی فاخته حیرت می‌نمود. حال مسلم شد که فاخته می‌خواهد خواهرش را کنار بزند و خود جای او را بگیرد. شاید هم آنچه راجع به آزاده می‌گوید خلاف حقیقت باشد زیرا آزاده این‌طور هم سبک‌سر و تندخو و بی‌وفای نیست.

مسعود در حالی که سنگ گرانی روی قلبش نهاده بودند پرسید: آیا آزاده می‌داند من برای چه منظوری این دختر را نامزد کردم؟

فاخته گفت: برای دختر حسود و خودخواهی مثل آزاده فرق نمی‌کند که منظور شما چه بوده. همین قدر که شنید شما دیگری را به او ترجیح داده‌اید، بدون اینکه علت این کار را جویا شود، از شما روگردان شد و عهد و پیمان را گسست. ولی من این‌طور نیستم. اگر زنی مردی را دوست داشته باشد هر جور و جفایی را که ببیند تحمل می‌کند. حال بگویید که چرا شما این دختر را نامزد کردید؟ مسعود موضوع دفینه ارغون و وصیت‌نامه پدر صبیحه را تعریف کرد و شرح داد که برای تجهیز لشکر در مقابل دشمن قوی‌پنجه احتیاج مبرمی به پول داشتیم و اگر پول به دست نمی‌آمد مسلماً ملک و دولت سربداران از دست می‌رفت. این دخترک از محل دفینه ارغون اطلاع داشت و در صورتی حاضر به تسلیم دفینه بود که من به وصیت‌نامه پدرش عمل کنم یعنی او را به عقد یکی از برادران سربدار درآورم. من هم چاره‌ای جز قبول شرط دختر نداشتم و ناچار او را نامزد کردم. فاخته همین که این جملات را از دهان مسعود شنید آنچه را که باید بفهمد فهمید، تبسم پر از امید به لب آورد و گفت: چرا زودتر نگفتی؟ چه به من می‌دهی که تو را از بند نامزدی و ازدواج با این دختر رها سازم؟

مسعود ابرو درهم کشید و جواب داد: من با رضا و رغبت و طبق قولی که داده‌ام صبیحه را نامزد کرده‌ام و نمی‌توانم عهدشکنی و نامزدی را برهم زنم مگر اینکه صبیحه به میل خود منصرف بشود. فاخته گفت: هر کاری می‌کنم که صبیحه خودش نامزدی را برهم زند. مسعود حیرت‌زده پرسید چه می‌کنی؟

فاخته خنده جانانه‌ای کرد و گفت: خدا می‌خواهد مرا به آرزوی دیرین خود برساند. اگر آزاده در میان بود من در گوشه‌ای می‌نشستم و کاری به کار شما نداشتم. ولی حال که آزاده دور تو را قلم

کشیده مقدر است که این دختر نوقانی هم کنار برود تا من باشم و تو باشی و من آری، من کاری می‌کنم که خود صبیحه داوطلبانه دست از تو بردارد و تو را آزاد بگذارد ولی به یک شرط! شرطش این است که غیرت داشته باشی و دیگر اسمی از آزاده نبری و او را که با این کبر و بی‌اعتنایی دور اسم تو را خط کشیده به حال خود گذاری!

بار دیگر دل در سینه مسعود فرو ریخت. آیا آزاده واقعاً مرا ترک کرده است؟ در فراق او چه روزگاری خواهم داشت. ناگهان فکری به خاطرش رسید که بر اثر آن روزنه امیدی به رویش باز شد. آزاده مسلماً به خاطر این صبیحه از من روگردان شده است اگر فاخته صبیحه را راضی به متارکه کند، آزاده با من آشتی خواهد کرد ولی با شرط فاخته چه بکنم؟ پیدا است که فاخته سعی دارد هم آزاده و هم صبیحه را کنار بزند تا برای خود راه باز کند. مسعود در دل خود زهرخندی زد و به خدا توکل کرد و گفت: اگر تو صبیحه را با زبان راضی کنی که این نامزدی را به هم بزند هرچه بگویی و بخواهی قبول می‌کنم. حال بگو ببینم چگونه می‌خواهی او را راضی به این کار بکنی؟

فاخته خنده کرد و گفت: شما مردها، زن‌ها را ناقص‌العقل می‌خوانید و حال آنکه عقل و هوش ما بیشتر است. گفتید که صبیحه با این شرط حاضر به تسلیم دفینه ارغون شد که شما به وصیت‌نامه پدرش عمل کنید. خودت الآن گفتی که پدر صبیحه وصیت کرده بود که امیر سربدار او را به عقد خود یا به عقد یکی از برادرانش درآورد. در وصیت‌نامه اسمی از شما نبرده‌اند که حتماً باید صبیحه را عقد کنی بلکه او وصیت کرده است که یکی از برادران سربدار او را بگیرد. بنابراین شما می‌توانستید که صبیحه را به عقد یکی از برادران خود مثلاً خواجه شمس‌الدین که هم جوان‌تر و هم خوش‌قیافه‌تر است درآورید. حال من صبیحه را به این کار راضی خواهم کرد.

مسعود گویی خواب بود و بیدار شد حق با فاخته بود. مسعود می‌توانست صبیحه را به عقد برادرش درآورد. در دل خود به هوش و ذکاوت فاخته آفرین گفت.

قرار شد که فاخته همان شب با صبیحه روبه‌رو شود و کار را تمام کند. آخرین تذکری که فاخته به مسعود داد این بود که گفت «به هوش باش که من آزاده هستم و به نام آزاده با صبیحه صحبت خواهم کرد.»

مسعود صبیحه را احضار کرد. صبیحه با قیافه گرفته و خشمناک و چشم‌های شرریار در حالی که سراپا می‌لرزید وارد شد. صبیحه از حرف‌های جسته گریخته کنیزک که به جاسوس گماشته بود و او هم خوب فارسی نمی‌دانست، همین قدر فهمیده بود که مهمان تازه وارد رقیب او است و ظاهراً با امیر سرو سری داشته و اکنون آمده است تا امیر را ضبط کند. کنیز ترک این را هم خبر داد که مهمان به محض ورود دست به گردن امیر انداخته و از درد فراق می‌نالید و سخنان عاشقانه می‌گفت.

آنچه آتش به جان صبیحه زد این بود که امیر تا آن روز از داشتن نامزد یا آشنایی با دختری حرفی نزده و صبیحه دلخوش بود که نامزدش مسعود جوان چشم و گوش بسته می‌باشد. باری، مسعود که

هوا را پس دید رو به صبیحه کرده و شتابزده گفت: من امشب جلسه دارم که تا نصف شب طول خواهد کشید و این مهمان عزیز را به شما می‌سپارم. در قصر خودت از او پذیرایی کن. ظاهراً حرف‌هایی دارد که باید بشنوی و تصمیم بگیری. مسعود بلادرنگ خارج شد.

وقتی دوبه‌دو به صحبت نشستند صبیحه گفت لابد مرا می‌شناسید که نامزد امیر هستم. شما چه نسبتی با امیر دارید؟

فاخته قیافه مظلومانه به خود گرفت، لختی چشم‌های غمبار را به گوشه‌ای دوخت و بعد آهی از سوز دل کشید و گفت آیا شما شنیده‌اید که شورش باشتین که منجر به تشکیل دولت سربداران گردید چگونه برپا شد و چه کسی جلوفتاد و این شورش را بنا نهاد؟ صبیحه جواب داد شنیده‌ام که دختری با دست خود مغولی را کشت و مردم را شورانید و عبدالرزاق برادر مسعود علمدار شورش شد. فاخته باز آهی کشید و گفت: آن دختر من بودم. آری من هم مثل شما دختری بودم که پدر و خاندانم را مغول‌ها کشته و بر باد داده بودند. پدر من هم مثل پدر شما آرزویی جز آزادی ایران و مسلمانان از یوغ مغول‌ها نداشت. فاخته که خود را آزاده جا زده بود و به نام او حرف می‌زد شرح شورانگیزی راجع به خدمات و جانبازی‌های خود در راه پیشرفت کار سربداران تعریف کرد و گفت که همین امیر مسعود ملک و دولت خود را مرهون او می‌داند. بعد از روابط دیرین خود با مسعود عشق و علاقه بین آنها سخن گفت تا رسید به جایی که بنا بود مسعود بعد از فتح نیشابور با او عروسی کند ولی صبیحه با کمال بی‌انصافی و بیرحمی نامزد چند ساله او را از دستش گرفته و بدبخت و بیچاره و از زندگی مأیوسش کرد. صبیحه که قلباً منقلب شده بود جریان وصیت‌نامه پدر خود و موضوع دفینه را تعریف کرد و گفت من محض شادی روح پدرم حاضر به ازدواج با مسعود شدم و الا چشمی به ملک و دولت او ندارم. اینجا بود که فاخته مچ صبیحه را گرفت و گفت پدر شما وصیت کرده بود که عروس یکی از برادران سربدار بشوید ولی اسمی از مسعود نبرده بود. اگر راست می‌گویید می‌خواستید نامزد یکی از برادران مسعود بشوید، مسعود غیر از خود سه برادر دارد که دو نفرشان در سبزوار هستند. فاخته که قبلاً از مسعود شنیده بود که رگ حساس صبیحه تعصب و غیرت فوق‌العاده‌ای است که نسبت به پدرش دارد گفت: پدر شما در راه کمک به سربداران یعنی آزادی مسلمانان شهید شد. آیا روح چنین پدری شاد می‌شود که دخترش هوو و رقیب کسی باشد که بانی قیام ملی شده و موجبات آزادی مسلمانان خراسان را فراهم آورده است... خلاصه فاخته چندان از این سخنان گفت که صبیحه گمان نمود که اگر دست از مسعود برندارد و او را به آزاده واگذار نکند خود به لعن و نفرین پدر گرفتار خواهد شد و روح پدرش هم در آتش ابدی خواهد سوخت. این است که حاضر شد که نامزدی با مسعود را به هم بزند به شرط اینکه مسعود او را به عقد برادر خود شمس‌الدین در آورد. معامله که تمام شد فاخته از جا جست و سرو روی صبیحه را غرق در بوسه ساخت و از داشتن چنین «جاری» نجیب و بزرگزاده اظهار خوشوقتی

نمود. فاخته از شادی و مسرت سر از پا نمی شناخت. زودتر و آسان تر از آنچه که تصور می کرد به مقصود رسید و هر دو رقیب را کنار زده بود. مسعود را در مشت خود می دید و بر عقل و هوش خود می بالید.

فاخته و صبیحه شب را مانند دو خواهر مهربان در کنار هم به روز آوردند. صبیحه سؤالاتی راجع به نامزد جدید خود شمس الدین می کرد و فاخته هم با آب و تاب تمام در وصف فضائل و مناقب او داد سخن می داد. صبح روز بعد مسعود هر دو را احضار کرد. فاخته همین که قدم به اطاق نهاد و چشمش به مسعود افتاد با لحن پر شور و هیجان گفت: من از اول می دانستم که ستاره من و تو را چنان در آسمان جفت کرده اند که کسی نمی تواند آنها را از هم جدا سازد. فاخته چندی از این سخنان عاشقانه و شورانگیز گفت تا بالاخره جریان را تعریف کرد. مسعود از صمیم قلب، نجابت و بزرگواری صبیحه را ستود و وعده کرد فوراً برادرش شمس الدین را به نیشابور بطلبد. وقتی فاخته و مسعود دوبه دو ماندند فاخته متوجه شد که تمام فکر و ذکر مسعود پیش آزاده است و کمترین توجهی به او ندارد. فاخته دریافت تا وقتی که مسعود نام و نشانی از آزاده دارد اعتنایی به او نخواهد کرد. خواهرش را خوب می شناخت و مطمئن بود که اگر وصول خبر از نیشابور طول بکشد آزاده صبر و طاقت از دست داده، ترک همه چیز گفته و دنبال سرنوشت خواهد رفت.

مسعود همان روز نامه مفصلی برای آزاده نوشت و جریان نامزدی صبیحه و بهم خوردن آن را از اول تا آخر مفصلاً شرح داده و در خاتمه مژده داد که به زودی خودش شخصاً به سبزوار آمده آزاده را برای عروسی به نیشابور خواهد برد.

مسعود هدایای زیبا و گرانبهایی از جواهرات و پارچه های نفیس ضمیمه نامه نمود و همه را در خورجینی نهاد و به دست جلودار محرمش علی داد و تأکید کرد که چپاری به سبزوار برساند و به دست خود آزاده بدهد. علی خورجین را همان جا گذاشت و عقب اسب رفت. فاخته فرصتی یافته نامه را از خورجین درآورده و پنهان نمود. ساعتی بعد علی راه افتاد. از گرد راه یکسره به قصر سربداران رفت و خورجین را تحویل آزاده داد. آزاده سؤالاتی راجع به مسعود و آن «دختره» کرد. علی که اطلاعی از جریان نداشت با همان لحن یأس آمیز و غمناک جواب داد که اوضاع به همان منوال است و خبر تازه ای روی نداده. آزاده جوایای حال فاخته شد و پرسید آیا نامه یا پیغامی فرستاده یا نه؟ علی جواب منفی داد و مرخص شد. آزاده یقین کرد که خواهرش هم کاری صورت نداده، با قلب فشرده و روح غصه دار خورجین را باز کرد و نگاهی به هدایا انداخت. هرچه گشت اثری از نامه ندید و این موضوع را بزرگترین بی اعتنای و توهین شمرد. آری مسعود چنان با دختره خوش و سرگرم است که از دو کلمه نامه هم مضایقه می کند. این همه خفت و خواری که تحمل کردم بس است. من باید زودتر از اینها ترک مسعود را گفته باشم. دیگر بیش از این طاقت توهین و تحقیر را ندارم...

آزاده همان روز با چشم گریان و جگر سوزان کلیدها را به مادر مسعود داد، روی پیرزن و همچنین مادر خود را بوسید و آن دو را به خدا سپرد از قصر سربداران بیرون رفت.

مسعود بار دیگر روزگار را به کام خود دید و از اینکه تقریباً به دیدار دلدار خود آزاده نائل خواهد شد و با او عروسی خواهد کرد غرق در شادی و مسرت بود و با حواس جمع و فراغت خیال به کارهای لشکری و کشوری می‌رسید. اتفاقاً واقعه‌ای پیش آمد که مسعود مجبور شد در حرکت به سبزوار تعجیل کند. خبر رسید که طغاتی‌مورخان با پنجاه هزار سوار از گرگان به طرف سبزوار حرکت کرده است. مسعود پادگان^(۱) مختصری در نیشابور باقی گذارد و تمام لشکر را حرکت داد. مسعود مطمئن بود که در این سفر مبارک و میمون هم شاهد فتح را در آغوش خواهد کشید و هم چشم به جمال بی‌مثال دلارام خود آزاده روشن خواهد کرد. روزی که مسعود پیشاپیش لشکر پرسطوت و مهابت خود وارد سبزوار می‌شد حقیقتاً تماشایی بود. تمام مردم از زن و مرد و پیر و جوان به استقبال آمده و با فریادهای یا حیدر کرّار خیرمقدم می‌گفتند و شادی می‌کردند.

مسعود که نور سعادت و مسرت از سر و رویش می‌بارید به مردم تهنیت می‌گفت و تعارف می‌کرد و در همان حال تصور کرد که آزاده هم در گوشه‌ای ایستاده او را تماشا می‌کند و از داشتن چنین شوهری بر خود می‌بالد.

مسعود راه نیشابور تا سبزوار را دو روزه پیمود و نزدیک غروب آفتاب به سبزوار رسید. مطابق قرار قبلی، تمام سران لشکر در مسجد جامع گرد آمدند. مسعود که دل در سینه‌اش برای دیدن آزاده می‌طپید اعلام کرد که دو روز بیشتر در سبزوار اتراق نخواهد کرد و صبح روز سوم باید به راه بیفتد. مقصود مسعود از توقف دو روزه این بود که هم لشکریانش با بستگان و کسان خود دیداری تازه کنند و نواقص خود را برطرف سازند و هم خود او این دو روز را در صحبت دلارام بسر برد. چراغ‌ها روشن شده بود که شاد و خندان در حالی که سیمای مردانه‌اش از نور سعادت و شیرین‌کامی می‌درخشید وارد قصر شد.

زن‌های اندرون از بانو و کنیز در ایوان بزرگ قصر صف کشیده و ابراز شادمانی کردند. مسعود با یکی دو نگاه برق‌آسا صف را از نظر گذراند و آزاده را که معمولاً جایش بعد از مادر مسعود بود در آن میان ندید. آیا آزاده از راه شکوه و ناز بیرون نیامده یا در اطاقی تنها نشسته تا به محض دیدار عقده دل بگشاید؟ مسعود مادرش را که قیافه گرفته و اندوهناکی داشت در آغوش کشید و بوسید. بعد از مقابل صف گذشت و از یکایک زن‌ها احوال‌پرسی کرد. از نگاه غالب زن‌ها تأثر و ملامت نمایان بود. مسعود نزد مادر برگشت و دست راست را به کمر او انداخته به اتفاق وی از ایوان خارج شد و همین که تنها شدند پرسید آزاده کجاست؟ چه می‌کند؟

پیرزن سر بلند کرد و با نگاهی که سرزنش و تأسف و غم از آن می‌بارید به روی مسعود نمود و

گفت: خودت آزاده را از این خانه فراری و متواری کردی، حال از من می‌پرسی کجاست و چه می‌کند؟

دل در سینه مسعود از حرکت بازماند: چه می‌گویی؟ آزاده از این خانه رفت؟ فرار کرد؟ پیرزن با همان لحن ملامت‌بار گفت: چطور دلت آمد دختری مثل آزاده را که از حیث جمال و کمال نظیرش در ملک خراسان وجود ندارد، دختری را که از دل و جان تو را دوست می‌داشت با این بی‌انصافی و بی‌رحمی از خود برنجانی و از زندگی مایوس و بیزارش سازی تا سر به کوه و بیابان گذارد، حیف...

از شرح و تفصیل‌هایی که بین مسعود و مادرش روی داد می‌گذریم. خلاصه، پیرزن گفت که آزاده به محض اینکه توسط کنیز رومی از موضوع نامزدی تو و دختر نوقانی اطلاع یافت تصمیم به ترک ما گرفت، من به هر زحمتی بود نگاهش داشتم و فاخته را پیش تو فرستادم تا بلکه تو را بیدار و هوشیار کند. چند روزی گذشت و از فاخته و نتیجه مسافرتش خبری نرسید تا اینکه علی جلودار آمد و خورجین محتوی هدایا را برای آزاده آورد.

ساعتی بعد آزاده خورجین را نزد من آورد و گفت «دیگر ماندن من در اینجا جز تحمل خفت و خواری و توهین و تحقیر فایده نخواهد داشت مسعود که من به عشق او و به امید او در این خانه بودم مرا به کلی فراموش کرده و چنان با نامزدش خوش و سرگرم است که نخواسته با دو کلمه دست‌خط مرا یاد و شاد سازد.» اثاثیه مختصر خود را برداشت و از در بیرون رفت عجز و التماس من به جایی نرسید. من مخفیانه کنیزی را پشت سرش فرستادم تا ببینم کجا می‌رود. کنیز برگشت و گفت: به خانه علی جلودار رفت. اندکی امیدوار شدم و تصمیم گرفتم که بروم و به هر زبانی شده دلجویی کنم و او را به خانه بیاورم ولی قبل از آنکه من به خانه علی بروم علی خود آمد و خبر آورد که آزاده خانه او را هم ترک گفته و در جواب سؤال علی که کجا می‌رود، جواب داده دنبال سرنوشت!...

ناگفته پیداست که چه حالی به مسعود دست داد، تو گویی سینه‌اش را شکافتند و قلبش را تکه‌تکه کردند.

شکی نداشت که اگر نامه به دست آزاده می‌رسید وی امیدوار می‌شد و هرگز ترک خانه نمی‌گفت. آیا نامه در نیشابور جا مانده است؟ امکان ندارد، با دست خود نامه را در خورجین جای داد.

علی را خواست و سؤالات و تحقیقات کرد. علی گفت که خورجین را سربسته به دست آزاده داد.

مسعود در آن دو روز شهر را زیر و رو کرد و اثری از آزاده نیافت، ناامید شد و به مراتب بدتر از آزاده، از زندگی مایوس و بیزار گردید.

دیگر علاقه به لشکرکشی و کشورگشایی و فتح و ظفر نداشت، فقط دلش می‌خواست که جنگی درگیرد و او سینه را سپر سازد و جلو آید تا تیر دلدوز دشمن آن سینه را بشکافد و بدرد و راحتش کند.

مسعود صبح روز سوم، طبق قرار قبلی از سبزوار بیرون رفت و با ده هزار سوار و هفتصد غلام ترک به استقبال طغاتی‌مورخان حرکت کرد. مسعود که تشنه جنگ بود در پیشروی شتاب می‌کرد. جاسوس‌ها خبر آوردند که طغاتی‌مور با داشتن پنجاه هزار سوار مغول و ترکمن از صولت و مهارت سربداران ترسیده و از نیمه راه به مقر خود گرگان بازگشته است. شورای جنگی سربداران که تشکیل یافت پیشروی را صلاح ندید و مسعود متفکر و خشمناک به سبزوار برگشت.

دو روز بعد هیئتی با هدایای زیاد از طرف طغاتی‌مور وارد سبزوار شد. طغاتی‌مور اظهار دوستی کرده و پیغام داده بود که به هیچ وجه خیال حمله به قلمرو و سربداران را ندارد و امیدوار است که سربداران هم چشم طمع به ملک و دولت او نداشته باشند. مسعود فرستادگان طغاتی‌مور را با دلخوشی و پیام‌های دوستانه بازگردانید ولی چون مغول‌ها معروف به پیمان‌شکنی و سست عهدی بودند، احتیاط را از دست نداد و قشونی را که همراه آورده بود در سبزوار گذاشت و از آن شهر که روزی به علت اقامت آزاده در آن در نظر مسعود بهشتی جلوه می‌نمود و اکنون که آزاده از آن رفته بود صورت جهنمی را داشت عازم نیشابور شد. تمام خاطرات شیرین و لطیف مسعود از سبزوار بود. به هر جا که قدم می‌نهاد آزاده را با آن روی و خوی فرشتگان در مقابل خود می‌دید، از سوز دل آه می‌کشید و از بخت بد می‌نالید، می‌خواست از این شهر فرار کند تا بلکه بار درد و غم دل را سبک‌تر سازد ولی هیئات فاخته وقتی از مسعود شنید که آزاده ترک یار و دیار گفته و ناپدید شده است در باطن، خوشوقت و شادمان شد ولی در ظاهر چند کلمه برای اظهار تأثر و نگرانی بر زبان آورد و بعد شروع به بدگویی از آزاده کرد و او را متهم به غرور و خودخواهی و لجبازی و حتی بی‌وفایی نمود. فاخته خوشوقت بود که هر دو رقیب یعنی هم صبیحه و هم آزاده را از میدان به در کرده و به زودی بر مرکب مراد سوار شده و بر مسند «بانوی امیر» تکیه خواهد زد. فاخته مانند پروانه دور مسعود می‌گشت و از دلسوزی و دلربایی ذره‌ای فروگذار نمی‌کرد. مسعود برادرش شمس‌الدین را که قرار بود با صبیحه ازدواج کند همراه آورده بود. اتفاقاً شمس‌الدین بیش از خود مسعود مورد توجه صبیحه واقع گردید. بر طبق اصرار فاخته که می‌خواست خیال خود را هرچه زودتر از جانب صبیحه راحت کند، مراسم نامزدی آن دو برگزار گردید. فاخته به این مناسبت مجلس بزمی با می و مطرب ترتیب داد. فاخته در این مجلس در کنار مسعود نشسته از او دلربایی می‌کرد و جام باده به دست مسعود می‌داد و رفتارش طوری بود که گویی زن سوگلی مسعود است. مسعود که در این مجلس هم مثل همه جا هوش و حواسش پیش

آزاده و متفکر و اندیشناک بود فاخته را به جال خود گذاشته ایراد و اعتراضی به حرکات خارج از حد او نمی‌کرد و همین سکوت مسعود درهای امید را بیش از پیش به روی فاخته باز می‌کرد. ولی ظاهراً روزگار نمی‌خواست به کام فاخته بگردد. در این بین واقعه‌ای پیش آمد که ولوله در افلاک افکند و مردم از پیر و جوان جان و مال خود را در معرض خطر نابودی دیده و عشق و عاشقی را از یاد بردند.

فصل هجدهم

نبرد حماسه آفرین

خواننده عزیز، اکنون به یکی از درخشان‌ترین صفحات تاریخ قهرمانی ایرانیان می‌رسیم که نظیر آن را نه تنها در تاریخ، حتی در حماسه‌ها و افسانه‌های ملی هیچ قوم و ملتی نه دیده و نه خوانده‌اید. آری همین مسعود سربدار کاری کرد که بزرگ‌ترین قهرمانان و پهلوان ملی ایران مانند رستم و اسفندیار سر تعظیم در مقابلش فرود آوردند و آفرین گفتند. گفتیم که مسعود در غم و فراق آزاده چنان افسرده و پژمرده بود که دست و دلش به هیچ کاری پیش نمی‌رفت و چون این دلمردگی و افسردگی باعث اختلال امور لشکر و کشور می‌شد لذا این خیال را در مغز خود می‌پرورانید که با صلاح دید و تصویب سران قوم از امیری و سربداری استعفا بدهد و جانشینی معین کند و خود به اصطلاح کفشی از آهن به پا کرده دور جهان بیفتد و آرام جانش آزاده را جستجو کند. تقریباً ده روز از ورودش به نیشابور گذشته بود. روزی یکه و تنها زانوان را بغل کرده با غم و حسرت و نومیدی نقشه‌هایی برای جستجوی آزاده می‌کشید و چون نقشه‌ها را عملی نمی‌دید از غصه و درد به خود می‌پیچید. ناگهان صدایی از بیرون به گوشش رسید، چند نفر از سران قوم، طالب دیدارش بودند. مسعود ناچار آنها را به حضور خواست. پنج نفر از سردسته‌های جانباز و فداکار بودند. آنها گفتند: امیر چه نشسته‌ای که ملک و ملت سربداران بر باد رفت و بال جان و مال و نوامیس مسلمانان بر گردن ما افتاد. جواب خدا و خلق را چه بدهیم؟... تقصیر تو است که دشمن را از یاد بردی و کار لشکر را سست گرفتی... اهمال کردی. لشکر آراسته را به سبزووار فرستادی و نیشابور را خالی گذاشتی.

از هر دهان صدایی درآمد. مسعود با خشم و غیظ امر به سکوت داد و رو به پیرمرد خوشانی کرد و موضوع را پرسید.

پیرمرد که صدایش از شور و هیجان می‌لرزید گفت: خلاصه این است که ما از ارغون‌خان قاتل غافل ماندیم. حال معلوم شد که ارغون در این مدت با رعایت نهایت استتار و پرده‌پوشی مشغول تجهیز قوا بوده و سه لشکر دور از هم تشکیل داده و هر یک از این لشکرها را از راهی به طرف

نیشابور حرکت داده تا در روز معین یعنی پس فردا هر سه لشکر بیرون شهر نیشابور به هم برسند و یک جا به شهر حمله کنند. بدین ترتیب که امیر توشمال ترکمان با بیست هزار سوار از سمت قریه «پوست فروش» و قرابوقای جانی قربانی با بیست هزار از راه «ده بقیشان» و خود ارغون خان با سی هزار سوار از راه صحرای «اردوغش» جلو آمده در بیرون نیشابور به هم خواهند پیوست. آری ارغون با هفتاد هزار سوار آماده حمله به نیشابور است مسعود که اینها را شنید مانند جرقه از جا پرید، خون سلحشوری و جنگجویی که به علت درد و غم در عروقت منجمد شده بود یک مرتبه به جوش آمد. غیرت و تعصب مسلمانی و وطن خواهی که در نهادش بود. آتش گرفت و جسم و جاناش را در بر گرفت.

مسعود پرسید: قوای ما چند و چون است. گفتند حداکثر نیرویی که می توانیم برای مقابله با این دشمن قوی پنجه از شهر بیرون ببریم یک هزار نفر پیاده و قریب به دوهزار سوار است.

مسعود زهرخندی زد و گفت: باکی نیست. به یاری حیدرکرار با دشمن روبه رو خواهیم شد. سرکرده ها حیرت زده به روی هم نگاه کردند. مسعود که متوجه شد آنان امیدی به فتح ندارند گفت: ما برای چنین روزی اسم خود را سربدار گذاشتیم. اگر در راه دین و وطن شهید شویم بهتر از آن است که خفت تسلیم را بر خود هموار سازیم و مورد شماتت دوست و دشمن قرار گیریم. یکی گفت که چون سه هزار نفر، ولو هر کدام رستم دستان باشند، نمی توانند از عهده هفتاد هزار نفر برآیند و خوب است نیشابور را به ارغون واگذار کنیم و خود به سبزوار عقب نشسته و تجهیز قوا نماییم و دوباره به نیشابور حمله ببریم. مسعود این پیشنهاد را با خشونت رد کرد و گفت: در مرام سربداران عقب نشینی و فرار از مقابل دشمن ننگ و کفر است.

مسعود به اتفاق سرکرده ها برای بازدید لشکریان معدود از خانه بیرون آمد. در کوچه و معابر عبور و مرور کمتر از معمول بود. گفتند که مردم شهر از خطر آگاه شده و متمولین و توانگران با وسایلی که دارند به دهات و نقاط دوردست فرار می کنند. بعضی ها در خانه مشغول کندن چاه و پنهان کردن اموال خود می باشند. از قیافه های بی روحی که بر سر راه می دیدند معلوم بود که روحیه را باخته و امیدی به دفاع از شهر ندارند.

مسعود روز بعد با همان هزار پیاده و دوهزار سواره از نیشابور بیرون رفت. مردم شهر که امیدی به بازگشت این عده نداشتند دیگر احساساتی نشان نمی دادند بلکه با نگاه های اسفانگیز آنها را بدرقه می کردند. مسعود قبل از حرکت، با فاخته دیدار کرد و گفت: می دانی که با سه هزار نفر به جنگ هفتاد هزار نفر می روم و امیدی به زنده ماندن ندارم اگر آزاده را دیدی از قول من بگو مرا حلال کند. من به عشق او زنده بودم و در دم مرگ هم به یاد او بوده و اسم او را بر زبان خواهم داشت.

فاخته که این را شنید ابرو درهم کشید و با حال شوریده گفت: خدا نکند! خدا همه ما را تصدق

سر تو بکند. ان شاء الله می‌روی و با سلامتی و فتح و ظفر برمی‌گردی. تعجب دارم که هنوز اسم آزاده را می‌بری. آدم باید برای کسی بمیرد که او هم برای وی تب کند. آزاده که من می‌شناسم تا چه حد خودخواه، مغرور و بی‌وفاست اگر علاقه و محبتی به تو داشت هرگز بدین سان از تو روگردان نمی‌شد. خدا می‌داند شاید دل به مهر دیگری بسته.

مسعود از این حرف‌ها خشمناک شد و خواست خدا حافظی کند. فاخته مثل نوعروسی که شوهر تازه دامادش به سفر می‌رود خود را در آغوش مسعود انداخت و گریه را سر داد و از فراق مسعود نالید و در خاتمه گفت اگر خدای نکرده مسعود طوری بشود او هم زنده نخواهد ماند. باری، مسعود با آن هزار پیاده و دوهزار سواره که اکثریت قاطع آنها امید به بازگشت نداشتند و بعضی به عشق شهادت در راه دین و ملت و جمعی هم درمانده و با حال یأس و پریشانی قدم بر می‌داشتند، از نیشابور بیرون رفت و مسافتی از شهر دور شد و فرمان اتراق داد. آن شب لشکریان مسعود با خدا راز و نیاز می‌کردند، کسانی که دل به مرگ نهاده بودند از گناهان توبه می‌نمودند. گروهی هم دست به دامن حیدر کرار «انا فتحنا»^(۱) می‌خواندند و از خدا برای مسلمانان فتح و ظفر می‌طلبیدند. روی حسابی که کرده بودند، انتظار می‌رفت که طلایه لشکرهای ارغون برای حوالی ظهر نمایان بشود.

مسعود و لشکریان شب را در بیابان به سر بردند. صدای اذان صبح که در آن صحرا طنین‌انداز شد همه از جای برخاستند، وضو ساختند و به نماز ایستادند. هنوز آفتاب سر نزده و مسعود مشغول تعقیبات^(۲) نماز بود که دو نفر از دیده‌بانان اردو سراسیمه و نفس‌زنان وارد چادرش شدند و خبر دادند که لشکر عظیمی از سمت قریه «پوست‌فروش» نمایان است. مسعود از جا جست و بیرون آمد. نگاه کرد و از دور لشکر عظیمی را دید که صحرا را سیاه کرده بود. با خود گفت: آری دشمن از قلت و ضعف قوای من خبردار شده و در حمله شتاب کرده است. فرمان حاضر باش داد. سوارها برگردیدند و اسب‌ها نشستند و پیادگان هم صف کشیدند.

مسعود از مقابل صفوف لشکر گذشت. پیاده‌ها رنگ و رو را باخته بودند. یأس و نومیدی از قیافه و نگاهشان نمایان بود. غالباً وحشت‌زده و هراسان بودند. مسعود رو به پیادگان کرد و گفت رفقا من از شما توقع زیاد ندارم، هر کدام یک تیر به سوی دشمن رها کنید و بعد مختارید...

مسعود در قلب سواران خود جای گرفت. یک عده از دلاوران بی‌باک دورش را گرفتند. محمد آتیمور دست راستش ایستاد.

گفتم که ارغون جانی قربانی سه لشکر تجهیز کرده و فرمان داده بود که این سه لشکر در روز معین بیرون در نیشابور به هم برسند و دست جمعی حمله کنند. فرماندهی یک لشکر بیست هزار نفری با امیر تو شمال ترکمن بود.

۱. «انا فتحنا لک فتحاً مبیناً» همانا که ما فتح درخشانی را نصیب شما کردیم، (سوره‌ای از قرآن).

۲. دعای پس از نماز.

این امیر «کشور گیر» وقتی توسط جاسوسان خود از قلت قوای مسعود آگاه شد آن را از بخت بلند خود دانست و تصمیم گرفت که شکست سربازان و فتح نیشابور را به اسم خود تمام کند و شهرت و افتخاری به دست آورد. این بود که فرمان ارغون را زیرپا نهاد و در دل شب لشکر را حرکت داد و در سپیده دم به اردوی مسعود رسید. امیر ترکمن به قدری مغرور و مطمئن بود که تصور می کرد لشکر سه هزار نفری سربداران به محض مشاهده سیاهی قشون بیست هزار نفری او پا به فرار خواهند گذاشت و لذا چندان توجهی به صف آرای و تعبیه سپاه نداشت. مغول ها نزدیک شدند، مسعود فرمان تیراندازی داد و خود و اطرافیانش با نعره یا «حیدر کرار» حمله کردند. حمله مسعود به قدری مهیب و محکم و از جان گذشته بود که کوه آهن در مقابلش از جای کنده می شد و متلاشی می گشت. پیادگان هر کدام یک تیر رها کرده جمعی از مغول ها را به خاک انداختند و همین که حمله دلاورانه مسعود را دیدند تیر دوم را در چله کمان گذاشتند. مغول ها که منتظر چنین حمله ای نبودند به هم برآمدند، دل و جرأت از دست دادند و خلاصه دیری نگذشت که امیر توشمال سخت گوشمالی شد و پا به فرار گذاشت. پیداست که قشون وحشت زده و فراری چه تلفاتی می دهد: غنائمی به دست لشکریان مسعود افتاد که به قول پیرمرد خبوشانی، همه مستطیع و واجب الحج شدند. اول کاری که مسعود کرد به تمام پیادگان، اسب داد و همه را سوار کرد و لشکریان مسعود غنائم سفر خود را جمع آوری کرده به ناهار نشستند و همین اینکه صدای اذان ظهر را شنیدند به نماز ایستادند مسعود با اینکه فتح درخشانی کرده و می بایستی شاد و خندان باشد دلتنگ و غمگین بود. از فکر آزاده رنج می برد و درد می کشید...

مسعود باز بر سر نماز بود که مأمورین او خبر آوردند که لشکر دیگری از سمت قریه بقیشان که تا اردوگاه ما نیم فرسخ است نمایان و با تانی جلو می آید و ظاهراً همان قشون بیست هزار نفری است که «قربوی جانی قربانی» فرمانده آن است. مسعود از جا پرید. فرمان داد که لشکریان حرکت کنند. مسعود شتابزده لشکر را حرکت داد. در حوالی بقیشان به دشمن رسید. مسعود جنگی کرد که رستم و اسفندیار از آسمان بر زمین آمده به تماشا ایستادند، قهرمان سربداران را تحسین می کردند و آفرین می خواندند. از تفصیل می گذریم، تلفات قشون قربوقای از حیث کشته و زخمی و اسیر بیش از لشکر توشمال بود. خلاصه، مغول ها در هم شکسته و تار و مار شدند و با وحشت و هراس بی حد فرار کردند و وقتی نفسی تازه کردند که فرسنگ ها از سربداران دور شده بود.

عصر شد. لشکریان مسعود هنوز از جمع آوری غنائم بی حد و حصر خارج نشده بودند که علم های قشون سی هزار نفری خود ارغون و چتر سلطانی خان مغول از سمت صحرای اردوغش نمایان شدند. لشکریان ارغون که خبر شکست آن دو لشکر دیگر را شنیده و روحیه باخته بودند ساعتی با حال افسرده و دلمرده جنگ کردند تا اینکه ارغون، جان خود را در خطر و ادامه جنگ را بی فایده دید و جلوتر از همه پا به فرار گذاشت. ساعتی بعد چشم باز کرد و از قشون سی هزار نفری

جز معدودی انگشت شمار در اطراف خود ندید. سرپداران که با سه هزار نفر موفق شده بودند که قشون هفتاد هزار نفری او را تار و مار کنند داغ ننگ بزرگی بر پریشانی ارغون و مغولان نهاده بودند. باری، به قول مورخین ایران، آن روز مسعود کاری کرد که از عمر آدم تا بدان زمان نظیر آن را کسی به یاد نداشت. نزدیک غروب بود که مسعود دستور داد کشتگان و زخمی های سرپداران را به نیشابور ببرند تا شهیدان را طبق آیین مسلمانی به خاک سپارند و زخمی ها را معالجه کنند. نزدیک غروب، مسعود در حال مراجعت بود که یکی از مأمورین انتقال زخمی ها نزد مسعود آمد و گفت یک نوجوان زخمی که هنوز مو به صورتش نرویده و دو سه زخم کاری برداشته تقاضا دارد مسعود را ببیند و وصیت بکند. مسعود با همه کار و گرفتاری که داشت دور از مروت دید تقاضای جوان محض را رد کند. ناچار به میان زخمی ها رفت. آن مرد از دور جوانی را نشان داد. مسعود بالای سر جوان حاضر شد، نگاهی کرد و یک مرتبه نفس در سینه اش بند آمد. جوان زخمی که آثار و علائم مرگ در سیمای زیبایش نمایان بود کسی جز آزاده نبود

آری، جوان گلعداری که غبار مرگ بر چهره پژمرده اش نشسته و چشم های بی فروغش را بر روی مسعود دوخته و تبسم غمناک و یأس آمیزی به لب های بیرنگ داشت آزاده بود.

قلم من قادر نیست شرح دهد که در آن لحظه چه حالی به مسعود دست داد. دل در سینه سوخته اش از حرکت بازماند، زیانش بند آمد زانوهایش سست شد و در کنار آزاده بر زمین نشست. دست لرزان خود را جلو برد، میج دست آزاده را گرفت، هنوز مختصر حرارتی داشت.

نور امیدی در دل جوان دلباخته بدرخشید و همین امید نیرویی به جسم و جانش بخشید ولی هرچه کرد نتوانست کلمه ای بر زبان آورد.

آزاده خود به سخن درآمد. در حالی که کلمات را با رنج و زحمت ادا می کرد گفت:

مسعود من از تو قهر بودم. از روزی که خبر بی وفایی تو را شنیدم عهد کردم مهتر را از دل به در کنم و دیگر روی تو را نبینم و اسمت را بر زبان نیاورم. هر طور بود چند روزی سوختم و ساختم و عاقبت دیدم طاقت این همه درد و غم را ندارم. تغییر لباس دادم و جزء لشکریان درآمدم تا سینه را جلوی تیر دشمن بدهم، هم به فیض شهادت برسم و هم از عذاب و رنج برهم.

به آرزوی خود رسیدم ولی وقتی مرغ اجل را بالای سر دیدم یک مرتبه به یاد تو افتادم. آتش عشق در سینه ام زیانه کشید و خواستم برای آخرین بار روی تو را ببینم و راحت بمیرم. مسعود، من به عشق تو زنده بودم. از دل و جان دوست داشتم. اکنون که بر بالینم آمدی به راحتی جان می دهم. مسعود مرا حلال کن.. مسعود... شاید می خواست بگوید در این دم واپسین مرا ببوس ولی دیگر یارای تکلم نداشت، خاموش گشت و چشم هایش بی حرکت شد و نیمه باز ماند.

مسعود در وهله اول که آزاده را قادر به تکلم دید و آن اظهارات عاشقانه را شنید، تو گویی مرده ای بود که عمر دوباره یافت. با اینکه از وضع آزاده و زخم های بدنش سخت مشوش و منقلب و

متوحش بود سخنان او را با وجد و مسرت بی‌پایان گوش می‌داد و خود جملاتی آماده می‌کرد تا ماجرای خود را شرح دهد و عذر گذشته را بخواهد و عهد و پیمان تجدید کند و مژده عروسی بدهد. ولی همین که دلارام را در حال احتضار دید خود در آستانه مرگ قرار گرفت و گفت:

آزاده، آزاده چرا خاموش شدی، چشمهایت را باز کن، دیگر مانعی برای عروسی نداریم، آزاده، نه، نه تو نباید بمیری، جان من بسته به جان توست...

جوابی نشنید... دیوانه‌وار از جا جست نعره کشید و کمک طلبید.

اول کسی که به دادش رسید علی جلودار بود.

مسعود با دست لرزان آزاده را نشان داد و با لحن تضرع و التماس گفت:

علی به دادم برس، نگذار بمیرد.

علی به یک نگاه آزاده را شناخت و متوجه حال زار و احتضار او گردید، اول فکری که به خاطرش رسید این بود که اگر لشکریان بفهمند که جوان زخمی دختر است و نامزد امیر می‌باشد رسوایی بزرگی به بار خواهد آمد. این است که به مسعود گفت بگویید برادر کوچکترم است که بی‌اجازه در جنگ شرکت کرده.

علی فوراً دستمالی به دست آورد، آن را باز کرد و روی صورت آزاده کشید. آن روز عده زیادی از مردم شهر به محض اینکه خبر شکست مغولان را شنیدند به قصد تحصیل غنائم و اموال بی‌صاحب از شهر بیرون آمده و پشت لشکر مسعود به راه افتادند. چون شکست و فرار ارغون حوالی غروب بود لذا بعضی از شهریان تصمیم گرفتند شب را در همان عرصه کارزار به صبح برسانند تا فردا صبح سر فرصت به جمع‌آوری غنائم بپردازند.

بعضی‌ها هر طور شده چادرهایی برای توقف و استراحت فراهم آورده بودند.

علی از تعصب و غیرتی که نسبت به مسعود داشت راضی نشد که دست نامحرمی تن آزاده را لمس کند، خود دو دست زورمند را زیر تنه آزاده برده و دختر مدهوش را بلند کرد و به چادری رسانید و مجروح را برادر کوچکتر امیر معرفی کرد و خود عقب جراح دوید.

مسعود دلشکسته و مأیوس بالای سر آزاده نشست و بی‌اختیار اشک می‌ریخت.

جراح را با قسم و تهدید متعهد کردند که راز دختر بودن جوان زخمی را فاش نکند.

جراح با کیف صندوقچه‌مانندی وارد شد. قبل از هر کاری نبض مریض را گرفت و سر را به علامت نومی‌دی چند بار به چپ و راست حرکت داد. بعد آینه از جیب بغل درآورده در مقابل دهان مجروح گرفت و لختی نگاهداشت. سپس نگاهی به آینه کرد و با لحن خشک و سردی گفت هنوز نیمه جانی دارد، شیشه‌ای از کیف درآورد و به مسعود نشان داد و گفت این شربتی است که حکم نوشدارو را دارد. اگر اثر آن ظاهر شود از مرگ نجات خواهد یافت.

مسعود و علی به هر زحمتی بود دهان آزاده را کمی باز کردند و جراح با ملایمت و تأنی سه

جرعه از شربت به دهان مجروح ریخت و شیشه را کنار گذاشت. هر سه چشم به روی مختضر دوخته و منتظر تأثیر شربت بودند. خدا می‌داند چه لحظاتی بر مسعود می‌گذشت، حس می‌کرد که مرگ و زندگی خودش هم بسته به حیات و مرگ آزاده دارد.

انتظار کشنده و جانسوزی بود. ربع ساعتی گذشت. یک مرتبه چانه آزاده حرکتی کرد، دهانش باز و بسته شد و باز بی‌حرکت ماند. قلب مسعود از ضربان افتاد. آیا آخرین سکرات موت است؟ جراح با اشاره دست مسعود را امر به سکوت نمود.

جراح بار دیگر نبض مجروح را گرفت و آینه را در مقابل دهان او قرار داد. یک مرتبه تبسمی بر لبان جراح نقش بست و گفت ضربان نبض بهتر و تاری آینه هم بیشتر شد.

دیری نگذشت که آزاده چشم‌ها را باز کرد و حیرت‌زده نگاهی به اطرافیان نمود و دوباره بر هم نهاد. جراح دو جرعه دیگر از شربت در دهان مجروح ریخت. کمی بعد آزاده چشم‌ها را باز کرد، لحظه‌ای در قیافه اطرافیان دقیق شد، نگاهش به روی مسعود ثابت ماند و یک مرتبه لبخندی به روی مسعود زد. جراح نگاه فاتحانه به روی مسعود نمود و گفت ان‌شاءالله که خطر گذشت. مسعود دیوانه‌وار دست به گردن جراح انداخت و پیرمرد را غرق بوسه ساخت و سر و روی علی را بوسید. آزاده از دو جا زخمی شده بود: شکاف سطحی از نیزه بر پهلوی داشت و تیری هم بالای سینه راستش را شکافته و زخم خطرناکی با خونریزی شدید به وجود آورده بود. جراح خون‌ها را پاک کرده، مرهمی بر جاهای زخم نهاد و دو سه رقم شربت و دواهای دیگری در کنار بستر گذاشت و دستوراتی داد و برای معالجه سایر مجروحین از چادر بیرون رفت. مسعود آن شب به لشکر خسته خود اجازه داد که شب را در همان بیابان به سر برند و خود سراپرده خسروانی را رها کرد و بر بالین «برادر زخمی» خود نشست. نیمه‌های شب بود که آزاده کاملاً به‌هوش آمد و گفت: اگر نامزد نوقانی تو بفهمد روزگارت را سیاه خواهد کرد. مسعود از فرصت استفاده کرده و جریان نامزدی صبیحه و علل آن را تعریف کرد و شرح داد که چگونه فاخته موفق شد این نامزدی را به طرز خوشی به هم بزند و صبیحه را به ازدواج با شمس‌الدین برادر مسعود راضی کند و در خاتمه از آزاده پرسید که چرا به آخرین نامه او اعتنا نکرده و از قصر خارج شد. آزاده منکر وصول نامه شد و گفت اگر چنین نامه از مسعود به دستش رسیده بود هرگز از مسعود مایوس نمی‌شد و قصر را ترک نمی‌کرد. هر دو از گم شدن نامه اظهار تعجب کردند و حدس‌هایی پیش خود زدند ولی به زبان نیاوردند. مسعود بدگویی‌های فاخته را درباره آزاده و همچنین رفتار و گفتار عاشقانه و دلربایی‌های او را به خاطر آورد و نسبت به وی ظنین و بدگمان شد. مخصوصاً به خاطر آورد که چگونه فاخته از فرار آزاده بی‌اختیار اظهار خوشوقتی می‌کرد و مهر و وفای خود را گوشزد می‌نمود و می‌گفت که حاضر است تا عمر دارد کنیز باوفای مسعود باشد. مسعود کم‌کم چشم‌های خود را باز کرد و گویی خواب بود و بیدار شد: آری فاخته که میدان را هم از جهت صبیحه و هم از جهت آزاده خالی می‌بیند فکر ازدواج

با من را در سر می‌پروراند. با این حال اگر آزاده را دوباره در کنار من ببیند آیا تسلیم قضا و قدر خواهد شد یا آرام نخواهد گرفت و ممکن است فتنه بزرگی برپا شود.

مسعود از اینکه آزاده را برادر خود معرفی کرده پشیمان شد زیرا برای حفظ ظاهر مجبور بود برادر را به خانه خود ببرد ولی چگونه آزاده را که احتیاج به آسایش روحی و جسمی داشت به دست فاخته بسپارد. گذشته از این، فاخته سعی خواهد کرد با دو به هم زنی‌های مکارانه میانه ما را به هم بزند؟ خلاصه فاخته مرا شوهر آتیه خود می‌شمارد و برای نیل به این مقصود از هیچ مکر و فسونی مضایقه نخواهد کرد. در اینجا مسعود با وحشت و نگرانی به خاطر آورد که فاخته در روزهایی که می‌خواست صبیحه را از میدان به در کند یک بار به طور سربسته گفته بود که اگر با زبان خوش کنار نرود کاری می‌کنم که اساساً آرزوی شوهر را به گور ببرد!

مسعود پیش‌بینی کرد که اگر آزاده را به خانه خود ببرد فاخته در مقابل چشم‌های آزاده، خود را در آغوش وی خواهد انداخت و چنین وانمود خواهد کرد که مسعود با وی عهد عشق و وفاداری و پیمان زناشویی بسته و در این صورت مسلم بود که آزاده با آن غرور و مناعت‌طبع چه حالی به هم خواهد رسانید و مرگش حتمی خواهد بود. بالاخره مسعود از پیرمرد جراح خواهش کرد که مجروح را به خانه خود منتقل سازد و از نزدیک مشغول معالجه او باشد. جراح قبول کرد. آزاده از این تصمیم ناراحت و حتی بدگمان و اندیشناک شد ولی مسعود و جراح هر دو به هر زبانی بود قانعش کردند که با این ترتیب زودتر معالجه خواهد شد.

مسعود قول داد هر روز به عیادت آزاده برود. همان شب علی را با چاپاری به موطن خود باشتین فرستاد و به برادر کوچکترش امیر نصرالله پیغام داد که باید به ملاحظات تا مدتی از انظار مخفی باشد.

فصل نوزدهم

بیمار عشق

روز بعد مسعود مانند فاتح بزرگ و قهرمان ملی وارد نیشابور شد. مردم نیشابور که در حین عزیمت به جنگ دلمرده و مایوس بوده و با آه و تأسف او را با نگاه بدرقه می‌کردند اکنون چنان به وجد و خروش آمده بودند که سراسر شهر غرق در احساسات بود. مردم به داشتن چنین امیر قهرمانی بر خود می‌بالیدند. مسعود را نظر کرده شاه‌مردان می‌شمردند. حق هم داشتند چون مسعود در یک روز با هزار پیاده و دوهزار سوار موفق شده بود لشکر بیست‌هزار نفری و یک قشون سی‌هزار نفری مغولان را شکست بدهد و تار و مار سازد. حقیقتاً کاری کرده بود که از عهد آدم تا بدان زمان نظیرش از پهلوان خودی و بیگانه دیده نشده بود. شور و هیجان مردم به حدی بود که کسانی نه از راه ظاهر سازی بلکه فقط از روی فداکاری و قدردانی و از خود گذشتگی، می‌خواستند فرزندان خود را زیر پای مسعود و لشکریانش قربانی کنند. مسعود پیشاپیش لشکریانش، در حالی که محمد آتیمور دست راست و پیرمرد جانباز خوششانی سمت چپش اسب می‌رانند از مقابل صفوف مردم گذشت. او در میدان مرکزی شهر توقف کرد. لشکریان مسعود با شعار «یا حیدر کرار» از مقابلش گذشتند. سپس از اسیران و غلامان و کنیزان مغول که چند برابر تعداد لشکر بودند، بازدید کرد. چنان که گفتیم مغول‌ها به قدری به خود مغرور بودند و مسعود و قشونش را زیون می‌شمردند که حتی تصور مقاومت ناچیزی هم نمی‌کردند. این است که زن‌ها و کنیزان و خدم و حشم خود را هم آورده بودند تا در جمع‌آوری و ضبط اموال نیشابور سهیم و کمک باشند. ارغون که شنیده بود نیشابوریان در روز حمله مسعود به این شهر، قبل از ورود سربداران دست به کشتار مغولان مقیم شهر گشاده بودند، برای اینکه زهرچشمی از مردم خراسان بگیرد، جان و مال اهل شهر را قبلاً به عساکر خود بخشیده بود. باری عده غلامان و کنیزان مغول به حدی بود که قیمت این متاع در یک روز نصف بلکه یک چهارم بها تنزل یافت.

باری، مسعود پس از پایان بازدید به قصر خود رفت و به سلام نشست. تا پاسی از شب مشغول پذیرایی نمایندگان طبقات شهر بود که برای تهنیت گفتن به امیر بر یکدیگر سبقت می‌جستند.

مسعود در همان حالی که با مردم گفت و شنود می‌کرد فکرش پیش آزاده و فاخته بود. مسعود پس از فکر زیاد بالاخره تصمیم گرفت که موضوع آزاده را از فاخته پنهان بدارد و فاخته را به هر زبانی باشد روانه سبزوار نماید و آن وقت آزاده را به خانه بیاورد و با او عروسی کند. بالاخره پذیرایی پایان یافت و مسعود به اندرون رفت. زن‌ها، اعم از خانم و کنیز، در تالار قصر برای عرض سلام و تبریک جمع آمده بودند. فاخته از جا کنده شد، جلو دوید و مسعود را در آغوش کشید و شور و هیجانی توأم با عشق سوزان از خود نشان داد که همه تحت تأثیر قرار گرفتند؛ تو گویی عاشق شیدا و هجران کشیده‌ای بود که به معشوق محبوب برسد. مسعود با اینکه چنین صحنه‌ای را پیش‌بینی می‌کرد معه‌ذا تصور نمی‌کرد که بدان شوری باشد. متحیر مانده بود که چگونه فاخته را متذکر و متنبه سازد. فاخته مجال نداد که مسعود با سایر زن‌ها و حتی صبیحه کند. دست او را گرفته به اطاقی که شام چیده بودند برد... مسعود تبسم خشم‌آلودی به لب آورده و گفت: این طرز برخورد تو با من گناه است. هنوز «عده» تو سر نیامده، بالاخره ما نسبت به یکدیگر نامحرم هستیم.

فاخته خنده را سر داد و گفت: می‌دانم ولی چه کنم، اختیار دست خودم نیست وقتی تو را می‌بینم ذوق و شوقی به من دست می‌دهد که همه چیز را فراموش می‌کنم.

رفتار فاخته درست مانند زنی بود که شوهرش از سفر برگشته باشد. پیاپی سؤالات می‌کرد، از نذر و نیازهای خود سخن می‌گفت، از سختی فراق و دوری می‌نالید، گاهی هم شوخی‌های معنی‌داری می‌نمود.

مسعود هر نقشی می‌زد که بین خود و فاخته حریمی برقرار سازد و فاخته را از آن حرکات و اطوارهای پر عشو باز دارد گوش زن مکاره بدهکار نبود، مسعود با حول و هراس فکر می‌کرد که اگر روزها فاخته بدین سان با او در حضور آزاده رفتار کند چه محشری برپا خواهد شد. مسعود در ضمن صحبت پرسید: از آزاده چه خبر؟ فاخته ابرو در هم کشید و گفت: اگر آزاده می‌خواست ما از حال او باخبر باشیم آن طور بی‌خبر ترک همه ما را نمی‌گفت. خدا می‌داند اکنون در کدام گور است! امیدوارم هر چه زودتر خبر مرگش برسد. این دختر آبرو برای ما باقی نگذاشت. تک و تنها ترک همه را گفت و معلوم نیست دنبال چه کسی رفت. اگر به چنگش بیاورم چشم‌هایش را درمی‌آورم...

مسعود از این سخنان مشمنز و منقلب شد. به زحمت از بروز خشم و تنفر خود جلوگیری کرد و موضوع صحبت را تغییر داد. در نظرش مسلم شد که کینه شدیدی از خواهر به دل دارد و این دو باید همیشه از هم دور و جدا باشند.

مسعود عنوان کرد که از غنائم مغول اموال زیادی به دست ما افتاده که می‌خواهیم همه را به سبزوار بفرستیم و فاخته باید هرچه زودتر عازم سبزوار شده و آن اموال را تحویل بگیرد و ضبط کند. فاخته که این را شنید غرق در مسرت گردید و دنیا را به کام خود دید. تصور کرد که مسعود او را زن خود می‌داند و سرپرستی خانه و اموالش را به دست او می‌سپارد. با عجله‌ای که در کار خود

داشت خواست و عده عروسی را از زبان خود مسعود بشنود. خندید و گفت: من فعلاً در خانه شما هیچ کاره هستم و تا وقتی که عروسی نکرده‌ایم دست به سیاه و سفید نخواهم زد. مسعود طبعاً مرد رک و راستی بود و در کارهایش حتی الامکان از ابهام و دو پهلوی صحبت کردن اجتناب می‌ورزید. خواست تکلیف فاخته را روشن کند و گفت: فاخته، حقیقت این است که من نمی‌توانم با تو عروسی کنم.

فاخته رنگ و رو باخت و پرسید چرا؟

برای اینکه اگر با تو ازدواج کنم مردم خواهند گفت که مسعود برادرش را کشت تا زن او را صاحب بشود.

فاخته نگاه نافذی به روی مسعود کرد. خنده‌ای تحویل داد و گفت: چقدر ساده هستی. چه لزومی دارد که با من به نام فاخته ازدواج کنی. اکنون که به خواست خداوند آزاده ناپدید شده است تو با من به نام آزاده عروسی می‌کنی و به همه هم می‌گوییم که فاخته بعد از مرگ شوهرش به ولایت خود رفت! مسعود از هوش و سرعت انتقال فاخته متحیر ماند و گفت: اگر آزاده پیدا بشود و به سراغ من بیاید تکلیف چیست؟

فاخته قیافه خشمناک و منزجری به خود گرفت و جواب داد با دست خودم خفه‌اش می‌کنم... صحبت ناتمام ماند. زیرا در همین لحظه کنیزی وارد شد و گفت امیر نصرالله برادر مجروح شما که در خانه جراح است شما را فوراً طلبیده است. می‌گویند خیلی بی‌تابی می‌کند و شما را می‌خواهد. غلامی که این پیغام را آورد منتظر است تا شما را به خانه جراح هدایت کند.

مسعود با دلشوره تمام از جا جست، فاخته گفت از قول من هم به برادرت سلام برسان. ان شاء الله فردا با صبیحه به عیادتش خواهم رفت.

مسعود مضطرب شد و با خود اندیشید: آیا حال آزاده بدتر شده یا چه اتفاقی افتاده که در این وقت شب مرا طلبیده است. من که گفته بودم فردا صبح اول وقت به عیادتش خواهم رفت.

مسعود با دلشوره و خاطر پریشان بر بالین آزاده رسید، در کنار بسترش نشست و دستش را به دست گرفت و با مهربانی پرسید: چطوری؟ ان شاء الله که بهتری.

آزاده جواب احوالپرسی را نداد و در حالی که قطرات اشک از گوشه چشمانش سرازیر می‌شد گفت: چرا مرا به اینجا آوردی و به خانه خودت نبردی؟ معلوم می‌شود هرچه به من گفتی دروغ بود. تو آن دختر نوقانی را در خانه داری و از ترس او مرا به خانه‌ات نبردی. من که تو را آزاد گذاشتم و دیگر توقعی از تو نداشتم چرا نگذاشتی بمیرم و از این همه درد و غم راحت بشوم. چرا زجرم می‌دهی!

مسعود هرچه قسم خورد که صبیحه را رها کرده و جز آزاده کسی را دوست ندارد آزاده باور نکرده و دلیلش هم این بود که اگر مسعود مانعی در خانه خود نداشت مسلماً او را نزد خود می‌برد و

پرستاری می‌کرد. مسعود خواست بگوید که مانعش همان وجود خواهر نامهربان و خودخواه آزاده است ولی جرأت نکرد زیرا مسلم بود که آزاده با آن قلب پاک و روح تابناکی که دارد هرگز باور نخواهد کرد که خواهر بیوه‌اش در نظر دارد جای او را بگیرد و زن مسعود شود.

در کار خود متحیر ماند. البته می‌توانست قید فاخته را بزند و آزاده را به خانه ببرد ولی می‌ترسید که فاخته صدمه به جان آزاده بزند و از همچو زنی چنین عملی بعید نبود. راهی به نظرش نمی‌رسید. خود را مضطرب و درمانده دید، بی‌اختیار آهی کشید و متوسل به خدا شد و گفت: «یا سبب ساز کل سبب! یا چاره ساز بیچارگان!»

الحق شعرای شیرین‌زبان ما داد سخن در وصف عشق و عاشقی داده و در اشعار خود نکته‌هایی پر از لطف و معنی آورده‌اند که نظیر آن را در ادبیات هیچ ملتی نتوان یافت. از جمله عاشق دلخسته و هجران کشیده را به بیماری تشبیه کرده‌اند که طبیب شفابخش و مسیحا دمش همان معشوق است و بس که می‌تواند به یک نگاه ملاطفت‌آمیز و یا دو کلمه روح‌انگیز بیمار محتضر را نجات بخشد و عمر دوباره عطا کند.

آن روز آزاده در حال احتضار بود که مسعود بر بالینش رسید و با حضور خود روح تازه در کالبد بی‌جان آزاده دمید. سخنانی که مسعود از مهر و وفاداری خود گفت بیش از هر نوشدارویی تأثیر بخشید و آزاده را از مرگ حتمی رهانید. چنان که گفتیم آزاده را به چادری بردند. مسعود و پیرمرد جراح دست به هم دادند و جسم و جان را از چنگ عزرائیل نجات دادند.

آزاده جان گرفت و با لذت و نشاط تمام اظهارات عاشقانه و وفاداری مسعود را شنید. همین که مسعود از کنارش رفت، توگویی آرام جسم و جان را از دست داد و دوباره بی‌هوش شد. این است برای موقعی که او را شب هنگام به خانه جراح می‌بردند زار و ناتوان بلکه نیمه جان بود که پیرمرد جراح که بوعلی سینای عصر خود بود با معالجات و تدابیر حکیمانه مشغول مداوا شد. آزاده تا عصر روز بعد غالباً بی‌حال و مدهوش بود. عصری چشم باز کرد و جراح پیر را با آن قیافه نورانی و امیدبخش در کنار خود دید. کم‌کم هوش و حواسش به جا آمد و وقایع آن دو روز در میدان جنگ و زخمی شدن و دیدار مسعود و اظهارات عاشقانه او را به خاطر آورد و تبسم شیرینی بر لبانش نقش بست و پرسید آیا مسعود وارد شهر شده است؟ پیرمرد که تا حدی از عوالم عاشقانه بین مسعود و دخترک بویی برده بود شروع به تعریف و تحسین مسعود کرد و گفت امیر وعده کرده است فردا در سپیده صبح به عیادت شما بیاید. از قراری که فهمیده‌ام امیر علاقه قلبی به شما دارد؟ حساب پیرمرد درست بود، این سخنان بیش از هر شربت مقوی در آزاده تأثیر گذاشته و به عیادت بیماران خود رفت. ساعتی بعد فریاد شادی مردم که قهرمان ملی خود امیر مسعود را استقبال و تجلیل می‌کردند به گوش آزاده رسید و بیش از پیش موجب بهبودی حالش گردید. آزاده از داشتن چنین شوهری به خود می‌بالید و برای زندگی سعادتمندانه خود نقشه می‌کشید. تنگ غروب بود که یکی

از شاگردهای جوان طبیب با شیشه شربتی وارد شد. آزاده از دیدن مرد «نامحرم» یکه خورد و روی عادت به حجاب دست برد تا لحاف را روی خود بکشد. ناگهان خود را به خاطر آورد که او را به نام پسر جوان یعنی امیرنصرالله به خانه طبیب آورده‌اند. ناراحت شد. چون اگر این جوان بخواهد مرهم روی زخم را عوض کند سینه مرا خواهد دید و راز از پرده برون خواهد افتاد.

شاید هم در ساعتی که من بی‌هوش بودم شاگردهای طبیب در حین گذاردن مرهم سینه مرا دیده و به راز من پی برده‌اند. اینجا بود که سؤال کشنده و جانسوزی به خاطرش رسید: چرا مسعود مرا به خانه خود نبرد و به دست مردهای نامحرم سپرد؟ مگر کسی که به عصمت و ناموس خود علاقمند باشد آن را بی‌پروا به دست نامحرمان می‌سپارد؟ نه، معلوم می‌شود، مسعود دیگر مرا دوست نمی‌دارد و مقصودش از انتقال من به خانه طبیب این بود که به نحوی مرا از سرباز کند تا خودم تکلیفم را بفهمم! این فکر کم‌کم در خیالش قوت گرفت. نشاطی را که از تجدید خاطرات به هم رسانیده بود از دست داد. بار دیگر از زندگی مأیوس و بیزار شد. خود می‌دانست و می‌فهمید که بی‌مسعود نمی‌تواند زنده بماند. به خودش می‌گفت: کاش تیر مغول قلبم را شکافته بود و از این همه رنج و غم راحت شده بودم. شاگرد طبیب کنار بستر آمد تا آزاده را بلند کند و شربت بخوراند. آزاده با خشم و غیظ گفت نمی‌خورم، اذیتم نکن. برو بیرون! شاگرد با ملایمت گفت این همان شربتی است که شما را از مرگ نجات داد. اگر خوردن آن یک وعده پس و پیش یا کم و زیاد بشود جان شما در خطر خواهد بود. آزاده همانطور که دراز کشیده بود شیشه شربت را گرفت و به دیوار زد و شکست و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود فریاد زد دیگر نمی‌خورم برو بیرون!

شاگرد طبیب که دلش به حال جوان ناکام می‌سوخت گفت:

- چرا با جان خود بازی می‌کنید. جواب برادرت امیرمسعود را چه بدهم؟ آزاده جوان را از اطاق بیرون کرد چون تصمیم گرفته بود از خوردن دوا و غذا چندان امتناع کند تا بمیرد و راحت بشود. پیرمرد جراح در خانه نبود. شاگرد بیچاره که آزاده را برادر امیرمسعود می‌پنداشت سخت مضطرب شد که مبادا مسئولیت بزرگی متوجهش بشود. تصور کرد که شاید جوان مجروح از ریخت و ترکیب او بدش آمد و از اطاق بیرون کرد. دست به دامن یکی دیگر از دستیاران استاد شد و او را با شربت نزد آزاده فرستاد. آزاده او را هم با خشونت تمام بیرون کرد. ساعتی بعد غلام سیاه نره‌غولی شام آزاده را برد و در کنارش گذاشت. آزاده از دیدن غلام هیولا بیشتر عصبانی و خشمناک شد و به خود گفت: بین مسعود مرا به دست چه شیاطینی سپرده است! اگر مرا نامزد خود می‌دانست هرگز غیرتش قبول نمی‌کرد که مرا باز بچه دست هر کس و ناکسی قرار بدهد. گفت میلی به شام ندارد و دستور داد سینی شام را بیرون ببرند. غلام سیاه لبخند و حشانه‌ای زد و اعتنایی نکرد و بیرون رفت. آزاده کنترل اعصاب را به کلی از دست داد. خود یارای حرکت نداشت و تا آن ساعت همیشه با کمک دیگران بر می‌خواست و در بستر می‌نشست. با اینکه می‌دانست یک حرکت بی‌ملاحظه باعث

می‌شود که زخم سینه‌اش سرباز کند و مختصر خونی هم که در بدن اوست بیرون بزند معه‌ها چون تصمیم به مرگ گرفته و علاقه به معالجه نداشت فشار به خود آورد و برخاست و نشست. ظروف شام را یکی یکی پرت و پلا کرد و از پنجره بیرون انداخت. زخم سینه سرباز کرد و گرمی خونی را که بیرون زد احساس نمود و طاق باز افتاد و از حال رفت و دیگر چیزی نفهمید. دستیاران جراح همه متوحش شدند. آیا برادر امیر دیوانه شده است؟ از روزنه نگاه کردند و چون بی‌هوشش دیدند به درون آمدند و با ترس و نگرانی خون را بند آوردند و یکی را عقب جراح فرستادند. پیرمرد بیچاره هرچه کرد نتوانست علت تغییر حال و بلکه جنون بیمار را بفهمد. ساعت‌ها بر بالین بیمار محضر نشست و تلاش می‌کرد. ناگهان متوجه شد که بیمار در همان حال اغما اسم مسعود را بر زبان می‌راند. دواي درد را پیدا کرد و دریافت که اگر نفس عاشق به معشوق بخورد از مرگ نجات خواهد یافت. این است که در آن شب یکی را عقب مسعود فرستاد و اسم مسعود را این قدر در گوش آزاده خواند تا وی چشم باز کرد و مسعود را در بالین خود دید و چنان که گفتیم عقده را خالی کرد. مسعود وقتی دید که آزاده گفته‌های او را باور ندارد آفتابه لگن خواست. در حضور آزاده و پیرمرد جراح که دیگر از همه چیز باخبر بود، وضو ساخت و قرآن خواست و قسم خورد که جز آزاده کسی را دوست ندارد و جز آزاده با دیگری ازدواج نخواهد کرد. آزاده کمی آرام گرفت ولی از ماندن در خانه پیرمرد جراح جداً امتناع ورزید. دلایل بی‌شمار مسعود از قبیل اینکه به همه گفته است که جوان مجروح برادرش امیرنصرالله است و اگر آزاده را به خانه خود ببرد رازش فاش خواهد شد و رسوایی به بار خواهد آمد و گذشته از آن فاخته که خیالاتی دارد راحت نخواهد نشست و موانع دیگری که مسعود بیان نمود، آزاده را قانع نکرد. مسعود که در مقابل آزاده کاملاً مطیع بود هرچه باداباد گفته قول داد که شب دیگر آزاده را به خانه خود انتقال دهد و در ضمن به هر نحوی شده فاخته را روانه سبزوار سازد. مسعود به خانه برگشت و با اینکه شب نزدیک به پایان بود فاخته را در انتظار خود دید. فاخته با حال شوریده و نگران، که البته ساختگی بود، جویای حال امیرنصرالله شد. مسعود جواب داد که برادرش نمی‌خواهد در خانه جراح بماند و اصرار دارد نزد ما باشد. مسعود گفت که برادرش را فردا شب به خانه خواهد آورد ولی تا وقتی که طیب اجازه ندهد هیچ کس نباید از مریض که حالش سخت خطرناک است عیادت بکند.

فصل بیستم

عیادت کننده ناخوانده

مسعود کارهای فوری و زیادی داشت: ابتدا واجب بود که لشکری به تعقیب سردارهای شکست خورده و مغلوب بفرستد و آنها را از خاک خراسان بیرون بیندازد، لازم بود اموال زیادی را که از قصر ارغون در نیشابور و غارت سرداران مغول و خود ارغون به دست آورده به سبزواری که مقر سلطنت بود انتقال دهد و در قلعه مستحکم این شهر متمرکز سازد. ولی آنچه بیشتر خاطرش را مشغول کرده بود همان سرنوشت آزاده بود که آیا از کید و کینه خواهرش فاخته ایمن خواهد ماند یا خیر؟ صبح روز بعد محمد آتیمور را که در جنگ با مغولان علاوه بر شجاعت و دلاوری، درایت و کاردانی زیادی از خود نشان داده و حقاً دست راست و معاون اول مسعود شده بود، احضار و مأمورش کرد که برای ادامه جنگ و تعقیب ارغون داوطلب بگیرد. جاوچی‌ها دور شهر افتادند. هنوز ساعتی نگذشته بود که چندین هزار نفر از جوانان و مردان در میدان بزرگ شهر جمع شده و برای نام‌نویسی سر و دست می‌شکستند و از هم سبقت می‌جستند. استقبال مردم نیشابور دو دلیل داشت: یکی اینکه مسعود را نظر کرده شاه مردان و بنابراین شکست‌ناپذیر می‌خواندند و شهادت در رکاب قهرمانی را که یگانه هدفش آزادی مسلمانان از سلطه مغولان بود مایه فیض و افتخار می‌شمردند، دوم اینکه مشاهده غنائم بی‌شماری که لشکریان مسعود به چنگ آورده و همه واجب‌الحج شده بودند دهان خیلی‌ها را آب انداخته بود. چون عده داوطلب بیش از حد بود لذا آتیمور مقرر داشت کسانی را قبول کنند که جنگ دیده و یا لاقلاً با استعمال سلاح‌های گوناگون آشنا باشند. همان روز مسعود، فاخته را خواست و گفت که می‌خواهد تمام خزائن و اموالی را که از ارغون و مغول‌ها به دست آورده به سبزواری بفرستد ولی افسوس که در سبزواری کسی را جز مادر پیرش ندارد و او هم نمی‌تواند از عهده ضبط آنها برآید و مسلماً مقدار زیادی حیف و میل خواهد شد. فاخته خنده کرد و گفت: اگر منظورت این است که این کار را من بر عهده گیرم همان‌طور که دیشب گفتم مادامی که مرا به عقد خود درنیاورده‌ای دست به سیاه و سفید نخواهم زد. مسعود ابرو درهم کشید و گفت: اگر نامه مرا نمی‌دزدیدند و به دست آزاده می‌رسید او ترک ما را نمی‌گفت و

بهرتر از هر کس دیگری از عهده ضبط و ربط اموال برمی آمد. فاخته ناراحت شد. آیا مسعود در قضیه گم شدن نامه نسبت به من ظنین و بدگمان شده بود... زهرخندی زد و گفت: مطمئن باش که اگر نامه‌ات هم می‌رسید تأثیری در ماندن و رفتن او نمی‌کرد. من خواهرم را خوب می‌شناسم. از بچگی هوسباز و عاشق‌پیشه بود. خدا می‌داند دل به چه کسی داده و تو را به او فروخته است. بالاخره روزی و روزگاری معلوم می‌شود!...

مسعود دندان روی جگر گذاشت و از کوفتن مشت به دهان فاخته خودداری کرد. فاخته که انقلاب حال مسعود را دید، گفت: شاید هم اشتباه می‌کنم و فقط خدا می‌داند که آزاده روی چه منظور و مقصودی از جوانی مثل تو که تمام دخترهای خراسان آرزوی یک نگاهش را دارند، روگردان و ناپدید شد. خدا ذلیلش کند که ما را هم از چشم شما انداخت!

حس خشم و تنفر توأم با تهوع و انزجار در دل مسعود به هم آمیخت و گفت: اگر تو برخلاف میل من مایل نیستی به سبزواری برگردی من این اموال را به دست صبیحه می‌سپارم و حفظ و حراست آنها را بر عهده او واگذار می‌کنم.

مسعود که می‌خواست روابط خود را با فاخته تیره کند و فکر ازدواج را به کلی از سر او بیرون سازد، بدون اینکه منتظر جواب فاخته بشود از جا برخاست و شتابزده به ملاقات صبیحه رفت و کلیدهای تمام خزائن و انبارها را به او داد و گفت: باید فوراً آنچه هست برای حمل به سبزواری باربندی کند. ضمناً تأکید کرد که کلیدها را نزد خود نگاه ندارد و به هیچ کس ندهد.

مسعود هنوز از اطاق صبیحه خارج نشده بود که فاخته رسید و با عشو و کرشمه گفت: شوخی هم نمی‌شود کرد! زود اوقات تلخ می‌شود و بعد با طعنه و اطوار ادامه داد: ما که گفتیم در کنیزی حاضریم.

مسعود اعتنایی به شوخی و عشوهای فاخته نکرد و با لحن خشک و جدی که گویی واقعاً با کنیزی صحبت می‌کند گفت پس به صبیحه کمک کن تا کارها زودتر تمام بشود.

شب آن روز بعد از وقت شام، آزاده یا امیرنصرالله برادر مجروح مسعود را به قصر آوردند و در عمارت اختصاصی مسعود که بین بیرونی و اندرونی بود جای دادند. به تمام ساکنین قصر، از مرد و زن، اکیداً قدغن کردند که نه تنها از عیادت بلکه از عبور و مرور در اطراف اطاق بیمار خودداری کنند. مسعود یک غلام ناشناس و مطیعی را که با هیچ یک از ساکنین قصر آشنایی نداشت در اطاق بیمار گذاشت و امر کرد که به جز طبیب و یکی از دستیاران او، هیچ کس دیگر را به درون راه ندهد. همان شب باز فاخته فرصتی یافته و صحبت از عروسی به میان آورد. این دفعه مسعود با لحن قاطعی جواب منفی داد. فاخته با غم و حسرت فراوان از عروسی با مسعود مأیوس و نومید شد و در نظرش مسلم گردید که مسعود یا هنوز در انتظار آزاده است یا دیگری را زیر سر گذاشته است. کینه سختی از مسعود به دل گرفت و محبت و علاقه مسعود جای خود را به عداوت و دشمنی داد. لذا در

حینی که مسعود از اطاق بیرون می‌رفت فاخته با چشم‌های شرریار و پرکینه او را می‌نگریست و در دل می‌گفت: حسرت «دامادی» را به گور خواهی برد. بلایی را که در مغان به سر قتلخ خان مغول آوردم بر سر تو نیز خواهم آورد تا در میان مردان سرافکنده و شرمسار باشی! من هر طور شده «بانوی امیر» خواهم شد ولی امیری که خودم تاج بر سرش خواهم نهاد. به هر کس شوهر کنم او را به امیری و پادشاهی خواهم رسانید...

فاخته بر حسب ظاهر تغییری در اخلاق و رفتار خود نداد. نظر به شخصیت و لیاقتی که داشت، صبیحه را در جمع‌آوری و باربندی خزائن و اموال مسعود تقریباً کنار زد و بیش از صبیحه صاحب اختیار شد و بنای دخل و تصرف گذاشت. آری، این همه اموال و خزائن قسمت کسی خواهد شد که مرا بر مسند بانوی امیر بنشانند!

روز بعد برای حفظ ظاهر کنیز سیاهی را به عمارت مسعود فرستاد و از غلامی که مأمور در اطاق امیرنصرالله بود جویای حال برادر امیر شد. کنیز رفت و خبر آورد که مسعود تا نیمه‌های شب در کنار بستر بیمار بوده و با او صحبت می‌کرده و صبح زود هم به عیادت برادر آمده و باز ساعتی بر بالین او بوده.

آن روز مسعود تا شب مشغول تجهیز قوا و رسیدگی به کارهای لشکری بود که می‌خواست تحت فرماندهی آتیمور به تعقیب ارغون و تسخیر خراسان اعزام بدارد. ساعتی از شب گذشته بود که به خانه آمد. برخلاف معمول که فاخته را احضار می‌کرد و چندی با وی صحبت می‌داشت مستقیماً به خوابگاه رفت و تنها شام خورد و فاخته بیهوده انتظار می‌کشید و صبح که طبق عادت یکی را به احوالپرسی فرستاد شنید که مسعود باز هم ساعت‌های متمادی در اطاق برادر بیمار بوده است.

فکر تازه‌ای به مغز فاخته راه یافت: آیا مسعود امیرنصرالله را بیش از سایر برادران دوست می‌دارد. مسلماً این‌طور است. مسعود چندان توجهی به امیرشمس‌الدین نامزد صبیحه نداشت و اعتنایی به او نمی‌کرد. حال که به امیرنصرالله تا این حد علاقمند است ممکن است او را به ولیعهدی خود برگزیند. اگر من زن امیرنصرالله بشوم خود او را به ولیعهدی می‌رسانم و بعد وادارش می‌کنم تا همان معامله را که مسعود با عبدالرزاق کرد نصرالله هم عین آن معامله را در حق مسعود انجام بدهد و مسعود را از میان برداشته و خود بر تخت سلطنت جلوس کند. این فکر تازه چنان در مغز زن جاه‌طلب و پر شر و شور جای گرفت که مصمم شد با امیرنصرالله دیداری کند و زمینه برای فردا فراهم سازد. منتظر شد تا مسعود از خانه بیرون رفت. فاخته لباس فاخری در بر نموده و خود را به شکل یک ملکه آراست و در حالی که چند نفر کنیز اطرافش را گرفته بودند عازم قصر مسعود شد. مطمئن بود که وقتی غلام محافظ او را بدان شکوه و جلال ببیند و بشنود که جزو حرم امیر است جرأت ممانعت نخواهد داشت. کنیزی جلو دوید و تشریف‌فرمایی حرم را به غلام اطلاع داد ولی

غلام اعتنایی به صحنه سازی نکرد و اجازه نداد. حرص و ولع فاخته برای ملاقات امیرنصرالله بیشتر شد. فاخته فکری کرد و نقشه ریخت. یکی از کنیزهای جوان و زیبا را که محرم و مقرب درگاهش بود خواست و منظور خود را با او در میان نهاد. قرار شد که کنیز در خفا و پنهان از نظر این و آن، با غلام طرح آشنایی بریزد و خود را دلباخته وی جلوه دهد، چندان دلربایی کند تا عقل و هوش از سر غلام برآید تا بالاخره او را برای راز و نیاز به خلوتی بکشد و فاخته از همان فرصت استفاده نموده و وارد اطاق امیرنصرالله بشود. کنیزک مشغول کار شد. غلام در وهله اول دخترک را با خشونت از خود راند ولی کدام مرد است که بتواند در مقابل عشقورزی لعبت گلعذاری تاب مقاومت بیاورد. کنیز زیبا چنین وانمود کرد که آن روز همراه خانم بوده و به یک نگاه دلباخته غلام شده و اگر غلام بخواهد وی می تواند به دست و پای خانم بیفتد و التماس کند که او را به غلام بدهند. دهان غلام آب افتاد. کنیز گفت که فقط حرف هایی دارد که باید در خلوتی گوشزد کند، به شرط اینکه هیچ کس نباشد که آن دو را باهم ببیند. غلام دل و دین از دست داده و قبول کرد. اتفاقاً گردش روزگار هم به یاری فاخته آمد. روز حرکت لشکر سربداران به سوی خراسان فرارسید. مردم شهر از مرد وزن و خرد و کلان برای تماشا و تجلیل و بدرقه لشکریان به کوچه ها ریخته بودند. حتی قصر امیر هم خلوت شده و اغلب کنیزان روی بام های قصر گوشه ای دست و پا کرده و به تماشا ایستاده بودند. کنیزک به سراغ غلام رفت. غلام که مطمئن بود در آن ساعت کسی حتی از کنار بیمار نخواهد گذشت، با اشاره ای که کنیز کرد به راه افتاد.

کنیز غلام را به زیرزمینی کشید. فاخته که با صد قلم آرایش خود را به صورت حوری بهشتی درآورده بود به در اطاق بیمار رسید و در حالتی که با هزار امید و آرزو دل در سینه اش می طپید امیرنصرالله را بر تخت سلطنت و خود را بر مسند بانوان امیر می دید و در عالم خیال برای مسعود خط و نشان می کشید، در اطاق را باز کرد و قدم به درون نهاد.

وقتی فاخته پشت در اطاق آزاده رسید و آزاده صدای پای شنید کمی یکه خورد زیرا در آن ساعت منتظر کسی نبود و می دانست که مسعود سرگرم بدرقه آتیمنور و لشکرش است. با خودش گفت: این کیست که در چنین ساعت به سراغ من آمده است؟ محض احتیاط لحاف نازک را به صورت کشید. فاخته قدم به درون نهاد. فاخته خود را آماده کرده بود که در وهله اول در عالم «خواهر برادری» اظهار محبت و دلسوزی کند و بعد اگر زمینه را مساعد ببیند دم از عشق و علاقه دیرین بزند و خود را عاشق بی قرار جوان نارس جلوه بدهد و عشق و وفاداری ببندد. امیرنصرالله دو سه سال از فاخته بزرگتر بود. فاخته وارد شد و صورت امیر را زیر لحاف پنهان دید.

با خود گفت: آیا خواب است یا بیدار؟ خواب هم باشد به طرز خوشی بیدارش می کنم. شروع کرد: امیرجان، الهی من می مردم و تو را بدین حال نمی دیدم. نصرالله ای کاش تیری که سینه تو را درید این قلب سوخته مرا می شکافت. امیرنصرالله، الهی پیش مرگت بشوم، خوابی یا بیدار، اگر

بدانی چقدر مشتاق دیدن روی تو بودم. خدا امیرمسعود را انصاف بدهد که هرچه می‌کردم نمی‌گذاشت یک لحظه با دیدن روی تو از این همه درد و غم بزرهم. امیرجان صدای مرا می‌شنوی؟ تو را به خدا رویت را باز کن تا من ببینم اگر مسعود بفهمد از حسادت مرا می‌کشد. می‌ترسم غلام برسد و مرا بیرون کند.

آزاده صدای خواهرش را شناخت و در عین حال که از اشتباه خواهرش تفریح و از سخنانش تعجب می‌کرد مشوش شد. مسعود تأکید کرده بود که هیچ کس و به خصوص فاخته نباید از اقامت آزاده در آن خانه مطلع باشد. غلام مستحفظ همان روز گذشته به آزاده گفته بود که بانوی امیر می‌خواست به عیادت بیاید و او طبق دستور امیر اجازه نداده است. برای آزاده روشن بود که کسی که خود را بانوی امیر جا زده و می‌خواسته عیادتش کند کسی جز فاخته نبوده. آزاده غلام را تقدیر کرد و وعده خلعت و انعام داد و باز تأکید کرد که هیچ کس را به جز مسعود و طبیب و دستیارش راه ندهد. اکنون که خواهرش را بالای سر می‌دید و صدایش را می‌شنید متحیر بود که بر سر غلام چه آمده و خواهرش چگونه وارد اطاق شده است. در نظر آزاده مسلم بود که فاخته هم مثل سایر مردم او را امیرنصرالله برادر مجروح مسعود می‌پندارد. آنچه مایه تعجب آزاده گردید طرز گفتار و حرف‌های «بودار» فاخته بود. آیا خواهرم از سابق سر و سری با امیرنصرالله داشته؟ حرف‌هایش بوی مهر و محبت می‌دهد. آزاده متحیر ماند که آیا روی خود را باز کند و فاخته را از اشتباه بیرون بیاورد یا خود را به خواب بزند تا فاخته مایوس بشود و از ترس غلام بیرون برود. راه دومی را اختیار کرد. فاخته کسی نبود که مفت بیازد. در حالی که سخنان محبت‌آمیز بر زبان می‌راند جلوتر آمد و با ملایمت تمام لحاف را گرفت و به یک سو کشید. آزاده مقاومت را بی‌فایده دید، ممانعتی نکرد ولی خود را به خواب زد!

خود پیدا است که فاخته در آن لحظه چه حالی به هم رسانید. از فرط تعجب نزدیک بود که چشم‌های حیرت‌زده‌اش از حدقه بیرون آید.

با صدایی لرزان و خشمناک گفت: آزاده! تویی؟ پس می‌گفتند که در این اطاق امیرنصرالله... فکری به خاطرش رسید که بر اثر آن رشک و حسادت توأم با خشم و کینه چنان بر وجودش مستولی شد که از خیالش گذشت که فرصت را مغتنم بشمارد و آزاده را با دست خفه کند ولی از ترس اینکه مبادا غلام سر برسد خودداری نمود. فاخته تصور کرد که آزاده صحیح و سالم است و با مسعود این دوز و کلک را چیده‌اند که در گوشه دنجی دور از چشم اغیار خوش باشند و شب‌ها را در کنار هم به روز آورند. آزاده چشم‌ها را باز کرد: فاخته جان تویی؟ دلم خیلی برایت تنگ شده بود. حالت خوب است؟ این احوالپرسی بدتر از هر فحشی در گوش‌های فاخته صدا کرد و گفت من نیز همین‌طور! بعد از فرار تو از قصر دائماً نگران تو بودم. حالا می‌فهمم که من بیهوده غصه می‌خوردم و نگران بودم. معلوم می‌شود که تو با قرار قبلی و موافقت مسعود از قصر بیرون رفتی تا دوبه‌دو دور از

چشم این و آن خوش باشید. ولی انصاف نبود که خواهرت را بی خبر بگذاری. آیا خیال می‌کردی که من موی دماغ شما خواهم شدم! من که نظری به مسعود ندارم! چرا بر نمی‌خیزی بنشینی تا دو کلمه صحبت کنیم. مرا داخل آدم حساب نمی‌کنی؟

آزاده افکار و تصورات واهی خواهرش را تا آخر خواند. از بدگمانی و دل‌سیاهی فاخته منزجر و خشمناک شد. سینه را باز کرد و با غیظ تمام مرهم روی زخم را برداشت و خون بیرون زد و گفت: آیا دوز و کلک چیده بودم که با جان خود بازی کنم و این طور زخم‌دار بشوم؟

فاخته متحیر ماند و بنای ملایمت و شفقت گذاشت و به اصرار تمام جویای سرگذشت آزاده شد. آزاده تعریف کرد که بعد از حرکت فاخته به نیشابور با بی‌صبری تمام منتظر بود که مژده جدایی مسعود و صبیحه را بشنود ولی افسوس‌نامه‌ای که متضمن این مژده بود به دستش نرسید و او از مسعود به کلی مأیوس و از زندگی بیزار شده و جزء لشکریان درآمد تا در میدان جنگ شهید بشود و... بعد عقل و تدبیر مسعود را که نگذاشت کسی به راز آزاده یعنی نامزد او پی ببرد تحسین کرد و در خاتمه گفت که مسعود قسم خورده است به محض بهبودی حالم بساط عروسی را بپا سازد.

فاخته با لحنی که سمّ قتال از آن می‌ریخت پرسید: برای بستن زبان مردم یا ظاهرسازی چه فکری کرده‌ای؟

آزاده گفت: قرار بر این است که وقتی حال من بهبود یافت و قادر به حرکت شدم امیرنصرالله سر از این قصر بیرون بیاورد و من هم مخفیانه به وطن خودمان مغان بروم و مسعود به مغان بیاید و مرا با خود به نیشابور بیاورد و عروسی را راه بیندازد. فاخته بی‌اختیار آهی از جگر کشید و گفت: خوب، خدا مبارک کند. این تدبیر شماست تا تقدیر چه باشد!

آزاده متوجه حال پرملال خواهرش شد. برای تسلیت و دلخوشی او گفت که مسعود شوهر بسیار خوبی برای فاخته در نظر گرفته است. فاخته زهرخندی کرد و جواب داد: این شوهر که برای من در نظر گرفته ارزانی خواهر بد ترکیبش! من شوهر نمی‌خواهم. از اولی چه خیری دیدم که از دومی ببینم! دو خواهر بر حسب ظاهر با محبت و مهربانی از هم جدا شدند و در ضمن قرار شد که راجع به این ملاقات هیچ کدام حرفی به مسعود نزنند و موضوع را از وی پنهان بدارند.

بعد از این ملاقات، دیگر شکی برای فاخته نماند که خواهرش دیر یا زود با مسعود عروسی کرده و «بانوی امیر سربدار» خواهد شد و چون طبعاً زن سیه‌دل و کج‌خیال و در عین حال جاه‌طلب و شهرت‌پرستی بود چنین گمان برد که آزاده به خصوص مسعود را به کشتن عبدالرزاق تحریک کرده تا خود جای فاخته را بگیرد و بانوی امیر بشود. لذا با خود گفت: اگر نمردم و زنده ماندم انتقام خود و عبدالرزاق را از آزاده و مسعود خواهم گرفت، مسعود را به کشتن داده و بار دیگر بر مسند «بانوی امیر» تکیه خواهم زد.

فصل بیست و یکم

شیخ حسن جوری

گفتیم که مسعود پس از شکست ارغون، لشکری تجهیز کرده و آن را به فرماندهی آتیمور مأمور تعقیب ارغون و تسخیر شرق خراسان کرد و چون خیالش از جهت شرق راحت شد درصدد برآمد که دشمن غربی یعنی طغاتی‌مور را که با قشون عظیمی در گرگان نشسته و ملک و دولت سربداران را تهدید می‌کرد از میان بردارد. برای انجام این مقصود ناچار بود که چندی در سبزوار اقامت کند. این است که بعد از اعزام آتیمور درصدد برآمد قبلاً اموال و غنائم عظیمی را که از ارغون به چنگ آورده بود به سبزوار بفرستد. فاخته که از جلب توجه و محبت مسعود به کلی مأیوس شده بود خود داوطلب شد که همراه آن اموال به سبزوار برود، در ظاهر خزائن مسعود را مرتب و منظم کند و در باطن تا حدی که ممکن باشد بر اموال مسلط بشود. صبیحه نیز بر حسب اشاره مسعود همراه فاخته حرکت کرده تا کمک او باشد و بعد هم با نامزد خود امیر شمس‌الدین عروسی کند. مسعود بعد از حرکت آنها دو روزی را در کنار آزاده بسر برد و بعد با موافقت آزاده رهسپار سبزوار شد تا مقدمات جنگ با طغاتی‌مور را فراهم سازد. مسعود محافظت و خدمت آزاده را بر عهده جلودار محرم و باوفای خود علی واگذار نمود. فاخته در سبزوار تحقیقات عمیقی راجع به شخصیت و اخلاق امیرنصرالله به عمل آورد. معلوم شد که امیرنصرالله جوانی است سبک‌سر و هوسباز، بیکار و عیاش و خلاصه لیاقت آن را ندارد که ولیعهد یا جانشین مسعود بشود. فاخته دور او را قلم کشید و در انتظار نشست تا گردش روزگار چه کسی و چگونه مردی را که بتواند خود بر تخت سلطنت بنشیند و فاخته را هم بر مسند بانوی امیر بنشانند بر سر راهش قرار بدهد.

مسعود پس از ورود به سبزوار، با مشورت سران لشکر، اعلان تجهیز و گرفتن داوطلب داد. چند روزی گذشت و مسعود متوجه شد که از طرف مردم سبزوار چندان استقبالی ظاهر نگشت و جویای علت شد. جواب شنید که غالب مردم سبزوار مرید و هواخواه و شیفته شیخ حسن جوری هستند و هزاران نفر از جوانان و مردان سبزوار منتظر روزی هستند که شیخ ظاهر شود و در رکاب او به عرصه کارزار بشتابند. مردم منتظر بودند که مسعود پس از فتح نیشابور فوراً شیخ را از زندان

ارغون نجات بدهد و چون مسعود قدمی در این راه برنداشت لذا مردم از او رنجیده و روی خوشی نشان نمی‌دهند.

در اینجا لازم است توضیح مختصری بدهیم. چند سال پیش درویشی به نام شیخ خلیفه وارد سبزوار شد. او در مسجدی سکونت کرد. شکل و شمایل نورانی و جذاب شیخ و مخصوصاً صدای ملیح و گرم او که قرآن می‌خواند و بالاتر از همه کراماتی که به وی نسبت می‌دادند، موجب گردید که در اندک زمانی خلق عظیمی مرید او شدند و بازار روحانی‌نماهای شهر از رونق افتاد و به کلی کساد شد. روحانی‌نماها خواستند شیخ را از مسجد بیرون کنند. مریدهای شیخ به حمایت او برخاستند. بین طرفداران روحانی‌نماها و مریدان درویش کار به مشاجره و جنگ کشید و جمع کثیری در این میانه کشته شدند. مردم اطراف که اوصاف شیخ را می‌شنیدند از راه‌های دور به زیارتش می‌آمدند. در این ضمن مرد فاضل و عالمی به نام شیخ حسن از اهالی جور که به مقام مدرسی نائل آمده بود به دیدن شیخ آمد و مرید او شد و با رسیدن او، بازار شیخ به اوج رونق رسید. از قضا صبح یکی از روزها که مردم به زیارت شیخ خلیفه رفتند دیدند که شیخ خلیفه را شبانه در همان مسجد به دار زده‌اند. محشری برپا شد. مریدان شیخ خلیفه که در این مدت صفای باطن شیخ حسن جوری را دیده بودند او را جانشین شیخ خواندند و دست ارادت به او دادند. شیخ از سبزوار عازم نیشابور شد و در این شهر اقامت گزید. دیری نگذشت که جمع کثیری از مردم ولایت نیشابور مرید و جان‌نثار شیخ شدند. شیخ سفری به طوس و قوچان (خبوشان) و ابیورد و سایر نقاط خراسان نمود، به هر کس که مرید او می‌شد نامش را ثبت می‌کرد و دستور می‌داد در خفا اسلحه تهیه کند و منتظر روز موعود باشد. بالاخره ارغون که در آن وقت در نیشابور بود تاج و تخت خود را در معرض تهدید خطر شیخ حسن جوری دید. فرصتی یافته شیخ را تنها گیر آورده و دست و پایش را بست و به قلعه «طاق» فرستاد و زندانی کرد.

خلاصه، مریدان شیخ حسن در سبزوار دور مسعود را گرفتند و گفتند اگر شیخ را از زندان آزاد سازد و به سبزوار بیاورد هزاران نفر از مریدان شیخ با داشتن اسب و سلاح و بدون توقع مقرری و یا چشم‌داشت دیگری خالصاً مخلصاً به صفوف قشون سربداران خواهند پیوست. مسعود با اینکه حس می‌کرد که شیخ و مریدانش ممکن است برای خود او هم مثل ارغون مایه خطر و تهدید باشند معهذا چون برای جنگ با طغایتمور احتیاج به لشکر داشت تصمیم به نجات شیخ گرفت و با استفاده از چابک‌سوار دلاور، عازم قلعه «طاق» شد. او با همان تهور و شجاعت که اسب‌های رادکان را آورده بود شیخ را از زندان نجات داد و با خود به سبزوار آورد.

روز ورود شیخ به سبزوار، هزاران نفر از جوانان و مردان شهر همه مسلح سوار بر اسب از شیخ استقبال کردند و برای بوسیدن رکاب حتی زیارت روی او سر و دست می‌شکستند. مسعود حس کرد که تحت‌الشعاع شیخ واقع شده و سخت اندیشناک گردید. باری، مسعود و شیخ هر یک جداگانه

مشغول تجهیز قوا شدند تا مشترکاً به جنگ طغاتی‌مور بروند. فاخته که با دقت تمام مراقب جریان اوضاع بود از اینکه رقیب نیرومند و خطرناکی برای مسعود پیدا شده سخت خوشحال گردید و این شادی و شغفش وقتی به حد اعلا رسید که شنید شیخ هنوز زن نگرفته و مجرد است. با خود گفت: این شیخ حسن جوری که از درویشی فقط نام آن را دارد و بساط دستگاهش از هر تاجداری پرشکوه‌تر و از پادشاهی یک اسم آن را کسر دارد، همان کسی است که مرا بر مسند بانوی امیر جای خواهد داد.

فاخته پس از آنکه از مسعود مایوس شد رفتار و گفتار خود را با مسعود تغییر داد، دیگر دم از مهر و محبت نمی‌زد و هر وقت به هم می‌رسیدند غالباً در اطراف اوضاع روز صحبت می‌کردند. مسعود که فاخته را خیرخواه خود می‌دانست یکی دو بار در ضمن صحبت، از نفوذ و کثرت پیروان شیخ جوری اظهار نگرانی کرد، فاخته فرصتی یافته و از راه مصلحت‌بینی و خیرخواهی گفت که مسعود برای اینکه از افکار و مقاصد شیخ مطلع باشد باید یکی از محرمان و نزدیکان شیخ را اعم از کنیز و غلام، بفریبد و جاسوس خود کند. البته برای این کار زن بهتر از مرد است. مسعود نظر فاخته را تصدیق کرد و به خاطر سپرد تا بلکه عملی سازد. در این ضمن خبر بسیار خوشی از نیشابور رسید که آزاده صحت و سلامتی خود را باز یافته و منتظر دستور مسعود است.

مسعود شادمان شد. نامه‌ای به برادر خود امیرنصرالله نوشت که از خفاگاه خود بیرون آید و مخفیانه دور از چشم این و آن به نیشابور برود و طبق دستور علی رفتار کند. دو روز بعد، سه نفر از سوارهای وفادار خود را خواست و سلامتی امیرنصرالله را اطلاع داد و آنها را مأمور کرد که به نیشابور بروند و برادرش را به سبزواری بیاورند.

نامه‌ای هم به علی نوشت که پس از ورود امیرنصرالله یکی دو روز در خدمت او باشد. تعلیمات لازم را بدهد و بعد مخفیانه آزاده را به زادگاهش به قریه مغان در رادکان ببرد و طبق دستورات قبلی رفتار کند.

مسعود، مادر و اطرافیان را از بهبودی کامل امیرنصرالله مطلع ساخت و همه اظهار خوشوقتی کردند.

فاخته در حالی که در دل خود به مسعود و حیل‌هایش می‌خندید بیش از دیگران تظاهر به خوشحالی کرد. بعد یک مرتبه قیافه غمگین به خود گرفت و گفت: خدا را شکر که برادرت خوب شد و از نگرانی درآمدی ولی از خواهر بیچاره من خبری نرسید و کسی ندانست که چه بر سرش آمده؟

بغض گلوی فاخته را گرفت و چشم‌های زیبایش پر از اشک شد! مسعود دل‌داریش داد و گفت: من قلبم روشن است که بالاخره آزاده پیدا خواهد شد. علی را

مأمور کرده‌ام که خاک خراسان را زیر و رو کند و خبری از آزاده به دست بیاورد.

دو روز بعد مسعود شادی‌کنان نزد فاخته آمد و مژده داد که علی و آزاده را در همان مغان و در خانه پدریش پیدا کرده و معلوم می‌شود هنوز آزاده با من قهر است. به علی گفته است تا خود مسعود به سراغم نیاید از مغان بیرون نخواهم رفت. ناچارم با اسب چاپاری^(۱) به مغان بروم.

مسعود به عنوان سرکشی به اوضاع نیشابور و اطلاع از پیشرفت و کارهای آتی‌مور، از سبزوار خارج شد. از شرح جزئیات می‌گذریم. آزاده را از مغان به نیشابور آورد. چون برای رسیدگی به امور لشکری و کشوری و مخصوصاً اعزام قوای امدادی برای آتی‌مور ناچار بود که چند روزی در نیشابور بماند، آزاده را با علی روانه سبزوار نمود. فاخته بر حسب ظاهر از دیدار خواهر عزیز مخصوصاً از اینکه آزاده به زودی به آرزوی دیرین خود رسیده با محبوبش عروسی خواهد کرد اظهار شادمانی نمود و بلافاصله آهی از سوز دل کشید و با این آه، غم بی‌شوهری خود را به خواهرش حالی کرد. آزاده پیشنهاد کرد که اگر فاخته مایل است می‌تواند او را به ازدواج امیرنصرالله درآورد.

فاخته که نظر به جانب شیخ حسن جویری داشت با شرح و بسط دلایلی این پیشنهاد را رد کرد. فاخته در ملاقات‌های بعدی چند بار صحبت از اوضاع روز به میان آورد و خطری را که از جانب شیخ حسن جویری متوجه مسعود و ملک و دولتش بود خاطر نشان کرد و همان حرفی را که به مسعود زده بود تکرار نمود و لزوم داشتن زن جاسوسی را در خانه شیخ گوشزد کرد. خلاصه، به آزاده تلقین نمود که اگر یکی مثل خود فاخته به اندرون شیخ راه یابد تخت و تاج سربداران در امان خواهد بود.

مسعود بار دیگر با کوکبه خسروانی وارد سبزوار شد. قریب به بیست نفر از سرکرده‌های مغول را که آتی‌مور اسیر کرده و به حضور مسعود فرستاده بود با خود به سبزوار آورد. تمام سران قوم، از لشکری و کشوری برای استقبال موکب امیرسربدار از شهر بیرون آمده بودند. فقط شیخ حسن جویری به بهانه کسالت در خانه نشسته و از استقبال معذرت خواسته بود. واقعاً بیمار بود یا تمارض کرده بود؟ کسانی عقیده داشتند که شیخ مقام خود را بالاتر از مسعود می‌داند و با همه درویشی، استقبال از او را کسر شأن خود می‌شمارد. بعضی‌ها همین نکته را مسعود گوشزد کرده و شیخ را مدعی و رقیب خطرناکی می‌دانستند که مسعود باید هرچه زودتر فکری به حال او بکند. مسعود همین تذکرات را از آزاده و فاخته هم می‌شنید و با چشم خود هم می‌دید که شیخ با سخنان خود هر روز بر عده مریدان خود می‌افزاید و در انظار مردم هم سردار لشکر و هم پیشوای روحانی جلوه‌گر می‌شود.

ولی مسعود چنان شیفته وصال آزاده بود که در فکر شیخ حسن جویری نبود. پس از ورود به سبزوار، درصدد تهیه مقدمات عروسی خود با آزاده و برادرش امیرشمس‌الدین با صبیحه برآمد.

۱. اسب چاپاری (یا اسب‌های متعلق به چاپارخانه) سریع‌تر از اسب‌های معمولی بودند.

فاخته این تدارکات را می‌دید و از رشک و حسادت به خود می‌پیچید. مسعود گنجینه‌های جواهراتی را که از عهد عبدالرزاق مانده با آنچه از خزانه ارغون به دست آورده بود همه را در اختیار آزاده گذاشت تا در شب عروسی سرپایش غرق در دُر و گوهر باشد. به علاوه، نیم تاجی نظیر آنچه ملکه‌های باستانی ایران بر زلف می‌زدند برای آزاده سفارش داده بود. فاخته با رشک و حسرت به خاطر می‌آورد که عبدالرزاق صد یک این جاه و جلال را در حق او فراهم نساخته بود. آزاده که می‌خواست به گمان خود هم دل خواهر را به دست آورد و هم خیال خود و مسعود را از جانب شیخ حسن جویری راحت کند، فرصتی یافته موضوع را با مسعود در میان نهاد و پس از شرح طولانی گفت: اگر فاخته به عقد شیخ جویری درآید هم خوشوقت خواهد شد که بعد از امیرعبدالرزاق شوهری نصیب او شده که از حیث شأن و مقام و جاه و جلال با امیر سربدار کوس برابری می‌زند و هم نظر به علاقه و محبتی که به ما دارد تو را از افکار و نقشه‌های شیخ آگاه خواهد ساخت. مسعود که در مدت توقف در نیشابور و مجالست با فاخته کاملاً با اخلاق و روحیه و مقاصد فاخته آشنا شده و او را بهتر از آزاده شناخته بود، پرسید: آیا مطمئن هستی که فاخته مصالح ما را به منافع شوهرش ترجیح خواهد داد یا با آن جاه‌طلبی مخصوص به خود که یگانه آرزویش تکیه زدن بر مسند بانوی امیر می‌باشد، شیخ را بر ضد ما تحریک خواهد کرد، تا تخت و تاج سربداران را از چنگ ما درآورده و فاخته خود را بر مسند بانوی امیر بنشانند.

اصل مسلمی است در این دنیا که مردمان پاکدل و نیک‌نهاد بیش از ناپاکان و اشرار فریب می‌خورند. آزاده با آن قلب پاک و روح تابناکی که داشت خواهرش را از بسیاری جهات و صفات مثل خود می‌پنداشت و از این حرف مسعود دل‌آزرده شد و به خشم گفت: آیا خواهر مرا تا این حد پست و نمک‌شناس می‌شماری که می‌گویی ممکن است به ما خیانت کند؟ فاخته بارها به من گفته که تا عمر دارد فراموش نخواهد کرد که تو او را از اسارت مغول‌ها نجات دادی و آرزویی جز این ندارد که روزی این خوبی تو را تلافی بکند!

مسعود که محسور عشق آزاده بود یارای مخالفت با دلارام را در خود ندید، توکل به خدا کرده و گفت هرطور صلاح می‌دانی عمل کن.

فاخته در وهله اول برحسب ظاهر از پیشنهاد ازدواج با شیخ جویری رنجیده و گفت: چگونه رواست که بعد از شوهری مثل عبدالرزاق با یک درویش فقیر عروسی کنم؟ این درویش جز نم‌پاره و رختخواب مندرس چیزی ندارد... آزاده وعده کرد که دستگاه شاهانه برای شیخ تهیه کند. فاخته کم‌کم رام شد و خواست‌های خود را عنوان کرد و بالاخره موافقت نمود. مسعود پیرمرد خبوشانی را که به صداقت و صمیمیت او ایمان داشت به خلوت خواست و موضوع را با او در میان نهاد. پیرمرد نگرانی خود را از جهت درویش، آشکار ساخت و گفت طبق دلایلی که در دست دارد شیخ جویری دیر یا زود بر علیه مسعود خروج خواهد کرد و در این اواخر به مریدهای خود تأکید

می‌کند و می‌گوید که آماده باشید ساعت موعود نزدیک می‌شود... باری، پیرمرد مأمور شد که شیخ را به ازدواج فاخته راضی کند. پیرمرد نزد شیخ جوری عنوان کرد که امیر سربدار می‌خواهد که شیخ از جمع جهات با او شریک باشد. این است که می‌خواهد خواهرزن خود را به شیخ بدهد تا از این حیث هم در یک ردیف باشند. باغ عمارت بزرگی را برای شیخ که غالباً در مسجد می‌خوابید در نظر گرفتند و گماشتگان امیر مشغول کار شدند تا خانه را به طرز باشکوهی برای عروسی درویش آماده کنند. بیش از دو روزی به عروسی سه گانه نمانده بود که خبر رسید طغایمورخان مغول، هفتاد هزار سوار جزار به سوی سبزوار حرکت داده و فرماندهی این قشون عظیم را به برادر جنگجو و پهلوان خود شیخ علی کاون سپرده است. شیخ جوری به محض شنیدن این خبر با مسعود ملاقات کرد و گفت که حاضر است با تمام مریدان جنگجوی خودش دوش به دوش مسعود و لشکریانش در جنگ شرکت و جانبازی کند. مسعود و شیخ هر دو به افراد خویش اعلان آماده‌باش دادند. جای تأخیر و تأمل نبود. لشکریان آماده را سان دیدند. شیخ هفت هزار و مسعود پنج هزار سوار داشتند. روز بعد در حالی که مسعود زره در بر و کلاه خود گوهرنشان بر سر و شیخ دلق^(۱) چهل تکه به تن و تاش^(۲) درویشی به سر داشتند، دوشادوش هم و پیشاپیش قشون اسب می‌رانند در میان احساسات پرشور مردم از شهر بیرون رفتند و در کنار رودخانه «اترک» به قشون دشمن رسیدند.

ارغون‌خان پس از شکست از سربداران و از دست دادن خراسان، بالاخره به دربار طغایمور پناه برده و آن روز جزو قشون طغایمور بوده و فرماندهی جناح چپ را به عهده داشت. طرفین مشغول صف‌آرایی شدند.

مسعود از داشتن متحدی مثل شیخ حسن جوری ناراحت و اندیشناک بود.

شیخ کمترین اطلاعی از تدارک قشون و رموز جنگی نداشت و معنای جناح‌های راست و چپ لشکر را نمی‌فهمید و بدتر از همه به تذکرات و تعلیمات مسعود واقعی نمی‌نهاد. بالاخره به مسعود گفت: تو کاری به من نداشته باش، من سر شیخ علی کاون را از مولا خواسته‌ام و با دست خودم از تنش جدا خواهم کرد. خلاصه مسعود به علت مخالفت شیخ نتوانست چنان که می‌خواست صف‌آرایی کند. شیخ حسن در مقابل شیخ علی که در قلب سپاه خود ایستاده بود جای گرفت. اما شیخ علی کاون فرمانده سپاه مغول وقتی چشمش به لشکر دوازده هزار نفری سربداران افتاد زهرخندی زد و برای یک لحظه ارغون‌خان را نزدیک خواند و لشکریان سربدار را نشان داد و گفت: نگاه کن از قیافه‌شان پیداست که همه کسبه شهری و کله‌پز و جگرکی و یا بقال و چقال^(۳) می‌باشند. نیک بنگر، خیلی‌ها اصلاً بلد نیستند اسلحه را چگونه به دست گیرند. من در حیرتم که تو چگونه از این آشغال‌ها شکست خوردی! ارغون گفت اینها که گفتمی همه درست، ولی فرقی که داریم این

۱. لباس پشمی که درویشان پوشند.

۲. نوعی کلاه دراویش.

۳. ماست‌بند، فروشنده لبنیات.

است آنها روی عقیده و ایمان می‌جنگند و مرگ را شهادت و شهادت را کلید بهشت می‌دانند، از مرگ نمی‌هراسند ولی سپاهیان ما که بیشتر به امید غارت آمده‌اند از مرگ می‌ترسند و فکر جان خود هستند.

شیخ علی کاون فرمانده سپاه مغول مرد نامداری بود و هیکل پهلوانی و زور و بازوی حیرت‌آوری داشت. ولی آنچه بیش از همه مایه شهرتش شده بود همان صدای رعب‌آور و هراس‌انگیزش بود که وقتی نعره می‌کشید توگویی صداها گاو باهم به صدا درآمدند. شیخ علی با آن صدایی که لرزه بر افلاک می‌انداخت نعره کشید: بچه‌ها این آشغال کله‌ها را بکوبید که دختران زیبای سبزوار در انتظار شما هستند!

نعره رعدآسای شیخ علی در آن دشت و دمن پیچیده و زمین و زمان را به لرزه درآورد. شیخ علی در حالی که علم بلند فرماندهی را پشت سرش نگاه داشته بود چشم به میدان جنگ دوخت و منتظر آغاز کارزار شد. مسعود با همه نگرانی که از جهت شیخ جوری و ناشیگری او داشت به فتح خود امیدوار بود. زیرا یک بار که ارغون را از جای کنده و تار و مار ساخته بود می‌دانست که وی برای ابد مرعوب شده و به یک حمله خود را خواهد باخت. این است که مصمم شد در اول کار به جناح چپ دشمن که ارغون فرماندهش بود حمله کند. جمعی از مریدهای دلاور و شجاع شیخ حسن جوری اطراف او را گرفته و اصرار داشتند که در گوشه‌ای قرار گیرد و در جنگ شرکت نکند. هنوز جنگ شروع نشده بود که ناگهان شیخ حسن، برخلاف انتظار همگان، اسب جلو راند و شیخ علی کاون فرمانده سپاه دشمن را به جنگ تن به تن طلبید. حیرت عظیمی آمیخته با اضطراب و نگرانی مریدهای شیخ را فراگرفت. در نظر همه مسلم بود که درویش دلق‌پوش و لاغراندام هرگز حریف پهلوان نامداری مثل شیخ علی کاون نخواهد شد. آیا عشق شهادت درویش را تحریک به این جانبازی کرده است؟ شیخ علی کاون قهقهه زد و با آن صدای رعدآسای خود گفت که کشتن درویش بی‌دست و پایی را کسرشان خود می‌داند، چرا پهلوان دلاوری قدم به میدان نمی‌نهد. درویش منتظر پهلوان دیگری نشد و فرمان حمله داد و خود شمشیر را بالای سر چرخاند و جلو راند. مسعود نیز حمله کرد. حمله مسعود چنان مهیب و محکم بود که اگر به کوه آهن می‌رسید آن را از جای می‌کند. شیخ علی کاون که علم و چتر فرماندهی کل بالای سرش در اهتزاز و جلوه‌گر بود و میدان جنگ را تماشا می‌کرد متوجه شد که درویش جوری شخص او را هدف قرار داده و با مریدهای جانباز خود صف‌های مغولان را می‌شکافد و به سوی او جلو می‌آید. از این جسارت و گستاخی درویش متغیر و خشمناک شد که درویش نگون‌بخت با پای خود به سوی مرگ می‌آید! نیزه یکی از نیزه‌داران را که جزء مرکب فرماندهی بود از دستش گرفت و به سپاهیان خود نهیب زد کنار بروند و راه را به روی درویش اجل‌گرفته باز کنند.

شیخ علی با زور پهلوانی که داشت می‌خواست درویش را با نیزه به هوا بلند کند. شیخ علی و

شیخ حسن به مقابل هم رسیدند. لحظه بس شورانگیز و پرهیجانی بود. شیخ علی نیزه را راست گرفت و سینه شیخ حسن را هدف قرار داد، سرنیزه با سینه درویش شاید بیش از دو سه وجب فاصله نداشت و مثل این بود که مرغ اجل نیز بالای سر درویش پرواز می‌کند. ناگهان یکی از مریدهای درویش ضربت محکمی با شمشیر به بازوی شیخ علی زد. نیزه از دستش نیفتاد ولی سرنیزه به طرف زمین خم شد. مرید دیگری با ضربت گرز، کلاه خود از سر شیخ علی پراند و در همین حین شمشیر شیخ حسن بالا رفت و ضربتی به گردن شیخ زد که سرش خم شد و به روی شانه چپ افتاد. درویش با چالاکی عجیبی به شیخ نزدیک شد و در مقابل چشم‌های حیرت‌زده دوست و دشمن، سر از تن شیخ علی کاون جدا کرد. در همان حین علمدار شیخ علی را از پای درآوردند و سر شیخ را به جای قبه بر سر علم زدند. غریو و وحشت و یأس مغولان و نعره شادی سربداران زمین و زمان را به لرزه درآورد. ارغون که دل پرخونی از مسعود داشت و آن روز قصد انتقام‌جویی داشت همین که سر بریده فرمانده سپاه را دید که هنوز خون از آن می‌چکید و پارچه علم را رنگین می‌کرد تاب و توان از دست داده و سر اسب را به سوی گرگان برگردانید. سپاه هفتاد هزار نفری مغول درهم شکست و تار و مار شد. مغول‌ها هرچه داشتند ریختند و به جا گذاشتند و فرار کردند.

آن روز مسعود وقتی با قشون شیخ علی کاون روبه‌رو شد از قلب سپاه خود و کثرت لشکر دشمن اندیشناک دشمن گردید. راست است که خود بدون دخالت شیخ حسن قشون هفتاد هزار نفری ارغون را درهم شکسته بود ولی به این فتح و فیروزی در سه مرحله نائل آمده بود. اکنون در مقابل هفتاد هزار نفر قرار گرفته و طبعاً نگران و مشوش بود. مقاومت و جنگ دلیرانه ارغون بیش از پیش مسعود را ناراحت کرده بود. این است که وقتی سر شیخ علی را از تن جدا و مغولان را در حال شکست و فرار دید از اینکه بار دیگر مغولان مغلوب و ایرانیان غالب شدند چنان به وجد آمد که خطر خود شیخ حسن را از یاد برده و اسب به سوی درویش راند. دست به گردنش انداخته و با او روبوسی کرد و تهنیتش گفت. مسعود با این حرکت بی‌شائبه خود که فقط روی احساسات بود، خبط بزرگی را مرتکب شد چه تمام لشکریان، حتی طرفداران صدیق خودش، حرکت مسعود را بدین معنی تعبیر کردند که او شیخ حسن را فاتح این جنگ می‌داند و حق «فاتح» را ادا می‌کند. اتفاقاً همین طور هم شد. روزی که مسعود و شیخ حسن از میدان جنگ برگشته و وارد سبزوار می‌شدند مردم شهر شیخ را فاتح جنگ می‌شمردند و نسبت به او بیش از مسعود احساسات نشان می‌دادند. مسعود کاملاً تحت الشعاع شیخ قرار گرفته بود. مردم که شنیده بودند شیخ حسن جوری فرمانده قشون دشمن را به جنگ تن به تن طلبیده و چون او حاضر نشده حمله کرده و با یک ضربت شمشیر سر او را از تن جدا ساخته، با نظر تحسین و احترام او را می‌نگریستند و آن روز تجلیلی از شیخ کردند که نظیرش را کسی ندیده بود.

فصل بیست و دوم

سه عروسی در یک شب

مردم سبزوار روزهای خوشی را می‌گذرانند. غنائم بی‌حد و حصری که لشکریان از غارت اردوی مغولان آورده بودند به قدری زیاد و فراوان بود که کسی در شهر نماند که از آن بهره‌مند نشده باشد. خوشی و شادی مردم وقتی به حد اعلا رسید که خبر عروسی‌های سه‌گانه در شهر منتشر گردید. مردم، شهر را آذین‌بسته و خود را برای هفت شبانه‌روز شادی و عیش و نوش آماده کردند. فاخته با استفاده از خزائن و اموال مسعود، باغی را که برای عروسی و سکونت شیخ معین شده بود به صورت بهشتی آراسته و حجله‌گاه شاهانه ترتیب داد. روزی که صیغه‌های عقد خوانده می‌شد مسعود و امیر شمس‌الدین هر کدام مبلغی به نام مهریه بر عهده گرفتند. ولی وقتی مجتهد شهر از شیخ حسن پرسید که مهریه را چند بنویسد شیخ حسن با اینکه مریدانش سهمیه کلانی از غنائم جنگی را برای او کنار گذاشته و به باغ حمله کرده بودند جواب داد که از مال دنیا جز کلاه و لباس درویش که بر سر و تن دارد مالک دیناری نمی‌باشد تا مهریه بر ذمه گیرد. مجتهد اشاره به غنائم جنگی کرد. شیخ گفت تمام آن اموال متعلق به خلق الله است و او تصرفی در آنها نخواهد کرد، مهریه باید منحصر به یک جلد کلام الله مجید و دو درم نبات باشد. وقتی که موضوع را به فاخته گفتند و کسب تکلیف کردند وی که از میزان و مبلغ سهمیه غنائم شیخ خبر داشت و تمام آنها را در مشت خود می‌دید با خوشرویی تمام قبول کرد و پیغام داد که شیخ را پیشوای روحانی خود می‌شمارد و خدمت به چنین «مرد خدا» را مایه سعادت دنیوی و اخروی می‌داند! خبر این «بی‌نیازی و صفای باطن» عروس و داماد که به گوش مردم رسید بیش از پیش بر محبوبیت شیخ افزود.

باری، در یک شب سه عروسی برگزار گردید و سه داماد قدم به حجله عروسی نهادند. می‌دانیم که از این سه عروس و داماد فقط مسعود و آزاده روی عشق و عاشقی ازدواج کردند و نیز می‌دانیم که آن دو در انتظار شب وصال چه روزهای پرسوز و گدازی را به شب رسانده و چه محنت‌ها کشیده و رنج‌ها برده بودند. این است وقتی در حجله‌گاه به هم رسیدند نور سعادت و خوشبختی در

سیمای هر دو می‌درخشید و شادکامی و لذت وصال به روی هر دو لبخند می‌زد ولی افسوس که هر دو از نیرنگ دشمن کینه‌توز غافل بودند. صبح شب زفاف، شیخ حسن و شمس‌الدین خوش و خندان از حجله بیرون آمدند و فقط مسعود پژمرده و بیمار و خجلت‌زده و شرمسار بود. برای اینکه رازش فاش نشود تمارض کرد و در بستر افتاد! آری فاخته کار خود را کرده بود و از مسعود انتقام دردناکی کشیده بود یعنی با همام سم‌گذاری که در مغان به خورد قتلخ‌خان داده و خان را بیچاره کرده بود مسعود را به روز سیاه نشانده بود. ولی خدا بر قلب پاک و پرمحبت آن عاشق و معشوق رحم آورد. جنایت خیلی زود کشف شد و مرتکب آن شناخته گردید. آزاده باهوش‌تر از آن بود که علت بیماری «ناگهانی» مسعود را نفهمد و در نظرش مسلم بود که مسعود را «چیزخور» کرده‌اند. ولی چه کسی مرتکب این عمل شده است؟ در کنار بستر مسعود و غرق در افکار تیره و تار بود که ناگهان کنیزی وارد شد و گفت که ماریه با خانم کار دارد.

آیا مرتکب همین ماریه است که اکنون آمده سر و گوشی آب بدهد؟ آزاده شتابزده از اطاق بیرون رفت. گفتیم که ماریه چگونه پس از سال‌ها نداری و دریدری عاقبت روزگار به رویش لبخند زد و عبدالرزاق او را به عقد خود درآورد و مأمور جستجوی آزاده شد. پس از آنکه فاخته به نام آزاده قدم به قصر امیر عبدالرزاق نهاد ماریه از چشم او افتاده و همین قدر دلش خوش بود که جزو بانوان حرمسرای امیر است. ماریه در این مدت ثروت هنگفتی برای خود دست و پا کرد و چنان که گفتیم با ربودن گردنبند مروارید صاحب گنجینه بی‌مانندی شد. بعد از مرگ عبدالرزاق چند بار عذرش را خواستند ولی او ایستادگی کرد و مطالبه ارثیه نمود. بالاخره مادر عبدالرزاق که از اول نظر خوبی نسبت به ماریه نداشت و او را مسبب واقعی جنگ دو برادر و قتل عبدالرزاق می‌دانست به زور از قصر بیرونش کرد. ماریه با این که صاحب ثروت سرشاری شده و می‌توانست مانند یک ملکه بیوه زندگی کند خانه محقری در سبزوار گرفت و سکونت گزید و چشم به قصر امیر سربدار دوخت تا کی دوباره بدانجا راه یابد و فرصتی به دست آورده و دستبردی به خزانه‌های سربداران بزند و بر ثروت خود بیفزاید. خواستگارهای معتبر و حسابی پیدا کرد ولی همان بیوه‌زنی که روزگاری آرزو داشت تونتاب^(۱) قریه به خواستگارش بفرستد، در جواب خواستگاران گفت که اولاً بعد از امیر مرحوم خیال ندارد شوهر کند و اگر هم روزی و روزگاری به فکر شوهر بیفتد به کسی شوهر خواهد کرد که هم‌شان و همپایه امیر مرحوم باشد. باری، دو سال بدین منوال بود که آزاده وارد سبزوار شد و در قصر امیر جای گرفت. ماریه به هر حيله‌ای که بود وارد قصر شد و خود را به روی پاهای آزاده انداخت و گریه کرد و از توهین و تحقیر و شماتت مردم شکوه نمود و اجازه خواست که برای حفظ آبرو در گوشه‌ای از قصر زندگی کند. آزاده با آن رأفت و دل‌رحمی مخصوص خودش، با اینکه می‌دانست مادر مسعود و فاخته هر دو از ماریه متنفر و او را دشمن می‌دارند ماریه را در اطاق نشانند

۱. تونتاب: کسی که در گلخن حمام آتش افروزد.

و به دیدن مادر مسعود رفت و به هر نحوی بود پیرزن را راضی کرد. فاخته سر بر آشفته و مخالفت کرد ولی آزاده اعتنایی به اعتراضات خواهر ننموده و ماریه را نگاه داشت. ماریه بالطبع جزء خدمتکاران آزاده قرار گرفت و از دل و جان به خدمت او کمر بست. آزاده هم بزرگتری و سرپرستی خدمتکاران و کنیزان خود را به او سپرد. شب عروسی فرا رسید.

مسعود و آزاده قبل از اینکه وارد حجله شوند می‌بایستی فاخته را به خانه شوهر روانه کنند. تخت روان مجللی منتظر فاخته بود. مسعود و آزاده و تمام ساکنین قصر فاخته را تا دم در مشایعت کردند. تنها کسی که به مشایعت نرفت ماریه بود. یک علت نرفتنش این بود که چشم نداشت فاخته و جاه و جلالش را ببیند و علت دیگر این بود که حجله عروس آزاده را خود ماریه آراسته و حقیقتاً به صورت دسته‌گلی درآورده منتظر بود انعام کلانی از مسعود دریافت نماید. برای اینکه مبادا کسی وارد حجله بشود و ترتیب آن را برهم زند بیرون حجله به مراقبت نشسته بود که ناگهان صدای غیرمأنوسی از سمت تالار شنید. رفت و نگاه کرد، چیزی ندید برگشت. محض احتیاط پرده حجله را کنار زد و دید کنیزی تُنگ شراب را به دست گرفته تکان می‌دهد، پرسید اینجا چه می‌کنی؟ کنیز جوان با حال مشوش جواب داد می‌خواستم ببینم پراست یا نه؟ کنیزک این را گفت و از اطاق بیرون جست. ماریه به خاطر آورد که همین کنیز در این اواخر مورد لطف فاخته قرار گرفته و فاخته یک جفت گوشواره سنگین به او انعام داده بود.

ماریه بارها سرگذشت فاخته را از زبان خود شنیده بود که چگونه قتلخ‌خان را چیزخور می‌کرد و خود را از آسیب وی حفظ می‌نمود و نیز خبر داشت که فاخته با اصرار تمام می‌خواسته زن مسعود بشود ولی مسعود آزاده را ترجیح داده بود.

ماریه بدگمان شد. خواست بدگمانی خود را به آزاده اظهار کند ولی چون شب عروسی بود نخواست عروس و داماد را دل‌چرکین سازد و اوقات آنها را تلخ کند. صلاح را در این دید که آن تُنگ را بردارد و تنگ دیگری به جای آن بگذارد. همین کار را هم کرد و گزارش واقعه را به روز بعد موکول نمود. می‌گویند با قضا کارزار نتوان کرد. وقتی عروس و داماد را دست به دست دادند و آن دو را تنها گذاشتند آزاده خواست اولین جام شراب را به دست شوهر محبوب خود بدهد تا همواره شادکام و سرخوش باشد. تنگ را برداشت و بی اختیار به یاد فاخته و سابقه روابط او با مسعود افتاد. مسعود در این مدت، تمام جریان عشق‌ورزی و توقعات فاخته را برای آزاده مفصلاً تعریف کرده و گفته بود آخرین دفعه که فاخته به طور قطع جواب رد از مسعود شنید و به کلی از او مأیوس شد، گفت پس باخبر باش که با هر کسی غیر از من عروسی کنی خیری از این وصلت نخواهی دید.

وقتی آزاده دست به سوی تنگ برد تو گویی یکی در گوشش گفت: فاخته، تهدیدش را فراموش نکن. آزاده این تنگ را برداشت و کنار گذاشت و همان تنگ آلوده را از طاقچه آورد و جامی از آن ریخت و به دست مسعود داد.

صبح روز بعد وقتی ماریه موضوع «بیماری ناتوانی» مسعود را شنید سراسیمه وارد حجله شد و تنگ‌ها را در کنار هم دید. نگاه کرد و تنگ سالم را پرو تنگ آلوده را نیمه‌خالی دید و غرق در حیرت شد. آیا دوباره تنگ‌ها را عوض کرده‌اند؟ باری چنان که گفتیم صبح شب زفاف آزاده در کنار بستر تازه داماد نشسته و در گرداب افکار جانسوز دست و پا می‌زد که ماریه تقاضای ملاقات کرد. اول سؤال ماریه این بود که آیا تنگ را شما عوض کردید و همین که از آزاده جواب مثبت شنید گفت در این صورت بیماری مسعود تا حدی تقصیر خود شما است. ماریه جریان را تعریف کرد و گفت اگر کنیزک را بترساند ممکن است بروز بدهد.

مسعود کنیز را خواست و از آثار وحشت و اضطرابی که در سیمای او دید دریافت که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است.

با لحن خشمناک و تهدیدآمیز گفت اگر راست بگویی و حقیقت را بروز بدهی نه تنها آزادت می‌کنم بلکه مالی هم می‌دهم که زندگی مرفه و آسوده داشته باشی و به هر کس بخواهی شوهر کنی و الا تو را زنده به گور خواهم کرد.

کنیزک که اسم آزادی و مرگ هولناک را شنید یک مرتبه روی پاهای مسعود افتاد و گریه را سر داد و گفت که فاخته گردی به او داده بود تا هر چند روز در شراب یا غذای مسعود بریزد. مسعود کنیز را آزاد کرد ولی برای اینکه فاخته از مایه‌ها آگاه نشود قرار شد که کنیز تا چندی در قصر مقیم باشد. ماریه اصرار داشت که همان دوا را به خورد شیخ حسن شوهر فاخته بدهند ولی مسعود و آزاده این معاوضه به مثل را دور از جوانمردی دانستند. پیرمرد جراح که مسعود او را از نیشابور با خود آورده و طبیب مخصوص خود قرار داده بود مسعود را معالجه کرد. بعد از این واقعه، آنچه در نظر آزاده و مسعود مسلم شد این بود که فاخته هرگز آنها را از افکار و مقاصد درویش مطلع نخواهد ساخت. مسعود با صلاح دید آزاده، پیرمرد خوبشانی را خواست و بار دیگر نگرانی خود را از جهت شیخ حسن آشکار ساخت و از وی استمداد نمود. قرار شد که پیرمرد با دو سه تن دیگر از هواخواهان صمیمی مسعود در زمره مریدان شیخ درآیند و در ظاهر از مسعود بریده و به او ملحق بشوند. این چند نفر همین کار را کردند و دیری نپائید که مورد اعتماد و طرف اطمینان شیخ حسن واقع شدند.

روزها می‌گذشت. شیخ حسن با سخنان عوام‌پسند بر عده مریدان خود می‌افزود و بالطبع قدرت مسعود نقصان می‌یافت. کم‌کم کار به جایی کشید که دیگر زور مأمورین حکومت مسعود به اتباع شیخ نمی‌رسید و رسیدگی به جرائم و تقصیرات آنها در حضور خود شیخ به عمل می‌آمد. بعضی از اتباع شیخ در ملاعام مرتکب کارهایی می‌شدند که برخلاف ظاهر شرع بود. متشرعین واقعی خون دل می‌خوردند و شکایت به ملایان می‌بردند. آنان هم به مسعود فشار می‌آوردند و او را به علت اهمال و سستی در حفظ شرع مبین ملامت می‌کردند. مسعود برای حفظ حیثیت و قدرت خود و

ساکت کردن ملایان بنای سختگیری را گذاشت. چند نفر از اتباع شیخ را که مرتکب خلاف‌هایی شده بودند دستگیر و مجازات کرد. شیخ نسبت به مسعود سخت اعتراض نمود و او را از تکرار این قبیل اعمال برحذر ساخت. مقارن این احوال، روزی مردم دو نفر از اتباع شیخ را مست کرده بودند دستگیر و به محضر یکی از ملایان بردند. ملای مزبور هم حکم کرد که در حق آن دو حد شرعی را جاری کنند یعنی هر دو را شلاق بزنند. شیخ خبردار شد و چند نفری را به حضور ملا فرستاد و شرابخواران را خواست تا خودش آنها را «نصیحت کند» ولی دیگر دیر شده بود. فرستادگان نسبت به ملا جسارت ورزیدند. مردمی که برای تماشاگرد آمده بودند به حمایت ملا برخاستند و کار به زد و خورد کشید و به شهر سرایت کرد. جمعی در این میانه مقتول و مجروح شدند و بزرگان و ریش سفیدان شهر به زحمت فتنه را خاموش کردند. شب آن روز چند نفر از نزدیکان شیخ که پیرمرد خوشانی در شمار آنها بود به حضور شیخ رسیدند و شروع به بدگویی از مسعود کردند و دفع او را از شیخ خواستار شدند. پیرمرد خوشانی برای اینکه برآوردی از خیالات و افکار شیخ به دست آورد، عنوان کرد که مردم سبزوار با علاقه و ارادتی که به پیشوای روحانی یعنی جناب شیخ دارند از جان و دل حاضرند او را بر تخت امیری بنشانند و حکومتش را گردن نهند. پیرمرد گفت حاضر است شخصاً با یک ضربت سر از تن مسعود جدا کند و احیاناً به فیض شهادت برسد. پیرمرد صدا را بلند کرد و ادامه داد که از قدیم گفته‌اند که دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. با بودن شما، وجود مسعود زائد است. اگر شما امیر ما باشید سعادت دنیا و آخرت نصیب ما خواهد شد. شیخ که حضار مجلس را از محارم صدیق خود می‌دانست گفت من علاقه به دنیا و مافیها ندارم! این تاج درویشی را با افسر خسروی عوض نمی‌کنم، نه شهوت سلطنت دارم و نه آرزوی جاه و جلال فقط از عالم غیب مأمورم ملک خراسان را به صورت بهشتی درآورم تا خلق الله این دنیا هم در روضه رضوان^(۱) به سر ببرند. خود نیز می‌دانم که یگانه مانع وجود من مسعود است. ولی اگر بخواهیم مسعود را در سبزوار از میان برداریم مسلماً افراد او ساکت نخواهند نشست و کار به زد و خورد و جنگ و جدال کشیده و جمعی در این میان کشته خواهند شد. این است که باید صبر کنیم و منتظر فرصت باشیم. پیرمرد خوشانی قیافه عصبی به خود گرفته و با بی‌صبری پرسید آخر این فرصت کی خواهد رسید و ما تا کی باید ظلم این امیر ظالم را تحمل کنیم؟

شیخ گفت دعا کنید جنگی با دشمن خارجی پیش بیاید تا تکلیف مسعود را در همان میدان جنگ روشن سازیم. چند نفری توضیح خواستند. شیخ گفت اگر این دفعه دشمنی مثلاً مانند طغاتی‌مور به سوی ما لشکرکشی کند ما مثل دفعات گذشته دوشادوش مسعود به جنگ می‌رویم، وقتی دشمن را درهم شکستیم و او را آماده فرار دیدیم در همان گیر و دار جنگ و معرکه کارزار با یک ضربت ناگهانی کار مسعود را طوری می‌سازیم که هیچ‌کس نفهمد چگونه و با دست چه کسی

نابود شده. شیخ در حین ادای این سخنان، بی اختیار تبسمی به لب آورد. این لبخند را به یاد فاخته زد. فاخته از روزی که وارد خانه شیخ شد دائماً او را تشویق می کرد که مسعود را از میان بردارد و خود تاج پادشاهی بر سر نهد. فاخته هر روز نقشه ای تازه می کشید و به شیخ عرضه می داشت و شیخ معایب کار را شرح می داد و زن زیبایش را دعوت به صبر و سکوت می کرد. فاخته شیخ را راضی کرده و از وی قول گرفته بود که شیخ پس از دفع مسعود کلاه و دلق درویشی را دور بیندازد و تاج پادشاهی بر سر نهد. فاخته وقتی فردای عروسی خبر بیماری ناتوانی مسعود را شنید سخت شادمان شد. چندی گذشت و کنیز خائن را کماکان در خدمت آزاده دید و یقین کرد که کسی به راز او پی نبرده. چند بار مخفیانه بسته هایی از همان دارو برای کنیزک فرستاد که او هم بدون معطلی تحویل آزاده داد. فاخته دلخوش بود که انتقام جانسوزی از مسعود و آزاده می کشد ولی روزی رسید که این دلخوشی جای خود را به خون دل داد. روزی که دو خواهر در کنار هم بودند حالی به آزاده دست داد که زن های باردار بدان دچار می شوند. فاخته علت تغییر حال خواهرش را پرسید و آزاده گفت که باردار است. فاخته مات و مبهوت گردید و خون در دلش از غم و حسرت و رشک و حسادت به جوش آمد. آنچه پیش از همه آتش به جان فاخته زد این بود که از عبدالرزاق باردار نشده و از شیخ هم طرفی نبسته بود. زن نابکار از فرط حسادت بیش از پیش تشنه خون مسعود و خواهرش گردید و با تمام وسائل، اعم از دلبری و عشوه گری یا قهر و تهدید، شوهرش را به نابودی مسعود و برانداختن دودمانش تحت فشار قرار داد.

فصل بیست و سوم

طعم تلخ شکست

گفتیم که شیخ حسن جوری تصمیم به نابودی مسعود گرفته و در انتظار فرصتی بود که شرحش گذشت. بالاخره این فرصت فرا رسید و موجب نهایت خوشنودی فاخته گردید. در اینجا ناچاریم چند سطری حاشیه برویم. امیر مسعود سربدار علاوه بر دلاوری و شجاعت، در عقل و هوش و درایت و تدبیر هم امیری بود بی نظیری و برای اینکه از طرف سلاطین مجاور غافلگیر نشود و از نیات و مقاصد آنان آگاه باشد دستگاه جاسوسی قوی ترتیب داده و در پایتخت‌های سلاطین همسایه جاسوس‌های زیردستی گماشته بود.

در یکی از روزها سواری از سمت مشرق وارد سبزوار شده و از گرد راه عازم قصر امیر سربدار گشت و تقاضای ملاقات نمود و وقتی شرفیاب شد گفت مرا خواجه قوام‌الدین سبزواری از هرات فرستاده تا پیغامی به امیر برسانم.

مسعود، خواجه قوام‌الدین را خوب می‌شناخت. وی از بازرگانان معروف سبزوار و مقیم هرات بود و از راه وطن‌پرستی و علاقه‌ای که به دولت شیعه سربداران داشت اخبار هرات را برای مسعود می‌فرستاد.

مرد گفت: خواجه سلام رسانید و مرا مأمور کرد به عرض برسانم که معزالدین حسین کُرت پادشاه هرات و غوریان از برق شمشیر سربداران نگران و بیمناک شده و اخیراً با طغایتمور وارد مذاکرات گردیدند تا هر دو قوای عظیمی تجهیز کنند و در یک زمان از شرق به غرب به ملک سربداران هجوم آورند. مسعود اظهارات مرد را با تردید تلقی کرد. شاید این مرد را خود ملک حسین فرستاده تا اطلاعاتی از افکار و نقشه‌های سربداران به دست آورد. این است که از قاصد پرسید مگر نامه نیاوردی؟ و چون جواب منفی شنید گفت خواجه قوام‌الدین همیشه مطالب خود را ضمن نامه سر به مهری به ما می‌فرستد. حال چه شده که این دفعه نامه نداده است؟

مرد قاصد جواب داد ملک حسین تمام راه‌ها را سخت تحت نظر گرفته و مأمورینش عابرین را تفتیش می‌کنند و تاکنون چند نفر از جاسوس‌های امیر قزغن پادشاه سمرقند را گرفته‌اند. این است

که خواجه استنباط کرد و پیغام شفاهی فرستاد. مسعود گفت بین من و خواجه نشانی‌هایی است که او می‌داند و من، آیا تو چه دلیلی بر درستی گفتار خود داری؟

مرد گفت: بفرمایید سر مرا بتراشند تا صحت گفتارم معلوم شود. همین کار را کردند. وقتی سر مرد را تراشیدند پیغام خواجه را به نشانی‌های مزبور ملاحظه کردند که به وسیله خالکوبی روی سر مرد نقش زده بودند. مسعود فوراً به اتفاق قاصد به ملاقات شیخ حسن جوری شتافت و قضیه را با او در میان نهاد. شیخ چنین صلاح دید که قبلاً رسولانی به حضور ملک حسین بفرستند و او را تهدید کنند تا شاید از اتحاد با طغایمور و حمله به ملک سربداران منصرف بشود و قضیه بدون خونریزی پایان پذیرد. شیخ دو نفر از مریدان پاکباز خود را به رسالت تعیین فرمود و قبلاً هم تذکر داد که ممکن است به دست ملک حسین کشته شوند. آن دو جوانمرد خبر شهادت در راه خدمت به دین و دولت را با وجد و شعف تلقی کردند و رهسپار هرات شدند. پیغامی که آن دو عزیز بردند بدین مضمون بود که ملک حسین دعوی مسلمانی می‌کند ولی با دشمنان اسلام برای قتل و غارت مسلمانان عقد اتحاد می‌بندد. ملک حسین در واقع دزد دین و اسلام است که مطابق شرع باید دستش را برید و اگر دست از این اعمال بر ندارد باید آماده جنگ باشد.

ملک حسین که مردی بیرحم و تندخو و قسی‌القلب بود از این پیغام چنان خشمناک شد که رسولان را به قتل رسانید و با قشون عظیمی که تجهیز کرده بود برای جنگ با سربداران حرکت نمود.

مسعود و شیخ وقتی خبر قتل رسولان را شنیدند بار دیگر بر حسب ظاهر دست اتحاد به هم داده با لشکرهای خود عازم عرصه کارزار شدند. آری، این دو سردار نامدار به جنگ دشمن واحدی می‌رفتند ولی در همان حال هم در دل خود نقشه قتل دیگری را می‌کشیدند تا یار که را خواهد و میلش به که باشد!

مسعود از قصد شیخ اطلاع داشت و حتی از پیرمرد خبوشانی شنیده بود که شیخ چه کسانی را برای کشتن او در نظر گرفته است ولی شیخ نمی‌دانست که مسعود هم قصد کشتن او را دارد. فاخته در عینی که روز وداع با شیخ، قرآن به دست گرفته و شوهرش را از زیر قرآن رد می‌کرد برای چندمین بار تأکید کرد که شیخ به محض کشتن مسعود قاصد بادپایی از همان میدان جنگ به سبزوار بفرستد و فاخته را آگاه سازد تا او فوراً قصر مسعود را با تمام خزائن و اموال متصرف شود و ضبط کند و دست آزاده و دیگران را از تصرف در آن اموال کوتاه سازد. فاخته برای این اقدام خود قبلاً دلایل زیادی تراشیده بود که یکی از آنها هم حفظ اموال و منافع عیال بیوه و طفل صغیر امیر شهید سربدار یعنی مسعود بود!

باری، امیر مسعود و شیخ حسن زن‌های خود را در گرداب شور و هیجان گذاشته و در آتش انتظار نشانده عازم عرصه کارزار شدند. فاخته خوش و خندان در انتظار خبر مرگ مسعود و آزاده

نگران و پریشان در انتظار مژده سلامتی شوهر، چشم به راه پیک خوش خبر دوخته بودند. امیر مسعود و شیخ هر کدام قریب به پنج هزار سوار به زیر فرمان داشتند و با این عده عازم جنگ با دشمنی شدند که با سی هزار سوار جرار و خونخوار جلو می آمد. قسمت اعظم قشون «ملک حسین کرت» را مردم ولایت غور تشکیل می دادند و غوریان از قدیم به شجاعت و دلآوری معروف بودند. مسعود در بین راه غالباً متفکر و اندیشناک بود که عاقبت کار او با شیخ به کجا خواهد کشید. فکر می کرد که شاید شیخ از خیال کشتن او منصرف شود. در این صورت، وجدانش اجازه نمی داد که شیخ را از میان بردارد. ولی پیرمرد خوششانی و چند نفر دیگر که یقین داشتند شیخ قصد کشتن مسعود را دارد دائماً بر حذرش می ساختند که مبادا شیخ پیشدستی کند و غافلگیرش سازد. عیب کار اینجا بود که هیچکس از نقشه و چگونگی زمان و مکان سوء قصد اطلاع نداشت.

بالاخره مسعود با خود عهد کرد تا یقین بر سوء قصد از طرف شیخ نکند آزاری به او نرساند. هر چه اطرافیان و خیرخواهان گفتند که این یقین ممکن است روزی حاصل شود که کار از کار گذشته باشد اعتنایی نکرد و در تصمیم خود باقی ماند. نزدیک غروب بود که لشکر «قیامت اثر» سربداران در دو فرسخی زواره از دور علم های قشون ظفرنمون ملک حسین کرت را دیدند و چون وقت گذشته و موقع جنگ نبود فرود آمدند و اردو زدند و تا صبح روز بعد پنجه در پنجه هم افکندند.

مسعود که از شبیخون دشمن بیمناک بود تا دل شب در اردو می گشت و دستورات لازم را صادر می کرد. شب از نیمه گذشته بود که به چادر خود آمد و بدون اینکه لباس از تن به در کند دراز کشید. تازه خواب به چشمش راه یافته بود که صدای خفه و آهسته ای به گوشش رسید. چشم باز کرد و پیرمرد خوششانی را در کنار خود دید. پیرمرد شتابزده گفت از قرار معلوم شیخ حسن به مراتب صداقت و صمیمیتی که من نسبت به شما دارم پی برده و در حق من بدگمان شده، شیخ مرا به خلوت خواست و گفت که از کشتن شما منصرف شده زیرا اگر شما را در حین جنگ بکشند مسلماً سواران سربدار با از دست دادن سردارشان پریشان شده و از فتح ناامید گردیده روی به گریز خواهند نهاد. شیخ به تنهایی از عهده ملک حسین بر نیامده و مسلماً یا کشته یا اسیر خواهد شد. اگر قبل یا بعد از جنگ شما را بکشند قشون ما دو تیره شده و به جان هم خواهند افتاد. بنابراین تصمیم گرفته فکر دیگری به حال شما بکنند.

مسعود به شنیدن این مطلب خوشحال شد و گفت خدا را شکر که خیال من راحت شد و دستم به خون درویشی آلوده نگردید. پیرمرد ابرو درهم کشید و گفت ظاهراً به عرایض من توجه نکردید، باقی را گوش کنید. من حرف درویش را باور کردم و بیرون آمدم. ساعتی بعد دو نفری که شیخ از میان مریدهای دو آتش خود برای کشتن شما انتخاب کرده بود به عنوان خدا حافظی نزد من آمدند و گفتند که شیخ آنها را برای کاری به نیشابور می فرستد. آنها خدا حافظی کردند و رفتند. ساعتی پیش یکی از یاران ما که هنوز مورد اعتماد و اطمینان شیخ می باشد نزد من آمد و تعریف کرد که شیخ با او

درد دل کرده و در ضمن صحبت مرا آدم دورو و جاسوس خوانده و از اینکه موضوع کشتن امیر را با من در میان نهاده اظهار پشیمانی کرده و در ضمن گفته است که فعلاً کشتن شما را صلاح نمی‌داند ولی عقیده رفیق من این است که شیخ دو نفر دیگر را که غیر از خودش هیچکس نمی‌شناسند مأمور قتل امیر کرده و برای ردگم کردن، دو نفری را که قبلاً مأمور این کار بودند به نیشابور فرستاده است. پیرمرد که سخت ناراحت بود گفت: آن دو نفر اولی را می‌شناختیم و می‌توانستیم تحت نظر بگیریم ولی این دو ناشناسی را که مأمور کشتن شما هستند نمی‌شناسیم و لذا محافظت شما پس دشوار خواهد بود. فردا در حین جنگ من خودم با دو پسر پشت سر شما خواهیم بود. معهذا بهتر است که خود شما هم چند نفر از یاران وفادار را بر محافظت خویشتن بگمارید. مسعود قبول کرد معهذا تأکید کرد که تا سوءقصدی از طرف شیخ نشود به هیچ وجه نباید متعرض او بشویم. شب گذشت. هنوز آفتاب سرزده بود که مسعود صف‌آرایی کرد و با نبوغ نظامی که در نهادش بود لشکریان خود را طوری قرار داد که رو به طرف مغرب داشتند و سپاهیان ملک حسین ناچار رو به آفتاب قرار گرفتند و در ساعات اول جنگ از نور خورشید در زحمت بودند. جنگ درگرفت و از نعره «یا حیدر کرار» که شعار جنگی سربداران بود کوه و دشت به لرزه درآمد.

ملک حسین بالای پشته رفت و در سایه چتر و علم سلطانی عرصه کارزار را تماشا می‌کرد و پیایی اوامری صادر می‌کرد. لشکریان ملک حسین که گفتیم از مردم دلیر غوریان و معروف به شجاعت و بی‌باکی بودند و در عین حال به ملاحظه کثرت نفرات یقین بر فتح و غلبه داشتند حمله‌های مردانه می‌کردند و دلاوران سربداران مانند کوه آهنین بر جای ایستاده حملات کوه‌افکن دشمن را دفع می‌کردند و به حمله متقابل می‌پرداختند. مسعود و شیخ هر دو در جنگ شرکت داشتند و مانند سایر افراد شمشیر می‌زدند. رحمت به تربت پاک فردوسی باد که این دو بیتش برازنده مسعود است:

به روز نبرد آن یل ارجمند به تیغ و سنان و بگرز و کمند

برید و درید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست

از تفصیل می‌گذریم. ملک حسین که به کثرت و شجاعت سپاهیان خود مغرور بود و فتح خود را مسلم می‌دانست وقتی جنگ دلاوران شیرافکن سربداران را دید ابتدا دچار شگفتی و حیرت گردید و سپس شگفتی جای خود را به نگرانی و اضطراب داد و ناگهان چشم باز کرده و قشون ظفرنمون خود را در حال شکست و آماده فرار دید.

آری، غوریان با وحشت و دهشت تمام از مقابل سربداران فرار می‌کردند. ملک حسین جان خود را در خطر دید. مسعود از یک طرف و شیخ جوری از سمت دیگر آخرین صف‌های غوریان را می‌شکافتند و به سوی او جلو می‌آمدند. ملک فرمان داد نقاره بکوبند تا شاید نفراتی از فراریان به سوی او بروند و جانش را حفظ کنند. گروهی از فراریان به صدای نقاره دور ملک حسین جمع

شدند و در همین حین حمله سربداران متوقف گردید. جمعیت سربداران به هم برآمدند و دست از جنگ که بیش از قدمی به پایان آن نمانده بود کشیدند. ملک حسین که آماده فرار بود وقتی چنین دید یک لحظه تأمل کرد تا به علت این پیشامد عجیب و ناگهانی پی ببرد. در اردوی سربداران همه به یک نقطه هجوم آورده هر کسی سعی می کرد دیگری را عقب بزند و جلو برود. چنان به خود مشغول بودند که حتی به تیرهایی که اطرافیان ملک حسین به سوی آنها می انداختند و با هر تیر مردی را سرنگون و نقش بر زمین می ساختند اعتنایی نمی کردند. مگر چه خبر بود؟



آن روز پیرمرد خوشحالی که از شیخ روگردان شده و به مسعود پیوسته بود با دو پسرش و چند تن از مستحفظین وفادار و جان نثار مسعود پشت سرش بودند و محافظتش می کردند.

مسعود چنان گرم پیکار بود که شیخ و سوء قصدش را از یاد برده بود. مسعود شمشیر می زد و جلو می رفت. در گیر و دار معرکه یکی از پسران پیرمرد با تیری که سینه اش را شکافت سخت زخم دار شد و خود را کنار کشید. پیرمرد وفادار متوجه زخم و مرگ نوجوانش نشده مواظب مسعود بود. هرچه نگاه می کرد کسی از مریدان شیخ را در اطراف مسعود نمی دید. با خود می گفت: شاید که شیخ واقعاً کشتن مسعود را در حین جنگ صلاح ندیده است؟

موقعی رسید که علائم و آثار شکست قشون ملک حسین نمایان گردید و غوریان سراسب ها را برگردانده و پشت به دشمن نموده پا به فرار گذاشتند. در آن لحظه مسعود و همراهانش با یک پهلوانی از دلاوران غور و اتباع او روبه رو و مشغول جنگ تن به تن بودند. پهلوان غوری و همراهانش غوریان را در حال فرار می دیدند ولی خود قادر به فرار نبودند زیرا می فهمیدند که اگر پشت به دشمن کنند از عقب طعمه شمشیر سربداران خواهند شد. این است که با سماجت تمام ایستادگی می کردند و با تمام نیرو می جنگیدند. نفرات دو طرف به هم پیچیده و جنگ مغلوبه به وجود آورده بودند. در اثنای همین گیر و دار بود که پیرمرد دید یکی از مستحفظین خود مسعود شمشیرش را بلند کرد و از پشت سر حواله مسعود نمود. اتفاقاً در همان حین اسب مسعود از فشار مهمیز سوارش جستی به طرف جلو زد و تیغه شمشیر به کپل اسب فرود آمد. اسب رم کرد و با هر دو پا لگد انداخت. مسعود که با پهلوان غوری در نبرد بود نمی توانست روی برگرداند و پشت سر را تماشا کند. بار دیگر شمشیر مستحفظ بالا رفت ولی قبل از این که دستش فرود آید از ضرب شمشیر پیرمرد قطع شد و دیگران که از مشاهده یک چنین خیانت و نمک شناسی سخت برآشفته بودند هر یک ضربتی به مرد نگون بخت زدند و در یک چشم به هم زدن قطعه قطعه اش کردند. پیرمرد که دشنام های رکیکی نثار نوکر خائن می کرد اشاره کوچکی به پسر خود نمود و وی بلا تأمل از جرگه بیرون رفت و کسی نفهمید که کجا رفت. مسعود پهلوان غوری را از پای درآورد و همراهان پهلوان را فراری ساخت. دیگر کسی را در مقابل خود نداشت، برگشت و نگاهی به عقب سر نمود. نعش

پاره‌پاره مستحفظ مغانی را روی زمین دید و از حیرت ابرو درهم کشید. پیرمرد به سخن درآمد و گفت: این نامرد قصد جان ولینعمت خود را نمود ولی خدا شما را از آسیب او حفظ فرمود. افراد از خیانت و نمک‌نشناسی او چنان منزجر و خشمناک شدند که در دم، پاره‌پاره‌اش کردند. لحظه حساسی بود که مسعود نمی‌توانست حتی یک ثانیه از وقت خود را تلف کند. قشون دشمن را در هم شکسته و تار و مار کرده بود. دیگر کسی از نفرات در مقابلش قرار نداشت. فقط از دور ملک حسین را می‌دید که هر لحظه ممکن بود فرار کند. مسعود بر آن شد که ملک را اسیر کند، رو به دلاوران سربدار کرد و ملک را نشان داد و فرمان حمله داد. در این ضمن نگاهی به جایگاه شیخ نمود. گروهی از سواران شیخ فراریان غوری را تعقیب می‌کردند. خود شیخ بر اسب بلندی سوار بود و مانند نقطه پرگار در مرکز اتباعش قرار گرفته و جلو می‌رفت. مسعود ملاحظه کرد که ملک حسین با مشاهده حمله سربداران پا به فرار گذاشت. نگاهی به اطراف کرد و دید ملک حسین یک راه فرار بیشتر ندارد و آن راه هم نزدیک به جایگاه شیخ بود. فوراً یکی از همراهان را نزد شیخ فرستاد تا شیخ راه فرار او را مسدود سازد.

مسعود ناچار منتظر شد تا پیغامش به شیخ برسد. همان‌طور که چشم به شیخ دوخته بود ناگهان دید که مردی از پشت سر شمشیرش را بالا برد و ضربتی از راست به چپ شانه شیخ زد. شیخ از اسب متمایل به یک طرف شد و افتاد. مسعود فهمید که پیرمرد خبوشانی کار خود را کرد، شلاق بر اسب کشید و بالای سر نعش شیخ رسید، نعره زد و پرسید که مرتکب این جنایت کیست؟ جوانی را که شمشیرش را گرفته و خودش را محکم چسبیده بودند نشان دادند. مسعود با یک ضربت شمشیر فرق جوان بدبخت را شکافت.

محشر کبری برپا شد و همه دست از جنگ کشیده به محل واقعه هجوم می‌آوردند تا ببینند چه خبر است.

خبر قتل شیخ به سرعت برق در اردو منتشر شد و تمام افرادش دل‌مرده و مأیوس شدند. وقتی ملک حسین سربداران را بدان سان پریشان و متوحش دید بار دیگر فرمان داد نقاره‌ها را به صدا درآوردند و کوس حمله بکوبند.

ملک با چهارصد یا پانصد نفری که در اطرافش بودند حمله کرد و کسی از سربداران درصدد دفاع برنیامد.

غوریان فراری که ملک را در حال حمله دیدند دل و جرأتی به هم رسانده به یاریش شتافتند. ورق برگشت، سربداران بعد از آن فتح درخشان، شکست خوردند و پا به فرار گذاشتند.

مسعود همین قدر موفق شد که خزانه اردو و نعش شیخ را بردارد و جان سالم به در برد. خود پیدا است که مسعود بعد از این شکست چه حالی داشت، از سوز دل آرزو می‌کرد که کاش به دست شیخ کشته می‌شد و این ننگ به دامن سربداران نمی‌نشست.

فصل بیست و چهارم

عروس سیاهپوش

گفتیم که فاخته و آزاده هر دو در انتظار قاصد خوش خبر چشم به راه بودند و هر دو انتظار خبری را درباره مسعود داشتند، با این فرق که فاخته منتظر خبر مرگ مسعود بود و آزاده انتظار خبر سلامتی و فتح و ظفر مسعود را می‌کشید.

راست گفته‌اند که «بد مکن که بد افتی چه ممکن که خود افتی». فاخته با وجد و شغف انتظار خبر مرگ مسعود را می‌کشید غافل از اینکه خبر مرگ شوهر خود را خواهد شنید. باید گفت که باعث حقیقی مرگ شیخ کسی جز فاخته نبود. جریان از این قرار است که در ایام توقف فاخته در نیشابور، خواهر و برادری از مردم قریه مغان که موطن فاخته بود، از مغان به خدمتش آمدند.

فاخته خواهر را جزء خدمتکاران خود قرار داد و برادر را که نامش ناصر بود به مسعود سپرد؛ مسعود هیکل جوان را پسندید و او را به یکی از سرکرده‌ها سپرد تا سوارکاری و استفاده از اسلحه را به بیاموزد.

او جوان سلحشور قابل‌ی از آب درآمد و مسعود او را در سلک سلاحداران و مستحفظین شخصی خود قرار داد.

ناصر در جنگ با طغاتی‌مور با ابراز شجاعت و قهرمانی، بیش از پیش مورد توجه قرار گرفت و یکی از مقربین درگاه گردید. موقعی که فاخته و صبیحه عازم سبزوار بودند ناصر طبق دستور مسعود، به سرکردگی سوارانی که قافله را مشایعت می‌کردند منصوب و به راه افتاد و فاخته هر دستوری داشت به ناصر می‌داد.

بنابراین ناصر با فاخته و کنیزانش در تماس بود.

ناصر در بین راه دل‌باخته یکی از کنیزهای فاخته شد. کنیز زیبا هر وقت به ناصر می‌رسید از او رو نمی‌گرفت و به رویش لب‌خند می‌زد. جوان ساده در دام عشق گرفتار و سخت ناراحت شد. بالاخره راز دل را با خواهر در میان نهاد و چاره‌جویی کرد. چندی بعد خواهر شنید که کنیز هم او را دوست

دارد. از این خبر، عشق ناصر تیزتر شده و زیانه کشید. گاهی که به دیدن خواهر می‌رفت و کنیزک را از دور و به ندرت از نزدیک، زیارت می‌کرد آتش می‌گرفت و برمی‌گشت.

بالاخره خواهرش دل به دریا زد و راز دل برادر را نزد فاخته فاش ساخت و به حال برادر اشک ریخت. فاخته ابرو درهم کشید، ناصر را شورچشم و هیز خواند و جواب رد داد. خواهر بیچاره که غم و رنج برادر را می‌دید و خود از غصه به خود می‌پیچید یکی دوبار دیگر پیش فاخته تضرع و زاری کرد ولی جواب موافق نشنید.

این وضع بود تا امیرمسعود عازم جنگ با ملک حسین شد. ناصر از باب ادب برای کسب اجازه مرخصی از فاخته و خداحافظی با خواهرش، به ملاقات آن دو رفت. خواهرش در حالی که قصد شرفیابی ناصر را برای کسب اجازه مرخصی به فاخته اطلاع می‌داد و گریه می‌کرد گفت ناصر به جنگ می‌رود و اگر کشته بشود آرزوی وصال یار را به گور خواهد برد.

اینجا بود که فکر تازه‌ای به خاطر فاخته رسید و فوراً ناصر را به خلوت خواست. سابقاً گفته‌ایم که فاخته پس از آنکه به عقد شیخ درآمد دائماً شوهرش را به کشتن مسعود و تصرف تاج و تخت سربداران تشویق می‌کرد ولی شیخ زیر بار نمی‌رفت.

بالاخره شیخ بر اثر اصرارهای پیاپی زن زیبایش که عقل از وی ربوده بود، تسلیم شد و قول داد. فاخته که با اخلاق و روحیه شوهرش و تلون مزاج او کاملاً آشنا بود می‌ترسید که شیخ در لحظه آخر از این خیال منصرف شود. او از زن‌هایی بود که عقیده داشت کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. وقتی اسم ناصر و خبر حرکت او را شنید یک مرتبه این فکر به خاطرش رسید که ناصر را به بهای وصال دلدار برای کشتن مسعود اجیر کند.

موضوع را به ناصر گفت و جوان سخت یکه خورد.

فاخته با آن زبان چرم و نرمی که داشت کنیزک را زیباترین دختران دوران و یک حوری بهشتی نامید و صحنه‌های شورانگیزی از وصال چنین دلبری را در نظر جوان مجسم نمود که به کلی عقل و هوش از سرش ریود.

ناصر قولی به فاخته نداد و این نکته در مغزش جای گرفت که فقط با کشتن مسعود به کام دل خواهد رسید.

شیخ حسن وقتی خود را با قشون ملک حسین روبه‌رو دید وضعیت را نیک سنجید و حقیقتاً از کشتن مسعود منصرف شد زیرا مسلم بود که اگر مسعود در اثنای جنگ کشته شود لشکرش دست از جنگ کشیده یا فرار خواهند کرد یا به جان شیخ و افرادش خواهند افتاد. فتح با ملک حسین خواهد بود و خود او اگر کشته نشود اسیر خواهد گشت. پیرمرد خوششانی اشتباهی فهمیده بود.

ناصر در تمام مدت دو دل بود و بالاخره عشق غالب آمد. فاخته به ناصر اطمینان داده بود که به محض اینکه مسعود را از پای درآورد مریدهای شیخ دورش را گرفته و نخواهند گذاشت که

اطرافیان مسعود صدمه‌ای به او بزنند. باقی داستان را می‌دانیم که چگونه جوان عاشق قربانی عشق و خیانت خود گردید. اگر جوان نامراد به اغوای فاخته قصد کشتن مسعود را نمی‌کرد مسلماً شوهرش هم کشته نمی‌شد.

باری، چنان که گفتیم فاخته با هزار امید و آرزو و نقشه‌هایی که برای آتیه داشت انتظار مرگ مسعود و بازگشت شوهر را می‌کشید که ناگهان صبح یکی از روزها که آفتاب کمی بالا آمده بود از مناره‌های مساجد صدای اذان شنید، در حالی که موقع اذان نبود. فاخته چنان به وجد آمد که از فرط شادی و شغف دست‌ها را به هم زد و گفت خبر مرگ مسعود رسید و این اذان ندایی است که مردم را به مجالس ختم و ترحیم دعوت می‌کند پس شیخ من امروز با کوکبه خسروانی وارد سبزوار می‌شود.

شتابزده از جا برخاست و در مقابل آئینه نشست و در انتظار شوهر مشغول آرایش شد. آری، فاخته در انتظار ورود شوهر آرایش می‌کرد: سرخاب به رخ می‌مالید، وسمه را بر ابرو می‌کشید و کمان ابرو تیرهای دلدوز مژگان را برای صید دل شیخ آماده می‌ساخت. در همان حال به آزاده فکر می‌کرد که خبر مرگ محبوب عزیزش مسعود را چگونه تلقی خواهد کرد. در اینجا فاخته فشاری روی قلب خود احساس نمود و وجدانش تکان خورد زیرا به خاطر آورد که او در توطئه برای قتل مسعود سهم بزرگی داشته. برای اینکه صدای ضعیف وجدان خفته را خفه کند، گفت: دنیا دار مکافات است. آزاده باعث مرگ شوهر دلاور من عبدالرزاق شد که اگر زنده مانده بود من اکنون خاتون امیر و بانوی بانوان خراسان بودم خدا انتقام مرا از آنها کشید. من چه تقصیر دارم، کارها دست خدا است!

در اینجا به خاطرش آمد که او باید قبل از همه به دیدن آزاده برود و او را تسلیت گوید. رخسار بزرگ کرده و زیبای خود را در آینه دید. با این وسمه و سرخاب سفیداب که نمی‌شود رفت، آیا پاک کند؟ شاید شیخ حسن زودتر وارد شود.

فعلاً که من بر حسب ظاهر چیزی نشنیده و نمی‌دانم. پس تجاهر می‌کنم! صدای غریو و هیاهو که از کوچه‌ها به گوش می‌رسید، هر لحظه بلندتر می‌شد. اتباع شیخ دستجاتی به راه انداخته و نوحه‌هایی مناسب حال ساخته می‌خواندند از این قبیل:

رفت ز دار فنا مرشد و پیشوای ما

فاخته صدا را می‌شنید ولی کلمات را تمیز نمی‌داد. همین قدر در نظرش مسلم بود که مسعود کشته شده و صداها از عزاداران او است. آنچه خیالش را اندکی ناراحت می‌کرد این بود که شیخ تأکید کرده بود به محض مرگ مسعود فوراً این خبر را با چاپار بادپایی بفرستد تا فاخته بدون اتلاف وقت قصر مسعود را به نام حفظ اموال طفل صغیر مسعود اشغال کند. فاخته بار دیگر خود را در آینه دید و پسندید، لبخندی زد و گفت: تا این شیخ برسد جان من به لب خواهد رسید.

یک مرتبه تبسم از لب‌هایش محو شد و با خود گفت: شاید حادثه سویی برای قاصد روی داده که این قدر دیر کرده است. وه که چقدر من ساده‌ام! شاید، بلکه حتمی است که آزاده هم این صدا را شنیده و از مرگ مسعود آگاه شده و هم اکنون مشغول تصرف و نقل و انتقال خزائن مسعود است. حرص تصرف و ضبط اموال چنان بر وجودش غلبه کرد که طاقت از دست داد و تصمیم گرفت به طور سرزده و مثل اینکه چیزی نمی‌داند به دیدن آزاده برود و خبر مرگ مسعود را از او بشنود و به نام شیخ، قصر امیر را با آنچه در آن است تصرف کند.

آماده حرکت شد ولی هنوز چند قدم از اطاق بیرون نهاده بود که کنیزی پرده اطاق را کنار زد و در حالی که با گوشه پرده سیل اشک چشم را پاک می‌کرد ورود آزاده «بانوی امیر» را اطلاع داد. این کنیز همان دختری بود که ناصر مغانی یکی از سلاحداران مسعود عاشق او بود و به امید وصال او حاضر شده بود مسعود را به قتل برساند.

فاخته از گریه بی‌موقع کنیز تعجب کرد: آیا ناصر در جنگ کشته شده و کنیز خبر مرگ دلدار را از آزاده شنیده است؟ تعجب بیشتر فاخته از ورود غیرمترقبه آزاده بود. مسلماً آزاده برای کسب خبر آمده است. در باز شد و آزاده که جامه سیاه در برداشت و قطرات اشک از چشم‌های غمبارش فرو می‌ریخت قدم به اطاق نهاد.

آزاده که برای سر سلامتی آمده بود یقین داشت که فاخته از مرگ شوهر اطلاع یافته و لذا منتظر بود فاخته را در میان جامه سیاه و در حالی که خاک باغ را بر سر می‌کند مشاهده نماید. وقتی خواهر را با آرایش و بزک تمام و در جامه‌های فاخر و دلربا دید دریافت که فاخته هنوز اطلاعی از مرگ شیخ ندارد، سخت مضطرب و متحیر شد که خبر مرگ شیخ را چگونه به خواهرش بدهد. در اینجا چند سطری باید حاشیه برویم. گفتیم که مسعود بعد از آن فتح درخشان یک مرتبه شکست خورد و همین قدر موفق شد خزانه اردو و نعش شیخ را برگیرد و فرار کند.

ملک حسین جرأت نکرد فراریان را تعقیب کند و به اسیرانی که از سربداران گرفته و غنائمی که به چنگ آورده بود اکتفا ورزید.

یکی از مورخین می‌نویسد که شب آن روز در اردوی ملک حسین صحنه فجیع و خونینی به وجود آوردند که از شنیدن آن مو بر اندام آدمی راست می‌شود و بی‌اختیار لعنت و نفرین فراوان به یاغیان و مرتکبین آن می‌فرستد.

ملک حسین با سرداران و نزدیکان خود به مجلس بزم نشسته بود. اینها شراب می‌خوردند و عیش می‌کردند و در چند قدمی آنها دژخیمان غور اسرای سربدار را گردن می‌زدند و ملک و اطرافیانش تماشا می‌کردند و لذت می‌بردند.

باری، مسعود در اولین منزلگاه اطرافیان شیخ را خواست و راجع به دفن جنازه کسب تکلیف کرد. همه گفتند که شیخ حسن را باید در کنار قبر مرشدش شیخ خلیفه که مخالفینش در مسجد

سبزوار به دار زده بودند، به خاک سپاریم. مسعود با اینکه در نظر داشت دیگر میدان به درویش‌ها ندهد برای احتراز از اختلاف ناچار راضی شد. تابوت محکمی برای جنازه شیخ حسن ساخته و مسعود برای جلوگیری از متلاشی شدن جنازه دستور داد آن را چاپاری به سبزوار برسانند، در ضمن نامه‌ای به آزاده نوشت و جریان جنگ و سوء قصد و مرگ شیخ همه را شرح داد و ضمناً اشاره کرد که مسلماً فاخته با ورود جنازه از مرگ شوهر خبردار خواهد شد و آزاده فقط باید برای تسلیت و سر سلامتی برود.

باری، فاخته وقتی آزاده را در جامه سیاه دید یقین کرد که مسعود کشته شده. در حالی که به اصطلاح قند در دل آب می‌کرد و قیافه حیرت‌زده و متأثری به خود گرفته بود گفت خدا مرگم بده. چرا سیاه پوشیده‌ای؟ آیا برای امیر شمس‌الدین برادر مسعود پیشامدی کرده؟ مسعود کی وارد می‌شود؟ آزاده مات و دلخون که چگونه خبر شوم مرگ شیخ را به فاخته بدهد، گفت:

- امیر شمس‌الدین و مسعود هر دو سالم‌اند و تا دو روز دیگر وارد می‌شوند.

فاخته چنان از مرگ مسعود مطمئن بود که تصور کرد عوضی شنیده یا اینکه آزاده به ملاحظه رقت‌قلب خواهرش نمی‌خواهد یک مرتبه خبر شوم را بدهد و مقدمه‌چینی می‌کند. آزاده ادامه داد: من خیال می‌کردم خبر ناگوار را شنیده و اطلاع داری مگر این سر و صدایی را که ولوله در شهر انداخته نمی‌شنوی؟

فاخته با نگرانی ساختگی گفت: نه مگر چه خبر است؟

آزاده گفت: خدا خانه مفسدین را خراب کند که روزگار ما را در روزهایی که با شعف و شادی منتظر بازگشت عزیزان خود بودیم سیاه کردند.

زود بگو ببینم آیا برای مسعود پیشامد بدی روی داده؟

گوش کن خواهر جان، چند نفر از مفسدین که دور و برش بودند یا به ابتکار خودشان و شاید هم به اشاره شیخ توطئه می‌چینند که مسعود را در اثنای جنگ بکشند تا شیخ جانشین او باشد. یک نفر از سلاحداران مسعود را که همان ناصر مغانی نمک‌شناس باشد با وعده و وعید فریب می‌دهند و راضی می‌کنند که امیر را به قتل برساند.

ناصر از پشت سر شمشیری را حواله مسعود می‌کند ولی خدا مسعود را به طور معجزه‌آسایی نجات می‌دهد و اطرافیان مسعود که این خیانت را از آن نمک به حرام می‌بینند هماندم پاره‌پاره‌اش می‌کنند... (دل در سینه فاخته به تلاطم افتاد).

بعد چند نفری که پشت سر مسعود بوده و ظاهراً چیزهایی هم که قبلاً شنیده بودند یقین می‌کنند که ناصر به دستور شیخ دست به چنین جنایتی زده، بدون اطلاع مسعود شیخ را شهید می‌کنند. مسعود به محض اطلاع، قاتل را به دست خودش قصاص می‌کند.

فاخته جمله اخیر را تقریباً نشنید، ناله دردناکی کشید و دو دستی به سر زد و با ناخن صورت

خراشید... شیوه و فغان راه انداخته مسعود را نفرین می‌کرد. شوهر اولم را کشت و حیا نکرد و حال شوهر دوم را هم شهید کرد. خدا داد مرا از این شمر بستاند! اشک آزاده خشک شد. دهان باز کرد تا از مسعود دفاع کند ولی در باز شد و خبر آوردند که جمعی از ریش سفیدان دراویش و مریدان شیخ برای عرض تسلیت آمده‌اند. فاخته که جریان اشک روی صورت بزک کرده‌اش راهی از میان سرخاب سفیداب باز می‌کرد و شیارهای نامرتبی به وجود می‌آورد چادر مشکی خواست و به سر انداخت و پشت پرده رفت. پیرمردی که واقعاً در مرگ مرشد عزادار بود و گریه می‌کرد تسلیت گفت و روضه خواند و همه را گریانند. فاخته بلندتر از همه گریه می‌کرد. وقتی مجلس ساکت شد فاخته گفت: می‌دانید که شیخ شهید قربانی توطئه شده. اگر راست می‌گویید و شیخ را خطیب و مرشد خود می‌دانید باید بگردید و قاتل او را به دست بیاورید و قصاص کنید. یکی گفت خون شیخ بزرگوار هماندم دامنگیر قاتل شد و آن نامرد به دست امیرمسعود از پای درآمد.

فاخته با لحن خشمناک گفت: کسی چه می‌داند شاید قاتل را مخصوصاً هماندم کشتند تا نتوانید استنطاقش کنید و محرک یا قاتل حقیقی را بشناسید. پیرمردها به روی هم نگاه کردند. چند نفری سر خود را به نشانه تصدیق حرف‌های فاخته تکان دادند: عقل این زن بیش از ماست و او راست می‌گوید. فاخته گفت: قاتل یک جوان ساده و بی‌آلایشی بود که یقین دارم نه از شیخ بدی دیده و نه خرده‌حسابی با او داشت. مسلماً یک نفر او را فریب داده و تحریک کرده بود و باید محرک را شناخت. پیرمرد که از مریدهای متعصب شیخ بود گفت خانم حق با شماست ما از اصل مطلب غافل بودیم، مطمئن باشید از همین ساعت دنبال این کار می‌روم و اگر ثابت بشود محرک مثلاً خدای نکرده خود امیرمسعود بود زنده‌اش نمی‌گذاریم و انتقام شیخ را از او می‌گیریم.

فاخته که به گمان خود مایه حسابی برای مسعود گرفته بود نفسی تازه کرد و از لای پرده نگاهی به حضار مجلس انداخت تا شاید یکی را برای جانشینی شیخ انتخاب کند. همه پیر بودند. فاخته پرسید: بعد از شهادت شیخ چه کسی فرماندهی لشکرش را برعهده گرفت؟ یکی جواب داد: من در کنار شیخ بودم، با اینکه قشون ملک حسین در حال فرار بود که شیخ ما شهید شد شامت خون شیخ شهید فوراً دامنگیر سربداران شد. به محض شهادت شیخ، تو گویی دست سربداران از کار افتاد. ملک حسین با عده قلیلی حمله کرده و قشون فاتح ما را مغلوب و تار و مار ساختند. طوری پریشان و آشفته شدیم که کسی به کسی نبود و همه پا به فرار گذاشتیم. با این وضع کسی به فکر تعیین فرمانده به جای شیخ نبود. ولی در دوره حیات شیخ شهید، آن مرحوم بر طبق اصرار امیرمسعود که اصرار داشت شیخ اصول صف‌آرایی و تعبیه سپاه را رعایت کنند، شیخ سه نفر را به سرکردگی انتخاب کرده بود: عبدالسلام جوینی را به فرماندهی ملت^(۱) که اصل فرماندهی آن را خود شیخ داشت. کمال‌الدین اسفرانی را به فرماندهی میمنه^(۲) و غلام بنی جاجرمی را به فرماندهی میسر^(۳) انتخاب

کرده بود. فاخته که البته منظور دیگری در باطن داشت، گفت من می‌خواهم با این سه نفر ملاقات کنم تا شاید خودم هم تحقیقاتی در اطراف شهادت شیخ به عمل آورم. پیرمرد ها غافل از اینکه عیال شیخ شهید باطناً چه منظوری دارد قول دادند و مرخص شدند.

باید گفت که فاخته بیش از آنکه از مرگ شوهر، غمگین و داغدار باشد خشمناک و کینه‌توز شده بود. با مرگ شیخ جوری قصر بلند آمل و آرزوهای دور و درازش فرو ریخته بود. انتظار داشت مسعود کشته بشود و شیخ بر تخت سربداران جلوس کند و خود فاخته به بزرگترین آرزوهایش برسد و تکیه بر مسند بانوی امیر بزند.

معتقد بود که تمام این نقشه‌ها را مسعود و آزاده به هم زدند. فاخته به خود می‌گفت: پس تا وقتی که این دو زنده هستند من روی خوشی نخواهم دید و هرگز به آرزوی خود نخواهم رسید. آزاده خواهر نیست، بلای جان من است! بالاخره من هم خدایی دارم. می‌دانم چه بکنم. یکی از سرکرده‌های شیخ را به دام می‌اندازم و شرط زناشویی را مرگ مسعود قرار می‌دهم، می‌فهم چگونه باید دلربایی کنم...

فاخته پس از مرخص کردن مریدان شیخ، به اندرون رفت تا جامه سیاه بپوشد. تمام زن‌ها، اعم از پیر و جوان کنیز و آزاده، مشغول تغییر لباس بودند و می‌دیدند که در جامه سیاه زیباتر و دلرباتر جلوه می‌کنند، با خنده و شادی جامه سیاه در بر نموده و شاید از خدا می‌خواستند همیشه سیاهپوش و دلربا باشند! برعکس زن‌های سالمند و پیر که به زور لباس‌های رنگارنگ به اصطلاح «مکش مرگ ما» سر و وضعی می‌آراستند به قاتل شیخ که باعث سیاهپوشی آنان شده بود لعنت می‌کردند و برای خیر خود و بعد بانویشان از خدا می‌خواستند که غم آخرشان باشد و دیگر جامه سیاه نپوشند. در آن میان فقط یک نفر بود که بدون توجه به اینکه آیا در جامه سیاه زیباتر جلوه می‌کند یا لباس الوان، اشک می‌ریخت و خون دل می‌خورد و سیاه می‌پوشید، این دختر همان کنیزی بود که تا ساعتی قبل انتظار داشت محبوبش ناصر مغانی صحیح و سالم از میدان جنگ برگردد و بانویش فاخته طبق قولی که داده بود عروسی آنها را برپا سازد.

فاخته چون کنیزک را بدان حد غصه‌دار و گریان دید، او را نزدیک خواند و دل‌داری داد و گفت: من و تو همدرد هستیم. ما هر دو را این مسعود لعنتی بی‌شوهر و داغدار کرده. باید به من کمک کنی تا انتقام خون شوهران عزیز و بی‌گناه خود را از این نامرد بکشیم. کنیز که جریان و علت قتل نامزدش را شنیده بود به خودش آمد و گفت اگر اجازه بدهید خودم حاضرم با این ناخن‌هایم چشم‌های مسعود را از کاسه دریاورم.

فاخته که عجله در کار خود داشت، گفت باشد تا سر فرصت خواهم گفت چه باید بکنیم. چنان که گفتیم در نظر فاخته کاملاً مسلم شده بود که تا وقتی مسعود زنده است وی روی خوشی ندیده و

هرگز به آرزوی خود نخواهد رسید. قضیه کاملاً روشن بود. فاخته می‌خواست شوهرش بر تخت سلطان سربداران جلوس کند و خود او هم بر مسند بانوی امیر تکیه بزند. یگانه مانعی که در راه نیل به مقصود داشت همان وجود مسعود بود. فاخته از همان روز تمام عقل و هوش خود را به کار انداخت تا برای کشتن مسعود از تمام امکانات و وسایل استفاده کند و بالاخره نقشه قطعی و نهایی را برای نابودی مسعود بکشد.

باری، فاخته سیاهپوش شد و مجلس ترحیم مفصلی در اندرون برپا ساخت.

فصل بیست و پنجم

توطئه نافرجام

چند روز بعد مسعود با قشون خود وارد سبزوار شد. قهرمان سربدار که این دفعه شکست خورده و شرمسار بود بدون اطلاع قبلی وارد شهر شد. برای مصلحت روزگار، از همان گرد راه سر خاک شیخ شهید رفت و فاتحه خواند و رهسپار خانه شد. عصر آن روز چند نفر از سران لشکری مریدان شیخ برای عرض تسلیت به حضور فاخته رسیدند. فاخته از لای پرده آن سه نفری را که فرماندهان عمده قشون شیخ بودند و هر سه هیکل‌های پهلوانی و مردانه داشتند برانداز کرد و با خود اندیشید: اگر مسعود از بین برود یکی از این سه نفر می‌تواند جانشین او باشد و آن وقت؟...

فاخته بار دیگر جریان قتل شیخ را جویا شد و چون همان جوابی را که پیرمردها داده بودند شنید سردارها را به باد ملامت گرفت و آنها را ساده‌لوح خواند و سرزنش کرد که چرا نخواستند جستجو کنند و قاتل حقیقی را پیدا کنند؛ جوان قاتل آلتی بیش نبود و محرک او یعنی قاتل حقیقی برای خود می‌گردد و به ریش درویش می‌خندد. در ضمن تکرار کرد که دشمنان شیخ با کشتن فوری جوان قاتل خواسته‌اند رد جنایت را از بین ببرند. فاخته اسمی از مسعود بر زبان نیاورد ولی با گوشه و کنایه حالی کرد که به احتمال قریب به یقین مسعود در کشتن دست داشته. خلاصه سردارها را چنان که می‌خواست، بر ضد مسعود برانگیخت و مرخص کرد.

سمپاشی و فتنه‌گری فاخته خیلی زود اثر خود را بخشید. ظهر روز بعد شهر سبزوار به هم ریخت، بازارها تعطیل شد و محشر عجیبی برپا گشت. مریدان درویش دو نفر را کشته، ریسمان به پای آنها بسته و نعش‌ها را روی زمین می‌کشیدند و دور شهر می‌گردانند. مردم برای تماشا هجوم می‌آوردند. کسانی از مریدان سعی می‌کردند جمعیت را بشکافند و نزدیکتر بروند تا آب دهان و لعنت نثار نعش‌ها بکنند. این دو نفر چه کسی بودند و گناهشان چه بود؟ سردارهای شیخ حسن که از ملامت و سرزنش‌های فاخته سخت برآشفته و به اصطلاح سر غیرت آمده بودند پس از مرخص شدن از حضور فاخته، درصدد تحقیقات راجع به جریان قتل مرشد برآمدند. شنیدند که پیرمرد خوبشانی ابتدا از سرسپردگان مسعود بوده و بعد از او بریده و جزو مریدان دو آتشه شیخ درآمد.

ولی در روز جنگ پشت سر مسعود جای گرفته بود تا او را محافظت کند. ناصر مغانی که قصد قتل مسعود را داشته با شمشیر همین پیرمرد، کشته شده بود. پیرمرد بعد از کشتن او پسرش را به جایی فرستاده و لحظه بعد یکی از اتباع همین پیرمرد شیخ را شهید کرده است. مریدان شیخ از این تحقیقات نتیجه گرفتند که قاتل حقیقی شیخ، پیرمرد و پسرش بوده است، از این رو هر دو را کشتند. طناب به پاهایشان بستند و نعش هر دو را دور شهر گردانیدند.

فاخته وقتی خبر این واقعه را شنید از اینکه دارای نفوذ کلام بود و سخنانش تا این حد در مریدان شیخ تأثیر داشته سخت خوشحال و امیدوار شد. روزی را در نظر مجسم کرد که مسعود هم به سرنوشت پیرمرد خوبشانی گرفتار شده است و تبسم پرامیدی بر لب آورد.

اوباش و اراذل شهر که خود را جزو مریدان شیخ جوری می شمردند نعش های پیرمرد خوبشانی و پسرش را کشیدند و به میدان شهر رساندند تا در آنجا هر دو را آتش بزنند.

خبر به گوش مسعود رسید و از خشم، آتش گرفت. پیرمرد خوبشانی یکی از مجاهدین پاکبازی بود که از روی عقیده و ایمان به سربداران پیوسته و در راه آزادی خراسان و کوتاه کردن دست مغولان از هیچ فداکاری و جانبازی مضایقه نمی کرد. یک پسرش در مقابل مسعود در راه وطن قربانی شد. مسعود فوراً یک عده سوار فرستاد که اوباش را با خشونت تمام متفرق ساخته و جنازه ها را از دست آنها گرفتند. چند نفر از درویش ها زخمی شدند و با فحش و تهدید فرار کردند. فرستادگان مسعود جنازه ها را طبق آئین مسلمانی به خاک سپردند و مجلس ترحیمی برپا کردند. خبر این برخورد به سرعت در شهر منتشر و مردم از ترس زد و خورد بین افراد مسعود و درویشان سخت مضطرب و پریشان شدند. تنها کسی که این خبر را با شور و شعف تلقی نمود فاخته بود. فاخته از وضعیت مسعود و لشکریانش کاملاً اطلاع داشت و می دانست که مسعود در شهر سبزوار قوای مهمی در اختیار ندارد و قسمت اعظم قشونش را در نقاط مختلف خراسان تمرکز داده تا از حمله ملک حسین جلوگیری کنند و در صورت لزوم به کمک آتیمور سردار بزرگ سربداران که مشغول تصفیه خراسان از مغولان بود بشتابند. مسعود در آن موقع بیش از هزار سوار در سبزوار نداشت. فاخته که شب و روز در فکر انتقام از مسعود و نابودی او بود موقع را برای نیل بدین مقصود مناسب دیده، وضعیت را نیک سنجیده و نقشه کار را که در نظرش سهل و آسان بود و اینکه چه کسی را جانشین مسعود سازد تا او هم فاخته را بر مسند بانوی امیر بنشانند. سردارهای درویشان را یکی یکی از نظر گذراند و یک مرتبه بی اختیار لبخند تبسمی بر لب آورد.

انگشت روی عبدالسلام نهاد. فاخته از روزی که عبدالسلام را دیده بود یک نوع محبت و علاقه در دل خود نسبت به او احساس می کرد. روزی چند بار شکل و شمایل عبدالسلام در نظرش مجسم می شد و با خود می گفت: آری این همان کسی است که می تواند انتقام مرا از مسعود بکشد و شاید هم کسی باشد که مرا خوشبخت و شادکام سازد. فکرهايش را کرده و تصمیمش را گرفت. محرمی

را نزد عبدالسلام جوینی که یکی از بزرگ‌ترین سرداران درویشان و دست راست شیخ شهید بود فرستاد و او را از اینکه در مقابل جسارت مسعود نسبت به درویشان در قضیه پیرمرد خبوشانی ساکت نشسته سخت ملامت و سرزنش نمود. این دفعه مسعود را علناً قاتل شیخ جوری خواند، وضعیت سست و ضعف قوای مسعود را تشریح کرد و در خاتمه پیغام داد که اگر عبدالسلام و سایر سرداران به خونخواهی شیخ برخیزند، هم خدا را خوشنود خواهند کرد و هم مسعود را که دشمن درویشان است برانداخته و سلطنت مطلق درویشان را مستقر خواهند ساخت. فاخته در ضمن، احتیاط را از دست نداد و گوشزد نمود که هیچکس نباید از این پیغام خبردار بشود.

پیغام فاخته عبدالسلام را سخت تکان داد، تو گویی خواب بود و بیدار شد. مرد جباه طلب وضعیت را نیک سنجید و به این نتیجه رسید که می‌تواند به یک حمله مسعود را از میان بردارد و مقام امیری سرداران و پیشوایی درویشان را در وجود شخص خود متمرکز سازد. در ضمن انتقام شیخ شهید را بگیرد و محبوبیت عظیمی به دست آورد. عبدالسلام همان شب جلسه محرمانه‌ای با حضور سران لشکری درویشان تشکیل داد و مسعود را قاتل شیخ شهید خواند، قصاص را واجب شمرده و آمادگی خود را برای از بین بردن مسعود و برقرار کردن سلطنت درویشان اعلام نمود. در ضمن، ضعف مسعود را از لحاظ لشکری گوشزد کرده و فتح را قطعی شمرد. حضار که با همه درویش‌مأبی هر کدام سودای حکومت یکی از ولایات را به سر داشتند نقشه را تصویب کردند و متفرق شدند. عبدالسلام به ملاقات فاخته شتافت و طبق دستور قبلی فاخته از در مخفی باغ وارد شد.

اولین باری بود که فاخته یکه و تنها با عبدالسلام روبه‌رو می‌شد. این دفعه فاخته پشت پرده قرار نگرفت بلکه در اطاق خلوتی نشست، البته با حجاب و روی پوشیده. او با دلشوره مسرت‌آمیزی عبدالسلام را احضار فرمود. چشم فاخته که به عبدالسلام افتاد بی‌اختیار دل در سینه‌اش طپیدن گرفت: چه مرد خوش‌قیافه و رشید و دوست داشتنی! نه عبدالرزاق و نه شیخ هیچ کدام این طور نبودند! اولین باری بود که فاخته مردی را در مقابل خود می‌دید و از دیدن او دستخوش احساسات و عوالمی می‌شد که تا آن روز به قلبش راه نیافته بود، تشویش و دلشوره کشنده و در عین حال نشاط‌انگیزی بر سراپای وجودش مستولی شده بود. با صدای لرزان عبدالسلام را دعوت به نشستن نمود. عبدالسلام به احترام مرشد خود شیخ شهید و نیز از شرم و حیا سر به زیر انداخته و نگاه به سوی فاخته نمی‌کرد. عبدالسلام گزارش داد که رفقا جملگی حاضرند برای خونخواهی شیخ شهید و قصاص قاتل اصلی که مسعود است قیام کنند، نقشه کار را کشیده و اطمینان دارند که «حق بر باطل» غلبه خواهد کرد و سلطنت درویشان در سراسر خراسان مستقر خواهد شد و برای شروع به کار منتظر اشاره حرم محترم شیخ شهید می‌باشند.

فاخته در آن لحظه مسعود و انتقام و مسند بانوی امیر و هر آرزویی را که به دل داشت از یاد برده

و تنها چیزی که می‌خواست این بود که همیشه در کنار این مرد باشد و صدای او را بشنود، روی دلربایش را بنگرد و از محضر او شادکام و کامیاب باشد. نگاهی به عبدالسلام نمود و یقین کرد که از آن ساعت به بعد حیات و مرگش بسته به وجود این مرد خواهد بود. در همین لحظه فکری به خاطرش رسید که بر اثر آن مو بر اندامش راست شد: اگر عبدالسلام در جنگ با مسعود کشته شود؟ وای که روزگار من سیاه و خودم زنده نخواهم ماند. اگر در جنگ هم کشته نشود ممکن است به دست یکی از هواخواهان متعصب مسعود از پای درآید. نه، نمی‌خواهم، بگذار مسعود برای خود فرمانروایی کند و عبدالسلام زنده بماند. خلاصه فاخته حس جاه‌طلبی و کینه‌توزی و آرزوی مسند بانوی امیر و همه چیز را زیر پا نهاد و از یاد برد و به قول شاعر «به باد داد ورق‌های درس و فتوی را» و فقط گوش به صدای گرم دل خود داد که وصل عبدالسلام را می‌طلبید. او با صدایی که از شور و هیجان می‌لرزید و عبدالسلام ساده آن را حمل بر حجب و حیای بانو می‌کرد، از احساسات و صداقت و جانبازی درویشان تشکر کرد و همان کسی که تا دیروز برای کشتن مسعود آن همه عجله داشت و دقیقه‌شماری می‌کرد گفت: من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که فعلاً موقع برای برانداختن و نابودی مسعود مقتضی نمی‌باشد. زیرا آتی‌مور فرمانده بزرگ سربداران با ده‌هزار سوار در خراسان است و او وجود تربیت‌یافته و سرسپرده خاندان مسعود می‌باشد، ممکن است مرگ مسعود را بهانه سازد و با قشونی که در اختیار دارد به سبزوار و درویشان حمله کند. جمعی در این میان کشته شوند و خدای نکرده به وجود «عزیز» خود شما هم صدمه برسد، در صورتی که من احتیاج مبرمی به شخص شما دارم و شما را یگانه پشت و پناه خود می‌شمارم. باید صبر کنیم تا من یکی را نزد آتی‌مور بفرستم و او را رام کنم و با خودمان همراه سازم.

عبدالسلام گفت: آتی‌مور که خود حلقه ارادت شیخ شهید را به گوش دارد دل خوشی از مسعود ندارد و گمان نمی‌رود در مقام مخالفت برآید.

فاخته در عقیده خود اصرار ورزید و عاقبت عبدالسلام محض ادب و احترام تسلیم شد.

فاخته صحبت‌های متفرقه به میان آورد و در ضمن گفت که شیخ شهید از غیب خبر می‌داد و از مرگ خود اطلاع داشت. بارها به من گفت تنها کسی که بعد از مرگ من پشت و پناه تو خواهد بود و در مواقع لزوم به دردت خواهد رسید عبدالسلام است. فاخته خنده کرد و گفت آن مرحوم حرف‌هایی راجع به شما زده که من فعلاً خجالت می‌کشم به زیان آورم! فاخته در ضمن صحبت تلاش می‌کرد که بلکه عبدالسلام سر خود را بلند کند تا روی زیبا و رخسار دلربای خود را نشان بدهد ولی مرد با حیا، شرم داشت که نگاه نامحرمش به روی حرم شیخ بیفتد.

فاخته عقب حیل‌های برای این کار می‌گشت تا عاقبت آن را پیدا کرد... در جریان صحبت بنای شکوه از روزگار گذاشت و با آه و ناله گفت که روز خوشی به عمر خود ندیده‌ام و از آنهایی هستم که بیرونم مردم را می‌سوزاند و درونم خودم را. وقتی به ازدواج عبدالرزاق درآمد محسود دختران

سبزوار شدم و حال آنکه من شخصاً مایل به این ازدواج نبودم. مسعود و خواهرم برای خیر و صلاح خودشان مرا به زور و قهر به عبدالرزاق دادند. دلخوشی از این مرد نداشتم ولی به مرگش هم راضی نبودم. اگر بدانید روزی که مسعود با آن وضع فجیع برادرش را کشت چه بر من گذشت. هر وقت آن صحنه خونین را به خاطر می‌آورم منقلب و بد حال می‌شوم. وای خدایا مُردم! فاخته ناله کرد و یک مرتبه ساکت شد. عبدالسلام به صدای ناله مضطرب شد و برای اولین مرتبه سر بلند کرد و فاخته را نگریست. فاخته به دیوار تکیه داده و از حال رفته بود و چادر از سرش به یک سو شده بود. عبدالسلام سخت مشوش شد، خواست خدمه را به کمک بطلبد ولی به خاطر آورد که ملاقات محرمانه بوده و فاخته همه را دور کرده است. مشت آبی به دست ریخت تا به صورت فاخته بزند ولی احتیاجی نشد. فاخته چشم باز کرد و لبخندی به روی عبدالسلام زد و فوراً چادر را به صورت کشید. لحظه‌ای بعد عبدالسلام مرخص شد در حالی که عقل و دین از دست داده بود، نه دلی در سینه داشت و نه هوشی در سر.

آن شب خواب به چشم فاخته راه نیافت. شور و هیجان درون جایی برای خواب باقی نگذاشته بود. به یاد عبدالسلام، تبسم شیرینی به لب داشت و به نظرش می‌رسید که در آن یکی دو ساعت صحبت با عبدالسلام در عالم دیگری سیر می‌کرد. آن شب برای اولین بار در عمر خود طعم عشق را چشیده بود. دیگر با مسعود و آزاده کاری نداشت. مسند «بانوی امیر» را که یگانه آرزویش بود از یاد برده و تمام عقل و هوش و فکر و ذکرش پیش عبدالسلام بود.

خوشوقت بود که برای حفظ جان عبدالسلام جنگ را به هم زد. دفتر عمر گذشته را ورق می‌زد و می‌دید که بهترین روزهای جوانی را پشت سر نهاده بدون اینکه خیری از زندگی بفهمد. راست است که با عبدالرزاق می‌گفت و می‌خندید و از سر و کول شیخ مرحوم بالا می‌رفت ولی نسبت به هیچ کدام احساس محبتی در دل نمی‌نمود و حتی در بعضی از مواقع از هر دوی آنها متنفر می‌شد و دندان روی جگر گذاشته می‌سوخت و می‌ساخت. اکنون می‌دید که یک ساعت صحبت با عبدالسلام با تمام خوشی‌های گذشته، برابر بلکه بیشتر است. در اینجا سؤالی پیش آمد: آیا او هم مرا دوست خواهد داشت یا من تنها به قاضی می‌روم؟ خنده کرد و گفت: افسون‌هایی به کار می‌برم که نتواند یک لحظه بی من باشد. در همین حین سؤال دیگری به خاطرش رسید که بر اثر آن ابرو درهم کشید و ناراحت شد: من باید هر روز ساعتی در کنار عبدالسلام باشم. عده شرعی که باید بعد از مرگ شیخ نگاه بدارم هنوز پایان نیافته. در این صورت ملاقات‌های من و او هر قدر هم احتیاط بکنیم، به گوش این و آن خواهد رسید و موجب تعبیرها و تفسیرهایی خواهد شد. آنچه مسلم است مسعود و آزاده که یقین دارم جاسوس‌هایی در اطراف من دارند زودتر از دیگران خواهند فهمید و آن وقت؟ عرض و ناموس را بهانه کرده و خدا می‌داند چه محشری به راه خواهند انداخت. ممکن است برای حفظ ابرو و جلوگیری از رسوایی، عبدالسلام را غافلگیر کنند و صدمه به جانش بزنند و

خونش را هم پامال کنند. خدا آن روز را نیاورد. آیا عبدالسلام راضی می شود با من از این شهر فرار کند؟

دانشمندان می گویند عشق اگر حقیقی و صادقانه و دور از ریا و دغل باشد باید حتماً دو سره باشد. عشق یک سره پایه محکمی ندارد و زودگذر است. عشق دو سره وقتی به وجود می آید که مرد و زن همدیگر را از حیث جسمی و روحی تکمیل کنند. این خود مبحث طولانی است که از سر آن می گذریم.

عبدالسلام دیوانه وار شیفته و دلباخته فاخته شده بود. او به عمر خود زن ها و دخترهای زیادی از آزاد و کنیز دیده و با بعضی از آنها چندی عشق ورزیده ولی هرگز دل و دین این طور از دست نداده بود. آنچه به قلب مرد بیش از همه فشار می آورد، این بود که کمترین امیدی به وصال دلدار نداشت. یگانه راهی که برای رهایی از غم عشق به نظرش می رسید این بود که ترک دیار و مافیها بگوید و به ولایت دوری فرار کند.

باری، عبدالسلام رفقا را جمع کرد و عقیده حرم شیخ شهید را که موقع را برای برانداختن مسعود مناسب نمی دانست ابلاغ نمود. آن دو سردار دیگر یعنی کمال الدین اسفراینی و غلام نبی جاجرمی که هر دو کوس استقلال و فرمانروایی می زدند و خیالاتی به سر داشتند عبدالسلام را مورد توبیخ و ملامت قرار دادند و او را متهم به ترسویی کردند و گفتند چون خودش از جنگ با مسعود واهمه دارد لذا جریان را طوری دیگر در نظر حرم شیخ تشریح کرده و با مغلطه و خلاف گویی، عقیده بانو را تغییر داده است. بانوی شیخ بیش از همه تشنه انتقام و دشمن مسعود است پس چه شد که یک مرتبه تغییر عقیده داد. بعد از گفتگوی زیاد قرار شد هر سه سردار شخصاً به حضور حرم شیخ برسند و او را قانع کنند. خود عبدالسلام از خدا می خواست که فاخته با جنگ موافقت کند تا وی سینه را جلوی تیر دشمن بدهد و از غم عشق نومیدانه خود برهد.

روز بعد عبدالسلام نامه نوشت و جریان جلسه مذاکرات را یادآور شده از فاخته وقت ملاقات خواست تا هر سه سردار با هم به حضورش شرفیاب شوند.

فاخته از اینکه به این زودی معشوق را ملاقات خواهد کرد غرق در مسرت و شغف گردید. در جواب عبدالسلام نامه محرمانه فرستاد مبنی بر اینکه تشریف فرمایی سه نفر با هم ممکن است جلب توجه جاسوس های مسعود را بکند و اسباب زحمت شود. خوب است خود عبدالسلام تنها و مخفیانه به ملاقاتش برود. آن دو سردار چاره ای جز موافقت نداشتند، فاخته با دلشوره و هیجانی که با رنج و شفقت توأم بود، برای ملاقات معشوق آماده شد. البته به خاطر ماتم شیخ نمی توانست آرایش کند. لباسی از مخمل مشکی که سفیدی رخسار و گردن را جلوه خاصی می بخشید در بر نمود. این دفعه وسایل پذیرایی از شیرینی و میوه تهیه کرد، فاخته فقط از یک جهت نگرانی داشت: عبدالسلام از مریدان پاکباز صدیق شیخ مرحوم بود. در ملاقات گذشته سر به زیر افکند و کمترین

توجهی به دیدن روی فاخته نداشت. با این حال ممکن نبود نگاه چپی به روی حرم شیخ شهید بکند، بخصوص که هنوز عده شرعی عقد سر نیامده بود. این فکر به سختی فاخته را مشوش و پریشان خاطر ساخت. ولی فوراً راهکار را پیدا کرد. تنگ شرابی با دو جام پشت پرده اتاق پذیرایی پنهان ساخت. آری شراب بهترین طلسمی بود که فاخته می توانست با آن معشوق را رام کند و به دام اندازد.

عبدالسلام آمد. دل در سینه اش از شور عشق می طپید، بخصوص چنان که گفتیم کمترین امیدی به وصال نداشت و دل شوریده خود را نفرین و لعنت می کرد. سر به زیر افکنده در گوشه ای نشست. فاخته به زبان خوش آمدی گفت و با چشم های پرتمنا عبدالسلام را می نگریست و عشق و دلباختگی از نگاهش می بارید: وه که این مرد چقدر دوست داشتنی است! برای من شوهر عزیز و محبوبی خواهد بود ولی چه خوب می بود که هم مونس و هم بستر من و هم امیر سریداران می شد. اگر جلوس او بر تخت امیری توأم با مخاطراتی ولو احتمال باشد، هرگز رضا نخواهم داد. من از جوانی خیری ندیده ام و می خواهم چندی با این مرد عیش کنم تا بعد چه پیش آید.

عبدالسلام گزارش داد که رفقا تصمیم قطعی گرفته اند که هر چه زودتر مسعود را از میان بردارند و عقیده دارند که امروز فرصت خوبی به دست آمده و باید آن را مغتنم بشمارند، فقط از باب احترام شیخ شهید منتظر اجازه شما هستند.

شهوت جاه طلبی فاخته که موقتاً تحت الشعاع عشق قرار گرفته بود یک مرتبه بیدار شد. پرسید: بعد از نابودی مسعود چه کسی فرمانده سریداران و درویشان خواهد شد؟ عبدالسلام گفت صحبتی نکرده اند ولی معلوم است که تخت فرماندهی نصیب کسی خواهد شد که در برانداختن مسعود پیشقدم باشد.

فاخته با معمای بغرنجی روبه رو شد. اگر به عبدالسلام اجازه دخالت و پیشوایی در این کار را می داد ممکن بود محبوبش به خطر بیفتد و فاخته را برای همه عمر داغدار و سوگوار سازد. اگر او را از دخالت منع می کرد ناچار می شد که آرزوی تکیه زدن بر مسند بانوی امیر را به گور ببرد. عشق و آرزوی وصال یار از یک طرف و شهوت جاه طلبی و مسند بانویی از طرف دیگر، در دل شوریده اش به مبارزه برخاستند و عاقبت عشق غلبه کرد. فاخته لازم دید قبل از هر کاری عبدالسلام را رام کند و به دام اندازد. ابتدا از عشق او کامیاب بشود و بعد اگر شد فکری هم برای سلطنت او بکند. لذا گفت: اگر رفقای شما واقعاً از مریدان شیخ شهید هستند و نسبت به او وفادار می باشند باید به وصیت های او هم عمل کنند. شیخ مرحوم از مرگ خود خبر داشت و غالباً صحبت از مرگ می کرد. هر وقت من متأثر می شدم و با حال گریه می گفتم که بعد از تو روزگار من سیاه خواهد شد آن مرحوم می خندید و می گفت روزگار تو بهتر از امروز خواهد شد و جانشین من به مراتب بهتر از خود من از تو نگاهداری و اطاعت خواهد کرد. می گفت من هرچه دارم به جانشین و خلیفه من خواهد رسید، من حتی به

یاران محرم خود وصیت کرده‌ام که همه مطیع و فرمانبردار تو باشند. من می‌گفتم که بعد از تو به یکی از اماکن متبرکه پناه برده و منزوی خواهم شد، آن مرحوم می‌خندید و می‌گفت اگر می‌خواهی من از تو راضی باشم باید به عقد جانشین من درآیی.

عبدالسلام که در آن لحظه فکری جز این نداشت که هرچه زودتر از حضور فاخته فرار کند تا بلکه آتشی را که سراپایش را فرا گرفته بود تسکین بدهد وقتی وصیت شیخ را راجع به جانشین یعنی شوهر اخیر فاخته شنید یکه خورد و خواست بداند آن مرد خوشبخت کیست که دار و ندار شیخ با هم‌بستر دلربایش به او خواهد رسید. گفت آن مرحوم راجع به جانشین خود حرفی نزد آیا ممکن است بفرمایید که جانشین شیخ کیست؟ فاخته که لحظات پرهیجانی را طی می‌کرد و نمی‌دانست که عبدالسلام دروغ‌های او را چگونه تلقی خواهد کرد، با صدای لرزان گفت من نمی‌خواستم به این زودی وصایای شیخ را فاش کنم ولی چون رفقای شما ممکن است قدمی برخلاف آن مرحوم بردارند این است که ناچارم این راز را در حضور شما بر زبان آورم به شرط اینکه تا مدتی به کسی ابراز نکنید. آری شیخ مرحوم هر وقت صحبت از مرگ و جانشین او به میان می‌آمد اسم شما را می‌برد و به من دلداری می‌داد و می‌گفت خلیفه و جانشین من عبدالسلام است که پشت و پناه تو هم خواهد بود. اکنون عبدالسلام، بدان و آگاه باش که تو جانشین شیخ هستی و من به خاطر وصیت آن مرحوم از بذل جان و مال در راه تو مضایقه نخواهم داشت.

خود پیداست که عبدالسلام به شنیدن این سخنان چه حالی به هم رسانید. به نظرش رسید که درهای سعادت دنیا و آخرت را به رویش باز کرده‌اند، سعادت دنیا در وصال دلارام بود که خود به استقبال عشق او آمده بود. سعادت آخرت را هم از این لحاظ در مشت خود می‌دید که مرشد و پیشوایش شیخ شهید او را از میان یاران برگزیده و به جانشینی خود انتخاب کرده بود.

در حالی که از شدت هیجان می‌لرزید بی‌اختیار سر خود را بلند کرد و فاخته را که پروایی برای پوشاندن رخسار نداشت نگریست. معشوقه زیبا تبسم دلربایی به لب داشت و عرقی که هر قطره‌اش در نظر عاشق مرواریدی می‌نمود بر پیشانی‌اش نشسته بود. عبدالسلام فوراً سر به زیر انداخت و گفت حال که چنین است اجازه بدهید همین دم بروم و انتقام شما و مریدان شیخ را از مسعود بگیرم و جانشینی خود را اعلام کنم.

فاخته که از طرز نگاه و سرخی روی و لحن گفتار عبدالسلام دریافته بود که دل از کف وی ریوده است بی‌اندازه شادمان شد ولی در همان لحظه به خاطرش رسید که در صورت حمله عبدالسلام به قصر مسعود ممکن است جنگی درگیرد و خطری متوجه معشوقه بشود. لذا گفت یکی دیگر از وصیت‌های شیخ مرحوم به من این بود که می‌گفت عبدالسلام مرد بی‌پروایی است، از خطر نمی‌اندیشد و تو باید با هر آنچه از دست برآید مواظب و محافظ جان او باشی و او را از خطر آگاه کنی.

من اطلاع دارم و لابد شما هم شنیده‌اید که مسعود بعد از قضیه پیرمرد خوشانی نگران شده و محض احتیاط عده زیادی از لشکریان را در اطراف قصر تمرکز داده تا برای روبه‌رو شدن با هر پیشامدی آماده باشند. حمله شما به قصر مبدل به جنگ و جدال خواهد شد و ممکن است خدای نکرده صدمه به جان شما برسد. این است که من این کار را صلاح نمی‌دانم.

عبدالسلام پرسید پس چه باید کرد؟ وصیت شیخ چه می‌شود؟ فاخته جواب داد این مسعود ملعون را باید با اسلحه خودش از میان برداریم و با همان حيله که شیخ را شهید کرد ما هم او را به درک بفرستیم. بدین معنی که غلام یا کنیز گناهکاری را با وعده عفو و آزادی رام می‌کنیم و به جان مسعود می‌اندازیم و به محض مرگ مسعود، شما با قوایی که قبلاً آماده کرده‌اید زودتر از دیگران قصر مسعود را اشغال می‌کنید و من هم فوراً اندرون را به تصرف درمی‌آورم و آن وقت شما بالطبع جانشین خلیفه شیخ یعنی امیر سریداران و مرشد درویشان خواهید بود.

فاخته در حینی که نقشه کشتن مسعود و تصرف قصر او را شرح می‌داد در نظر مجسم می‌نمود که چگونه با کنیزان خود وارد اندرون قصر شده، آزاده و توله‌اش را در اطاقی محبوس و تمام خزائن را تصرف خواهد کرد، تبسم فاتحانه به لب داشت.

باری، سابقاً گفته‌ایم که عبدالسلام بزرگ‌ترین سردار درویشان، در عین درویشی و صوفیگری، جاه‌طلب و شهوت‌پرست و قدرت‌جو بود. وقتی برای اولین بار قبل از اینکه روی فاخته را ببیند پیغامی از او دریافت کرد مبنی بر اینکه باید به خونخواهی شیخ قد علم کند و از قاتل شیخ یعنی مسعود انتقام بکشد، اما خود او که مرد جاه‌طلبی بود به این فکر افتاد که با کشتن مسعود می‌تواند هم بر تخت سلطنت سریداران تکیه بزند و هم بر تخته پوست مرشد و درویشان جلوس کند. ولی وقتی دلباخته فاخته شد، چون کمترین امیدی به کامیابی از این عشق نداشت جاه و جلال را از یاد برد و حتی به خاطرش رسید که برای تسکین غم عشق سر به کوه و بیابان نهد. ولی اکنون که وصیت شیخ شهید را از فاخته شنید و معشوقه را در کنار و تخت پادشاهی را در انتظار خود دید بر آن شد که هر چه زودتر به مقصود برسد. پرسید: آیا نقشه نابودی مسعود را اجرا می‌کنید یا من این کار را انجام بدهم؟ فاخته گفت: من با مردها و غلامان تماس ندارم و لذا سعی می‌کنم کنیزی را برای این کار راضی کنم. ولی البته اگر قاتل یک نفر مرد باشد که بتوان هماندم او را کشت و زبانش را بست بهتر خواهد بود.

کدام عاشقی است که عیب و نقصی برای معشوقه قائل باشد؟

عشق پرده‌ایست که تمام عیب‌های دلدار را می‌پوشاند، تلخ را شیرین و سیاه را سفید می‌نماید. آری، عبدالسلام که به طور غیرمترقبه به گمان خود نسبت به سعادت دنیا و آخرت نائل گشته بود در آن ساعت یک حال خلسه و جذبه داشت که زبان حالش این بیت حافظ بود:

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است سلطان جهانم به چنین روز غلام است

باید گفت که آن شب فاخته و عبدالسلام حریم نگاه داشته و از گفت و شنود تجاوز نمی‌کردند. عبدالسلام می‌خواست تا سپیده صبح در کنار دلدار باشد. بالاخره پس از تذکرات مکرر فاخته بالاخره با آه و حسرت از جا برخاست و رفت. برای تسریع در کشتن مسعود و به عبارت مهم‌تر، پیدا کردن مجری این خیانت، قرار یک نوع مسابقه دادند و از هم جدا شدند.

گفته‌ایم که بعد از مرگ شیخ، صبح روزهای جمعه چند نفر از سرداران و بزرگان دراویش برای عرض ارادت و شنیدن کلمات و پیشگویی‌های مرشد به خدمت فاخته می‌رسیدند و فاخته از پشت پرده با آنها صحبت می‌کرد. این دفعه که آمدند فاخته گفت که شیخ تمام این روزها را پیش‌بینی کرده بود و از وقایع آتیه خبر داده بود.

فاخته به طور سربسته از قول شیخ همه را دعوت به صبر و سکون فرمود و در خاتمه با لحن محکم از قول شیخ گفت که تمام مریدان باید منتظر باشند تا دستی از غیب بیرون آید و کاری بکند. آن مردم ساده و خوش‌باور هم قبول کردند و متفرق شدند.



آزاده غافل از دل سیاه و سنگ خواهرش، روزهای خوشی را می‌گذراند. در کنار پسر خردسال شیرینش که اسم او را امیر لطف‌الله گذاشته بود شادکام و سعادتمند بود. تنها دلتنگی و ناراحتی که داشت از جهت شوهر محبوبش مسعود بود. مسعود بعد از شکست از ملک حسین دائماً غمگین و گرفته بود، خود را سرافکنده و شرمسار می‌دید و از غصه و خیال به خود می‌پیچید، آزاده هرچه سعی می‌کرد دلداریش بدهد و به آتیه درخشان امیدوارش سازد تأثیری در جوانمرد غیور نمی‌بخشید. مسعود کمتر در مجامع حاضر می‌شد. می‌خواست داوطلب بگیرد و قشونی از نو تجهیز کند ولی مردم که هنوز خبر شکست اخیرش را به خاطر داشتند استقبالی نمی‌کردند. مسعود خجالت می‌کشید به روی مردم سبزوار نگاه بکند. شب و روز در فکر جبران شکستی بود که تقصیری در آن نداشت. بالاخره همین که دو یا سه هزار نفری به زیر پرچم آورد از سبزوار به سوی مشرق حرکت کرد تا به اتفاق سردار بزرگش آتیمور فتح خراسان را به پایان برساند. بار دیگر روزگار به روی مسعود لبخند زد. به اتفاق آتیمور در اندک زمانی باقی مانده عساکر ارغون را تار و مار کرد تا ترشیز و جام و خبویشان جلو رفتند و با غنائم فراوانی آماده بازگشت به سوی سبزوار شدند. مسعود سردار دلیر و فاتح خود آتیمور را مورد همه‌گونه نوازش و خلعت قرار داد و برای اینکه محبت خود را در حق او به اعلا برساند وعده کرد که خواهرزن زیبای خود فاخته را به عقد وی درآورد، غافل از اینکه آزاده مدت‌ها پیش آتیمور را به ماریه وعده داده است.

و اما کشتن مسعود طبق نقشه‌ای که فاخته و عبدالسلام در نظر گرفته بودند و در وهله اول آسان می‌نمود در عمل معلوم شد که کاری مشکل و خطرناک است. عبدالسلام هرچه تلاش کرد نتوانست کسی را برای اجرای آن راضی کند. تلاش‌های فاخته نیز که در نظر داشت توسط کنیزی مسعود را

مسموم کند عقیم ماند. عاقبت هم بدون اینکه اینها بتوانند کاری بکنند مسعود به راه افتاد و آن دو از یک جهت این پیشامد را از یاری بخت و اقبال دانسته در انتظار فرصت، دم را غنیمت شمردند و به عیش و نوش نشستند. باری، مسعود بار دیگر با کوکبه خراسانی و مانند سردار فاتح با غنائم فراوان وارد سبزوار شد. مردم برای تجلیل و استقبال امیر سربدار از خانه بیرون ریخته زیر پایش قربانی‌ها کشتند و شادی می‌کردند. فاخته بر لب بامی جای گرفته و موکب مسعود را تماشا می‌کرد و از حقد و حسد به خود می‌پیچید. آری، این حشمت و جلال می‌بایستی از آن عبدالسلام باشد و عاقبت به او هم خواهد رسید.

فاخته که به کام دل رسیده و بالطبع آتش عشق و شهوتش تا حدی فرو نشسته بود، پشیمان بود که چرا از یک خطر «موهومی» اندیشه کرد و نگذاشت محبوبش عبدالسلام به قصر مسعود حمله کند و تخت سلطنت سربداران را متصرف بشود. تقصیر از خودش بود. اگر مانع نشده بود عبدالسلام بر تخت سلطنت می‌نشست و خود فاخته هم بر مسند بانوی امیر تکیه می‌زد. در آن لحظات فاخته در نظر خود آزاده را مجسم کرد که با چه وجد و غروری ورود شوهر نامدار را تماشا می‌کند و بر خود می‌بالد ولی فاخته که هزار مثل آزاده را تشنه لب آب می‌برد و برمی‌گرداند از غم و حسرت به خود می‌پیچید!

موکب مسعود با فرو شکوه تمام از مقابل چشم‌های پرکینه و شرربارش می‌گذشت. یک مرتبه متوجه شد که شور و شعف مردم به حد اعلای رسید. صف‌های تماشاچیان بهم خورد. خلق‌الله به طرف یک نقطه هجوم آورده و می‌خواستند چیزی را از نزدیک تماشا کنند. فاخته که بر بام بلندی جای داشت زودتر از دیگران دریافت که هدف مردم چیست.

طفل خردسال مسعود را هم به استقبال آورده بودند و مردم می‌خواستند ولیعهد امیر را زیارت کنند. نزدیک بود که فاخته از فرط خشم و حسد مدهوش بشود. او دو شوهر کرده و از هیچ کدام باردار نشده بود. در این حین فکر شوم و هولناکی به خاطرش رسید که بر اثر آن تبسم تلخی به لب آورد: داغ این توله را به دل مسعود و آزاده خواهم گذاشت. این دیگر مسعود نیست که کشتن او مشکل و دشوار باشد. می‌دانم چه بکنم! زن سنگدل نقشه جاسوزی کشیده و با اطمینان به اجرای آن، این دفعه لبخند فاتحانه زد.

فاخته در حینی که با خشم و حسد موکب فرزند خردسال مسعود را تماشا می‌کرد و نقشه می‌کشید که داغ کودک را بر دل مسعود و آزاده بگذارد یک مرتبه فکری به خاطرش رسید و بر اثر آن سخت مضطرب و نگران گردید و تو گویی یکی در گوشش گفت شاید قبل از اینکه تو داغ طفل را بر دل پدر و مادرش بگذاری خود گرفتار داغ جاسوزی بشوی که تا عمر داری از آتش آن بسوزی. این نگرانی فاخته به خاطر معشوقش عبدالسلام بود که فاخته می‌ترسید در راه عشق او قربانی شود.

فاخته حق داشت نگران و بیمناک باشد، زیرا خبر روابط پنهانی او با عبدالسلام به گوش آزاده رسیده بود. شکی نداشت که اگر مسعود هم از این ماجرا مطلع شود بی‌چون و چرا عبدالسلام را زنده نخواهد گذاشت. حال باید بگوییم که چگونه آزاده به راز ننگین خواهر نامهربان پی برد و خود او و معشوقش را تهدید به مرگ نمود. بعد از مرگ شیخ حسن جوری شوهر دوم فاخته، روابط بین آزاده و فاخته رنگ کدورت به خود گرفت و تا بدانجا کشید که دو خواهر از هم قهر کردند و قطع رابطه نمودند. علت این بود که فاخته در وهله اول با گوشه و کنایه و بعد رک و راست، مسعود را متهم به قتل شیخ نمود. آزاده طبعاً این اتهام را رد کرد و شوهرش را مبری دانست. کار به مشاجره سخت کشید و فاخته با لعنت و نفرین خواهر را ترک کرد و قطع رابطه نمود. یکی از کنیزانی که آزاده در عروسی فاخته به خواهرش بخشیده بود از راه وفاداری نسبت به بانوی سابق و یا برای جلب توجه و محض گرفتن انعام، داوطلبانه و بدون اینکه از طرف آزاده اشاره بشود، برای آزاده جاسوسی می‌کرد! این کنیز باهوش با همه استتار و احتیاطی که فاخته برای مخفی داشتن ملاقات‌های شبانه خود با عبدالسلام بکار می‌برد بالاخره از راز خانم اطلاع یافت و به آزاده خبر داد. در گوشه دور افتاده باغ بزرگی که فاخته زندگی می‌کرد ساختمان کوچکی بود که صاحب اولی باغ برای خانم خانه ساخته و در ضمن دو اطاق تو در تو را که آئینه کاری بس زیبایی داشت برای خلوت کردن با معشوق اختصاص داده بود.

پنجره‌های اطاق به طرف حوض خانه شاعرانه‌ای باز می‌شد و اطاق عقبی کاملاً از انظار محفوظ بود، در همین اطاق پستو مانند، بود که فاخته با خیال راحت دور از چشم این و آن با معشوق خود عیش می‌کرد. شب‌ها پس از آنکه همه خواب می‌رفتند فاخته در تاریکی خیابان‌های آشنای باغ را می‌پیمود و به میعادگاه می‌رسید. اما عبدالسلام لباس کسبه شهری را در بر می‌نمود، عبایی بر سر می‌کشید و از چینه کوتاه وارد باغ می‌شد. شیخ مرحوم در اوایل، این ساختمان را خیلی می‌پسندید، چند روزی در هوای گرم تابستان در همان دو اطاق آئینه کاری که اکنون به صورت نهانخانه فاخته درآمده بود استراحت می‌کرد ولی وقتی شنید که آن عمارت به خمخانه و محل باده‌گساری اختصاص داشته دیگر قدم به آنجا نگذاشت.

خان‌قیزی که همین کنیز باشد، خدمتکار مخصوص فاخته و مأمور آرایش و نظیف اطاق بانو بود. یک روز صبح در حین کار متوجه شد که از شیرینی و میوه‌هایی که شب گذشته در اطاق خانم نهاده بود مقداری کسر شده بدون اینکه اثری از پوست و تخمه و غیره در اطاق باشد که معلوم شود خود خانم به مصرف رسانیده است. آیا کنیزان دیگر محض دشمنی با خان‌قیزی دستبرد می‌زنند و چه کسی این کار را می‌کند؟ این قضیه چند بار دیگر تکرار شد و بر ترس و تعجب دخترک افزود. در این ضمن روزی در حین نظیف صندوقچه خانم که با دستمال، گردگیری می‌کرد با نهایت حیرت متوجه شد که یکی از غرابه‌های شراب به کلی خالی شده و دیگری تا نصفه خالی شده است.

خانم شراب‌خوار نبوده و در این مدت مهمان شراب‌خورای هم به خانه‌اش نیامده بود. تعجبش وقتی به حد اعلا رسید که یکی از تنگ‌های مینا را با دو جام زرنکار در صندوقخانه ندید، سخت اندیشناک شد. دزدی به خانه نیامده و هیچ کس غیر از خود او و خانم وارد صندوقخانه نشده است. پریشان و مضطرب شد. در همین حین فاخته برای کاری به صندوقخانه آمد. خان‌قیزی با ترس و لرز جویای تنگ و جام‌ها شد. فاخته که در این قبیل موارد سختگیری می‌کرد و قضیه را تعقیب می‌نمود با بی‌اعتنایی گفت لابد در همین گوشه و کنار است، فعلاً از صندوقخانه بیا بیرون چون می‌خواهم جایی برویم.

روز بعد خان‌قیزی همان تنگ و جام‌ها را در طاقچه صندوقخانه دید و تعجبش به حد اعلا رسید. تنگ پیدا شد ولی میوه‌ها و شیرینی‌های اطاق خانم همچنان کم می‌شد و کنیزک هرچه می‌کرد راه به جایی نمی‌برد. شبی تصمیم گرفت تا صبح بیدار بماند و دزد را پیدا کند.

خان‌قیزی پشت اطاق فاخته می‌خوابید. نزدیک نیمه شب در خواب بود که صدای پایی از سمت اطاق بانو به گوشش رسید. فاخته آهسته در اطاق کنیز را باز کرد و او را صدا زد. کنیزک جواب نداد. فاخته به اطاق خود برگشت و لحظه‌ای مکث کرد. کنیز سقوط جسم کوچکی را شنید. نفس در سینه حبس کرده بعد صدای خش‌خش شنید و پشت سر آن سکوت محض برقرار شد. جان‌کنیز از فشار حس کنجکاو به لب رسید. برخاست پشت در نیمه باز اطاق فاخته رفت و او را صدا زد، جوابی نشنید. جلوی پنجره دوید و از دور فاخته را دید که با قدم‌های تند به سوی حوضخانه در حرکت است. از پنجره پایین پرید و با پای برهنه فاخته را تعقیب کرد. به خارهای بدتر از سوزن و سنگ‌ریزه‌هایی که به پایش فرو می‌رفت توجهی نداشت. فاخته وارد حوضخانه شد. خان‌قیزی جرات نکرد جلوتر برود و برگشت. تا صبح بیدار و غرق در خیالات و حدسیات بود. هنگام اذان صبح، فاخته از همان پنجره به اطاق خود آمد و دراز کشید و بلافاصله خوابش برد.

خان‌قیزی روز بعد در اولین فرصت، دور از انظار به سوی عمارت حوضخانه شتافت. درب اطاق آئینه‌کاری قفل بود، از روزنه نگاه کرد و تنگ را گوشه اطاق دید. آنچه باید بفهمد فهمید ولی نه به طور کامل. صبح که اطاق خانم را نظیف می‌کرد سببی را که شب از دست فاخته افتاده بود در گوشه‌ای دید.

باری، شب بعد خبری نبود ولی شب سوم فاخته به همان ترتیب از پنجره خارج شده و خان‌قیزی نیم ساعتی مکث کرد و بعد با همان پاهای زخمی و خارخلیده به طرف حوضخانه به راه افتاد، درب اطاق آئینه‌کاری باز ولی اطاق تاریک بود. خان‌قیزی نگاه کرد. در پستوی اطاق فاخته را در کنار عبدالسلام مشاهده نمود و صحبت‌هایی از دهان عاشق و معشوق شنید. صحنه‌هایی از عشق‌بازی دید و با چننه مالا مال از خبرچینی به اطاق خود برگشت و در اولین فرصت آنچه را دیده و شنیده بود با آب و تاب تمام در کف دست آزاده گذاشت. دنیا در نظر آزاده تیره و تار شد. حیثیت و

شرافت خود و خاندانش را در معرض نابودی و رسوایی دید. در حق خان قیزی احسان و انعام فراوان نمود و قسمش داد که این مطلب را نزد کسی فاش نکند.

با اینکه با خواهرش قهر بود و رابطه نداشت از فاخته تقاضای ملاقات نمود تا شخصاً به طور محرمانه موضوع را با وی در میان نهد و از رسوایی که در انتظار هر دو بود، بلکه از خطر قطعی که فاخته و معشوقش را تهدید می‌کرد، برحذرش سازد. ولی فاخته که از تعقیب امر خبر نداشت و به علت ملاقات پی نبرده بود به تصور اینکه خواهرش از قدرت درویشان بیمناک شده و می‌خواهد شوهرش را از گزند روزگار حفظ کند در جواب آزاده پیغام داد که من خواهری به نام آزاده ندارم. آزاده که نمی‌خواست کسی از این راز ننگین آگاه بشود و در عین حال می‌ترسید راز از پرده برون افتد و رسوایی بزرگی برای خانواده به بار بیاورد چاره‌ای جز این نداشت که به هر نحوی شده خواهرش را برحذر سازد و تهدید کند تا بلکه هرچه زودتر از سر این ماجرای خطرناک بگذرد. هرچه فکر کرد که یکی را پیدا کند و توسط او به فاخته پیغام بدهد جرأت نکرد چون می‌ترسید راز را فاش سازند. ناچار با همه نفرت و انزجاری که از ملاقات با خواهر بدکاره داشت خود شخصاً به ملاقات فاخته رفت. فاخته از ورود خواهر سخت متعجب و مشوش گردید. با برودت و سردی تمام با آزاده روبه‌رو شد. آزاده موضوع را مطرح کرد و خواهر را سخت ملامت نمود و در خاتمه گفت که فاخته باید با آن مرد قطع رابطه کند و الا اگر قضیه به گوش مسعود برسد مسلماً آن مرد را زنده نخواهد گذاشت، مسعود در سفر است و بعد از دو روز دیگر وارد شهر می‌شود.

فاخته رنگ خود را باخت، گریه را سر داد و به کلی منکر قضیه شد و دشمنان خود و از جمله آزاده را که چنین تهمت‌هایی بر او می‌بندند نفرین کرد. به تمام معنی «نه نه من غریب» درآورد و آزاده را تقریباً از خانه بیرون کرد. آزاده با قلب فشرده و خاطر پریشان رفت.

فاخته که هرگز تصور نمی‌کرد اسرارش فاش بشود فوق‌العاده نگران و مضطرب شد. مسلم بود که یکی از اهالی خانه به اسرار او پی برده و به آزاده خبر داده است. چون احتمال می‌رفت که آزاده برای اثبات ادعای خود کسانی را در کمین بنشانند و معج فاخته را بگیرد، اول کاری که کرد این بود که به عبدالسلام نامه فرستاد و او را تا ورود مسعود از ملاقات منع کرد.

فاخته حساب می‌کرد که آزاده برای حفظ آبروی خود و خانواده‌اش حرفی در این باب به مسعود نخواهد زد ولی ممکن بود همان کسی که آزاده را مطلع ساخته به مسعود هم خبر بدهد. عبدالسلام طبق قرار قبلی به ملاقات فاخته آمد. هر اندازه که فاخته گرفته و اندیشناک بود برعکس عبدالسلام شاد و خندان به نظر می‌رسید. عبدالسلام در حالی که از ذوق و شغف دست‌ها را به هم می‌مالید گفت: بالاخره یک شخص مطمئن را برای کشتن مسعود پیدا کردم. این آدم برادر همان کسی است که شیخ ما را کشت و مسعود بلافاصله با دست خود، او را از پای درآورد. من این جوان را به قدری پخته و برای کشیدن انتقام برادرش آماده کرده‌ام که صبر و قرار از کف داده و در انتظار قتل مسعود

دقیقه شماری می‌کند. ترتیب کار را طوری داده‌ایم که موفق به فرار خواهد شد و کسی او را نخواهد شناخت.

فاخته با تردید و تشویش پرسید: این کار کی انجام خواهد گرفت؟

عبدالسلام جواب داد: روز جمعه که مسعود برای نماز به مسجد می‌رود جوان بر بام یک خانه غیرمسکونی جای گرفته و مسعود را با تیر خواهد کشت و از همان جا فرار خواهد کرد. آزاده یک لحظه خوشحال شد که مسعود قبل از اینکه عبدالسلام را از پای درآورد خود کشته خواهد شد ولی فوراً حس جاه‌طلبی که بر تمام احساساتش غلبه داشت در نهادش به صدا درآمد، این است که ابرو در هم کشید و گفت:

«مقصود عمده از کشتن مسعود این بوده و هست که بعد از او خود تو بر تخت سلطنت سربداران جلوس کنی. اگر مسعود در این موقع که آتیمور سردار بزرگ در سبزوار است کشته شود مسلماً آتیمور جانشین مسعود خواهد شد. چون هم سردار سربدار و هم از مریدان شیخ است تمام مردم از لشکری و کشوری فرمانروایی مطلق او را گردن خواهند نهاد و سر تو بی‌کلاه خواهد ماند. عبدالسلام تبسمی کرد و گفت: آتیمور محض تجلیل مسعود با او به سبزوار آمده و بیش از یک الی دو شب در سبزوار نخواهد ماند و با تمام لشکریانی که همراه مسعود آمده‌اند به طوس مراجعت خواهد کرد تا ولایتی را که از ارغون گرفته منظم سازد. من با افراد خود در سبزوار خواهم ماند ولی چند نفر هم از سرکرده‌های بزرگ درویشان همراه آتیمور خواهند بود تا اگر وی بعد از شنیدن خبر مرگ مسعود بخواهد به سبزوار برگردد جلوی او را بگیرند. با رفقا و سران قوم قرار گذاشته‌ایم که جانشین مسعود را پس از مرگش با اکثریت آرا انتخاب کنیم. ولی من پس از کشتن مسعود فوراً زمام امور را به دست گرفته و سلطنت خود را اعلام خواهم کرد و زیر بار قرار و مدار نخواهم رفت. آن وقت بساط عروسی را برپا خواهیم ساخت تا تو هم به آرزوی خود برسی و بر مسند بانوی امیر سربداران جلوس کنی. فاخته نقشه را محکم و مطمئن ساخت. چنان به وجد آمد که دست به گردن عبدالسلام انداخت.

ساعتی به راز و نیاز و شرح صحنه‌های زندگی شیرین آتیه گذشت. بعد جزئیات نقشه و اجرای آن را کاملاً بررسی کردند. نقاطی که عبدالسلام باید افراد خود را در آنجا آماده نگاه دارد و طرز حمله به قصر را از طرف عبدالسلام و چگونگی اشغال اندرون را توسط فاخته، همه را مشخص کردند.

ملاقات آینده را به شب جمعه که فردای آن بایستی مسعود کشته شده و عبدالسلام به تخت سلطنت سربداران جلوس فرماید محول نمودند و خوش و خندان از هم جدا شدند. به خاطر هیچ یک از آن دو نرسید که دیوار موش دارد و موش هم گوش. خان‌قیزی، کنیز جاسوس، همه صحبت‌ها را شنید و به خاطر سپرد. دخترک از هول و هراس می‌لرزید. مسعود را غرق در خون

می‌دید و از این رو به خود می‌پیچید که موفق نخواهد شد آزاده را از این واقعه هولناک و جانسوزی که در انتظارش بود آگاه سازد. زیرا از روزی که فاخته فهمیده بود یکی از زن‌های ساکن اندرون باغ به اسرار وی پی‌برده و آزاده را مطلع ساخته است دستور اکید داده بود که هیچکس بدون اجازه شخصی او قدم از باغ بیرون نگذارد.



مسعود با اینکه دل خوشی از فاخته نداشت معهذا محض صله‌رحم و دلجویی از بیوه‌زن داغ‌دیده، فردای روز ورودش با هدایا و سوغاتی‌های فراوان به دیدن فاخته رفت، مسعود عین هدایا و تحفی که برای آزاده آورده بود به حضور فاخته برد و همین مطلب را هم خاطرنشان ساخت. فاخته هدایا را با خونسردی و کم‌اعتنایی تلقی نمود و خود را داغ‌دیده و سوگوار قلمداد کرد. به یاد شیخ مرحوم آه کشید و اشک ریخت و مسعود را متأثر ساخت. مسعود برای دلجویی و رفع غم و غصه فاخته گفت که شوهر لایق و سرشناس و شایسته برای فاخته در نظر گرفته و پس از برگزاری سال شهادت شیخ، عروسی آن دو را به راه خواهد انداخت. مسعود اسم آتی‌مور سردار بزرگ را به زبان آورد و گفت که موضوع عروسی را با خود آتی‌مور در میان نهاده و او هم با کمال افتخار استقبال کرده است. مسعود در ضمن فاخته را به آشتی با خواهرش دعوت نمود و بالاخره مرخص شد. زن، حسود و کنجکاو است، بخصوص نسبت به نزدیکان! فاخته سوغاتی‌ها را خوب تماشا کرد و پسندید یک مرتبه بی‌اختیار آهی کشید و از خود پرسید: آیا مسعود راست گفت که در تقدیم سوغاتی‌ها بین من و آزاده فرق نگذاشته است؟ حس کنجکاویش طغیان کرد. می‌خواست بفهمد مسعود چه چیزهایی برای آزاده آورده است. خان‌قیزی را صدا زد. خان‌قیزی یک کنیز هم ولایتی در دستگاه آزاده داشت که گاهی با اجازه خانم به دیدن او می‌رفت و چنان که گفتیم هم برای فاخته و هم برای آزاده جاسوسی می‌کرد. چون از آزاده محبت بیشتری دیده بود همیشه جانب او را نگاه می‌داشت، صادقانه و صمیمانه به او خدمت می‌کرد و فاخته را غالباً بازی می‌داد. فاخته بدون اینکه هدایا را به کنیز نشان بدهد او را مأمور کرد به هر نحوی شده هدایای آزاده را ببیند و خبر بیاورد. خان‌قیزی همین که حرف‌های خانم و موضوع مأموریت خود را شنید دست خدا را در این کار دید و معتقد شد که خدا نمی‌خواهد مسعود به ناحق کشته شود و آزاده، بدبخت و بیچاره گردد. به قصر آزاده شتافت و خلوت کرد. ابتدا با او موضوع مأموریت خود را اطلاع داد و بعد آنچه را که شب گذشته دیده و شنیده بود بی‌کم و کاست تحویل داد. آزاده سوغاتی‌ها را نشان داد، دخترک را نوازش فرمود و مرخص کرد. خود پیدا است که آزاده وقتی خبر توطئه را شنید چه حالی به هم رسانید، شوهر محبوبش را محکوم به مرگ حتمی و خود را در معرض بدبختی و بلکه نابودی دید. آزاده راجع به روابط فاخته و عبدالسلام حرفی به مسعود نزده بود و به خواهرش توصیه کرده بود که اگر به عبدالسلام علاقمند است و نمی‌تواند دل از او برگیرد بهتر است پس از پایان دوره ماتم

شیخ به عقد او درآید و به کام دل برسد. خیال می‌کرد که فاخته با فاش شدن رازش دیگر با عبدالسلام ملاقات نخواهد کرد و موضوع پوشیده خواهد ماند ولی اکنون جریانی پیش آمده بود که آزاده دیگر نمی‌توانست سکوت کند.

مسعود را چون جان شیرین دوست می‌داشت و جانش به جان او بسته بود و اکنون هر دو در معرض خطر قطعی بودند. در حالی که از خجالت و سرافکندگی به خود می‌پیچید و از خشم می‌لرزید موضوع را با مسعود در میان نهاد. مسعود مرد متهور و بی‌باکی بود. عقیده به تقدیر و سرنوشت داشت و از مرگ نمی‌ترسید. آنچه پس از شنیدن ماجرا آتش به جان مرد غیور زد این بود که چگونه سرکرده‌ای که خود را مسلمان و درویش می‌داند پا روی دین و ایمان گذاشته و با زنی که «حرم» مرشد شهیدش می‌باشد رابطه برقرار کرده است. آتش خشم بیشتر از این جهت زیانه کشید که آن «زن» نزدیک‌ترین قوم او یعنی خواهرزنش بود. لحظه‌ای متفکر ماند و گفت: یکی را در کمین می‌نشانم تا مرا از ورود عبدالسلام به باغ آگاه سازد. بعد سر می‌رسیم و با دست خود، هر دو را که مهدورالدم^(۱) هستند، به درک می‌فرستم. آزاده که بی‌اختیار اشک می‌ریخت و می‌لرزید گفت: این عمل تو مایه رسوایی خود تو و من و تمام خاندان ما خواهد بود. مسعود که مثل ببر زخم خورده دندان‌ها را به هم می‌فشرد حرف آزاده را تصدیق کرد. باز لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آنگاه گفت: کاری می‌کنم که جز خدا و من و تو و فاخته احدی به حقیقت امر پی نبرد.

شب جمعه فرا رسید. فاخته با صد قلم آرایش منتظر معشوق بود. ساعت‌ها پشت سر هم می‌گذشت. فاخته در آتش انتظار می‌سوخت و از عبدالسلام خبری نبود. صبح شد. فاخته با دل تنگ و خاطر گرفته به خوابگاه خود برگشت. خود را تسلی می‌داد که عبدالسلام گرفتار تکمیل مقدمات و تشکیلاتی بود که برای وقایع خطیر روز جمعه در نظر گرفته بودند. آفتاب جمعه دمید. مدت‌ها بود که فاخته با دلشوره نشاط‌آمیز انتظار این روز را می‌کشید. در رختخواب خود دراز کشیده با شور و هیجان فکر می‌کرد که مسعود در صلات ظهر کشته خواهد شد و عصر آن روز عبدالسلام عزیزش بر تخت سربداران جلوس خواهد کرد و خود فاخته بر مسند بانوی امیر تکیه خواهد زد. آفتاب کمی بالا آمد و فاخته غرق در افکار شیرین بود که در اطاق باز شد. پیرزنی که سرپرست زن‌های اندرون بود با قیافه مضطرب و پریشان وارد شد و گفت: شهر شلوغ شده. صبح زود که مردم از خانه‌ها بیرون آمده‌اند نعش عبدالسلام سرکرده معروف را در نزدیکی خانه‌اش غرقه به خون دیده‌اند. قاتل که معلوم نیست چه کسی بوده شمشیری بر فرق عبدالسلام زده که تا سینه‌اش را شکافته است. عجیب آنکه عبدالسلام برخلاف معمول لباس کسبه بازاری را در بر داشته و درویش‌ها و مریدان شیخ شهید محشری برپا کرده‌اند! فاخته مرد و زنده شد: در یک چشم به هم زدن کاخ آمال و آرزوهایش فرو ریخت و فاخته با صدای مهیب آن از خواب شیرین بیدار شد. آنچه

را که باید بفهمد فهمید. اگر آن جوان امروز مسعود را بکشد فردا آزاده هم مثل من اشک خون از دیدگان فرو خواهد ریخت.

باری، چنان که گفتیم جمعه که بنا بود فاخته در آن روز به آرزوهای دیرین و شیرین خود برسد با خبر مرگ عبدالسلام شروع شد. فاخته با شنیدن این خبر آتش گرفت و حیرت و تعجب جای خود را به غم و درد داد.

عبدالسلام را از ته دل دوست می داشت. چون نمی توانست جلوی دیگران گریه و زاری کند اطاق را خلوت کرد. ساعتی اشک های سوزانی از دیدگان فرو ریخت و کم کم بر اعصاب خود مسلط شد و به خاطر آورد ساعتی بعد مسعود هم به سرنوشت عبدالسلام دچار خواهد شد. اندکی تسلی یافت ولی کمی بعد ملتفت شد که از مرگ مسعود در آن روز طرفی نخواهد بست و کمترین نفعی جز اطفاء آتش کینه توزی عایدش نخواهد شد. مرگ مسعود را در صورتی طالب بود که عبدالسلام زنده باشد و بلافاصله قصر سریداران را اشغال و فرمانروایی خود را اعلام کند و خود فاخته هم اندرون را متصرف و بر خزائن سریداران دست یابد. حال اگر مسعود کشته می شد مسلماً یکی از بزرگان دراویش جای او را می گرفت، بدون اینکه فاخته را به حساب آورد. در صورتی که مرگ مسعود در نظر فاخته، پله اولی بود که باید از آن بگذرد، به این ترتیب فاخته با همه علاقه که به مرگ مسعود داشت و تشنه خون او بود درصدد برآمد آن روز جان مسعود را از مرگ نجات دهد تا سر فرصت با یکی از سران قوم زد و بند کند و مرگ مسعود را شرط اساسی معامله فیما بین قرار بدهد. چادری به سر انداخت و گفت به تماشا می رود. هنوز از اطاق خارج نشده بود که فکری به خاطرش رسید. پا سست کرد و برگشت. جلوی آئینه رفت و دور از چشم این و آن سرخاب و سفیداب مالید، بزرگ تند و زننده کرد و حجاب به صورت کشید و از خانه خارج شد.

نشانی های خانه را که بنا بود از آنجا به سوی مسعود تیراندازی بشود از مرحوم عبدالسلام شنیده بود ولی جوانی را که مأمور کشتن مسعود شده بود نمی شناخت و او را ندیده بود.

حال زار و شوریده و آشفته ای داشت. شکل و شمایل معشوق عزیزش عبدالسلام با فرق تا سینه شکافته در نظرش مجسم می شد. خون در دل داغ دیده اش موج می زد و فشار می آورد که به صورت اشک از دیدگانش فرو می ریزد ولی برای انجام کاری که در نظر داشت، از ریزش اشک جلوگیری می کرد تا مبادا لطمه ای به آرایش رخسارش وارد شود.

تشنه خون مسعود بود، اگر دستش می رسید خون او را سر می کشید، با این حال می خواست آن روز مسعود را از مرگ نجات بدهد یعنی مرگ او را چند روزی عقب بیندازد تا منظور خود را عملی کند. مردم به طرف مسجد جامع که مرکز اجتماعات مذهبی و سیاسی بود هجوم می بردند تا اخباری در اطراف قتل عبدالسلام کسب کنند و بعد با حضور مسعود در نماز جمعه شرکت نمایند. کوچه ها کم کم خلوت می شد. فاخته به کوچه معهود رسید و خانه را روی نشانی هایی که

عبدالسلام داده بود و همچنین از قفل بالای در شناخت. چند قدمی فاصله گرفت و پای دیوار نشست و مشغول تماشای عابرین شد. یک ساعت به ظهر بود که جوان قد بلند و قوی هیکلی وارد کوچه شد. جوان با احتیاط قدم برمی داشت و دزدیده و زیرچشمی اطراف خود را نگاه می کرد. در حینی که از مقابل فاخته می گذشت فاخته سرفه «مخصوصی» کرد. این طرز سرفه مخصوص زن های بدکاره بود که بدان وسیله مردان هرزه را متوجه خود می ساختند. جوان بی اختیار برگشت و نگاه کرد. فاخته رخسار دلربا را نشان داد و تبسم کرد و باز چادر به صورت کشید. جوان معنی سرفه را فهمید و از اینکه شکاری بدان خوبی را در یک چنین موقع نامناسبی بر سر راهش دید دلتنگ و متأثر شد. اعتنایی نکرد و به در خانه رسید، قفل را باز کرد و داخل شد برگشت که در خانه را از داخل کلون کند زن را در کنار خود دید و سخت یکه خورد.

کیستی؟ چه می خواهی؟ اینجا آمده ای چه کنی؟

فاخته خنده هوس انگیزی کرد و با عشو و کرشمه گفت: از تنهایی حوصله ام سر رفته بود تو را دیدم از تو خوشم آمد. حال آمدم تا شب باهم باشیم. جوان خود را بر سر دو راهی عجیبی دید: از یک طرف با آن غرور و شهوت جوانی که داشت نمی خواست و نمی توانست یک همچون شکار دلربایی را که با پای خودش آمده بگذارد و بگذرد از طرف دیگر سوگند یاد کرده بود که به قیمت جان هم شده انتقام برادر را بگیرد و مسعود را از پای درآورد. لحظه ای مردد ماند و بعد گفت: - من ساعتی اینجا کار دارم که نمی توانم به تو برسم تو فعلاً خارج شو و عصر سر کوچه منتظر من باش.

فاخته با همان عشو و کرشمه که عقل و دین از سر او می برد گفت: هر کاری داری من هم کمک می کنم ولی از خانه بیرون نمی روم. در همین لحظه ناگهان مرد گوش های خود را تیز کرد و هراسان شد.

دو نفر بالای بام خانه صحبت می کردند و صدای آنها به گوش می رسید. جوان شتابزده از راهرو خانه وارد ساختمان شد. فاخته هم پشت سرش، از چند اطاق خالی گذشتند تا به جایی رسیدند که مسلط بر تمام ساختمان خانه بود. نگاه کردند و دو نفر مرد را بالای بام دیدند که حیاط و ساختمان را برانداز می کردند و با هم حرف می زدند. نزدیک بود که فاخته قالب تهی کند، زیرا یکی از دو مردی که بالای بام بودند علی، جلودار مسعود بود. فاخته فوراً دریافت که همان جاسوس ناآشنای خانگی توطئه قتل را به مسعود خبر داده است و او هم علی را مأمور تفتیش خانه و جستجوی خانه کرده است.

جوان که دیگر قادر به کنترل زبان و اعصاب نبود، تو گویی با خود حرف می زد گفت: به نظرم عبدالسلام زبان خود را نگه نداشته و یکی از یاران ناپاکش مرا لو داده است. فاخته از دامن جوان آویخت و در حالی که از وحشت و هراس می لرزید پرسید: من چه خاکی به سر کنم؟ و به طرف

درب کوچه هجوم برد. جوان از پشت سر چادرش را گرفت و گفت بدبخت کجا می‌روی؟ اینها مسلماً در کوچه آدم گذاشته و راه فرار را بسته‌اند. اگر فاخته به جای علی خود عزرائیل را دیده بود بدان سان وحشت نمی‌کرد و خود را نمی‌باخت. رنگ و روی بزرگ کرده او از شدت ترس سفید شده بود. جوان نهیب زد چرا معطلی؟ زود در گوشه‌ای پنهان شو! فاخته قادر به حرکت نبود. می‌لرزید و با نگاهی که حاکی از عجز و التماس بود از جوان کمک می‌طلبید. جوان معطل نشد، فاخته را با دو دست از زمین بلند کرده و به راه افتاد. در همان حال وحشت و نگرانی که بیم مرگ در بین بود از تماس دست و پایش با تن و بدن نرم و لطیف فاخته چنان دستخوش شور و هیجان گردید که پشیمان شد چرا از اول پیشنهاد زن را که او را به عیش و نوش دعوت می‌نمود قبول نکرد. دیگر پشیمانی سودی نداشت. فاخته را به پستو یا صندوقخانه تاریک اطاقی برد و بر زمین نهاد و گفت همین جا باش من ساعتی بعد که اینها رفتند به سراغت می‌آیم و به خانه خود می‌برم.

جوان بدون اینکه منتظر جوابی بشود شتابزده از پستو بیرون جست، چفت در را از خارج بست و در اطاق را نیز از بیرون چفت کرده و ناپدید شد. خود پیداست که فاخته در آن موقع چه حالی داشت. مسلم بود که مسعود از توطئه قتل خود به نحوی آشکار شده و جلودار با وفایش علی را مأمور دستگیری قاتل کرده است. اگر علی او را در آن خانه می‌دید حسابش بی‌چون و چرا پاک بود. حتی خواهر مهربانش آزاده هم نمی‌توانست شفاعت او را نزد مسعود بکند. مرگش حتمی بود. دقائق پراضطرابی بر زن نابکار می‌گذشت. بین حیات و مرگ بیش از قدمی فاصله نبود. به عبارت صریح‌تر، زندگیش بسته به مویی بود. در آن حال انتظار، دل در سینه‌اش مانند شمعی می‌گداخت و فرو می‌ریخت. طولی نکشید که صدای مردی را شنید. دیگر جان به تن نداشت. چفت اطاق بزرگ را باز کردند و دو مردی که باهم حرف می‌زدند وارد اطاق شدند. فاخته صدای علی را شناخت. بعدها تعجب می‌کرد که چگونه در آن لحظه روح از بدنش جدا نشد. با اینکه قسمت بالایی درب پستو مشبک و خود پستو هم سخت تاریک بود فاخته یارای آن نداشت که نگاهی به اطاق و واردین بکند. علی گفت اینجا هم نیست. آیا پس آب شد و به زمین فرو رفت، برویم طویله را بگردیم. از راهی که آمده بودند برگشتند. فاخته نفسی تازه کرد کم‌کم به حال آمد. هر چند رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت معه‌ذا از بلای بزرگتری می‌ترسید.

اگر جوانک گرفتار بشود چه کسی او را از زندان نجات خواهد داد؟ فکر کرد که با تاریک شدن هوا می‌تواند خارج بشود و فرار کند. برخاست تا در را امتحان کند با وحشت و هراس تمام متوجه شد که درب پستو سخت محکم و قطور است و باز کردن چفت هم از داخل محال می‌باشد. در گرداب وحشت و نگرانی غوطه‌ور شد. مانند هر بشر درمانده و مضطربی اعم از نکوکار و بدکاره، متوسل به خدا و انبیاء و اولیاء گردید. در همان حال که برای نجات خود از خدا یاری می‌طلبید و نذرهای می‌کرد در ضمن فکر می‌کرد که چگونه با دستِ همین جوان «احمق» مسعود را از میان بردارد

و چه کسی را جانشین مسعود سازد تا فاخته را به یگانه آرزوی قلبش برساند و بر تخت بانوی امیر بنشاند، عبدالسلام را هم فراموش نمی‌کرد. همه شب‌های خوشی را که با او گذرانده بود به خاطر می‌آورد، آه می‌کشید و اشک می‌ریخت. از یادآوری مرگ عبدالسلام به یاد کسی می‌افتاد که در خانه خودش برای مسعود و آزاده جاسوسی می‌کرد، خبر توطئه را به آنها داده و نقشه فاخته را برهم زده بود. فاخته به کنیزش خان‌قیزی بدگمان شده و خط و نشان مهیبی برای وی می‌کشید. باری، فاخته در انتظار مراجعت جوان و نجات دادن از زندان دقایق طاقت‌فرسایی را طی می‌کرد. به کوچک‌ترین صدا از جا می‌جست، گوش فرا می‌داد و چون اثری نمی‌دید از پریشانی و اضطراب که گاهی توأم با یأس و نومیدی می‌شد می‌لرزید و به خود می‌پیچید.



آزاده وقتی جریان توطئه را که فاخته و عبدالسلام برای کشتن مسعود در روز جمعه دیده بودند شنید، سخت پریشان و نگران گردید و به مسعود تکلیف کرد که روز جمعه تمارض کند و از رفتن به مسجد جامع منصرف بشود. مسعود قبول نکرد و دلیل آورد که چون عبدالسلام در شب جمعه کشته شده است لذا اگر مسعود از حضور در مسجد خودداری کند مردم و بخصوص دشمنانش غیبت او را حمل بر ترس و جبن خواهند نمود یا مربوط به قتل عبدالسلام دانسته حرف‌هایی خواهند زد. آزاده پیشنهاد کرد که خوب است مسعود قبل از حرکت به سوی مسجد، خانه‌ای را که بنا بود از آنجا به سوی مسعود تیراندازی کنند مورد تفتیش قرار بدهد، مسعود باز دلیل آورد که اجرای این پیشنهاد هم موجب گفتگوهای بین مردم خواهند شد. زیر بار نرفت و توکل به خدا کرد. بالاخره آزاده مجبور شد که روز جمعه زره آهنینی از زیر لباس در بر کند تا در صورت سوء قصد از ضربت شمشیر یا اصابت تیر ایمن باشد. مسعود محض دلخوشی آزاده این یکی را با خنده و تفریح قبول کرد. نزدیک ظهر به طرف مسجد جامع که نعش عبدالسلام را هم بعد از غسل برای نماز میت به آنجا آورده بودند حرکت کرد. آزاده با اینکه مسعود زره پوشید معهذا دلش آرام نمی‌گرفت. بالاخره به هر زبانی بود مسعود را قانع کرد که قبل از حرکت به سوی مسجد، علی جلودار را مأمور تفتیش خانه کذایی بکند.

آزاده خود علی را خواست و نگرانی خود و امیر را اظهار داشت و خواهش کرد که قبل از حرکت مسعود، این مأموریت را انجام بدهد، علی از جان و دل این مأموریت را به عهده گرفت. با رفیق محرم و صمیمی که داشت خانه را تفتیش کرده و کسی را ندید تا لحظه حرکت مسعود فرا رسید. علی مراتب را به آزاده و مسعود اطلاع داد و در معیت مسعود به سوی مسجد به راه افتاد. آن روز در مسجد جامع شهر که جنازه عبدالسلام را به آنجا آورده بودند جای سوزن انداختن نبود. مسعود که مستحفظین و سلاحداران شخصی اطرافش را گرفته بودند وارد جلوخان^(۱) مسجد شد.

۱. جلوخان: آستانه؛ میدانی که در مقابل عمارت یا منزلی واقع شده باشد.

با همه بی باکی و تهوری که در نهادش بود با زره آهنینی که زیر لباس در برداشت تا حدی نگران و منتظر واقعه ناگواری بود. دلش شور می زد و از «ترسویی و بزدلی» خود تعجب می کرد. جمعیت به حدی بود که امیر سربدار نمی توانست قدم بردارد و جلو برود. بالاخره جلو دارش علی با یکی دو تن دیگر جلو مسعود افتادند و با زحمت تمام راه را برای او باز می کردند. مسعود به مقابل خانه ای رسید که عبدالسلام آنجا را برای تیراندازی انتخاب کرده بود. بی اختیار برگشت و نگاه دزدیده به دیوار بلند خانه نمود و کسی را ندیده و به راه افتاد. مردم شعارهایی به افتخار مسعود می دادند. علی با خواهش و تمنا راه باز می کرد. همه هجوم می آوردند تا امیر سربدار را از نزدیک تماشا کنند. مسعود با سر و دست تعارف می کرد. بیش از چند قدمی تا در بزرگ مسجد نمانده بود که علی در همان حالی که برای مسعود راه باز می کرد، فریادی کشید و بر زمین افتاد. مسعود نگاه کرد و دید میان دو کتف علی تیری نشسته و بر جای مانده بود. بی اختیار برگشت و به طرفی که تیر از آن سمت آمده بود نگاه کرد. هماندم تیر دیگری از همان سمت آمد و بر سینه مسعود اصابت نمود. صدای اصطحکاک فلز به گوش رسید. تیر کارگر نشد و به زمین افتاد و زره فولادینی که مسعود به اصرار آزاده از زیر، پوشیده بود جاننش را نجات داد. مسعود فوراً دریافت و یقین کرد که تیرانداز قاتل همان کسی است که عبدالسلام برای او آماده کرده بود. آنچه در آن لحظه پرشور و هیجان مایه حیرت و عبرت مسعود گردید، این بود که ساعتی قبل همان علی بدبخت خانه را تفتیش و زیر و رو کرد و برگشت و با اطمینان خاطر گزارش داد که خانه خالی و کسی در آن نبود.

مرد اجل گرفته پناهگاه قاتل را کشف نکرده بود. آیا مرگ علی از غفلت و سهل انگاری خودش بود یا تدبیر در مقابل تقدیر عاجز و ناتوان است؟

باری، غلامان رکابی مسعود که در اطرافش بودند متوجه خط سیر تیرها شده و سرها برگرداندند و چشم به بام خانه ای که تیر از آنجا آمده بود دوختند. ناگهان یکی فریاد زد. بنگرید از روی بام ها فرار می کند. حقیقتاً هم مردی که کلاش و کمی از صورت دیده می شد از روی یکی دو بام پرید و ناپدید شد.

مسعود فوراً یک عده ده نفری از غلامانش را مأمور دستگیری قاتل نمود و مخصوصاً خانه کذایی را نشان داد و گفت جستجو کنید و هر که را یافتند فوراً گردنش را بزنند. مسعود می خواست قاتل فی المجلس کشته شود تا مبادا اسمی از محرک خود عبدالسلام و دشمنی او با مسعود به میان آورد و در نتیجه قاتل عبدالسلام شناخته شود.

گفتم که فاخته پس از رفتن علی، نفسی تازه کرد و اطمینان خاطری یافت و خود را برای چند ساعت انتظار آماده نمود. فاخته یقین داشت که جوان از ترس جویندگان فرار کرده و موفق به کشتن مسعود نخواهد شد. غرق در افکار خود بود که یک مرتبه سقف ساختمانی که در آن مخفی بود به لرزه درآمد. معلوم بود چند نفری روی پشت بام به این طرف و آن طرف می دونند. در هماندم

صداهایی از حیاط خانه به گوشش رسید. از لهجه و طرز تکلم جویندگان دریافت که از غلامان رکابی مسعود می‌باشند. آیا جوان دیوانه موفق به کشتن مسعود شده است؟ چند نفری وارد اطاق مقابل پستو شدند. دل در سینه زن فلک‌زده از حرکت باز ماند و به خود گفت: آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم! فاخته در حالی که از وحشت و هراس می‌لرزید سراپا گوش شد تا بلکه از گفتگوی آن غلام‌ها دریابد که چه واقعه‌ای اتفاق افتاده و چه سرنوشتی در انتظار خود اوست.

یکی از غلامان پس از آنکه اطاق را خالی دید زهرخندی زد و گفت در این خانه خراب‌شده اقلای یک گربه هم ندیدیم که بکشیم تا دستور امیر را اجرا کنیم و لااقل بارک‌اللهی بشنویم. دیگری گفت ما را ببخود به جستجو فرستادند زیرا چند نفری قاتل را در حال فرار از بام‌ها دیده بودند. اولی گفت:

آن نامرد هر که بود تیرانداز ماهری بود. بیچاره علی! بلاگردان امیر شد. علی را قضا گرفته بود و الا هدف قاتل خود امیر بود که اتفاقاً در همان لحظه سر برگردانید تا با یکی تعارف کند، تیر از او رد شد و علی را از پا درآورد. دیدی تیر دوم چگونه به سینه امیر اصابت کرد. خدا با امیر بود که زره فولادین در بر داشت!

این علی آدم خوب و خیرخواهی بود. امیر هم خیلی دوستش می‌داشت. اینکه امیر فرمود هر کس را در آن خانه یافتید فوراً بکشید برای این است که از مرگ علی فوق‌العاده متأثر و خشمگین شده بود.

فاخته که با وحشت و هراس تمام این صحبت را شنید نتیجه گرفت که اولاً جوان قاتل که او را در پستو حبس کرده تا خود فرار کند در حقیقت امر فرار نکرده بلکه در گوشه‌ای برای کشتن مسعود مخفی شده و علی جلودارش کشته شده. جوان بعد از انجام کار خود از راه بام‌ها که قبلاً در نظر گرفته بود فرار کرده است. دیگر اینکه مسعود از این سوء قصد مخصوصاً کشتن علی، به حدی منقلب و خشمناک شده که امر فرموده هر کس را در آن خانه ببینند امانش ندهند و بکشند. فاخته خود را در تنگنای عجیبی دید که رهایی از آن بس مشکل بلکه محال می‌نمود. برای رهایی از زندان دو راه داشت: یکی اینکه منتظر جوان قاتل بشود که فاخته دل از کفش ریوده و او را شیفته خود ساخته بود. آیا جوان با همه شیفتگی جان خود را به خطر انداخته به سراغش خواهد آمد؟ گمان نمی‌رفت. دیگر اینکه آن دو غلام را صدا بزند و به قیمت تقدیم جواهرات و زینت‌آلاتی که همراه داشت از زندان نجات یابد و جان خود را بخرد. ولی این معامله هم عملی به نظر نمی‌رسید. زیرا از نظم و نسق و یا به اصطلاح امروز از دیسیپلین آهنین و سختگیری مسعود کاملاً اطلاع داشت و می‌دانست که غلامان از ترس جان امر مسعود را اجرا و فریب نخواهند خورد و به محض مشاهده فاخته او را خواهند کشت. در کار خود متحیر و درمانده بود. در این ضمن غلامانی که با مهارت تفتیش می‌کردند، به زیر آمدند و به دو غلامی که در اطاق بودند ملحق شدند، فاخته از صحبت‌های

آنان دریافت که حتی رد پایی از قاتل به دست نیاورده و کسی را هم نیافته‌اند. رئیس غلامان یکی را به حضور امیر فرستاد و کسب تکلیف کرد. آن غلام رفت و برگشت و گفت امیر فرموده دو نفر از غلامان در گوشه‌ای مخفی بشوند تا اگر کسی وارد خانه شد دستگیرش کنند و به حضورش ببرند. همان دو غلام سابق‌الذکر ماندند و بقیه رفتند.

فصل بیست و ششم

انتقام خون برادر

جوانی که مرتکب سوء قصد نسبت به مسعود گردید اسمش شجاع‌الدین و خود از مردم ولایت خبوشان یا قوچان بود و با برادر بزرگترش رشیدالدین مزرعه داشتند و زراعت می‌کردند. سابقاً گفته‌ایم که قیام سربداران در سراسر خراسان با شور و شغف بی‌حدی تلقی گردید. مردم که از مظالم مغول‌ها در رنج و عذاب بودند، کمک به سربداران را یک وظیفه بلکه فرضیه ملی و مذهبی شمرده و هر کس به نحوی کمر خدمت به میان بست. جوانان جزء سپاهیان درآمدند و دیگران از زن و مرد آماده یاری شدند. چنان که دیدیم، مسعود در حمله خود به رادکان و لشکرکشی به سوی نیشابور از کمک‌های مستقیم و غیرمستقیم مردم غیرسپاهی استفاده‌های سرشاری کرد و به موفقیت‌های بزرگی نائل گردید. وقتی خبر قیام سربداران به خبوشان رسید عده‌ای از مردان و جوانان رهسپار سبزوار شدند و جزء لشکریان سربداران قرار گرفتند. ولی این دو برادر به علت گرفتاری‌های خانوادگی و ممانعت پدر و مادر و غیره نتوانستند به آنان ملحق بشوند و در آبادی ماندند. دیری نپائید که مورد شماتت و ملامت مردم قرار گرفتند و کار به جایی رسید که هر وقت از خانه بیرون می‌آمدند و از هر جا می‌گذشتند نه تنها از پیرمردها بلکه از زن‌ها و دخترها هم که عزیزانشان به یاری سربداران رفته بودند سخنان نیشداری می‌شنیدند و سر به زیر افکنده و خجالت‌زده و شرمسار می‌شدند. بالاخره جان رشیدالدین برادر بزرگتر به لب رسید. به هر نحوی بود پدر و مادر را راضی کرد و با سلاح و یراق تمام رهسپار شد و موقعی به اردوی مسعود رسید که وی به اتفاق شیخ حسن جویری عازم جنگ با ملک حسین بود. جوان که غریب بود و کسی را نمی‌شناخت به زیر لوای هم‌ولایتی متنفذ خود، پیرمرد خبوشانی، پناه برد. اتفاقاً این آشنایی موقعی بود که پیرمرد برای کشتن شیخ عقب جوان دلاور و حتی‌الامکان ناشناسی می‌گشت. جوان چشم و گوش بسته با یک حرارت و صدق و صفای قلبی به اردوی مسعود پیوسته و یگانه آرزویش این بود که خدمت بزرگی به وطن و اسلام بکند.

خلاصه، پیرمرد خبوشانی آشنایی با جوان را مغتنم شمرد و چندان از شیخ بدگویی کرد و او را

دشمن دین و دولت خواند و قاتل جان مسعود قلمداد نمود تا عاقبت جوان را پخت و چنان که دیدیم به جان شیخ انداخت و خود جوان هم کشته شد.

شجاع‌الدین، برادر کوچکتر، پس از اطلاع از مرگ برادر، به قصد تحقیق قضیه و بیشتر به نیت انتقام از قاتل عازم سبزوار شد و بر حسب تصادف به حوزه درویشان درآمد، مرام و مسلک آنان را پسندید و مرید شد و جزء دسته عبدالسلام نام‌نویسی کرد. در اطراف جنایت برادر و جریان و علل آن مشغول تحقیقات شد. جواب‌های ضد و نقیضی شنید تا عاقبت به حضور عبدالسلام که از سرکرده و خلفای شیخ بود رسید و از وی جویا شد. عبدالسلام خود را با جوان بی‌اطلاع و بی‌تجربه و در عین حال متهور و بی‌باک روبه‌رو دید و همان رویه را که پیرمرد خوشانی در مورد برادر بزرگتر به کار برد او هم نسبت به برادر کوچکتر معمول داشت. مسعود را غاصب و ظالم و دشمن درویشان نامید و گفت که مسعود با حيله و نیرنگ و وعده‌های فریبنده رشیدالدین را از راه به‌در برد و مجبور به قتل شیخ نمود و الی آخر. خلاصه، چنان که گفتیم عبدالسلام شجاع‌الدین را «دست خدا» نامید که از غیب آمده تا انتقام برادرش رشیدالدین «شهید» و هزاران خون ناحق را که مسعود ریخته از او بگیرد. شجاع‌الدین خالصاً مخلصاً آمادگی خود را برای کشتن مسعود اعلام نمود و از عبدالسلام به اصطلاح کمک فکری و عملی خواست. او جستجو کرد و خانه مخروبه و خالی را در نظر گرفت. یکی دوبار به خانه مزبور رفتند و راه فرار را کاملاً مطالعه و در نظر گرفتند تا بالاخره روز قتل مسعود معین شد. شجاع‌الدین که در عمر خود غیر از زن‌های ساده و بی‌آلایش و تا حدی خشن و دهاتی زن دیگری ندیده بود وقتی آن روز با فاخته رو به رو شد و یک زن شهری را با رخسار زیبا و جامه و زیورآلات دلربا دید و بخصوص آن غمزه‌ها و عشوه‌ها را مشاهده نمود بی‌اختیار دل و دین از کف داد و به حدی شیفته و دل‌باخته شد که یک لحظه به خاطرش رسید آن روز مسعود را به حال خود گذارد و با آن حوری بهشتی به عیش بنشیند. آنچه جوان را بیش از هر عامل دیگری تحریک می‌کرد این بود که می‌دید خود زن خواهان او می‌باشد بدون قید و شرطی خود را تسلیم می‌کند. این دو دلی زیاد طول نکشید. شجاع‌الدین که یک جوان مذهبی و در این قسمت متعصب بود سوگندی را که برای کشتن مسعود در روز جمعه یاد کرده بود به خاطر آورد و لرزی بر اندامش نشست. شکستن سوگند را محال دید و در همان حال متوجه شد که نمی‌تواند دست از این زن بردارد و اگر به کام دل نرسد همه عمر پشیمان و تلخکام خواهد بود. در حینی که با نفس خود در کشمکش بود فرستادگان مسعود به قصد تفتیش خانه رسیدند. شجاع‌الدین خواه ناخواه فاخته را در پستویی زندانی کرد و خود مخفی شد.

بقیه داستان را می‌دانیم که چگونه پس از تیراندازی به سوی مسعود و کشتن علی موفق به فرار شد. شجاع‌الدین در سبزوار غریب بود. عده آشنایانش از شماره‌های انگشت تجاوز نمی‌کرد. او از راه‌هایی که قبلاً در نظر گرفته بود فرار کرد. اگر هم او را در حال فرار دیدند کسی وی را نشناخت.

وقتی به نقطه امنی رسید نفس تازه کرد و برای اطلاع از نتیجه کارش، داخل جمعیت شد و با نهایت تأسف شنید که جلودار بی‌گناه مسعود کشته شده ولی به خود او که زره در بر داشته صدمه نرسیده است. ساعتی بعد که اعصابش به حال عادی برگشت اولین موضوعی که فکرش را مشغول کرد سرنوشت زن زیبایی بود که در پستوی خانه زندانی شده بود. جمعی از مردم به طرف خانه که از آنجا تیراندازی شده بود به راه افتادند. شجاع‌الدین هم داخل جمعیت شده تا بلکه اطلاعی از زن زندانی به دست آورد. ولی غلامان مسعود که خانه را اشغال کرده بودند جمعیت را راه ندادند و متفرق ساختند. شجاع‌الدین گوشه‌ای را انتخاب کرده و از آنجا مراقب خانه شد. وقتی غلامان مسعود از خانه بیرون آمدند و به طرف قصر امیر به راه افتادند شجاع به آنها نزدیک شد و فهمید که دو نفر برای کشیک در خانه مانده‌اند. از خودش پرسید: آیا آن دو غلام محل اختفای زن بیچاره را که در واقع به خاطر من زندانی شده کشف کرده یا خواهند کرد؟ نه جرأت آن نداشت وارد خانه شود و از سرنوشت حوری بهشتی خبر به دست آورد و نه قدرت آنکه دل از کوی یار برکند. کوچه شلوغ بود. با اینکه کسی را به درون خانه راه نمی‌دادند معهذا مردم کنجکاو همین قدر دل خود را بدان خوش می‌داشتند که از مقابل آن بگذرند. شجاع‌الدین گاهی خیال می‌کرد که غلامان کشیکچی زن زیبا را پیدا کرده و با او به عیش نشسته‌اند و عاقبت پس از آنکه کام دل برگرفتند بیچاره را خواهند کشت، دود از نهادش بلند می‌شد. اگر هم غلامان از وجود زن در آن خانه با اطلاع بودند و کاری به او نداشته باشند زن بیچاره از گرسنگی و تشنگی رنج کشیده و شاید هم تلف بشود.

مرد دل‌باخته تا غروب کشیک کشید. بالاخره نزدیک غروب آفتاب بود که گرفته و اندیشناک از جا برخاست. خود پیدا است که فاخته آن روز شوم را چگونه به شام رسانید. رنج گرسنگی و تشنگی را از یاد برده و دائماً در این فکر بود که برای رهایی خود چاره اندیشید. یگانه چاره در این بود که غلامان را از وجود خود در آن پستو آگاه سازد و نجات خود را از آنها بخواهد. ولی افسوس احتمال ضعیفی می‌رفت تا غلام‌ها به گرفتن زیورآلات و جواهراتی که همراه داشت قناعت کنند و خودش را رها سازند. مسلم بود که هرچه داشت از دستش خواهند گرفت و خودش را مورد تمسخر و شاید هم تجاوز قرار داده یا به طمع مال و اختفا امر، خواهند کشت یا به حضور مسعود خواهند برد. شقّ اخیر فاخته را بیش از تصورات و احتمالات دیگر به لرزه درمی‌آورد و آتش به جانش می‌زد. دندان روی جگر گذاشته و منتظر بود تا اینکه غروب نزدیک شد و روزگار زن قضا گرفته سیاه‌تر از شب تار گردید. ناگهان صداهایی به گوشش رسید.

- آهای کیستی و اینجا چه می‌کنی؟

- اینجا خانه من است شماها چه کسانی هستید و در خانه مردم چه می‌کنید؟

فاخته صدای شجاع‌الدین را شناخت. گفتگو ادامه یافت:

- ما از غلامان امیر هستیم و مأموریت داریم هر کسی را که وارد این خانه بشود دستگیر کنیم.

زود هر چه سلاح داری بر زمین بریز و دیگر حرف نزن.

- برای چه؟

- جواب این سؤال را از امیر خواهی شنید، ما مأمور هستیم و المأمور و معذور، یا الله معطل مکن. شجاع‌الدین که می‌دانست دو نفر در آن خانه کشیک می‌کشند نقشه کشیده بود که به طور مخفی و ناپیدا وارد شود و غلامان را غافلگیر ساخته از پای درآورد ولی حسابش درست درنیامد. غلام‌ها او را دیدند و از جا برخاستند یک لحظه به خاطرش رسید که فرار کند و خود را به مهلکه نیندازد ولی به دو علت از این کار منصرف شد: یکی اینکه رخسار زیبا و هوس‌انگیز فاخته در نظرش مجسم شد. از طرف دیگر دور از غیرت و جوانمردی دید که زن زیبا را که با دست خود حبس کرده در زندان بگذارد. جلو رفت و برخلاف انتظار با غلامان امیر روبه‌رو شد.

غلام‌ها دو نفر بودند و به اتکاء برتری خود، هیچ گمان نداشتند که جوان ناشناس مقاومت کند. ولی آنها هم اشتباه کرده بودند. شجاع‌کمان را درآورد و ترکش را باز کرد و بر زمین نهاد و دست برد تا شمشیر را از کمر باز کند ولی به جای این کار شمشیر را از غلاف کشید، با یک ضربت غلام را بر زمین انداخت و به دیگری حمله کرد. کشمکش با دومی هم زیاد طول نکشید. جوان دهاتی ورزیده با یک دو حمله کار دومی را هم ساخت و دیگر معطل نشد، درب پستو را باز کرد و پرسید:

- اینجاایی؟

به جای جواب، صدای ناله شنید و وارد پستو شد. در تاریکی فاخته را پیدا کرد دستش را که مثل بید می‌لرزید گرفت و از تنگنا بیرون آورد و گفت:

- زود برویم که ماندن در اینجا خطرناک است.

فاخته نیمه‌جان بود. فاخته سیاهی اجساد غلامان را روی زمین دید و به کلی خود را باخت. یکی از غلامان هنوز ناله می‌کرد. فاخته آخرین قوای جسمی و روحی را جمع کرد و شتابزده در معیت جوان از خانه بیرون آمد.

از آن کوچه خلوت خارج شدند و از چند پیچ و خم گذشتند تا به محل امنی رسیدند. در تمام راه هر دو ساکت بودند. شجاع‌الدین زیر طاق خلوتی را که دور از انظار بود برای صحبت مناسب دید. فاخته را که قوایش تمام شده و به زحمت قدم برمی‌داشت به آنجا برد و خنده خفیفی کرد و گفت:

- لابد خیلی ترسیدی؟ بارک‌الله به تو که در آن زندان طاقت آوردی و برای آزادی خود ملحق به غلامان نشدی! حال یک لحظه خستگی درکن تا به منزل برویم. من اگر سرم هم می‌رفت نمی‌گذاشتم تو در آنجا بمانی.

فاخته یارای صحبت نداشت. در حالی که کلمات را به زحمت ادا می‌کرد، گفت من خودم آدم شناس هستم. صبح که تو را دیدم آثار جوانمردی و دلاوری را در پیشانی بلندت خواندم. از تو خوشم آمد، این است که خودم عنوان مطلب کردم. اگر ده روز هم آنجا می‌ماندم و از گرسنگی و

تشنگی مشرف به موت می شدم ممکن نبود به غلامان لعنتی متوسل بشوم. ولی امشب را با این حال شوریده و وحشت زده که دارم نمی توانم با تو باشم. اساساً من نمی توانم شب بیرون از خانه بمانم چون ریز ریزم می کنند. فردا در هر کجا بگویی حاضر می شوم. من اشتیاقم به صحبت دو نفریمان بیش از تو است. جوان بنای اصرار گذاشت. فاخته زیر بار نرفت. جوان تصور کرد که فاخته زن هوسبازی است که آن روز او را دیده و خواسته سر به سرش بگذارد لذا بالحن حزن آمیز آنچه را به دل داشت بر زبان آورد. فاخته قسم خورد که این طور نیست و محبت جوان را به دل گرفته و فردا حتماً در میعادگاه حاضر خواهد شد. جوان با سادگی تمام گفت اگر راست می گویی گروی بده. فاخته راضی شد و گفت هرچه بخواهی می دهم. جوان دهاتی که صبح آن روز چند انگشتی نگین دار در دست و یک حلقه طوق طلا به گردن فاخته دیده بود، با اینکه قیمت هر یک از انگشترهای جواهر چندین برابر طوق بود چون اطلاعی از جواهرات و قیمت آن نداشت طوق طلا را سنگین تر و پربهتر یافت و آن را خواست. فاخته با رغبت تمام طوق را باز کرد و تسلیم نمود. محلی را در شهر برای میعاد معین کردند. فاخته در تاریکی بوسه از روی جوان ربود و آماده حرکت شد. جوان شوریده در آخرین لحظه دست فاخته را گرفت و یکی از انگشترها را به زور درآورد و گفت وقتی فردا آمدی هر دو را تسلیم می کنم. فاخته ناراحت شد. این انگشتی گرانبها با نگین زمرد هدیه ای بود که آزاده به او داده بود. هرچه کرد جوان پس نداد. با امید دیدار فردا از هم جدا شدند. چراغ ها روشن بود که فاخته به خانه رسید. رنگ به صورت نداشت و سخت خسته و بدحال بود. روز پر حادثه و خطرناکی را گذرانده بود و از یادآوری وقایع آن روز به خود می لرزید. آنچه مایه تسلی خاطر و خشنودیش بود اینکه مسعود همان طور که فاخته می خواست سالم مانده و دیگر اینکه یک جوان ساده و در عین حال دلیر و بی باک را اسیر خود ساخته است، که هر وقت اراده کند می تواند با دست او مسعود را از میان بردارد.

البته کسی در خانه جرأت سؤال و جواب نداشت که آن روز کجا بوده و تا آن وقت چه می کرده. با این حال در خانه هم پیشامدی در انتظار بود که موجب نگرانی و پریشانی خاطرش گردید و اندیشناکش ساخت. کنیز خدمتکارش، خان قیزی به محض مراجعت بانو وارد اطاق شد تا در کندن و تغییر لباس کمک کند. کنیز یک مرتبه تکانی خورد و پرسید: چرا کفش های شما خونین است؟

فاخته از این سؤال به یاد نعش های غلامان افتاد، متقلب شد و با لکنت زبان، جواب داد: گوسفندی قربانی کرده بودند، ندیدم و نفهمیدم و پا روی خون گذاشتم. هنوز کلام فاخته تمام نشده بود که کنیز فریاد خفیفی کشید و گفت: چادر شما هم تا کمر به خون آغشته شده است. لحظه بعد تشویش خاطر فاخته به حداعلا رسید و آن موقعی بود که کنیز با حیرت و تعجب پرسید: پس انگشتی و طوق طلا چه شده؟

فاخته نتوانست همانند جواب بدهد، کنیز متوجه اضطراب و انقلاب حال خانم خود شده

حدسیاتی پیش خود زد و در ضمن، خوشوقت شد که خبرهای تازه و شورانگیزی برای آزاده و مسعود خواهد برد.

آری، فاخته روز پرشور و هیجانی را به شب رسانیده بود. از مرگ عاشق محبوب و برباد رفتن آمل و امیدهایش در گرداب غم و حسرت دست و پا می‌زد. دلهره‌ای که ساعت‌ها در زندان کشیده و هول و هراسی که از مشاهده قتل دو غلام بدبخت عارضش شده بود اعصابی برایش باقی نگذاشته و از ماجرای ترسناک آن روز سخت رنجور و نیمه‌جان شده بود. آنچه بعد از همه اینها خاطرش را آزار می‌داد و ناراحتش می‌کرد این بود که مجبور بود روز بعد به ملاقات «عاشقانه» با شجاع‌الدین جوان قاتل برود و با او عشق‌بازی کند. در صورتی که کمترین میل و رغبتی به این کار در خود نمی‌دید، ولی به دو علت ناچار بود به وعده وفا کند: یکی اینکه می‌خواست این جوان بی‌پاک و جسور را در مشیت خود داشته باشد تا در موقع مقتضی او را به کشتن مسعود مأمور کند. دیگر اینکه لازم بود انگشتی و طوق را از جوان پس بگیرد.

آن شب خواب به چشمش راه نمی‌یافت. گاهی به وقایع وحشتناک آن روز فکر می‌کرد و ساعتی هم مسعود و آزاده را در نظر مجسم می‌کرد که خوش و خندان در کنار هم نشسته و مرگ عبدالسلام را جشن گرفته‌اند و فاخته را به یاد می‌آورند و به حال زارش می‌بخندند و مسخره می‌کنند. فاخته از این افکار و خیالات آتش می‌گرفت و برای اینکه دل خود را خنک کند نقشه کشتن پسر آزاده را می‌کشید.

فاخته روز بعد ساعتی به کارهای خانه و زندگی رسیدگی کرد و دور از چشم این و آن به آرایش سر و صورت پرداخت و لباس دلربایی در بر کرده و به بهانه گرفتن انگشتی و طوق طلا که برای تعمیر به زرگر داده بود از خانه بیرون رفت.

عبدالسلام را همه جا در مقابل خود می‌دید، تو گویی فاخته را ملامت می‌کرد. فاخته با دل و جگر بریان به وعدگاه عشق‌بازی می‌رفت تا دندان روی جگر بگذارد و با مردی که در نظرش یک ذره هم جاذبه نداشت بگوید و بخندد و به اصطلاح نرد عشق ببازد.

با اینکه تمام این بساط را خود فاخته به وجود آورده و مقصر، شخص خودش بود مع هذا تمام مصائب و رنج‌ها را از چشم مسعود و آزاده می‌دید و برای آن دو خط و نشان می‌کشید.

شجاع‌الدین در وعده‌گاه حاضر و منتظر بود. با دیدن فاخته، چشم‌هایش از هوس و تمنا برقی زد و چون عبور و مرور در کوچه زیاد بود مقتضی ندید سلامی بدهد و حرفی بزند. اشاره کرد و به راه افتاد. فاخته هم با قلب فشرده پشت سرش حرکت کرد.

شجاع‌الدین فاخته را به خانه محقری در کوی سمنانی‌ها برد. پیرزن بدقیافه‌ای در را باز کرد. در این خانه فقط یک اطاق مفروش بود که جوان معشوقه خود را وارد آن نمود. فرش اطاق نمدی و بسیار کثیف و چرکین بود. بالای اطاق هم رختخوابی پهن بود. جوان مانند دیوی که فرشته را ربوده

و به چنگ آورده باشد فاخته را در آغوش فشرد و بوسه‌ای از رویش ریود که در نظر فاخته دردناک‌تر از نیش عقرب بود. فاخته بلااراده اولین بوسه عبدالسلام را به یاد آورد و بار دیگر عاشق صادق و ناکام را در مقابل خود دید که با قیافه پر رنج و الم او را می‌نگرد و از این بی‌وفایی لعنت و نفرین نثارش می‌کند. یک لحظه چنان منقلب شد که خواست از سر طوق و انگشتی و توطئه بگذرد و فرار کند ولی حس کینه‌توزی نسبت به مسعود و آزاده و مهم‌تر از آن شهوت جاه‌طلبی و آرزوی «مسند بانو» مانع شد. جوان سینی را که تنگ شرابی با دو گیلان و مقداری میوه و تنقلات در آن بود از طاقچه آورد و در مقابل فاخته گذاشت و گفت که می‌خواهد که اولین جام باده را از دست گلعذاری چون او بنوشد.

فاخته جام شرابی به دست جوان داد ولی خود از خوردن باده معذرت خواست و گفت ممکن است اطرافیانش بفهمند و اذیتش کنند و وعده کرد که در آتیه نزدیکی فرصت بیشتری به دست آورد و با «عزیز دل» هم‌پاله بشود. فاخته در عین حال پشیمان بود که چرا از داروی مخصوصی که با آن مدتی قتلخ‌خان مغول و چندی هم مسعود را بیچاره و شرمند کرده بود همراه نیاورده است. معذرت با نیرنگ و فسون موفق شد جوان را تا حدی مهار کند و بعد شرح حالش را بپرسد. جوان سرگذشت خود را بی‌کم و کاست تعریف کرد و در خاتمه گفت که از مریدهای پر و پا قرص شیخ شهید می‌باشد و به دستور عبدالسلام کمر قتل مسعود و گرفتن انتقام خون ناحق شیخ را بسته بود ولی بختش یاری نکرد، با این حال به هر نحوی شده انتقام شیخ را از مسعود خواهد کشید.

فاخته نیز خود را از مریدهای شیخ قلمداد نمود و گفت که شوهرش از سرسپردگان و لشکریان شیخ بود و در رکاب او شهید شد و خود او نیز تشنه خون مسعود است ولی خواست خدا بود که شجاع‌الدین روز گذشته موفق به کشتن مسعود نشود زیرا مسعود را باید روزی کشت که قبلاً مقدمات انتقال سلطنت سریداران به فرقه درویشان از هر جهت فراهم آمده باشد. فاخته به طور سربسته و با گوشه و کنایه حالی کرد که با سران درویشان تماس دارد و هر وقت مقدمات مزبور فراهم شد خود او به شجاع‌الدین اطلاع خواهد داد تا کار مسعود را تمام کند. فاخته با قید قسم‌های غلیظ که شجاع‌الدین زبان خود را نگاه بدارد و این اسرار را بروز ندهد، گفت که سلسله جنبان درویش همان حرم شیخ شهید است که همه اطاعت او را واجب می‌دانند و مطیع و فرمانبردار او می‌باشند و خود او هم رابطه بین بانو و بعضی سران قوم می‌باشد.

اما شجاع‌الدین همان جوان ساده و بی‌آلایش آن روز چنان اسیر هوس و تمنا بود که چندان توجهی به این سخنان نداشت و تمام هوش و حواسش پیش عیش و نوش بود. در تمام عمرش با یک چنین حوری بهشتی روبه‌رو نشده و سعی می‌کرد دم را غنیمت بشمارد.

فاخته با عشو و کرشمه که عقل و دین از هر عارف و عامی و پیر و جوان می‌ربود اظهار محبت و علاقه می‌کرد و جوان ساده دهاتی لبخندها و غمزه‌های ساختگی و فریبنده فاخته را از مدد طالع

بلند خود می شمرد، از دست «دلدار» گلعداز جام های پیایی می گرفت و آنچنان را آنچنان تر می کرد، غافل از اینکه به زودی همین فرشته «زمینی» جامی پر از زهر قتال در کامش خواهد ریخت.

فاخته در حالی که جوان بی خیال را شیفته بلکه غلام حلقه به گوش خود کرده بود به حال خود گذاشت و به امید دیدار وداع گفت و خارج شد. حال نهوع داشت.

تحمل آن همه رنج و نفرت را به حساب مسعود می گذاشت و دل خود را بدان خوش می داشت که به زودی برای همیشه با مسعود و آزاده تصفیه حساب کرده بر موکب سعادت سوار خواهد شد. سابقاً گفتیم که چند نفر از سران و سرکردگان درویش روزهای جمعه به احترام شیخ شهید به دیدن فاخته می آمدند و صحبت هایی می کردند. در روز جمعه اخیر به علت عبدالسلام و غوغایی که در شهر برپا شده بود این ملاقات صورت نگرفت. فاخته پس از مراجعت به خانه یکی را محرمانه فرستاد و سه نفر از بزرگان درویش را احضار نمود. این سه نفر عبارت بودند از کمال الدین اسفراینی و غلام نبی جوبینی که از سرکرده های نامدار شیخ مرحوم بودند و یکی هم شیخ یحیی ترشیزی که از پیشوایان روحانی درویشان به شمار می آمد. فاخته در نظر داشت که یکی از این سه نفر را جانشین عبدالسلام سازد و با او برای نابودی مسعود و جلوس بر تخت فرمانروایی سربداران زد و بند کند. قبل از هر موضوعی، قضیه قتل مرموز عبدالسلام را مطرح ساخت و جویای عقیده آنان گردید. معلوم شد که هیچ یک از آن سه نفر کمترین سوءظنی نسبت به مسعود ندارند بلکه قتل عبدالسلام و سوء قصد به مسعود را از ناحیه کسی می دانند که در نظر دارد هم مسعود را که فرمانروای سربداران است و هم سران درویش را از میان بردارد و خود فرمانروای مطلق هر دو فرقه باشد. فاخته از گوشه و کنار و کنایه هایی که شنید دریافت که سران درویش در قتل عبدالسلام و سوء قصد به مسعود، آئیمور سردار بزرگ را مظنون و مسعود را کاملاً مبری و بی تقصیر می دانند. فاخته تظاهر به دلتنگی و خشم نمود و حضرات را ساده لوح خواند و گفت که مسعود از مدت ها پیش از نفوذ و قدرت درویش بیمناک شده و برای همین مقصود بود که شیخ مرحوم را شهید کرد و اکنون هم در نظر دارد که سران لایق و متنفذ درویش را از میان بردارد و نوبت دیگران خواهد رسید. بنابراین حضرات باید تا زود است یکی را از میان خود برای تصرف تخت فرمانروایی مسعود برگزینند و تا وقت نگذشته، یعنی در همین روزها که مسعود قشون بزرگی در سبزوار ندارد او را از میان بردارند و فرمانروایی فرقه درویشان را مستقر سازند. آن سه نفر به روی هم نگاهی کردند و برای بررسی مهلت خواستند و مرخص شدند. ملاقات بعدی دیگر صورت نگرفت زیرا علاوه بر اینکه فاخته از آنها مأیوس شد در نتیجه تحقیقات هم اطلاع یافت که هر سه متأهل هستند و هر کدام به جای یکی، دو یا سه زن دارند. بنابراین اگر مسعود را هم براندازند توجه و اعتنایی به فاخته نخواهند داشت و هر کدام که مسلط بشود زن سوگلی خود را بر مسند بانوی امیر جای خواهد داد. فاخته از تعقیب موضوع و سران درویشان منصرف شد و پیغام داد که فعلاً موقع برای

کشتن مسعود و استقرار فرمانروایی درویشان مقتضی نیست و پس از مطالعات زیاد به این نتیجه رسید که تنها کسی که می‌تواند جانشین مسعود شود و فاخته را بر مسند بانوی امیر بنشاند آتیمور سردار بزرگ سربداران می‌باشد و این مرد همان کسی است که مسعود قبل از افشاء ماجرای عبدالسلام در نظر گرفته بود فاخته را به عقد او درآورد و موضوع را به خود فاخته هم گفته بود.

محمد آتیمور، بعد از مسعود اول شخص خراسان و قلمرو سربداران بود و چون حلقه ارادت شیخ جوری را هم به گردن داشت در میان درویشان نیز محبوب و متنفذ بود. بالاتر از همه اینها آنچه برای فاخته اهمیت زیادی داشت این بود که آتیمور مجرد بود و از قرار اظهارات مسعود، پیشنهاد خویشاوندی با مسعود یعنی ازدواج با فاخته را با شعف و مسرت تمام استقبال کرده بود. آری آتیمور تنها قهرمانی بود که بر قسمت اعظم قشون سربداران فرماندهی داشت و می‌توانست علناً بر علیه مسعود قیام کند و با یک کودتا او را از میان بردارد و بر تخت سلطنت سربداران جلوس کند و فاخته را هم به آرزوهای دیرینش برساند.

فاخته هدف نوینی برای نیل به آرزوهایش در نظر گرفت و آن ازدواج با آتیمور بود. ولی در اینجا سؤالی پیش آمد که فاخته را نگران کرد: آیا مسعود با اطلاع از روابط پنهانی فاخته با عبدالسلام باز هم موضوع ازدواج آتیمور را با فاخته تعقیب خواهد کرد؟ گمان نمی‌رفت! مسعود یک مرد غیور و متعصب و مسلمانی بود که هرگز راضی نمی‌شد سردار بزرگش با زن هرزه‌ای مثل فاخته ازدواج کند، مگر اینکه بی‌گناهی و پاکی فاخته در نظرش ثابت و مسلم گردد. خلاصه، ازدواج فاخته با آتیمور بسته به میل مسعود بود و فاخته برای نیل به مقصود راهی جز این نداشت که روابط خود را با مسعود و آزاده که سخت تیره و بلکه خصومت‌آمیز شده بود، اصلاح کند و دل او را به دست آورد تا به وصال آتیمور برسد. در اینجا روزگار بار دیگر لبخندی به روی زن نابکار زد ولی این لبخندش خونین و هولناک بود.

فصل بیست و هفتم

کفاره گناه

فاخته تا روزی که غلام حلقه به گوش و جان‌نثاری مثل شجاع‌الدین را لازم داشت مرتباً هفته‌ای یکی دو بار به ملاقات جوان شوریده می‌رفت و او را شوریده‌تر می‌ساخت.

وقتی از سران دراویش مایوس شد و هوش و حواسش متوجه آتیمور گردید حس کرد که دیگر احتیاجی به داشتن «غلام حلقه به گوشی» مثل شجاع‌الدین ندارد زیرا آتیمور خود می‌توانست مسعود را از میان بردارد. فاخته مطمئن بود که به محض ازدواج با آتیمور، موفق خواهد شد شوهر سوم خود را به تصرف تخت و تاج سربداران وادار سازد و او هم حریف میدان بود.

برای آخرین بار به ملاقات عاشق دلسوخته رفت. جوان دهاتی این دفعه با شور و شعفی بیش از پیش، مقدم معشوقه را استقبال کرد و لحظه‌ای بعد از گمان‌هایی که در حق معشوقه می‌برده و او را یک زن هوسباز و بی‌کس و کاری می‌پنداشته عذرخواهی کرد و گفت حال که معشوقه را شناخت و جا و منزلش را یاد گرفته از وی رسماً خواستگاری خواهد کرد.

لرزشی بر اندام فاخته نشست و از خود پرسید: آیا این جوان احمق مرا شناخته که حرم شیخ شهید هستم؟ سخت مشوش شد ولی به روی خود نیاورد و شجاع را به حرف گرفت.

چون اقرار کرد که دفعه گذشته فاخته را تعقیب کرده و ورود او را به خانه شیخ مرحوم دیده و فهمیده است که معشوقه‌اش از خدمتکاران حرم شیخ است و چون خودش از زمره درویشان و سرکردگان شیخ است یکی را به حضور حرم شیخ خواهد فرستاد و آمادگی خود را برای جانبازی و فداکاری در راه انجام اوامر حرم شیخ بزرگوار گوشزد کرده و در ضمن معشوقه را خواستگاری خواهد کرد و یقین دارد که بانوی بزرگ درویشان این تقاضای او را خواهد پذیرفت.

فاخته ناراحت شد. مسلم بود که جوان دهاتی مایه دردسر شده و شاید هم رسوایی به بار بیاورد. چگونه شر این احمق را که دیگر احتیاجی به وجودش ندارد از سر باز کند؟

در اینجا فکر هولناک و موحشی به خاطر فاخته رسید. چطور است این دهاتی دیوانه را وجه‌المصالحه آشتی با مسعود قرار بدهم تا هم دل مسعود را به دست آورم و هم از شر خودش

آسوده بشوم! فوراً نقشه کشید و در مغز خود پخت و لبخندی به روی جوان زده و تصدیق کرد که اشتباه نکرده و پی از خدمتکاران حرم شیخ است. بعد با عشوه و کرشمه اعتراف کرد که عروسی با جوان را از خدا می‌خواست ولی متأسفانه حرم شیخ به علت فوت یکی از بستگانش عزادار است و جوان باید چند روزی صبر کند تا خود فاخته خبر بدهد.

فاخته این دفعه ملاقات بعدی را موکول به روز دیگر کرد تا راجع به عروسی صحبت‌هایی بکنند و بعد جوان را به آتیه خوش و سعادت‌مندی امیدوار ساخته و وداع گفت.

فاخته روز بعد به ملاقات عاشق قضا گرفته رفت بلکه ساعتی زودتر از منزل خارج شد و عازم قصر مسعود گردید. مسعود و آزاده هر دو ورود غیرمترقبه او را با تعجب و سردی تلقی کردند. فاخته پس از مقدمه‌چینی گفت که خود می‌داند که خواهرش و مسعود چیزهایی درباره او شنیده و از وی روگردان شده‌اند و دشمنش می‌دارند ولی افسوس از حقیقت امر اطلاع ندارند و الا دور سرش می‌گردیدند. بعد مثل کسی که می‌ترسید کار فوری از دستش به در رود، گفت: تفصیل خدماتی که من به این مسعود کرده‌ام بس طولانی است. همین قدر می‌گویم که درویشان پس از مرگ شیخ در صدد برآمدند که مسعود را از میان بردارند و خود فرمانروای مطلق باشند. من چند بار نقشه‌های آنان را به هم زدم. حال وقت این صحبت‌ها نیست. آنقدر تلاش کرده و زحمت کشیده‌ام تا مردی که قصد کشتن مسعود را داشت و روز جمعه گذشته به طرف او تیراندازی کرده شناخته‌ام. این مرد در اولین فرصت مسعود را خواهد کشت.

فاخته با یک شور و هیجانی که ظاهراً حاکی از وحشت و نگرانی خاطرش بود رو به مسعود کرده و گفت: اگر به زندگی خود و سعادت خواهر زن و فرزندان علاقمند هستی همین دم برخیز و به سراغ آن نامرد برو و حقش را کف دستش بگذار و اگر تأخیر کنی باید چشم از زندگی ببوشی.

مسعود و آزاده که اظهارات فاخته را با تردید تلقی می‌کردند و می‌خواستند سؤالات زیادی راجع به عبدالسلام و روابط فاخته با او و غیره بکنند، همین که شنیدند مردی در کمین مسعود نشسته و کمر قتل او را بسته هر دو نگران و مضطرب شدند. مسعود پرسید این مرد که می‌گویی فعلاً کجاست و چه دلیلی داری که این همان نامردی است که تیراندازی کرده و علی بیچاره را کشت.

فاخته گفت اولاً این مرد برادر همان مردی است که شیخ مرحوم را کشت و خودش هم به دست تو کشته شد. در ثانی ظاهراً کسانی از همراهان تو صورت او را در حین فرار دیده بودند. بالاخره آن نابکار به قدری مغرور و ساکت است که قطعاً اقرار خواهد کرد.

مسعود دیگر معطل نشد. آدرس خانه شجاع‌الدین را از فاخته گرفت و به راه افتاد. دو سه نفری از غلامانش را که مدعی بودند صورت قاتل را دیده‌اند همراه خود برداشت و شتابزده به راه افتاد. شجاع‌الدین آرام و قرار از کف داده و منتظر دلارام بود، با پول‌هایی که اخیراً از ده برایش رسیده بود هدایایی از النگو و گوشواره‌های طلا برای «عروسش» خریده و با شور و شغف در انتظار لحظه‌ای

بود که آنها را تقدیم کند. موقع ورود معشوقه اندکی دیر شده و جوان ساده دل‌باخته با دلشوره تمام دقیقه‌شماری می‌کرد. بالاخره درب کوچه را محکم کوبیدند. فاخته معمولاً آهسته در می‌زد. جوان شوریده تصور کرد که دق‌الباب شدید این دفعه از فرط شوق و شتابی است که معشوقه برای دیدن او دارد. با ذوق و اشتیاقی که مخصوص دل‌باختگان چشم به راه است درب کوچه را باز کرد. خشکش زد و دهانش از وحشت و حیرت بازماند. به جای آرام جان، امیر سرپداران را با سه غلام مسلح در مقابل خود دید!

آری شجاع‌الدین همان جوان ساده دهقانی که از شور دیدار یار «مهربان» در عالم خلسه فرو رفته و با ذوق و شغف تمام منتظر دل‌آرام بود به جای دلبر روح‌پرور یک مرتبه امیر مسعود را در مقابل خود دید. یعنی کسی را که چند روز قبل قصد کشتن او را داشت و تیرش خطا کرد و به بجای امیر جلودارش را از پا در آورده بود. از خودش پرسید: آیا خون ناحق علی دامنگیر من شده؟ مسلماً همین است، خون ناحق دامنگیر قاتل می‌شود. گفتگوی مسعود با جوان چندان طول نکشید.

از یکی دو سوال که مسعود نمود جوان حس کرد که او را شناخته‌اند و جایی برای حاشا باقی نمانده. انکار را بی‌فایده و دور از مردانگی دید. حتی در جواب سوال مسعود که آیا آن دو غلام مراقب را هم تو کشتی جوان با صراحت اقرار کرد و مردانه آماده مرگ و مکافات شد.

ریختن خون ناحق علی را که باعث گرفتاری خود می‌شمرد از چشم مسعود دید و لذا کینه و عداوتش نسبت به مسعود هزار برابر شد. از جان گذشت و با لحن مغرورانه و خشونت‌آمیز گفت: افسوس یکی که اسمش را نمی‌توانم ببرم مرا مانع شد و گرنه در این چند روز انتقام خون برادرم را از تو گرفته بودم. به دستور مسعود دست‌های جوان نامراد را بستند برای تحقیقات بیشتر به زندانش بردند.

مسعود باطناً از فاخته ممنون بود که دشمن جانش را تسلیم وی نمود ولی هنوز نسبت به صداقت فاخته تردید داشت و نمی‌توانست بفهمید فاخته با آن روابط نزدیک و دوستی که با فرقه درویشان دارد روی چه افکاری از آنها بریده و دوباره به سرپداران پیوسته است.

موقعی به خانه رسید که فاخته با آزاده گرم صحبت و زبان را به کار انداخته و سعی می‌کرد روابط مخفیانه خود را با درویشان و خاصه عبدالسلام توجیه کند و تمام کارهایی را که کرده است و می‌کند محض خدمت به مسعود و سرپداران جلوه بدهد، قسم‌ها خورد که مقصودش از یکی دو ملاقات شبانه و محرمانه با عبدالسلام فقط بدین منظور بود که به افکار و مقاصد درویشان پی‌ببرد و جلوگیری کند. در جواب این سوال مسعود که چرا فاخته بعد از اطلاع از توطئه عبدالسلام برای کشتن مسعود او را از جریان آگاه نساخت، قسم خورد که روز بعد عبدالسلام را موقتاً از اجرای نقشه توطئه منصرف نمود و او هم به جوان خوبشانی دستور داد که کشتن مسعود را به تاخیر بیندازد ولی جوان احساساتی که به خونخواهی برادر آمده و تشنه خون مسعود بود خودسرانه مبادرت به

سوء قصد نمود. مسعود هم خبط بزرگی کرد و در کشتن عبدالسلام «لعتی» عجله کرده و نگذاشت که فاخته به تمام خیالات و افکار درویشان پی ببرد.

فاخته همین که با مغلظه و دروغسازی تا حدی مسعود و آزاده را نرم کرد و قانع ساخت آغاز «نه نه من غریبم» نهاد. قیافه ماتمزده به خود گرفت و با لحن پرسوز و گداز گفت: اصلاً دست من نمک ندارد. با علاقه‌ای که به شماها دارم می‌آیم خدمتی بکنم مورد تهمت‌های ننگین قرار می‌گیرم. من که به کسی بدی نکرده‌ام و جز نیکوکاری و خیرخواهی قدمی برنمی‌دارم، نمی‌دانم چه کسی این حرف‌ها و دروغ‌ها را پشت سر من درمی‌آورد.

اینجا دیگر گریه‌اش گرفت و ادامه داد: عبدالسلام داخل آدم نبود که من با او سر و سری داشته باشم. من اگر مرد دوست بودم با همان قتلخ می‌ساختم و آن معامله را او نمی‌کردم. حتی اگر می‌خواستم می‌توانستم زن خود ارغون‌خان بشوم. در دنیا دلم فقط به خواهرم خوش است که او هم با من محبتی ندارد و دائماً قهر است، بچه هم ندارم که سرم با او مشغول بشود.

فاخته گریه‌کنان خم شد و طفل آزاده را که در دامن مادر بود بوسید ولی این بوسه کینه و عداوت بود، نه مهر و محبت. مسعود و آزاده در همان جریان صحبت، کودک را بی‌خیال از آغوش هم می‌ربودند و می‌بوسیدند و فاخته با آن دل سیاهی که داشت تصور می‌کرد که آنها مخصوصاً داغ‌دلی به او می‌دهند. باری، آزاده و مسعود از فاخته دلجویی‌ها کردند و مسعود لبخندی زد و گفت: انشاءالله بزودی «از غم» تنهایی راحت خواهی شد چون آتی‌مور تا یک ماه دیگر به سبزوار خواهد آمد. نمی‌دانی چه مرد نازنینی است؟ فاخته که از این مژده قند در دلش آب می‌کردند تظاهر به بی‌اعتنایی کرد و همین قدر گفت: «ای بابا» و از جا برخاست. در حین خداحافظی پرسید: حال با این جانی واجب‌القتل چه خواهید کرد؟ مسعود گفت دستور دادم تا جایی که ممکن باشد استنطاقش کنند و او را وادار به اعتراف کنند، و بعد فردا به حضور علما ببرند و اقرار به قتل بگیرند و حد شرعی را در حقش جاری سازند یعنی گردنش را بزنند.

فاخته خوشحال از اینکه با مسعود و آزاده آشتی کرده و مخصوصاً دلشاد از مژده عروسی با آتی‌مور، از قصر خارج شد. تنها و پیاده آمده بود. چند قدمی با افکار شیرین جلو رفت. یک مرتبه صدای وجدان خفه‌اش بلند شد و سخت منقلبش ساخت، زیرا جوانی را که دل‌باخته وی و حاضر بود جان‌ش را در راهش نثار کند به کشتن داده بود. با حال تهوع و تنفر بسه‌های آبدار عاشق بیچاره را به خاطر آورد و با خود گفت: ای بدبخت مادر مرده چه مرگت بود که از ده به شهر بیایی و بدین روزگار گرفتار شوی! اعدام جوان را در نظر مجسم می‌کرد و با همه سنگدلی قلبش فشرده می‌شد. در عالم خیال سعی می‌کرد صدای وجدان را خفه سازد و خود را تبرئه نماید: چاره‌ای نداشتم. آبرویم در خطر بود. مرا شناخته و مسلم بود که باعث رسوایی من خواهد شد. بیچاره! چقدر مرا دوست داشت. خوب، سرنوشتش این بود با تقدیر چه می‌توان کرد!

فاخته با همه دلایلی که برای تبرئه خود می‌آورد در باطن معترف بود که «معصیت» بزرگی مرتکب شده و هرگناهی یک کفاره دارد! فاخته در پی «کفاره» می‌گشت تا بلکه بارگناه را سبکتر سازد. آری بالاخره کفاره گناه را پیدا کرد و داد ولی چه کفاره خونین و جانسوزی!



پیرزنی که در خانه شجاع خدمت او را می‌کرد خاله‌اش بود. پیرزن اولاد نداشت و از سال‌ها پیش شجاع را به فرزندی قبول کرده، به خانه خود برده، دار و ندار خود را از مال پدری و میراث شوهر در اختیار او گذاشته و به نام او هبه کرده بود. پس از عزیمت شجاع به سبزواری پیرزن چند روزی از دوری شجاع در سوز و گداز بود بالاخره تاب و توان از دست داد و پشت سر شجاع به طرف سبزواری به راه افتاد و شجاع را پیدا کرد.

شجاع در کاروانسرای زندگی می‌کرد. پیرزن وادارش کرد خانه‌ای اجاره کند. با پولی که از ده آورده بود اطاقی را فرش کردند و پیرزن مشغول خانه‌داری شد. اولین دفعه که فاخته به خانه شجاع آمد پیرزن به تصور اینکه شجاع یک زن هر جایی را به خانه آورده سخت ناراحت و خشمناک شد. پیرزن مذهبی بعد از رفتن زن، امر به معروف و نهی از منکر را واجب دانسته و شجاع را مورد ملامت قرار داد و از «فعل حرام» منع کرد. وقتی دید که شجاع دل‌باخته زن شده و دست‌بردار نیست، بنای اصرار را گذاشت که شجاع او را اقلأً «صیغه» کند. شجاع این موضوع را با فاخته در میان نهاد و پیشنهاد کرد که فاخته آب توبه بر سرش بریزد و صیغه او بشود. فاخته این پیشنهاد را با خنده و تفریح تلقی کرد ولی برای خوش آیند شجاع موکول به آینده نمود.

حال بدین منوال بود که شجاع یک روز فاخته را تعقیب کرد و همین که ورود او را به خانه حرم شیخ شهید دید مژده آورد که آن زن برخلاف تصور خاله «هر جایی» نیست بلکه یکی از خدمتکاران حرم شیخ است که معلوم می‌شود عاشق شجاع شده و خود را تسلیم وی نموده است، خاله این مژده را با شغف تمام تلقی کرد و گفت: حال که شجاع و آن زن همدیگر را دوست دارند باید شرعاً ازدواج کند. قرار شد خاله برای خواستگاری از خدمتکار به حضور شیخ مشرف شود. همان روز هر دو به بازار رفتند. لباس سنگین حسابی برای پیرزن و هدایایی برای عروس خریدند و منتظر شدند. آخرین باری که فاخته به خانه شجاع آمد شجاع اعتراف کرد که فاخته را تعقیب کرده و شناخته است که از خدمتکاران حرم شیخ است. بعد موضوع خواستگاری را تعریف کرد و چنان که گفتیم فاخته روی خوش نشان داد و صحبت در اطراف خواستگاری و عروسی را موکول به ملاقات روز بعد نمود. روز بعد هم چنان که دیدیم، جوان دل‌باخته به جای دلارام خود مسعود را با غلامان در مقابل خود دید و ساعتی بعد دست بسته به گوشه زندان افتاد.

وقتی پیرزن گرفتاری شجاع را دید به روی پاهای مسعود افتاد ولی هر چه عجز و التماس کرد نتیجه نگرفت. دست‌های شجاع را بستند و بردند. پیرزن بیچاره ساعتی موی کند، روی خراشید و

گریه کرد. کمی که آرام گرفت درصدد چاره‌جویی و رهایی فرزندش برآمد. کسی را در سبزواری نمی‌شناخت. یک مرتبه فکری به خاطرش رسید که بر اثر آن نور امیدی در دلش بدرخشید. فکر کرد که نزد همان خدمتکار حرم شیخ برود و او را راضی کند تا به حضور حرم شیخ برود و به عشق و علاقه خود نسبت به شجاع اقرار کند و شجاع را نامزد دلخواه و محبوب خود بنامد و از حرم شیخ استدعا کند تا شفاعت شجاع را در نزد مسعود نموده و او را خلاص سازد. پیرزن که خود بارها با چشم و گوش خود شاهد رفتار و گفتار عاشقانه خدمتکار بود، اطمینان داشت که وی به خاطر عشقی که به شجاع دارد از جان و دل برای خلاصی محبوبش خواهد کوشید. با این نیت جامه سنگینی را که برای روز خواستگاری و شرفیابی به حضور حرم شیخ تهیه کرده بود در بر نمود و به راه افتاد. پیرزن را به خانه راه دادند. به محض ورود استدعای شرفیابی کرد. گفتند که بانو برای ساعتی بیرون رفته است. پیرزن به انتظار نشست. چند نفری از کنیزان و خدمتکاران دورش را گرفتند تا بفهمند چه حاجتی دارد. گفت حاجتی دارد که اول باید به عرض حرم شیخ برساند. زیرچشمی نگاه‌هایی کرد و «خدمتکار» معهود را در میان آنان ندید و جویای گم کرده شد. زن‌ها که تحت تاثیر سادگی و اشک‌های سوزان پیرزن به رقت آمده و نسبت به او اظهار دلسوزی و همدردی می‌کردند بقیه کنیزها و خدمتکاران را به حضورش آوردند. پیرزن آن کسی را که می‌خواست در میان آنها نیافت. نشانی‌های آن زن را پرسیدند. پیرزن تا آنجایی که نطق و بیانش قادر بود نشانی‌هایی داد. چند نفر از زن‌های باهوش به روی هم نگاه کردند و چشمک‌ها و اشاراتی مبادله نمودند. غالب نشانه‌هایی که پیرزن می‌داد با خود بانو تطبیق می‌کرد. پیرزن پیایی التماس می‌کرد و آن زن را می‌خواست و می‌گفت او نباشد نمی‌تواند حاجتی را که دارد به عرض بانو برساند.

زن‌ها متحیر بودند. بعضی از زن‌ها که حس کنجکاوی آنان تحریک شده و اصرار می‌کردند پیرزن مطلب خود را به آنها بگوید اما چون از پیرزن «لج‌باز» مایوس شدند از اطرافش پراکنده گشتند. بالاخره فاخته از خانه مسعود باز آمد. زن‌ها شتابزده پیرزن را به حال خود گذاشتند متفرق شدند. پیرزن از دور فاخته را دید ولی به علت ضعف باصره شناخت همین قدر از تعظیم و کرنش زن‌ها فهمید کسی که وارد خانه شد حرم شیخ است.

فاخته نزدیک شد پیرزن و فاخته یکدیگر را دیدند و شناختند. فاخته متغیر و خشمناک شد. پیرزن از هجوم افکار و احساسات شورانگیز تکان دهنده نزدیک بود که قالب تهی کند: پس زنی که عاشق شجاع من است بانوی خود شیخ بوده! پیرزن که تا این اواخر فاخته را زن هر جایی می‌پنداشت و او را با اخم و خشونت و گاهی هم بی‌احترامی تلقی می‌کرد حال از جا برخاست و تعظیم و سلام کرد و اشک به چشم آورد و با ناله گفت شجاع را گرفتند و بردند.

فاخته انگشت بر لب نهاده و پیرزن را امر به سکوت کرد و به اطاق خود برد. اول سوال فاخته این بود که آیا پیرزن حرفی راجع به شجاع و آن زن زده است. چون جواب منفی شنید نرم شد و پیرزن را

تحسین کرد بعد جویای حال و احوال شد. پیرزن گرفتاری شجاع را تعریف کرد و یک مرتبه خود را به روی پاهای فاخته انداخت و خلاصی پسرش را خواست.

فاخته چنین وانمود کرد که از واقعه اطلاع نداشته و خبر گرفتاری شجاع را با غم و غصه و حیرت بی حد تلقی کرد، تو گویی از این خبر زبانش بند آمده ساکت شد و به فکر رفت.

فاخته باردگر خود را در معرض خطر رسوایی دید. تازه جان خود را از چنگ شجاع خلاص کرده و خیال خود را از خطر رسوایی که ممکن بود جوان احمق دهاتی به بار بیاورد آسوده ساخته بود که پیرزن فاخته را شناخته و دست بردار نبود. فاخته شکی نداشت که اگر پیرزن از شفاعت فاخته و خلاصی پسرش به دست او مایوس بشود دست به دامن خود مسعود یا سایر بزرگان شده، معاشقه فاخته یا «نامزدی» و علاقه او را به شجاع بهترین وسیله و دلیلی برای رهایی شجاع قرار خواهد داد. اگر خبر معاشقه فاخته با جوان دهاتی سر زبان‌ها بیفتد و به که چه رسوایی و بی‌آبرویی بار خواهد آمد!

فاخته زیاد فکر نکرد. برای رهایی خود از دست پیرزن و حفظ حیثیت و آبرو تصمیم موحشی گرفت: پیرزن اگر زنده بماند زبان خود را نگاه نخواهد داشت و تا زود است باید این زبان را برای همیشه بست. نقشه هولناک و بیرحمانه‌ای برای کشتن پیرزن کشید. جوان پاکبازی را به کشتن داده و می‌خواست برای گناه عظیمی که مرتکب شده بود کفاره بدهد و بار معصیت را سبک سازد. به جای کفاره، کمر قتل بدبخت دیگری را بست.

فاخته پیرزن را نوازش کرد و دل‌داری داد و گفت که برای خلاصی شجاع «عزیزش» از هیچ اقدامی مضایقه نخواهد کرد. این به جای خود، ولی برای اینکه جوان را خلاص کنند باید هر دو به «خدا» هم متوسل بشوند و از خدای ارحم الراحمین یاری بطلبند.

فاخته در حالی که سعی می‌کرد خود را از شنیدن خبر دستگیری شجاع عزیزش غصه‌دار و پریشان جلوه دهد مدتی مقدمه‌چینی کرد و تا توانست لعنت و نفرین نثار مسعود بیرحم و خونخوار نمود. بعد گفت: آری برای خلاصی شجاع من آنچه از دستم برآید انجام می‌دهم ولی اصل کار آن است که باید هر دو به خدا متوسل شویم. من از مرحوم شیخ شهید نسخه‌ای به یاد دارم که آن مرحوم برای خلاصی زندانیان به کار می‌برد و هر کس بدان عمل کند زندانش هر اندازه هم که سخت باشد خلاص می‌گردد. پیرزن گفت من خود گوسفند قربانی برای خلاصی شجاع نذر کرده‌ام حال هر نذری هم که می‌دانید قبول می‌شود و هر چه بگوئید می‌کنم...

فاخته با خضوع و خشوعی که گویی راز بزرگی را بروز می‌دهد، گفت: امشب باید بعد از مغرب غسل بکنی، شب را تا صبح بیدار بمانی، صد رکعت نماز بگذاری بعد وردی را که یادت می‌دهم صد بار بخوانی و در کاسه آبی که از هر جهت باید طیب و طاهر باشد بدمی سپس از آب دعایی که به تو می‌دهم در آن بریزی و کاسه را سربکشی. صبح باید نزد من آبی من طلسمی را که از شیخ یاد

گرفته‌ام در دو نسخه روی کاغذ می‌نویسم. هر دو طلسم را زیرزبان می‌گذاریم و با هم به دیدن مسعود می‌رویم. این آداب و دعا که بجا می‌آوریم و طلسمی که زیر زبان می‌گذاریم در واقع زبان بند است و از هر کس هر چه بخواهیم نمی‌تواند قبول نکند. به این ترتیب به یاری خدا فردا صبح شجاع عزیزمان را از زندان نجات می‌دهیم و خلاص می‌کنیم.

فاخته برخاست به صندوقخانه رفت و با شیشه کوچکی که مایع زرد رنگی در آن دیده می‌شد برگشت. پنبه شیشه را برداشت و آن را زیر بینی پیرزن گرفت. بوی مشک و زعفران بلند شد. شیشه را به دست پیرزن داد و تاکید کرد که آن را در جای پاکی بگذارد و بعد از خالی کردن آبش، شیشه را در آب روان بیندازد. فاخته چند بار وردی را که پیرزن باید بخواند و آدابی که باید بجا آورد با وی تمرین کرد تا خوب یاد گرفت. پیرزن که با چشم‌های گریان به دیدن فاخته آمده بود در حالی که سیمای سالخورده‌اش از شعف و امید می‌درخشید از جا برخاست، دست و دامن نجات دهنده شجاع را بوسه زد و با وعده و امید دیدار صبح روز بعد مرخص شد. فاخته با چشم‌های شرمسار و جنایت بار پیرزن را بدرقه کرد. پیرزن رفت و از خانه خارج و ناپدید شد ولی فاخته تا مدتی ساکت و صامت راهی که پیرزن طی کرده بود می‌نگریست و چنان در گرداب افکار موحش جمانسوز قرار گرفته بود که یارای آن رانداشت سربرگرداند و اطراف خود را بنگرد. زن سنگدل کاملاً می‌فهمید که چه جنایات مهیب و جانگدازی را مرتکب می‌شود. در یک روز دو نفر را به گور فرستاده بود. ساعتی پیش که حکم قتل جوان دهقانی را صادر نمود از جنایت خود شرمسار و ترسناک بود. سعی می‌کرد که برای سبک کردن بار گناه سنگین دست به عمل خیری بزند تا بلکه کفاره بدهد. اکنون به جای کفاره، پیرزن بی‌نوا و بیگناهی را محکوم به مرگ نمود. ساعتی با قلب فشردۀ که نزدیک بود از سنگینی فشار از حرکت باز ماند در دریای افکار تیره و تار غوطه‌ور بود. بعد نفس عمیقی کشید و سپس شرم از خدا نکرده رو به آسمان گرفت و گفت: بارالها خودت می‌دانی که چاره‌ای جز این نداشتم... برای حفظ آبرو مجبور بودم.

پیرزن قضا گرفته با وجد و شعف به خانه آمد. اول شب طبق دستورالعمل حرم شیخ غسل کرد و نماز گذارد و ساعت‌ها وردی را که یاد گرفته بود خواند و در آب دمید. صدای اذان صبح که از گلدسته‌های مساجد بلند شد بعد از ادای نماز صبح دو رکعت هم نماز حاجت خواند. سپس مایعی را که بوی مشک و زعفران می‌داد و خود سم قتال بود در کاسه آب ریخت و سرکشید. از شب زنده‌داری و خواندن ورد و صد رکعت نماز سخت خسته و ناتوان شده بود. بر آن شد که ساعتی دراز بکشد و تجدید قوا کند تا صبح به اتفاق حرم شیخ به حضور امیر مسعود برود. دراز کشید ولی دیگر برنخواست. در همان ساعتی که عزرائیل بالای سر پیرزن مشغول کار بود فاخته در خواب ناز می‌دید که با آتی‌مور عروسی کرده، سردار دلیر به اغوای او مسعود را برانداخته و بر تخت سربداران جلوس کرده و خود فاخته بر مسند بانوی امیر تکیه زده و زن‌های بزرگان شهر در او مقابل دست به

سینه صف بسته‌اند. فاخته مانند ملکه با کبر و تحوت صف زن‌ها را برانداز می‌کرد و یک مرتبه چشمش به پیرزن افتاد که با قیافه مهیبت وحشتناک دست‌ها را به شکل چنگال درآورده و او را تهدید به انتقام و مرگ می‌کند. فریادی کشید و از خواب جست!

فاخته چشم باز کرد، طلوع آفتاب نزدیک بود و روی حساب فاخته مقارن لحظه‌ای بود که پیرزن بدبخت بایستی جان‌به‌جان آفرین تسلیم کند. با همه قساوت قلب و سنگدلی، از هول جنایت به لرزه درآمد. سراسیمه از جا پرید و به حیاط رفت، وضو گرفت و آمد بر سر سجاده ترمه نشست و نماز صبح را خواند، بعد از نماز دست‌ها و سر را بسوی آسمان گرفته، دعا می‌خواند و استغفار می‌کرد و از خداوند «ارحم‌الرحمین» آمرزش می‌طلبید، تو گویی می‌خواهد خدا را هم استغفرالله فریب بدهد. برای توجیه جنایات خود دلائلی اقامه می‌کرد: خدایا خودت شاهده‌ای که چاره‌ای جز این نداشتم. اگر پیرزن و جوان زنده می‌ماندند مسلم بود که مرا رسوا و بی‌آبرو خواهند کرد. این جوان مرا به گناه بزرگی آلوده کرد!

در همان حال هم که دعا می‌خواند و با زبان کلمات دعا را ادا می‌کرد فکرش جای دیگر بود. در باطن خدا را شکر می‌کرد که خیالش از جهت پیرزن و جوان دهاتی آسوده شده. ولی یک شخص سومی باقی مانده بود که خاطرش را مشوش می‌داشت و «حیثیت و آبرویش» را تهدید می‌کرد. این شخص ثالث کسی بود که اخبار و گزارشات خانه او را مرتباً تحویل آزاده و مسعود می‌داد و برای آنها جاسوسی می‌کرد. فاخته کارهای محرمانه زیادی در پیش داشت و بدیهی است که با بودن جاسوس خانگی نمی‌توانست با حواس جمع نقشه‌های خود را تعقیب کند. تشنه خون این جاسوس بود و جستجویش می‌کرد. روز گذشته در ضمن صحبت، آزاده چند بار یک دستی زد و حيله‌ها برانگیخت تا بلکه حرفی از آزاده بشنود و جاسوس را بشناسد ولی وی تجاهل کرد و کسی را لو نداد. ما می‌دانیم که این جاسوس همان خان‌قیزی خدمتکار محرم و مخصوص فاخته بود.

باری فاخته با دلشوره و بی‌صبری تمام منتظر خبر اعدام عاشق دهقان خود شجاع‌الدین و مرگ خاله پیر وی بود. مرگ پیرزن را حتمی می‌دانست ولی از جهت خود شجاع نگران بود که مبادا در آخرین دقائق عمر خود حرفهایی بزند که در نتیجه آن اسم فاخته به میان آید.

و اما شجاع‌الدین وقتی وضعیت را سنجید و مرگ خود را حتمی دید، با آن روح پاکبازی و تهور که در نهاد اغلب مردم خراسان است، تصمیم گرفت مردانه به استقبال مرگ برود. در جریان استنطاق، بدون انکار به قتل علی جلودار اقرار کرد و گفت که قصدش کشتن مسعود و گرفتن انتقام خون برادر بوده و سخت متأسف است که در کشتن مسعود تعلل ورزید. واضح است که بعد از چنین اقراری حکم اعدامش صادر شد. تکلیف کردند که اگر وصیتی دارد بگوید. جوان ناکام جواب دادم وصیتی دارد که باید به خاله‌اش بگوید.

عقب پیرزن رفتند و هر چه در زدند جواب نشنیدند. ناچار از دیوار بالا رفتند و وارد خانه شدند.

پیرزن را مرده یافتند. ماموران با همه سنگدلی روا ندیدند خبر مرگ خاله را به جوان بدهند. دروغی از خود ساختند و از قول همسایگان گفتند که پیرزن پس از گرفتاری فرزندش شتابزده عازم نیشابور شده تا برای نجات او دست به دامن یکی از سرکرده‌های هم‌ولایتی یعنی خبوشانی بشود. جوان باور کرد. حکم اعدام قابل تعویق نبود و نمی‌توانستند منتظر بازگشت پیرزن بشوند. پس از شور و مشورت قرار شد شخص امنیتی را پیدا کنند و بیاورند تا جوان محکوم او را وصی خود قرار بدهد و وصیت‌هایش را بکند. به چند نفر مراجعه کردند ولی هیچ کدام از آنان زیر بار مسئولیت نرفتند. بالاخره شخصی به نام میرزااحمد را پیدا کردند. او گفت که محض ثواب، حاضر است وصی محکوم بیچاره بشود و وصیت‌های او را عملی سازد. مامور مزبور که خسته شده بود از این نعمت غیرمترقبه خوشحال شد و این برخورد را حمله بر رحمت الهی شمرد که در دم واپسین شامل حال قاتل شده است. میرزااحمد را با احترام و عزت به زندان آورد. بر طبق تقاضای او، زندان را خلوت کردند تا محکوم آزادانه وصیت‌هایش را بکند. جوان ساده بدون پروا و ملاحظه اقرار کرد با یکی از خدمتکاران حرم شیخ شهید سر و سری داشته و عهد زناشویی بسته و قرار بود که همین روزها خاله خود را به خواستگاری بفرستد؟، شجاع و آن خدمتکار همدیگر را دوست می‌داشتند و دل‌باخته هم بودند. حال که دیدار یار به قیامت افتاد وصیت می‌کند که هر چه مال دنیا از منقول و غیرمنقول دارد همه را به نامزد ناکامش تسلیم کنند. شجاع اشک به چشم آورده گفت: می‌دانم که این مال و دولت مایه تسلی خاطر محبوه‌ام نخواهد بود و سال‌ها در ماتم من اشک خواهد ریخت. از میرزااحمد خواهش کرد به هر زبانی که بتواند دختر ناکام را تسلی بدهد و نگذارد که زیاد غصه بخورد. بعد دامن او را گرفت و قسمش داد که به طور محرمانه و پنهانی نامزدش را پیدا کند و از موضوع وصیت آگاهش سازد ولی به نحوی که اسم او سرزبان‌ها نیفتد و مایه رسوایی و شماتت نگردد. در اینجا جوان سر به زیر افکند و با لحن شرمسار و خجلت زده گفت: اگر آن زن طفلی بیاورد فرزند او خواهد بود. احمد ابروها را در هم کشید و در حالی که از نگاهش نفرت و ملامت می‌بارید گفت: معصیت بزرگی کرده‌اید چگونه جرأت نمودید که قبل از عقد...

شجاع مطلب را دریافت و برای حفظ آبروی محبوه و تسکین خاطر او متوسل به دروغ شد و گفت صیغه محرمیت خوانده بودم!

میرزااحمد که خیال می‌کرد با جوان لات و بی‌سروپایی سر و کار دارد از روی تمسخر و بی‌اعتنایی جویای ریز اموال شجاع شد تا مبادا سرسوزنی «حیف و میل» بشود. با نهایت مسرت و حیرت فهمید که جوان محکوم ثروت خوبی دارد: سه قطعه باغ بزرگ میوه، چندین هزار جریب اراضی زراعتی آباد و دو سه گله احشام و واغنام و دو قطار شتر بارکش و خانه در شهر خودشان و مقداری فرش و قالی و اثاثیه دیگر...

اخم‌های میرزااحمد باز و سیمایش شکفته شد. فکر بکر و خوبی به خاطرش رسید. حال که یک

زن خدمتکار و ندار صاحب چنین ثروت کلانی می شود چطور است خودم او را بگیرم؟ این کار خداست و مشیت الهی بر این قرار گرفته که مرا از این فقر و تنهایی رهایی بخشد. خدایا تو ارحم الراحمینی. شکر به درگاهت!

میرزااحمد قیافه اندیشناک و متاثری به خود گرفت و گفت اجرای این وصیت کار مشکل و پردردسری است و او می ترسد که نتواند کاملاً از عهده آن برآید و «مشغول ذمه» بشود این است که محض صلاح دنیا و آخرت نمی تواند زیربار چنین مسئولیتی برود و خوب است جوان محکوم کس دیگری را پیدا کند!

در نظر شجاع کاملاً مسلم شد که با یک مرد «امین و متدین و خداشناس» سر و کار دارد. خوشحال شد و دامن میرزااحمد را گرفت و با عجز و التماس بنای اصرار گذاشت و چون مطمئن شد که او به یک سوزن هم طمع نخواهد کرد، گفت وصی خود را در هر گونه دخل و تصرف در اموالش مختار می کند و اگر احیاناً چیزی از اموال اشتباهاً یا به هر نوع دیگری نزد وی بماند آن را حلال می کند. میرزااحمد راضی شد. این صحبت به میان آمد که در حرم شیخ عده زیادی کنیز و خدمتکار زندگی می کنند حال چگونه آن زن را پیدا کند که سر و صدایی بلند نشود و آبروی وی محفوظ بماند. چون آن کنیز زرخرید نبود بلکه خدمتکار آزاده بود لذا مسلم بود که به محض اطلاع از موضوع وصیتنامه شجاع از اندرون شیخ خارج خواهد شد تا املاک و اموال را تصاحب کند. میرزااحمد نام زن را پرسید. شجاع درست نمی دانست. احمد ناچار نشانی های زن را جویا شد. شجاع تا آنجایی که قدرت تقریر و بیانش اجازه می داد نشانی های زن را از حیث قد و قامت و شکل و شمایل و رفتار و گفتار و غیره بیان نمود. در خاتمه نشانی های انگشتی زمره و طوق طلایی را که در ملاقات اول از فاخته گرفته و یک شب نزد خود نگاه داشته و بعد پس داده بود برشمرد. احمد از بیانات شجاع با نهایت خوشحالی دریافت که آن زن علاوه بر اموال سرشاری که طبق وصیت جوان به او می رسد، خود نیز دارای جواهرات و طلاآلات بوده و بالاتر از همه اینکه بسیار زیبا و دلربا می باشد و تصمیمش برای تصرف آن زن قطعی شد.

احمد در خاتمه جوان محکوم را دعوت نمود که قبل از مرگ از گناهان خود توبه کند. شجاع با هدایت او، مراسم توبه را با صفای باطن بجا آورد. احمد دعاهایی در گوش جوان خواند و برای او طلب آمرزش و مغفرت نمود و دلداریش داد که چون بی گناه و مظلوم اعدام می شود جاییش در بهشت برین خواهد بود. خلاصه احمد عنوان کرد که وصیت نامه باید به روی کاغذ بیاید و چند نفر صحت آن را تصدیق کنند.

خطاطی صلاح ندید که وصیت نامه به خط خود او باشد. مردی را که بر سکوی مسجد نشسته و برای مردم نامه نگاری می کرد، آوردند. احمد آن طوری که دلش می خواست دیکته کرد و او هم نوشت. شجاع مهر خود را پای وصیت نامه زد. چند نفری هم که آنجا بودند خدا و پیغمبر را شاهد

گرفتند و صحت آن را تصدیق نمودند. احمد دیگر کاری نداشت و در حالی که قند در دلش آب می‌کردند و سیمای زیبای آن زن زیبا و ثروتمند در نظرش مجسم بود، قیافه ماتمزده به خود گرفته، پیشانی جوان ناکام را بوسید و از در خارج شد. عصر آن روز جوان ناکام را اعدام کردند.

احمد از هجوم افکار و احساسات گوناگون سخت در شور و هیجان بود. به نظر می‌رسید که بعد از سالها فلاکت و نکبت عاقبت ستاره اقبالش طلوع کرده و گنج بادآورده نصیبش شده است. می‌خواست گوشه دنجی پیدا کند و برای تصرف این گنج نقشه بکشد که حتی الامکان زودتر به مقصود برسد. منزلش در یکی از حجره‌های مدرسه بود. جایی نبود که بتواند ساعت‌ها تنها بنشیند و افکار خود را متمرکز سازد. مزاحم زیاد بود. این است که راه مسجد جامع بزرگ را در پیش گرفت. در گوشه دور افتاده شبستان سجاده را پهن کرده و نشست. هر کس که از دور او را می‌دید تصور می‌کرد که مشغول عبادت است ولی می‌دانیم که می‌خواست در گوشه دنج و امنی هوش و حواس خود را جمع کند و برای ضبط و تصرف گنج بادآورده یعنی یک زن زیبا و ثروتمند نقشه بکشد. اکنون موقع آن است که خوانندگان تا حدی میرزااحمد را بشناسند.

میرزااحمد اهل سبزوار نبود و کسی در این شهر از اصل و نسب او اطلاع نداشت. وی تا چند سال پیش در یکی از آبادی‌های بزرگ ترشیز مکتب‌خانه داشت. گاهی می‌شود که معلمی به جهاتی نسبت به شاگردی نفرت و خصومت به هم می‌رساند. از ریخت طفل بدش می‌آید و یا از گفتار و رفتارش عصبانی می‌شود. در هر حال احمد طفل چهارده‌ساله‌ای را که اتفاقاً درس هم خوب می‌خواند ولی از او متنفر بود، به چوب و فلک بست و بی‌رحمانه چنان چوب زد که طفل دو روز بعد درگذشت. میرزااحمد از آن آبادی فراری و متواری شد. چند ماه بعد از ولایت طوس سردرآورد. در اینجا نیز مکتب خانه‌ای برپا ساخت و در ضمن بساط فالگیری و دعانویسی را هم فقط برای «خواص» به راه انداخت.

بازارش نظر به زبان چرب و نرمی که داشت در اندک زمانی رونق گرفت. هر چه بازار گرم‌تر می‌شد، دایره ادعاهایش هم وسیع‌تر می‌گشت. در اوایل تنها سر کتاب باز می‌کرد. بعد دعاها و طلسماتی برای محبت و الفت و کارگشایی می‌نوشت. بعدها کم‌کم کارش بدانجا کشید که مدعی شد زنهای نازا را بچه‌دار می‌کند. روزی زنی را که در آرزوی بچه بود، فریب داد و چیزهایی در اطراف ناف برهنه‌اش نوشت. خلاصه یکی دو زن را اغفال کرد. «گندش درآمد» و جانش در معرض خطر قرار گرفت. از طوس هم فرار کرد. مدتی سرگردان و دریدر به کارهای مختلفی دست زد، بالاخره به سبزوار آمد و در کنج یکی از مدارس مسکن گزید. از موقوفات مدرسه بخور و نمیری می‌گرفت و با فقر و فلاکت که با مزاجش سازگار نبود زندگی می‌کرد. چند بار به این فکر افتاد که بساط فالگیری و دعانویسی را به راه بیندازد که هم فال بود و هم تماشا، یعنی هم درآمد خوبی داشت و هم مایه عیش و تفریح بود. ولی چون می‌بایستی بساط را در ملاء عام برپا سازد ترسید با

کسانی از مردم طوس مصادف و شناخته شود. جوان بود و آرزوها و هوس‌ها داشت. در انتظار لبخند روزگار بود که با جوان محکوم به اعدام روبرو شد وصی و «قیم» تام‌الاختیار او گردید.

میرزااحمد در عمر خود از فقر و نداری ذلت‌ها دیده و محنت‌ها کشیده بود. این است که در آن گوشه دنج مسجد اول فکری که خاطرش را به خود مشغول کرد این بود که چگونه اموال بی‌صاحب جوان محکوم را متصرف بشود.

به خاطرش رسید که یک دختر فقیر و بی‌کس و هالویی را پیدا کند و او را «نامزد» جوان محکوم معرفی کند. برای به دست آوردن چنین دختری احتیاج به پول داشت در حالی که مالک دیناری نبود. زیاد فکر نکرد و متوجه شد که می‌تواند با وصیتنامه‌ای که در دست دارد اثاثیه خانه جوان را در سبزواری تصرف کند. آن روز جوان را اعدام کردند. احمد صبح روز بعد با اطلاع مامورین حکومت و یکی از محاضر شرع به خانه شجاع رفت و آنچه در خانه از اثاثیه و لباس غیره یافت تصاحب کرد. مبلغی هم پول نقد از لای بقچه‌های پیرزن به دست آورد. طلاجاتی هم که شجاع برای تقدیم به نامزدش خریده بود به چنگش افتاد پولدار شد. حال می‌توانست دختر چشم و گوش بسته را رام کند و او را با خود به ولایت شجاع ببرد و او را تصاحب کند. ولی از این فکر متصرف شد. تعریف‌هایی که جوان در وصف جمال و کمال نامزد خود بیان کرد و مخصوصاً نشانی‌هایی راجع به انگشتر زمرد و طوق طلا داده بود احمد را چنان مجذوب و مسحور کرده بود که حس می‌کرد ندیده عاشق آن حوری بهشتی شد و تا به کام دل نرسد آرام و قرار نخواهد داشت.

در عالم خیال صحنه‌هایی از خوشی‌های آتیه را در نظر مجسم کرد و حرص و ولعش برای تصاحب آن «لعبت طناز» هزار برابر می‌شد. تمام فکرش اینجا بود که به هر حيله‌ای شده، آن زن را بدون اطلاع دیگران بشناسد و از اندرون شیخ بیرون بکشد. خود و اموالش را تصاحب کند. کار مشکلی بود. در اندرون شیخ کسی را نمی‌شناخت فقط نشانی‌های کامل آن زن را در دست داشت. بالاخره برای نیل به مقصود نقشه کشیده و به اتکای هوش و ذکاوت خود راه خانه حرم شیخ یعنی فاخته را در پیش گرفت. مرد غافل نمی‌دانست که نامزد جوان محکوم یا آن زن زیبای خدمتکار کسی جز فاخته نیست. اگر آن مرد طمعکار هوسباز بو می‌برد که سرو کارش با «لعبت طنازی» خواهد بود که ظاهرش زیباتر از حوریان بهشتی و باطنی بدتر از عفریته‌های جهنمی دارد، قید مال و جمال را می‌زد و قدم در این راه نمی‌نهاد ولی با قضا کارزار نمی‌توان کرد.

احمد از آنهایی بود که عقیده دارند کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. با اینکه چند نفر از مامورین رسمی حکومت صحت وصیتنامه را تصدیق کرده بودند محض محکم‌کاری آن را به امضای شحنة شهر و یکی از علما رسانید. وصیت‌نامه، چنان که گفتیم، مختصر و تا حدی مبهم بود. جوان محکوم وصیت کرده بود که میرزااحمد را امین خود می‌داند و وصیت می‌کند که تمام اموال او را به زنی که نشانی‌هایش را به او داده است تسلیم نماید. و نیز گفتیم که احمد پس از سال‌ها فلاکت

و دریدری یک مرتبه ستاره سعادت و اقبالش با درخشندگی هرچه تمامتر طلوع کرد و زن زیبایی را با مال و دولت سرشار بر سر راهش قرار داد. احمد ابتدا به این فکر افتاد که دختر یا زن فقیر و هالویی را پیدا کند و او را با خود به خبوشان ببرد و اموال جوان را به نام او تصاحب کند و بعد با همان اموال با دختری از بزرگ‌زادگان ازدواج کند یا برای اطفاء آتش شهوترانی و خوشگذرانی که در نهادش بود کنیزهای زیبا و مطرب بخرد و چهار صباح عمر را در عیش بسربرد. ولی تعریف‌هایی که جوان محکوم در وصف جمال و کمال آن زن کرده و مخصوصاً توصیف طوق طلا و انگشتری زمرد و سایر جواهراتی که آن زن هر روز به خود می‌پست دهان میرزااحمد را آب انداخته و وادارش کرد که دنبال همان لعبت برود و زنی را تصاحب کند که علاوه بر جمال و کمال، از مال فراوان هم بهره‌مند باشد. احمد خود را در آینه دید و حقاً به نظرش رسید که به مراتب خوش‌قیافه‌تر از جوان دهاتی می‌باشد. حقیقتاً هم چنین بود. او قیافه جذاب داشت و خوش‌هیکل بود. گفتار گرم و شیرین داشت و خیلی مهربان و دلسوز جلوه می‌نمود. این است که یقین داشت که با این همه مزایا مورد محبت و علاقه آن زن واقع خواهد شد.

باری، همین که جوان را اعدام کردند احمد راه خانه فاخته را در پیش گرفت، احمد مرد هوشیار و دوراندیش و محتاطی بود و می‌دانست که اگر اسم آن جوان مقصر و محکوم را به زبان آورد هیچ زنی، ولو اینکه کروورها^(۱) مال در انتظارش باشد، از ترس حرم شیخ، یعنی فاخته و بعد هم مسعود، جرأت نخواهد کرد آشنایی بدهد. تمام فکرش اینجا بود که به نحوی آن زن را بشناسد و از اندرون بیرونش بکشد و بعد رامش کند و صاحب بشود، به در خانه فاخته رسید تقاضای ملاقات با حرم شیخ نمود. دربان‌ها پرسیدند چه حاجتی دارد. شیخ گفت حاجتش را فقط به حرم محترم شیخ شهید خواهد گفت. احمد در نظر داشت که آن زن را توسط حرم شیخ یعنی فاخته بشناسد و بعد آیه نور و امید را در گوش آن زن بخواند. فاخته را از ورود و تقاضای او آگاه ساختند. فاخته به تصور اینکه میرزااحمد از مریدان ندار شیخ مرحوم و احتیاج به کمک مالی دارد دستور داد مبلغی به او بدهند و عذرش را بخواهند. باید گفت که فاخته هنوز مورد احترام مریدان شیخ مرحوم بود که روی صفای باطن و عقاید مخصوص به خود، غالباً هدایای قیمتی و حتی پول نقد به حضورش می‌آوردند و فاخته هم برای حفظ شئونات «حرم شیخ شهید» از مساعدت در حق مریدان فقیر مضایقه نمی‌کرد. وقتی کیسه پول را در مقابل احمد نهادند لبخندی زد و گفت نه تنها احتیاجی به پول ندارد بلکه خودش مال و دولت فراوانی بدان آستان آورده است. حس کنجکاوی فاخته تحریک شد. اجازه داد احمد را به اندرون بیاورند. البته کسر شان فاخته «حرم شیخ» بود که با هر کس و ناکسی روبرو و طرف گفتگو شود. این است که خدمتکار مخصوص خود خان‌قیزی را با پیرزنی که گیس سفید اندرون بود مامور کرد که وی را بپذیرند و از طرف خانم با او صحبت کنند. خان‌قیزی و پیرزن در

اطاق خلوتی وی را به حضور پذیرفتند. فاخته که گفتیم حس کنجکاویش تحریک شده بود آهسته و پنهان پشت دری قرار گرفت و گوش‌ها را تیز کرد.

احمد در حالی که سعی می‌کرد خود را خیلی متدین و محجوب و مومن جلوه بدهد سر به زیر انداخته، اول یکی دو حدیث و روایت راجع به بی‌وفایی و فانی بودن دنیا و مافیها نقل نموده و چند جمله عربی شاهد آورد و بالاخره آغاز مطلب نمود و گفت اخیراً مرد خوش‌قلب و نکوکاری از دنیا رفته و قبل از مرگ مرا وصی خود قرار داده تا تمام ثروت او را از باغ‌های میوه و اراضی آباد و قنات آب و گله‌های احشام و اثاثیه و غیره همه را تسلیم بانویی کند که در اندرون حرم شیخ شهید به سر می‌برد. خان‌قیزی پرسید اسم آن مرحوم که این وصیت را کرده چیست؟

جواب داد ماذون نیستم اسم آن مرحوم را فاش کنم و فقط به کسی خواهم گفت که اموالش به او رسیده است. خان‌قیزی این دفعه با کمی عصبانیت پرسید اسم آن خانم را بگوئید تا احضارش کنم. احمد سرفه خفیفی کرد و گفت اسم او را هم ماذون نیستم بر زبان آورم شاید چند نفر هم اسم داشته باشد.

- پس چگونه می‌خواهید آن زن را پیدا کنید.

- نشانی‌هایی از آن بانو دارم که شما از روی آنها می‌توانید او را بشناسید.

- نشانی‌هایش کدام است؟

احمد شروع به شرح و بسط نشانی‌های آن بانو نمود. قد و قامت و شکل و شمایل و یکی دو خال ریزی را که به کنج لب و گوشه ابرو داشت و طرز رفتار و گفتار و نکته‌بینی و سایر جزئیات را با توصیف طوق طلا و انگشتری زمرد و سایر جواهرات همه را مفصلاً شرح داد خان‌قیزی و پیرزن بی‌اختیار نگاهی به روی هم کردند و چشمک زدند. تمام نشانی‌ها با خود حرم شیخ (فاخته) تطبیق می‌کرد. خان‌قیزی از راه کنجکاوای پرسید: آیا آن مرحوم با این خانم سر و سری یا عهد و پیمانی داشته یا وی روی قرابت و خویشاوندی اموال خود را به او بخشیده است؟

میرزااحمد هشیار و محتاط بود و جواب صریحی نداد.

خان‌قیزی که بی‌اختیار از میرزااحمد خوشش آمده بود، دلش می‌خواست ساعت‌ها پای صحبت او بنشیند ولی افسوس آزاد نبود. باری خان‌قیزی که نمی‌دانست فاخته از پشت در تمام صحبت‌ها را شنیده برای کسب تکلیف از خانم از جا برخاست. فاخته شتاب‌زده به اطاق خود رفت. خان‌قیزی علت آمدن احمد و حاجتی را که داشت گزارش داد و گفت خلاصه مردی قبل از مرگ تمام ثروت و مال فراوان خود را به زنی بخشیده است که در این خانه می‌باشد. میرزااحمد اسم آن مرد متوفی و زنی را که اموالش را به او بخشیده نگفت ولی تمام نشانی‌هایی که از آن شمرد و شرح داد همگی با شخص شما تطبیق می‌کند.

فاخته قیافه حیرت‌زده به خود گرفت و گفت: من همچو مردی را نمی‌شناسم. تا او را نشناسم

اموالش را قبول نمی‌کنم. فاخته دستور داد نشانی او را یاد بگیرند و جوابش را موکول به چند روز دیگر بکنند. خان‌قیزی نزد احمد برگشت و گفت چون چند نفر از زن‌ها در خانه نیستند و به مرخصی رفته‌اند لذا باید منتظر بازگشت آنها باشند تا زنی را که او می‌خواهد از روی نشانی‌ها پیدا کنند. نشانی میرزا احمد را هم پرسیدند و مرخصش کردند.

فاخته سخت متحیر و اندیشناک بود. هر چه فکر می‌کرد که وصیت‌کننده را بشناسد راه به جایی نمی‌برد. وقتی احمد عنوان مطلب نمود فاخته تصور کرد که وصیت‌کننده کسی جز عبدالسلام نیست ولی پس از کمی تعمق متوجه شد که عبدالسلام او را کاملاً می‌شناخت و احتیاجی به این تحقیقات نداشت و می‌توانست اموال خود را با ذکر اسم و رسم به فاخته ببخشد. آیا این بخشنده از مریدان دو آتشه شیخ مرحوم است یا نیرنگ‌مو آزمایشی در کار می‌باشد؟ در هر حال صلاح خود ندید قبل از شناختن وصیت‌کننده که آیا دوست است یا دشمن، خود را معرفی کند و اموال را تصاحب نماید.

باری، عصر آن روز فاخته به اتفاق خان‌قیزی و یکی دو خدمتکار دیگر به دیدن خواهرش آزاده رفت. در قصر امیر مسعود همه جا صحبت از اعدام جوان و مرگ ناگهانی خاله‌اش بود. مامورین زندان جریان وصیت جوان محکوم و بخشیدن اموالش را به یکی از زن‌های اندرون فاخته به امیر گزارش داده بودند. مسعود به آزاده و او هم به دیگران نقل کرده بود. آزاده موضوع را برای خواهرش تعریف کرد و جوای هویت «آن زن» شد. فاخته اظهار بی‌اطلاعی کرد و ناچار آمدن احمد را تعریف نمود. از میان این همه زن، تنها کسی که به حقیقت امر پی برد و سخت مضطرب شد خان‌قیزی بود. برای خان‌قیزی شکی باقی نماند که بانویش با جوان محکوم سر و سری داشته است. خان‌قیزی تمام صحبت‌های فاخته را با خاله جوان محکوم شنیده و دعا و دوايي را که فاخته به پیرزن داد، دیده بود. اکنون که خبر مرگ ناگهانی پیرزن را شنید یقین کرد که فاخته برای جلوگیری از فاش شدن راز معاشقه‌اش یا جوان بدبخت، پیرزن را نیز مسموم کرد.

وقتی به خانه برگشتند خان‌قیزی برای طبع جاسوسی که داشت آنچه که در اندرون مسعود از زن‌ها دیده و شنیده بود برای خانم خود تعریف کرد و ضمناً گفت حال معلوم شد کسی که وصیت کرد اموالش را به شما بدهند همان جوان نامردی است که اعدام شده و خاله بدبختش که می‌خواست او را نجات بدهد درگذشت. فاخته نگاهی به روی خان‌قیزی نموده که لرزه بر اندام دخترک انداخت و با لحن تلخ و خشمناک پرسید: آیا به کسی گفתי که نشانی‌های مرا می‌داند؟ زبان خان‌قیزی به لکنت افتاد. با صدای لرزان جواب داد نخیر نخیر! فاخته باز نگاه وحشت‌زایی به روی خان‌قیزی نمود و گفت: زبان خود را نگاهدار مگر نشنیدی زبان سرسبز می‌دهد بر باد. تو اگر می‌خواهی از من محبت و لطف ببینی باید از چشم کور و از زبال لال باشی، من دوست ندارم حرف‌های خانه من بر سر زبان‌ها بیفتد.

ترس عظیمی بر وجود خان‌قیزی مستولی شد. آری خانم برای مخفی کردن اسرارش پیرزن بدبخت را مسموم کرد تا زبان او را برای همیشه ببندد. حال که من به اسرارش پی برده‌ام چه سرنوشتی خواهم داشت؟ بر جان خود بیمناک شد و دل در سینه‌اش به تلاطم افتاد. آن شب خواب به چشم دخترک راه نیافت. با اخلاق و روحیه خانمش کاملاً آشنا بود و می‌دانست که رحمی به دل ندارد. خود را در معرض خطر می‌دید و از هول و هراس می‌لرزید و به خود می‌پیچید. تا صبح غرق در افکار تیره و تار بود و راه نجاتی می‌جست. بالاخره راهی به نظرش آمد ولی بسیار مشکوک و خطرناک.

سابقاً گفته‌ایم که خان‌قیزی خدمتکار مخصوص و محرم فاخته بود و شب‌ها در اطاقی مجاور خوابگاه خانم می‌خوابید. شب از نیمه گذشته و عالم غرق خواب بود که از جا برخاست. با یکی دو آزمایش مطمئن شد که خانم خواب است. آهسته و بی‌صدا وارد صندوقخانه خانم شد. بر جزئیات صندوق خانه و جای اشیاء مختلف کاملاً آشنا بود، در تاریکی انگشتی زمرد و طوق طلای سابق‌الذکر با مقداری جواهرات و طلاآلات دیگر را برداشته و دو سه دست از بهترین جامه‌های خانم را در بقچه پیچید و پاورچین و بی‌صدا بیرون آمد. در تاریکی وارد باغ شد تا به دیوار شمالی باغ که راه آب بزرگی زیر آن قرار داشت رسید. از راه آب بیرون جست، درحالی که می‌دوید، گوشه خلوت و تاریکی را به نظر آورد و در آنجا مخفی شد تا آفتاب سرزد. راه خانه میرزااحمد را در پیش گرفت. میرزا مشغول صرف ناشتایی بود که زنی از در وارد شد و در حالی که نفس نفس می‌زد و صدایش می‌لرزید گفت من همان کسی هستم که تو در جستجوی او به خانه حرم شیخ آمده بودی. روی نشانی‌هایی که شما دادید مرا در همان وهله اول شناختند ولی جرأت نکردند بی‌اجازه حرم شیخ به من بگویند. من پشت در مخفی بودم و تمام حرف‌های شما را می‌شنیدم. آن ناکام بارها این موضوع را گفته بود. بعد از رفتن شما خانم مرا خواست و گفت در صورتی حاضر است مرا مرخص کند که نصف اموال آن ناکام را به او بدهم. من برای جواب مهلت خواستم. هر چه فکر کردم دلم نیامد. راه نجات را در فرار دیدم. حاضرم مادام‌العمر کنیز شما باشم و روی خانم پست و طمعکار را نبینم. زودباش مرا از این شهر خراب شده بیرون ببر. من خودم این قدر دارا هستم که زندگی مرفه و راحتی برای «خودمان» فراهم آورم. یک لحظه معطلی ممکن است به قیمت جان هر دوی ما تمام شود....

دهان میرزااحمد از تعجب باز ماند. آیا این زن همان است که من می‌جویم یا دیگری است که بوی مال و دولت شنیده و برای تصاحب آنها این حيله را به کار می‌برد. پرسید شما چه دلیلی دارید که همان زنی هستید که نامزد مرحوم شجاع‌الدین بودید؟

خان‌قیزی انگشتی زمرد و طوق طلا را نشان داد. بسته کوچکی را باز کرده و طلاآلات و جواهراتی را که در آن پیچیده بود نشان داد. اما نشانی‌های سر و صورتم را چون فعلاً شما نامحرم

هستید نمی‌توانم نشان بدهم همین که صیغه عقد را خواندید همه را خواهید دید. معطل نشوید... خان‌قیزی با جواهرات و طلاجاتی که همراه داشت در واقع مانده‌ای بود که از آسمان برای احمد نازل شده بود. مرد چنان به وجد آمد که قبل از هر کاری دست به سوی آسمان گرفت و از ته دل گفت خدایا جان به قربان کرمت.

خان‌قیزی در همان حالی که با هول و هیجان حرف می‌زد گوشه ابرو را با خالی که از مدارک و نشانی‌های احمد در شناسایی آن زن بود نشان داد و به کلی عقل و دین از سر مرد ریود.

احمد از جا جست و پرسید حال چه باید کرد؟ هر چه بگوئید در بندگی حاضرم. خان‌قیزی گفت: بانو تا یک ساعت دیگر متوجه غیبت من شده و نظر به گفتگویی که بین ما گذشته خواهد فهمید که من به سراغ شما آمده‌ام. فوراً چند نفر از غلامان جلاد را به تعقیب ما خواهد فرستاد و اگر به چنگش بیفتیم به هیچ کدام رحم نخواهد کرد. تا زود است باید از این شهر فرار کنیم. احمد آنچه را از اثاثیه مفلوک و ناچیزش، قیمتی به نظرش رسید همه را در پارچه‌ای ریخت و محکم بست. دیگر اعتنایی به گلیم پاره و پلاس مندرس خود نداشت، آنها را جا گذاشت تا به «مستحقش» برسد. می‌فهمید که بزودی روی قالی‌های ابریشمین خواهد نشست. دعایی خواند و دور خود دمید، بسته را به دوش گرفته و به اتفاق خان‌قیزی به راه افتاد. غم و شادی آدمیزاد زودگذر است. احمد که در وهله اول ورود این زن را «مانده آسمانی» و نعمت غیرمترقبه تلقی کرد و از شعف و شادی سراز پا نمی‌شناخت، یک مرتبه دچار دغدغه جانگدازی شد. آیا این زن زیبای پولدار به ازدواج با من آسمان‌جل راضی خواهد شد یا پس از تحویل گرفتن املاک و اموال، مرد دیگری را بر من ترجیح خواهد داد؟ آن وقت من یک نفر «حمالة الحطب»^(۱) خواهم بود و بس. خواست آزمایشی بکند و در ضمن گروی به دست آورد. چند قدمی که رفتند گفت شما همین قدر بتوانید چادر و چاقچور خود را جمع کنید می‌ترسم آن بسته را بیندازید و گم کنید. بدهید من نگاه بدارم. خان‌قیزی گفت حق با شما است و بدون تأمل انگشتی زمرد را از انگشت درآورد و با بسته طلاآلات و جواهرات به دست او داد گفت طوق طلا را در کوچه نمی‌توانم باز کنم به جای خلوتی که برسیم آن را هم می‌دهم نزد شما باشد. احمد امیدوار شد.

احمد، خان‌قیزی را که علاقه‌اش به این مرد دم به دم بیشتر می‌شد، در گوشه‌ای نشانید و خود رفت. ساعتی بعد برگشت و گفت خدا با ما است. هم اکنون قافله بزرگی از زوار عازم مشهد مقدس است. من کجاوه برای دو نفری کرایه کردم که در آن می‌نشینیم و پرده‌هایش را پائین می‌کشیم و کسی ما را نخواهد دید، فقط باید اندکی اسباب و وسائل سفر تهیه کنیم. احمد با پولی که از خان‌قیزی گرفته بود رختخواب و لوازم دیگر تهیه نمود و اسب بارکشی هم کرایه کرده و آنها را بر پشتش نهاد و حوالی ظهر قافله به راه افتاد.



۱. حمالة الحطب: حمل‌کننده هیزم؛ کسی که فقط وسیله انجام یک کار باشد.

خان قیزی را خدا نجات داد. فاخته وقتی از خانه آزاده برگشت سخت اندیشناک و پریشان خاطر بود، خان قیزی از حرف های احمد و بعد از صحبت هایی که در خانه آزاده شنیده بود، به راز بزرگی پی برده و فهمیده بود که خانمش با جوانی که اعدام شد سر و سری داشته و جوان ساده لوح اموال خود را به پاداش روابط خود با فاخته به او بخشیده است. گذشته از آن، خان قیزی ورود پیرزن خاله جوان محکوم را به خانه فاخته دیده و صحبت های آنها را شنیده و حال از مرگ ناگهانی پیرزن نیز آگاه شده بود. فاخته آن شب همه در این اندیشه بود که چگونه زیان خان قیزی را برای همیشه ببندد تا راز او را بروز ندهد. صبح که از غیبت ناگهانی خان قیزی و ساعتی بعد از سرقت جواهراتش مطلع شد اول آتش گرفت و محشری به راه انداخت و اندکی بعد که خشمش فرونشست و بر اعصاب خود مسلط شد، فکر کرد که باید این پیشامد را موهبتی بداند زیرا خان قیزی با سرقتی که کرده بود امکان نداشت در جایی هویت خود را آشکار سازد و اسرار خانم را بر زبان آورد. فاخته برای حفظ ظاهر چند نفری را به جستجوی خان قیزی فرستاد ولی عمداً نشانی های غلطی به آنها داد و گمراهشان کرد تا نتوانند دزد فراری را پیدا کنند. کینه خان قیزی را به دل گرفت تا کی به او برسد و زهرش را بریزد.

فصل بیست و هشتم

سرانجام امیر مسعود

اکنون بر سر داستان جانسوز مسعود و آزاده می‌رویم. مسعود بر مرکب مراد سوار بود و با قدرت و عدل و داد فرمانروایی می‌کرد. با همت بلندی که داشت نمی‌توانست به آنچه دارد قانع بشود. سابقاً گفته‌ایم که مسعود یک ایرانی وطن‌پرست و مسلمان متعصبی بود. از روزی که بر تخت فرمانروایی جلوس کرد یگانه هدفش این بود که ابتدا خطه خراسان و بعد سراسر خاک ایران را از لوٹ وجود مغول‌ها مصفا سازد. خراسان را تا ترشیزه و جام و خبوشان و از آن طرف تا دامغان به زیر فرمان درآورده بود. وقت آن بود که علم کشورگشایی را به اهتزاز درآورد و قلمرو فرمانروایی را تا جایی که ممکن است توسعه بدهد.

روی این نظر دست به تجهیزات دامنه‌داری زد. آتیمور سردار بزرگ را که دست راستش بود به سبزوآر خواست تا او را در سبزوآر جانشین خویش سازد و خود با لشکریان سربدار عازم فتح جرجان (گرگان) و شاید هم مازندران بشود. طغاتی‌مور را که بر آن صفحات مسلط بود از میان بردارد و بعد به سوی مازنداران که ثروت بیکرانی در آن خوابیده بود لشکرکشی کند.

گفتیم که آتیمور از کودکی در خانه خواجه فضل‌الله پدر مسعود بزرگ شده و جزو اولاد این خانواده به شمار می‌آمد. این است از گرد راه مستقیماً به قصر مسعود وارد شد.

مسعود در حضور آزاده، مقصود خود را از احضار آتیمور به سبزوآر بیان نمود و نقشه‌ای را که برای لشکرکشی به سوی جرجان و بعد هم به مازندران در نظر گرفته بود شرح داد و گفت آتیمور را لایق‌ترین کسی می‌داند که می‌تواند در غیاب مسعود حکمرانی کند. صحبت‌های جدی که تمام شد، مسعود خنده کرد و گفت قبل از حرکت به میدان جنگ می‌خواهد سور و سروری راه بیندازد و به وعده خود وفا کند. یعنی فاخته را به آتیمور بدهد تا «همریش»^(۱) باشند.

آزاده ابرو در هم کشید و گفت خوب است این عروسی را موکول به بازگشت شما از سفر جنگی بکنیم. آزاده به هیچ وجه مایل به این وصلت نبود زیرا تا حدی به افکار و آمال خواهر ماجراجویش

۱. هم‌ریش: باجناب، دو مرد که دو خواهر را در ازدواج دارند.

پی برده و می‌ترسید که فاخته پس از ازدواج با سردار بزرگ شروع به فتنه‌گری نموده و شوهر را اغوا کند و او را تشویق به نافرمانی و تصرف تخت فرمانروایی نماید. از طرف دیگر آزاده از مدتها پیش بی‌خبر از وعده مسعود، به ماریه وعده داده بود که او را به عقد آتیمور درآورد.

ماریه در این مدت از روی نهایت صدق و صفا به آزاده خدمت کرده و او را مفتون و مرهون فداکاری و جان‌نثاری خود ساخته بود. گفتگوی آن روز ناتمام ماند. مسعود سابقاً یکی دو بار به فاخته گفته بود که او را به آتیمور خواهد داد.

اکنون که فاخته عبدالسلام را از دست داده و از سایر سران درویشان ناامید شده بود آتیمور را تنها کسی می‌دانست که می‌توانست جای مسعود را بگیرد و فاخته را بر مسند بانوی امیر بنشانند. این است که خبر ورود آتیمور و سفر قریب‌الوقوع مسعود را با وجد و شغف تمام تلقی نمود و طبق رسم و رسوم به دیدن آتیمور رفت.

شب که مسعود به خانه آمد محفل خانوادگی گرمی با حضور مسعود و آزاده و آتیمور و فاخته و ماریه تشکیل شد.

آتیمور رو به ماریه کرد و پرسید: شما هنوز شوهر نکرده‌اید؟

ماریه خنده کرد و گفت شوهر فراوان است ولی من می‌خواهم با مرد دلخواه خود شوهر کنم. ماریه یک لحظه مکث کرد و برخلاف میل خود خواست در باغ سبزی نشان بدهد بلکه او را تطمیع کند، ادامه داد:

- ندار نیستم که برای یک لقمه نان شوهر کنم. از دولت سر سربداران این قدر دارم که می‌توانم برای شوهرم زندگی شاهانه فراهم آورم.

آتیمور پرسید: مرد دلخواه شما چگونه باید باشد، بگوئید بگردیم و پیدا کنیم.

ماریه خندید و صدا را بلند کرد و گفت یکی را می‌خواهم مثل خود شما! از این حرف همه خندیدند. آزاده بالحن جدی شروع به تعریف از اوصاف و محسنات ظاهری و باطنی ماریه نمود و در خاتمه گفت جهاز ماریه جواهراتی است که نظیر آنها در خزانه هیچ پادشاهی پیدا نمی‌شود. آزاده مثل کسی که معامله را تمام شده می‌پندارد گفت خدا مبارک کند!

فاخته زیر چادرش آتش گرفت و لب‌گزید و با خود گفت: این ماریه گدا آزاده رقیب من شده و خواهر بدجنسم هم از او حمایت و طرفداری می‌کند.

مسعود خنده کرد و گفت: حال که این طور است سعی کنید در غیاب من مرد دلخواهی برای ماریه پیدا کنید تا پس از مراجعت من عروسی آتیمور را با فاخته و ماریه را با مرد دلخواهش یکجا به راه بیندازیم.

فاخته اندکی آرام گرفت ولی هماندم به خاطرش رسید بساطی فراهم آورد تا عروسی او با آتیمور هر چه زودتر و در هر حال قبل از مراجعت مسعود سر بگیرد.

زن جاه طلب بار دیگر دنیا را به کام خود دید. تمام فکر و هوش خود را به کار انداخت تا این دفعه به آرزوی دیرین نائل گردد.

آری آتیمور حقیقتاً تنها کسی بود که می توانست فاخته را بدین آرزو برساند، فاخته با اطمینانی که به شخصیت و تدبیر و درایت خود داشت مطمئن بود که آتیمور را با یکی دو ملاقات غلام حلقه به گوش خود خواهد ساخت.



مردم سبزوار با شور و شغف تمام امیرمسعود را با قشونش به راه انداختند و مشایعت کردند. همه مطمئن بودند که امیر کشورگشای سربداران این دفعه نیز با غنائم فراوان به سبزوار مراجعت خواهد فرمود و خاص و عام را از این خوان نعمت برخوردار خواهد ساخت.

مرحله اول سفر جنگی مسعود قرین موفقیت و سربلندی بود. مسعود که تنها اسبم او لرزه بر اندام مغولان می انداخت لشکریان طغاتی‌مور را در هم شکسته و تار و مار ساخت.

طغاتی‌مورخان ترک تاج و تخت گفته به طرف «لار قصران» فرار کرده و مسعود مظفر و منصور وارد شهر استرآباد شد و از این محل فرمانی خطاب به حکام و بزرگان و مردم مازنداران صادر فرمود و آنها را به اطاعت و انقیاد دعوت نمود. کیااحمد جلال که یک پیر جهان‌دیده و سرد و گرم چشیده و بزرگترین فرمانروای آن سامان به شمار می آمد از صولت و مهابت مسعود بیمناک شده برای اینکه خون مردم مازندران ریخته نشود و اموالشان به غارت نرود بنا دو برادرزاده خود به خدمت مسعود شتافت و اظهار بندگی و اطاعت نمود.

مسعود بیش از پیش مغرور شد و به تصور اینکه مازندانیان با دادن چنین گروگان‌های پرقیمتی درصدد مقاومت بر نخواهند آمد لشکر را به سوی مازندران حرکت داد و به فرمانروای نزدیکترین خطه مازندران که جلال‌الدوله اسکندر بود، نامه فرستاد که ملاقات در کجا خواهد بود.

جلال‌الدوله که مردی دانا و با تدبیر بود پس از شور و مشورت با بزرگان، چنین صلاح دید که بعضی از ولایات را به مسعود واگذار کنند تا وی جری‌تر شده به «رستم‌دار» درآید و آن وقت با سربداران دست و پنجه نرم کنند.

مسعود شاد و خرم از اینکه بدون جنگ و خونریزی ولایات پرثروتی را بر قلمرو و ملک سربداران افزوده است با شوکت و جلال هر چه تمام‌تر وارد آمدل شد و در صحرای بوران اردو زد. برای حفظ لشکریان از حمله جانوران و درندگان جنگل، دور تا دور اردوگاه دیواری از چوب و تخته تعبیه نمودند. ولی همان شب اول معلوم شد که در ساختن دیوار زحمت بیهوده متحمل شده‌اند. در دل شب یک سمت از دیوار فرو ریخت و اردوگاه در معرض حمله قرار گرفت.

این حمله از طرف حیوانات درنده جنگل نبود بلکه شبیخونی بود که لشکریان شیردل

جلال‌الدوله بر اردوی سربداران زدند. جمعی از سربداران را به خاک و خون انداخته و اموالشان را به غارت بردند.

دود از نهاد مسعود برآمد. شب دوم و سوم حمله شبانه شدت یافت. مسعود با داشتن گروگان بزرگی مثل کیااحمد و برادرزادگان او هرگز تصور نمی‌کرد که اتباع کیا با اردوی سربداران چنین رفتار کنند.

از کیا احمد که بزرگترین فرمانروای مازندران بود چاره‌جویی می‌کرد. این مرد پاکباز وطن‌پرست به جای اینکه جلال‌الدوله را دعوت به آرامش و مدارا کند به او پیغام داد که جان من فدای استقلال و آزادی مازندران باد. از اینکه جان من و برادرزاده‌هایم در دست مسعود و اسیر او هستم ابداً اندیشه و دغدغه به خاطر راه ندهید. ما از جان و دل خود را برای مرگ آماده کرده‌ایم. پای هر کس از سربداران را که به مازندران برسد قلم کنید! شبیخون شدت گرفت. عرصه بر مسعود و لشکریانش تنگ شد. مسعود تنبیه متجاسرین را واجب شمرد و لشکر را به سوی رستم‌دار حرکت داد.

همین که به قریه «یاسمین کلاته» رسید از جلو دلیران رستم‌دار و از عقب شیران بی‌شه مازندران حمله کردند و سربداران را در میان گرفتند. مسعود از فرط قهر و خشم حکم قتل کیااحمد را با برادرزاده‌هایش صادر نمود.

مسعود، همان کسی که با سه‌هزار نفر، قشون هفتاد هزار نفری ارغون را درهم شکسته و با ده‌هزار سوار لشکر هشتاد هزار نفری طغاتی‌مور را تار و مار ساخته و خلاصه در هیچ جنگی شکست نخورده بود، در کار خود متحیر ماند و از خود پرسید: چرا بخت از من برگشت؟ من که همیشه حافظ جان و مال مسلمانان بودم و هیچ حقی را ناحق نکردم و قدمی برخلاف رضای خدا برنداشته‌ام. از چه رو به این سرنوشت شوم و شرم‌آور گرفتار شدم؟ چه گناهی مرتکب شده‌ام که بدین سان از لطف و عنایت خداوندی محروم گشته‌ام؟

ساعتی در دریای افکار و خیالات غوطه‌ور بود. ناگهانی صدایی در گوش خود شنید که تو گویی یکی از عالم غیب سر درگوشش نهاد و گفت: ای مرد غافل! دولت و مال و قدرت و جلال عقل از سر تو ریود و گمراهت کرد. قیام سربداران که خدا پشتیبان آن بود برای این مقصود به وجود آمد که کشور مسلمان ایران را از لوٹ وجود کفار مغول مصفا سازید. تا روزی که دنبال این مقصود بودید خدا همه جا پشت و پناه شما بود. تو به جای اینکه به جنگ مغولان بروی و آنها را از سایر ولایات ایران بیرون بکنی یا اقلاً نسل طغاتی‌مور و مغولان را از خاک ایران براندازی یک مرتبه طمع در جان و مال مسلمانان بستی و با برادران ایرانی و مسلمان خود یعنی مازندرانیان به جنگ برخاستی و آتش جنگ داخلی و برادرکشی داخلی را روشن کردی...

مسعود خواب بود و بیدار شد. آری این صدا از عالم بالا بود، شیطان را لعنت کرد و سخت

پشیمان شد ولی دیگر پشیمانی سودی نداشت و دیر شده بود با خود عهد بست که اگر از این ورطه سالم برهد باقی عمر را در جنگ با کفار مغول و دشمنان خارجی بسر برد.

باری، مسعود در تنگنای خطرناکی گیر کرده و برای اولین بار در دوران جنگ جویی و لشکرکشی پا به فرار گذاشت و با بقیه قوای درهم شکسته خود به طرف «لاویج» فرار کرد.

ولی شیران مازندران از بیشه‌ها فروریختند و در همه جا خشمناک و خروشان منتظر بودند. از لاویج به طرف رودبارگریخت ولی دیگر ستاره اقبالش افول کرده بود. به هر جا قدم می‌نهاد گروهی از لشکریان را از دست می‌داد. بالاخره در قریه «بادور» به دست دلاوران مازندرانی که از لشکریان جلال‌الدوله بودند اسیر شدند.

جلال‌الدوله به پاس خدمتی که امیر مسعود در راندن مغولان و آزادی مسلمانان کرده بود نمی‌خواست به جان او صدمه بزند ولی خواجه بهاء‌الدین وزیر مازندران که از سالیان دراز تشنه‌خون قهرمان سربدار بود چندان تلاش نمود تا حکم قتل او را صادر کرد. این بهاء‌الدین پسر همان خواجه علاء‌الدین محمد وزیر سلطان ابوسعید مغول بود که عبدالرزاق در آغاز قیام سربداران به اردوی او حمله کرد و خود خواجه کشته شد و اموالش به دست عبدالرزاق افتاد. صحبت «پدر کشته را کی بود آشتی» مصداق پیدا کرد.

در حینی که می‌خواستند سر از تن مسعود جدا کنند قهرمان سربدار فقط در فکر آزاده و فرزند خردسالش امیر لطف‌الله بود...

فصل بیست و نهم

فاخته در مسند بانوی سربداران

یک هفته از حرکت مسعود گذشته بود که آزاده دختری به دنیا آورد. اسم دختر را لطیفه گذاشتند. چند روزی گذشت. مسعود مقداری از غنائم فراوان و قیمتی را که از طغایمور به چنگ آورده بود به سبزووار فرستاد. مردم ورود این قافله پر نعمت را با شور و شغف تمام استقبال کردند. فتح نامه ای را که مسعود فرستاده بود در مساجد و منابر خواندند. در خانواده مسعود و به طور کلی در میان مردم شایع شد که این موفقیت قهرمان سربدار از قدم دختری است که خدا به مسعود عطاء فرمود.

باز چند روزی گذشت. از مسعود نامه و پیامی نرسید. همین قدر می دانستند که مسعود لشکر به سوی مازندران کشیده است. بی خبری از مسعود و لشکرکشی او به طول انجامید و کم کم موجب نگرانی و تشویش خاطر علاقمندان و به خصوص آزاده گردید. زن باوفا آرام و قرار از کف داده و در انتظار خبر از شوهر والا گهر دقیقه شماری می کرد. بالاخره دست به دامن آتیمور نائب الحکومه مسعود شد و تقاضا نمود که یک عده از چابک سواران سربدار را برای خبرگیری بفرستند. آتیمور که خود نگران بود، موافقت نمود ولی ساعتی قبل از حرکت چابک سواران، یک عده سه نفری که خود مانند مرده های متحرک و بر اسبان لاغر و ناتوانی سوار بودند از گرد راه به حضور آتیمور رفتند و زار و نالان خبر جانسوز مرگ مسعود را گزارش دادند. آتیمور بی اختیار دو دستی بر سر زد و گریبان درید و اشک خونین از دیدگان فرو ریخت.

قلم من عاجزتر از آن است تعریف کند که آزاده خبر مرگ شوهر عزیز و محبوب را چگونه تلقی کرد و چه حالی به هم رسانید.

شهر سبزووار عزادار شد. مردم مجالس عیش سرور و عقد عروسی را برهم زده و شهر را سراسر سیاه پوش کردند و در ماتم قهرمان ملی خود خون گریستند... تنها کسی که در آن شهر خبر مرگ مسعود را مژده بزرگی تلقی کرد و از مسرت و شادی در پوست نمی گنجید فاخته بود. مسعود از بین رفته، آتیمور به خودی خود بر تخت سلطنت سربداران قرار گرفته بود. حقیقتاً هم

تمام مردم، از لشکری و کشوری، اعم از سربداران و درویشان، به طور کلی جلوس آتیمور را بر تخت فرمانروایی سربداران به رسمیت شناختند.

فاخته که عروسی خود را با آتیمور مسلم و حتمی می‌دانست با بی‌صبری و التهاب تمام منتظر بود که ایام سوگواری مسعود هر چه زودتر سرآید تا به «مسند بانوی امیر سربدار تکیه بزند و پس از آن همه مکافات و جنایات، به یگانه آرزوی دیرین خود برسد.

باری، به طوری که گفتیم آزاده با مرگ مسعود غرق در غم و محنت گردید. برعکس خواهر دوقلویش فاخته که از شعف و شادی در پوست نمی‌گنجید و تخت ملکه ایران را زیرپای خود می‌دید، با بی‌صبری و دلشوره تمام منتظر چهلیم مسعود بود تا به عقد آتیمور درآید به آرزوی دیرین خود رسیده بر مسند بانوی امیر سربدار تکیه بزند. محمد آتیمور با موافقت و استقبال کامل سربداران و درویشان بر تخت پادشاهی جلوس کرد. آتیمور مردی بود پاک سرشت که شجاعت و قریحه سرداری و تدبیر و درایت فرمانروایی را توأم داشت.

اول مشکلی که آتیمور در آغاز زمامداری با آن روبرو شد تهی بودن خزانه و بی‌پولی بود. مسعود تمام نقدینه را خرج تجهیزات و لشکرکشی کرده و بدبختانه خود با لشکر و خزانه‌اش از بین رفته بودند. آتیمور مجبور بود لشکری از نو تجهیز کند. خبر شکست و مرگ مسعود در اطراف پیچیده و طغاتی‌مور در این جریان از نو جان گرفته بود. ملک حسین در هرات خیالاتی در سر می‌پروراند. امیر قرغن از سمرقند خواب‌هایی می‌دید. آزاده که گفتیم مایل بود ماریه با آتیمور ازدواج کند، یکی دو بار نزد آتیمور از ماریه تعریف کرد و در ضمن با کنایه و اشاره گوشزد نمود که اگر آتیمور اسمی روی ماریه بگذارد ماریه نقدینه و جواهرات گرانبهایی را که دارد در اختیار وی خواهد گذاشت تا از تنگنای بی‌پولی خلاص شود. آتیمور هر دفعه این موضوع را نشنیده می‌گرفت تا بالاخره گفت ماریه را از قدیم می‌شناسد و می‌داند گدازاده نوکیسه‌ای است که مالش را بیش از جانش دوست دارد والا... آزاده در خفا ماریه را ملاقات کرد و تکلیف نمود که مبلغی از اموال فراوان خود را داوطلبانه به حضور آتیمور برد و به نام «قرض الحسنه» و به عنوان کارگشایی تسلیم وی نماید و با این فداکاری و از خودگذشتگی دل آتیمور را به دست آورد. ولی ماریه همان طوری که آتیمور تشخیص داده بود، زنی تازه به دوران رسیده و نوکیسه بود. هر چه کرد از دلش نیامد دست به این کار بزند. فاخته توسط جاسوس‌های خود از این ماجرا خبردار شد. بدون اینکه به کسی حرفی بزند ده‌هزار دینار مسکوک به حضور آتیمور برد و گفت این پولها مال من نیست بلکه اعانه‌هایی است که مریدان شیخ شهید تقدیم او کرده بودند تا در راه خیر و صلاح مسلمانان و درویشان بکار برد، اکنون که شما برای تجهیز قوا و حفظ جان و مال مسلمانان احتیاج به پول دارید مسلماً روح شیخ شاد خواهد شد که شما آنها را در راه خیر به مصرف برسانید. معلوم است که آتیمور تا چه حد تحت‌تاثیر این «امانت‌داری» و فداکاری قرار گرفت. این حرکت فاخته یکی از فسون‌هایی بود که زن ناقلا برای جلب توجه آتیمور

به کار می‌برد. فاخته از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا عقل و هوش و جانبازی و فداکاری خود را جلوه بدهد، در ضمن از نمایش طنازی و زیبایی و دقایقی دلربایی از آتی‌مور هم غافل نبود. به نظر می‌رسید که آتی‌مور را به کلی مفتون و شیفته خود ساخته است و چنان که گفتیم در انتظار عروسی دقیقه‌شماری می‌کرد.

آزاده وقتی جریان سخاوت و فداکاری فاخته را شنید ماریه را مورد ملامت قرار داده و گفت اگر ماریه به حرف او گوش داده بود و پولی به حضور آتی‌مور برده بود مسلماً آتی‌مور نمک‌گیر می‌شد و با او ازدواج می‌کرد. حس رقابت در نهاد ماریه بیدار شد و سر غیرت آمد. مثل اینکه از پیشقدمی فاخته خبر ندارد، دوازده هزار دینار یعنی دوهزار دینار هم بیش از فاخته به حضور آتی‌مور برد و گفت حاضر است تمام گنجینه جواهراتش را هم تقدیم کند تا آتی‌مور در راه خیر و صلاح مسلمانان به مصرف برساند. آتی‌مور که مرد باهوشی بود فوراً دریافت که زن نوکیسه دلش به حال مسلمانان نسوخته بلکه فقط روی رقابت با فاخته دندان روی جگر گذاشته و دست به این کار زده است. از طرف دیگر چون شیفته صورت و سیرت فاخته شده بود و کمترین رغبتی برای ازدواج با بیوه‌زنی سالمند نداشت هدیه را قبول نکرد و پس داد. ماریه از عروسی ناامید شد و چون این نومی‌دی را از چشم رقیب نابکارش فاخته می‌دید تصمیم گرفت که با تمام وسایل و قوا از عروسی فاخته با آتی‌مور ممانعت کند.

باری، روزها گذشت و چهل‌م مسعود سرآمد. چندی بعد عده شرعی آزاده به پایان رسید. آتی‌مور در عرض شش ماه موفق شد که قدرت و صلابت دولت سربداران را از نو مستقر سازد و دشمنانی را که برای تصرف خراسان دندان تیز کرده بودند سر جای خود بنشانند و تا حدی فراغت حاصل شد. به نظر می‌رسید که آتی‌مور دیگر کاری جز عروسی ندارد اما با چه کسی؟ شب یکی از اعیاد مذهبی بود. در خانه آزاده زن‌ها دور هم نشسته از هر دری صحبت می‌کردند. در باز شد و مادر مسعود قدم به درون نهاد. پیرزن داغ‌دیده با روح افسرده‌ای که داشت سعی می‌کرد قیافه بشاشی به خود گیرد. دختر شیرخوار آزاده را که نوه‌اش بود در آغوش گرفت و لختی نوازش کرد. از حالش معلوم بود که مطلبی دارد ولی از تاثیر نمی‌تواند بر زبان آورد. بالاخره با لحن لرزان و ترسان اشاره به طفل کرد و گفت این اطفال بی‌گناه پدری می‌خواهند که در آغوش پرمهر او از نوازش‌های پدرانه برخوردار شوند. تنها کسی که می‌تواند اینها را مثل اولاد خود دوست بدارد و در دامن پرمهرش پروراند و نگذارد تلخی یتیمی را بفهمند آتی‌مور است. آتی‌مور از کودکی در آغوش من پرورش یافته و در واقع برادر مسعود است. خلاصه معلوم شد که آتی‌مور خواسته حق نمک‌خاندان خواجه فضل‌الله پدر مسعود را ادا کند. خود را برادر مسعود دانسته در صدد برآمده که زن و فرزندان او را زیر بال و پر خود جای دهد و متوسل به مادر مسعود شده و پیرزن از این فکر استقبال کرده و به خواستگاری آزاده آمده است.

خود پیدا است که ماریه و فاخته هر کدام به شنیدن این مطلب چه حالی به هم رسانیدند: ماریه شاد و خندان از اینکه دماغ رقیبش فاخته به خاک مالیده شده است ولی فاخته قلبش فشرده شد و احساساتی از غم و حسرت توأم با کینه و عداوت در سینه‌اش به جوش آمد. با خود گفت این آزاده از روز اول همیشه و در همه جا رقیب و خود سد راه من بود. اگر پای او در میان نمی‌بود هنوز عبدالرزاق سلطنت می‌کرد و من بانوی بانوان خراسان بودم. عبدالرزاق به خاطر او کشته شد. شیخ بیچاره بر اثر تحریکات او به قتل رسید. تقصیر از خودم است که تاکنون زنده‌اش گذاشته‌ام. تا عمر دارم مثل خاری به پهلوی من ف و خواهد رفت...

باری، همگی خیال می‌کردند که آزاده این پیشنهاد را اول با ناز و ادا ولی بعد با میل و تمنا قبول خواهد کرد. چشم به دهان آزاده دوخته و منتظر بودند. آزاده سر به زیر افکند، لختی خاموش ماند. فاخته و ماریه هر دو سکوت را طبق مثل معروف موجب رضا دانستند. فاخته از این «ادا» بیش از پیش آتش گرفت. پیرزن به تصور اینکه آزاده تظاهر به خجالت و حیا می‌کند تا بعد جواب بدهد، شروع به تعریف از اوصاف آتی‌مور و محسنات این ازدواج نمود. یک مرتبه آزاده برخلاف انتظار، زار زد و سیل اشک از دیدگان فرو ریخت و گفت: آخ، مادر مگر شما فراموش کرده‌اید که من و مسعود چه عهد و پیمانی با هم بسته بودیم. چگونه می‌توانم دیگری را در جای مسعود ببینم. .. تا عمر دارم اسم شوهر نخواهم برد. هماندم اعلام کرد که هر چه زودتر به قریه باشتین خواهد رفت و باقی عمر را وقف تربیت بچه‌های خود خواهد نمود.

مصلحت‌بینی و خیرخواهی مادر مسعود فایده نداشت. بالاخره آزاده از جا برخاست و گفت: دیگر اسم شوهر پیش من نبرید. تا عمر دارم به یاد مسعود عزیز بوده و نسبت به او وفادار خواهم ماند. مادر مسعود بی‌اختیار نگاه ملامت‌باری به سوی فاخته نمود که نگذاشت کفن عبدالرزاق خشک بشود و به درویش شوهر کرد. فاخته معنی نگاه را فهمید و در دل خود هم به آزاده و هم به مادر مسعود خندید...

چند روزی گذشت. آزاده مقدمات انتقال به باشتین و سکونت در قریه را از هر حیث فراهم ساخت. فقط یک کار دیگر در شهر سبزوار داشت و آن برگزاری عروسی فاخته با آتی‌مور بود. سابقاً گفته‌ایم که آزاده توسط خان‌قیزی از زد و بند فاخته با عبدالسلام و روابط نامشروع او با جوان محکوم اطلاع داشت و کاملاً پی برده بود که یگانه هدف خواهرش در زندگی این است که بانوی امیر سربدار شود و تا به این مقصود نرسد از پای نخواهد نشست. وقتی موضوع عروسی ماریه منتفی شد آزاده تصمیم گرفت که به هر نحوی شده فاخته را به عقد آتی‌مور درآورد تا مبادا خواهر نااهلش باز با این و آن بنای زد و بند گذاشته و افتضاح تازه‌ای ببار آورد. آزاده چند بار در ضمن صحبت با آتی‌مور اسم فاخته را به میان آورد و تعریف‌های شیوایی در اطراف کمک مالی فاخته و ثروت او کرد، مخصوصاً عقل و هوش خواهرش را ستود، و با نهایت خوشوقتی متوجه شد که

آ تیمور خود طالب این وصلت است. فاخته با تقدیم ده هزار دینار و افسون‌هایی که به کار برده بود، دل از کف آ تیمور ریوده بود.

روزی که آزاده موضوع این وصلت را در میان نهاد آ تیمور با شادی و مسرت استقبال کرد. چون ماه صفر بود عروسی موکول به ماه نو شد. خبر قطعی عروسی فاخته با آ تیمور به گوش اطرافیان و از جمله ماریه رسید. گفتیم ماریه وقتی از عروسی با آ تیمور مایوس گردید این شکست جانگداز را از چشم فاخته دید و روی حس رقابت و حسادت زنانگی تصمیم گرفت که از عروسی فاخته با آ تیمور جلوگیری کند. از ساعتی که خبر این عروسی قطعی شد ماریه شروع به فعالیت دامنه‌داری نمود. دست به دامن دعانویسان و طلسم‌سازان و جادوگران شده و هر چه گفتند عمل کرد. ما از شرح کارهای خرافاتی می‌گذریم. خلاصه طلسم و سحر و جادویی نماند که بکار نبرده باشد ولی هیچ کدام موثر نیفتاد. محبت و علاقه آ تیمور به فاخته روز به روز بیشتر می‌شد. فقط یک راه دیگر باقی مانده بود که آن را در پیش گرفت و جلو رفت. هنوز ماه صفر پایان نیافته بود که ماریه در خلوتی با آ تیمور دیدار کرد و مدتی صغری و کبری چید و بعد گفت: من خود می‌دانم که لیاقت همسری شما را ندارم، ولی این فاخته هم به درد شما نمی‌خورد. زن بدقدمی است که در مدت کوتاهی دو شوهر کرده و سر هر دو را خورده است. عبدالرزاق به خاطر همین «آکله» کشته شد. شیخ حسن جوری با همه محبوبیتی که داشت به علت نامعلومی از پای درآمد یعنی از شومی قدم این هند جگرخوار کشته شد. از قدیم گفته‌اند هیچ دویی نیست که سه نشود. من یقین داریم اگر شما این زن را بگیرید زبانم لال در اندک زمانی به سرنوشت دو شوهر دیگرش گرفتار خواهید شد. فاخته جغد شومی است که به هر بامی بنشیند آن خانه را ویران می‌کند. شما امیر سربداران هستید و دختر هرکسی را نخواهید دو دستی تقدیم می‌کنند. چه اجباری دارید که با این جغد شوم و هند جگرخواری عروسی کنید تا شوهر سومش باشید و به روز سیاه دو شوهر قبلی گرفتار بشوید؟ ماریه چندان از این سخنان گفت که تردید در دل پهلوانی مثل آ تیمور پدید آورد. آ تیمور با آن همه شجاعت و بی‌باکی، از شومی قدم فاخته بیمناک شد. با اینکه فاخته را از هر جهت پسندیده بود از ترس اینکه مبادا سر او را هم مثل دو شوهر اول بخورد، از عروسی با وی منصرف شد. آری، مردی با آن تهور و پردلی که ترس و هراس نمی‌دانست چیست، بر اثر وسوسه‌های خرافاتی ماریه چنان مضطرب و متوحش شد که گویی خطری به نام فاخته بالای سرش چرخ می‌زند تا جانش را بستاند. آ تیمور از خود فاخته ترس و ملاحظه‌ای نداشت، فقط از آزاده که واسطه کار بود خجالت می‌کشید که چگونه این وصلت را بر هم بزند به نحوی که آزاده نرنجد. ماریه به دادش رسید و گفت بگو استخاره کردم بد آمد. آ تیمور نفس راحتی کشید و ساعتی بعد آزاده را دیدار کرد و جواب استخاره را به او اطلاع داد و با هزاران شرمندگی تمنا نمود که مراتب را به فاخته اطلاع بدهد. آزاده از دسیسه ماریه اطلاع نداشت و چون خود زن مذهبی بود این است که همین که موضوع استخاره را شنید دیگر دم نزد و با

ناراحتی تمام نزد فاخته رفت و مراتب را به او اطلاع داد. فاخته به علت غروری که به خصوص در مقابل خواهرش داشت، این خبر را با خونسردی و بی‌اعتنایی تلقی نمود.

ولی روی بدقلبی و کج‌خیالی معتقد شد که آزاده از فرط حسادت و رقابت که با فاخته داشته این وصلت را بر هم زده تا فاخته نتواند بعد از او بر مسند بانوی امیر سربداران قرار گیرد و کینه آزاده را پیش از پیش به دل گرفت. آزاده دو روز بعد با بچه‌های خود برای همیشه قصر سربداران را در سبزوار ترک گفت و برای سکونت دائمی به قریه باشتین رفت.

به طوری که دیدیم، فاخته بعد از سال‌ها دوندگی و توطئه‌چینی که در جریان آن ناموسش را هم بر باد داد عاقبت تیرش به سنگ خورد و به آرزوی خود نرسید. ولی فاخته زنی نبود که یاس و نومیدی به دل راه دهد و از هدفی که برای خود در زندگی معین کرده بود روگردان بشود و به اصطلاح بسوزد و بسازد. او می‌خواست شوهرش پادشاه و خودش ملکه باشند. از آتی‌مور مایوس بود و برای اینکه به آرزویش برسد می‌بایستی آتی‌مور از میان برود و کسی بر تخت پادشاهی سربداران جلوس کند که فاخته را هم بر مسند ملکه ایران بنشانند. آتی‌مور در کمال قدرت و رافت و عدالت سلطنت می‌کرد و خود را دست‌نشانده درویشان قلمداد می‌نمود. برای برانداختن آتی‌مور لازم بود که درویشان از وی روگردان بشوند. فاخته شروع به تحریکاتی بر علیه آتی‌مور نمود تا بلکه درویشان را بر ضد وی بشوراند ولی نتیجه‌ای از این اقدامات نبرد. این است که بعد از چند ماه به بهانه زیارت عازم مشهد مقدس گردید. در این شهر مردی به نام درویش عزیز مقیم بود که بعد از شیخ حسن جوری، شوهر شهید فاخته، در واقع جانشین ارشد بود و نفوذ و مرجعیت کامل داشت. درویش پس از اطلاع از ورود فاخته، خود به دیدن «حرم مرشد شهید» آمد و اظهار خدمتگزاری و بندگی نمود. فاخته شروع به شکایت از رفتار آتی‌مور نمود و گفت این مرد «نادرویش» بر اثر مساعی و حمایت درویشان بر تخت پادشاهی جلوس کرده ولی پس از اندک زمانی تکبر و غرور بر مزاجش غلبه کرده و دستگاه فرعون‌ی به هم زده و درویشان را از اطراف خود دور و حقیر و ذلیل ساخت. در ضمن از باب شکایت از «دغلبازی» آتی‌مور گفت که این «نادرویش» شهرت داده بود که بعد از آنکه سلطنتش قوام گرفت با حرم شیخ شهید ازدواج خواهد کرد تا او را مثل زنان خود شیخ بر اریکه جاه و جلال و عزت و احترام جای دهد و روح شیخ را شاد سازد. فاخته در این حال با گریه اضافه کرد که اگر آتی‌مور فر و شکوه ملکه سبا را هم به من وعده می‌داد حاضر نمی‌شدم با چنین نادرویش ازدواج کنم...

درویش عزیز آنچه را که باید از حرف‌های فاخته بفهمد فهمید. نامه‌های آمرانه برای بزرگان و درویشان سبزوار ارسال داشت و همه را دعوت به اطاعت از اوامر خواجه شمس‌الدین علی نمود. این خواجه شمس‌الدین از شخصیت‌های ممتاز و بارز دوره سربداران بوده و بعدها چنان که خواهیم دید به سلطنت رسید. فاخته به سبزوار برگشت و با خواجه نامبرده ملاقات کرده و او را از

مذاکرات خود با درویش عزیز آگاه ساخت و منتظر نتیجه عملیات خود و جریان وقایع شد. دو هفته از مراجعت فاخته گذشته بود که روزی خواجه شمس‌الدین علی به اتفاق گروهی از سران شمشیر بند درویشان سرزده وارد خانه آتیمور شد و بنای اعتراض و تشدد گذاشت و گفت تو از دولت سر درویشان به سلطنت رسیدی ولی حق نمک این «فرقه واجب‌التعظیم» را ادا نکردی و اراذل و اوباش را بر آنها مقدم داشتی، ما دیگر سلطنت تو را نمی‌خواهیم.

آتیمور که غافلگیر شده و اسلحه هم همراه نداشت بنای ملایمت گذاشت و گفت کمترین غلام درویشانم و هر چه بگوئید اطاعت می‌کنم.

خلاصه آتیمور را به اطاق دیگری بردند و سر ز تنش جدا کردند. مدت سلطنتش قریب به دو سال بود.

سران قوم تخت پادشاهی سربداران را به خواجه شمس‌الدین تقدیم کردند اما وی با همه علاقه‌ای که داشت چون مرد دانایی بود، برای اینکه توطئه و قتل آتیمور را حمل بر جاه‌طلبی او ننمایند موقتاً از قبول سلطنت سرباز زد و گفت درویشی و گوشه‌نشینی را با سلطنت ربیع مسکون^(۱) برابر نمی‌کنم! در ضمن توصیه نمود که کلو اسفندیار را که از جمله سرداران بود به پادشاهی برگزینند. کلو اسفندیار بر تخت سلطنت جلوس کرد و چند روز بعد خواجه شمس‌الدین طبق دستوراتی که از درویش عزیز داشت به کلو اسفندیار تکلیف کرد که با حرم شیخ شهید عروسی کند. مردم این عروسی را با شعف و شادی بی‌پایان استقبال کردند. بدین ترتیب فاخته به آرزوی دیرین خود رسید و بر مسند بانوی پادشاه سربداران تکیه زد. ولی افسوس که خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.

گفتیم که فاخته بعد از چند سال دوندگی و زد و بند و توطئه‌چینی که در جریان آن عصمت خود را هم لکه‌دار نمود بالاخره از روی جسد آتیمور گذشته و در آغوش کلو اسفندیار جای گرفت و بر تخت ملکه سربداران جلوس نمود. کلو اسفندیار مردی بود ساده که از میان عوام الناس برخاسته و بر اثر شجاعت و جانبازی در جنگ‌ها صاحب اسم و رسم شده و به مقام سرداری رسیده بود. سواد کافی نداشت، از علم و دانش بی‌بهره و از رموز کشورداری و فرمانروایی بی‌اطلاع بود. به عمر خود غیر از دو سه زن عوام ندیده بود. این است وقتی به فاخته رسید مسحور و شیفته حسن و جمال و عقل و کمال او شده، خود را در مقابل او حقیر و ناچیز دید. هنوز یک هفته از ورود فاخته نگذشته بود که سرداری با آن ابهت و دلآوری مانند بره‌ای مطیع و رام زن خود شد. هر زمامدار تازه کاری، خاصه که بی‌تجربه باشد، در آغاز کار با مشکلاتی روبرو می‌شود. کلو اسفندیار هم با مشکلاتی مواجه شد که به علت نداشتن عقل و تدبیر کافی از حل آنها عاجز بود. فاخته از بدو دولت سربداران، یعنی از زمان امیر عبدالرزاق، در جریان اوضاع سیاسی و اجتماعی و لشکری و کشوری

بود و اطلاعات کافی از رموز فرمانروایی داشت، باهوش و تدبیر خود تمام مشکلات را برطرف نمود و بیش از پیش شوهر عامی را تحت تسلط و نفوذ خود درآورد. فاخته پس از آنکه سلطنت شوهر مطیع را استحکام بخشید به اجرای نقشه‌هایی که سالها با حسرت و آرزو در دل می‌پروراند مشغول شد.

فاخته می‌خواست برای خود و شوهرش دستگاه سلطنتی مجلل و پرشکوهی ترتیب بدهد که به مراتب بالاتر و عالی‌تر از دستگاه امیر مسعود باشد. زن جاه‌طلب با اینکه تکیه‌گاه و پشتیبان خود و شوهرش، درویشان بودند ولی از «درویش بازی» متنفر بود. برای حفظ شئون پادشاهی شوهرش، تشکیلاتی در بیرونی داد و دربان و حاجب و پیشخدمت و یساول^(۱) و قراول و غیره معین نمود، ورود ارباب رجوع، حتی روسای درویشان را به مجلس کلواسفندیار محدود کرد و شوهر را مجبور کرد به همه کس «رو ندهد» و هر بی‌سروپایی را به حضور نپذیرد. تشکیلاتی که در اندرون داد مفصل‌تر بود: برای جلوس خود، تخت زرینی که پله کوتاهی داشت تهیه نمود و برای زینت گیسوان خود نیم‌تاجی از زرناب با جواهرات سنگین و رنگین سفارش داد. در اولین عیدی که فرا رسید زن‌های سران قوم و بزرگان، اعم از سربداران و درویشان، برای عرض تبریک و تهنیت به قصر آمدند. زنی که به اصطلاح امروز رئیس تشریفات اندرون بود، به زن‌هایی که وارد می‌شدند گوشزد می‌کردند که بدون اجازه بانو نباید بنشینند. زن‌ها سابقاً به سادگی تمام وارد مجلس آزده می‌شدند و هر جا می‌رسیدند می‌نشستند، همه از این رسم جدید متحیر مانده و زیر لب غرولند می‌کردند. فاخته همان طوری که سابقاً در عالم خیال تجسم می‌کرد، اکنون در صدر تالار بر تخت زرنگار جلوس کرده و نیم‌تاج بر سر نهاده و جواهرات خیره‌کننده بر گردن و دست‌ها و گوش‌ها بند کرده و یک وری به پستی مروارید دوز لم داده و صف زن‌ها را تماشا می‌کرد. دیگر غمی به دل نداشت. از شادی و شغف در پوست نمی‌گنجید و خود را خوشبخت‌ترین زن‌های عالم می‌پنداشت. باری، بانوی امیر با غرور و نخوت تمام اجازه جلوس داد. چند نفر از زن‌های بزرگان درجه اول را مفتخر ساخت و مختصر احوالپرسی کرد و به بقیه چندان التفاتی نفرمود. مجلس زیاد طول نکشید. فاخته از جا برخاست مهمانان هم بلند شدند و فهمیدند که باید مرخص شوند. فاخته با حسادت و رقابتی که از سالیان دراز با خواهرش آزاده داشت بر آن شد که شکوه و جلال خود را به خواهر بیوه و گوشه‌نشین هم نمایش بدهد و آتش کینه و حسدی را که از قدیم به دل داشت فرونشاند. بر هودج^(۲) مجللی که سفارش داده بود سوار شد و با کوبه خسروانی و عده زیادی «ملتزمین رکاب» عازم قریه باشتین شد تا «صلحه ارحام» بجا آورد. آزاده در ضمن صحبت، از راه خیرخواهی به خواهرش تذکر داد که از قرار معلوم سربداران و درویشان، هر دو فرقه از بساط فرعون‌ی که کلواسفندیار و فاخته به

۱. یساول: چوبداری را گویند که وظیفه حفظ نظم (ورود و خروج مدعوین) در دربار را دارد.

۲. کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند.

راه انداخته‌اند ناراضی بوده و ممکن است خدای نکرده دست به اقدامی بزنند. فاخته این خیرخواهی را حمل بر حسادت خواهر نمود و زهرخندی تحویل داد و صحبت دیگری به میان آورد.

تملق و چاپلوسی تاثیر سحرآمیزی در بعضی اشخاص دارد، عقل و هوش از سر بندگان خدا می‌ریاید، موم را به صورت سنگ خارا درمی‌آورد و از درویش افتاده حال و متواضع یک شداد متفرعن و مغرور می‌سازد. در تاریخ است که اسکندر مقدونی در اوایل یک پادشاه بی‌تکبر و بی‌ریایی بود که بسا اوقات در کنار سربازان خود روی زمین می‌نشست و با آنها هم غذا می‌شد و می‌گفت و می‌خندید. وقتی از هند برگشت در اینجا به تخت نشست. چاپلوسان و متملقین اطرافش را گرفتند و آنقدر تملق گفتند و مدهانه و مجامله^(۱) کردند تا یک همچون مرد «آزاده‌منشی» را از راه به‌در بردند تا جایی که اسکندر خود را مافوق بشر می‌دانست و ادعای «نیمه خدایی» کرد. کلواسفندیار آن مرد ساده عامی که آلت دست زنش فاخته شده بود، راه تکبر و غرور را پیش گرفت. بزرگان سربداران و درویشان که عادت به در خانه باز امراق سابق کرده بودند متحمل بساط فرعونی اسفندیار نشده از اطرافش پراکنده گشتند و یک مشت چاپلوس و متملق دورش را گرفتند. کلواسفندیار مستقلاً بنای رتق و فتق امور را گذاشت و دیگر اعتنایی به محاضر شرع و احکام علما نداشت. چند نفری را به جرم تقصیرات جزئی محکوم به اعدام کرد و به دست جلاد سپرد.

یکی از بزرگان دراویش را که زبان به نصیحتش گشوده بود در عالم مستی با لگد از پله‌ها پائین انداخت و گفت فضول نمی‌خواهم. کلواسفندیار قبل از آشنایی با فاخته دهان به شراب نیالوده بود. فاخته شبی مجلس بزمی شاهانه با می و مطرب به راه انداخت و اولین جام باده را به دست مرد غافل داد.

شراب به دهان اسفندیار مزه کرد و دیگر جام باده را بر زمین گذاشت و این خود به نفع فاخته بود که بجای شوهر امر و نهی می‌کرد و فرمانروایی می‌نمود. باری هنوز شش ماهی از سلطنت کلواسفندیار نگذشته بود که از هر طرف صدای اعتراض و عدم رضایت بلند شد.

در این بین کار تکبر و غرور اسفندیار به جایی رسید که در مجلسی در حضور سران قوم به شخص خواجه شمس‌الدین علی که اسفندیار با توصیه و حمایت او به سلطنت رسیده بود توهین کرد. دو روز بعد سران قوم به حضور خواجه نامبرده رفتند و از انتصاب کلواسفندیار به سلطنت اظهار ندامت نمودند و چاره‌جویی کردند.

خواجه، چنان که گفته‌ایم، مرد پخته و سیاستمداری بود. آن روز اظهار عقیده نکرد و خود را بی‌طرف نشان داد ولی همه دریافتند که خواجه هم دل خوشی از کلواسفندیار ندارد. همان شب

توطئه چیدند و روز بعد عازم ملاقات کلواسفندیار شدند. توطئه کنندگان اعتنایی به دربان و حاجب نکرده سر زده وارد مجلس اسفندیار شدند و بدون مقدمه، عتاب و خطاب آغاز نهاده شروع به شمردن گناهان و تقصیرات وی نمودند؛ از قبیل اینکه درویشان را خوار و فقیر و سرداران لشکر را بی مقدار و پراکنده ساخته، یک مشت اراذل و اوباش را به خود نزدیک کرده و بدتر از همه اینکه حقوق و مواجب و علوفه و علیق لشکریان را بالا کشیده است. کلواسفندیار که غافلگیر شده بود از جا برخاست تا از خانه خارج شود ولی فایده نداشت و به ضرب شمشیر و چماق دو تن از سرداران در خون خود غوطه ور شد. صحنه قتل آتی‌مور که خود اسفندیار هم در آن شرکت داشت تجدید شد. مهاجمین نعش را روی دست بلند کردند تا بیرون ببرند و در معرض تماشای مردم ناراضی قرار بدهند.

فاخته شب گذشته گوهر گرانبها و زیبایی از شوهر هدیه گرفته بود و آن روز از صبح در تکاپو بود تا بار دیگر فوراً برای شب یک بزم شاهانه با می و مطرب و بزن و بکوب فراهم آورد. گرم کار بود که صدای هیاهویی از سمت بیرون شنید و گوش فرا داد و چیزی نفهمید.

خواجه سرایی را برای کسب خبر روانه کرد. خواجه فوراً برگشت و گفت: در خروجی را از سمت بیرونی بسته‌اند. نمی‌دانم چه خبر است چون گوش آدم از صدای هیاهو و قیل و قال کر می‌شود!

فاخته نگران شد و به زاویه خلوت و تاریکی که گاهی از روزنه آنجا اوضاع بیرونی را تماشا می‌کرد دوید و نگاه کرد. دل در سینه‌اش از حرکت بازماند. نعش غرقه به خون شوهر پهلوان و قوی‌هیکل را روی آجر فرش حیاط مشاهده نمود که کسانی آب دهان به رویش می‌انداختند. در یک لحظه همه چیز خود را بر باد رفته دید. همان دم حس کرد که از اوج عزت و اقبال به قعر ذلت و نکبت فرو غلتید. نعره‌ای از جگر کشید و سر و پا برهنه به تالاری که پنجره‌هایش به بیرونی باز می‌شد دوید و پنجره را باز کرد، به میان صحن بیرونی پرید و خود را با شیون و فغان روی نعش انداخت.

مردم نعش را رها کردند و در حالی که سعی می‌کردند روی و موی زن نامحرم را نبینند فوراً عبایی به سرش انداختند و دو نفر از خواجه سرایان، فاخته نیمه‌جان را به اندرون بردند. آنچه فاخته را تا استخوان تکان داد و به لرزه درآورد این بود که تا چشمش به نعش خونین کلواسفندیار افتاد یک مرتبه جسد غرقه به خون عبدالرزاق در نظر مجسم شد و با خود گفت: این چه طالعی است که من دارم. آیا مقدر است که شوهران من یکی پس از دیگری در خاک و خون بغلطند؟ از این به بعد چه سرنوشتی خواهم داشت؟

با این ترتیب کلواسفندیار که عقلش را از دست داده بود قربانی جاه‌طلبی فاخته گردید. دوران حکومتش بیش از پنج الی شش ماه نبود و عمر کامکاری و هوسبازی فاخته نیز به همین وضع بس

کوتاه و زودگذر بود. باری، سران قوم پس از کشتن اسفندیار به حضور خواجه شمس‌الدین علی که شخص اول ملک سربداران بود رفتند و دست به دامنش شدند تا زمام حکومت را به دست گیرد. خواجه دانا با اینکه طالب پادشاهی بود موقع را مقتضی ندید و باز صحبت درویشی و وارستگی را پیش کشید و توصیه کرد که امیر شمس‌الدین برادر کوچکتر مسعود را به پادشاهی برگزینند. خواجه دور اندیش از بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی امیر مزبور کاملاً اطلاع داشت و خوب می‌دانست که دوره حکومت او هم بیش از چند ماهی طول نخواند کشید. می‌خواست مردم امیر را هم ببینند تا بعد قدر خواجه را بیشتر بشناسند. امیر شمس‌الدین سربدار بر تخت پادشاهی جلوس کرد. فاخته که عزادار بود و کمترین امیدی به جلب توجه امیر شمس‌الدین نداشت اثاثیه خود را جمع کرد با چند کنیز و غلام و سواران آزاد به باشتین رفت و مقیم شد، توگویی برای همه عمر ترک دنیا گفته و گوشه عزلت گزیده است. فاخته از توقف در سبزوار سخت نگران و بیمناک بود زیرا زن‌هایی که شوهران و عزیزان آنها به دست کلواسفندیار کشته شده بود همچنین یک عده از زن‌های بزرگان و سرداران که از فاخته تکبر و توهین دیده بودند منتظر فرصت بودند که با شماتت و زخم زبان از فاخته انتقام بکشند.

و اما امیر شمس‌الدین جوانی بود عیاش و بی‌عار. یگانه هدفش در زندگی عیش و نوش و خوشگذرانی بود. سرو کارش شب و روز با می و مطرب و معاشرینش همه دلبران گل‌عذار بود. از رسیدگی به امور کشوری و لشکری بیزار و گریزان بود. این است که هنوز سه ماهی از حکومتش نگذشته بود که دشمنان سربداران از خرابی اوضاع کشور و پراکندگی و آشفتگی لشکر خبردار شده و سربلند کردند، از جمله طغاتی‌مورخان که در این جریان از نو جان گرفته بود، قشون عظیمی برای حمله به ملک سربداران تجهیز نمود. سران قوم بیمناک شده و حضور امیر شمس‌الدین رفتند و از خطر عظیمی که در پیش بود آگاهش ساختند. امیر کسی نبود که ولو یک شب از عیش و نوش دست بردارد. ولی تا این اندازه انصاف داشت که به عدم لیاقت خود اذعان کند. وقتی از خطر آگاه شد، به قول مورخ با خود گفت:

دلا‌گدایی ورنیدی ز پادشاهی به دمی فراغت خاطر ز هر چه خواهی به

شتابزده به حضور خواجه شمس‌الدین سابق‌الذکر رفت و تخت و تاج را دو دستی از روی کمال رضا و رغبت تقدیم وی نمود. از همانجا راه باغی را که در آنجا ساقیان سیمین ساق و گل‌رخان مه‌پیکر در انتظار بودند در پیش گرفت.

خواجه شمس‌الدین علی، به طوری که سابقاً گفته‌ایم، یکی از شخصیت‌های بارز و نامدار دوران سلطنت چهل و شش ساله سربداران بود. خواجه که ادعای درویشی داشت و خود را یکی از درویشان عادی قلمداد می‌نمود در اندک مدتی موفق شد آشفتگی اوضاع کشوری و لشکری را از بیخ براندازد. نیروی جنگی سربداران را جداً تقویت نمود و بالا برد که باردگر مهابت و صلابت

سربداران به گوش دوست و دشمن رسید. طغاتی‌مورخان نه تنها ترک لشکرکشی گفت بلکه رسولانی با تحف و هدایا به حضور خواجه فرستد و اظهار دوستی و مودت نمود.

مهمترین اقدامی که در جریان اصلاحات آن روز باعث شهرت زیاد خواجه شمس‌الدین علی شد این بود که این مرد حفظ ظاهر شریعت را وجهه همت ساخته بر ضد منہیات و بخصوص مخدرات و مسکرات یعنی بنگ و حشیش و عرق و شراب اعلام جهاد داد و در ضمن مصمم شد که فحشا را از سرزمین سربداران به کلی براندازد.

سخت‌گیری او به جایی رسید که کسی جرأت نداشت اسم بنگ یا شراب بر زبان آورد. تا آن روز زمامداران وقت بارها برای مبارزه با فحشا قد علم کرده ولی کاری از پیش نبرده بودند. خواجه مقرر داشت که هر زن روسپی را که یافتند بی‌چون و چرا در چاه عمیق بیندازند. در دوره حکومتش تنها در شهر سبزوار پانصد روسپی را در چاه انداختند و خاک به رویشان ریختند.

فصل سیام

در اعماق چاه

اکنون سرگذشت فاخته را دنبال می‌کنیم و به شرح سرنوشت عجیب و مهیب این زن ماجراجو می‌پردازیم.

فاخته در باشتین تا مدتی سوگوار و آرام بود. از مرگ فجیع شوهر سومش کلواسفندیار بیش از دو شوهر دیگر متأثر و متأسف بود. فاخته در «زیر سایه» اسفندیار نه تنها به بزرگترین آرزویش رسید و حقیقتاً ملکه ایران شده بود بلکه چنان بر شوهر ناکام مسلط بود که وی مانند بره‌ای مطیع فاخته بود و بی‌اجازه فاخته آب نمی‌خورد و در واقع سلطنت و زمامداری را به فاخته واگذار کرده بود.

چند ماهی گذشت و کم‌کم بار غم دل فاخته سبکتر شد. از حال سوگواری درآمد و به فکر آتیه خود افتاد. جوان بود و خوشگل. هرگز نمی‌توانست خود را قانع و راضی کند که باقی عمر را تنها و «بی‌مونس» بماند. فاخته که از اوضاع کشور کاملاً مطلع بود خوب می‌دانست که حکومت برادر مسعود طولی نخواهد کشید و پادشاهی سربداران به خواجه شمس‌الدین علی خواهد رسید. در ملاقات‌هایی که فاخته سابقاً با خواجه داشت همیشه نهایت احترام و ادب را از وی دیده بود. برطبق توصیه همین خواجه بود که کلواسفندیار با فاخته ازدواج کرد. فاخته از خود پرسید: آیا ممکن است خواجه شمس‌الدین مرا عقد کند؟

این خیال وقتی در مغز فاخته قوت گرفت که خواجه شمس‌الدین پس از نیل به پادشاهی تحف و هدایایی «درویشانه» به حضور فاخته فرستاد و گوشزد کرد که به احترام شیخ حسن جوری (شوهر دوم فاخته) که مرشد اعظم ما بود و همچنین برحسب توصیه‌های اکید درویش عزیز مشهدی که جانشین خلیفه شهید می‌باشد، بر خود واجب می‌شمارد که هر وقت حرم شیخ شهید مطلب و حاجتی داشته باشد از جان و دل برآورده سازد.

این پیغام فاخته را بیش از پیش امیدوار ساخت. یک ماه از زمامداری خواجه گذشته بود که فاخته از باشتین به شهر آمد و به ملاقات خواجه رفت. از غم روزگار نالید و گفت که قصد دارد برای

زیارت عازم مشهد مقدس بشود. خواجه با روی خوش و کمال احترام با فاخته صحبت کرد در ضمن صحبت یکی دو بار آه کشید که فاخته آنها را به حساب دلربایی خود از خواجه گذاشت. خواجه و سایل مسافرت فاخته را از هر جهت فراهم ساخت و التماس دعا کرد و حتی تا دروازه نیشابور مشایعت نمود. درویش عزیز مشهدی که گفتیم خلیفه یا جانشین شیخ حسن جوری (شیخ شهید) بود و میلیون‌ها مرید صافی و صادق داشت به محض اطلاع از ورود فاخته، به دیدنش آمد و همین که مرگ اسفندیار را تسلیت گفت، فاخته گریه را سر داد و از بخت بد خود نالید. از غم تنهایی و بی‌سرو سامانی شکوه‌ها کرد و در خاتمه با ملاحظه و احتیاط تمام و با گوشه و کنایه‌های خیلی دور و مبهم حالی کرد که جا دارد خواجه شمس‌الدین که از برکت و دعای درویشان به سلطنت رسیده است برای شادی روح شیخ شهید و اجرای وصیت او و حفظ احترام «حرمش» فاخته را زیر سایه خود جای دهد. در اینجا فکری به خاطر خود درویش عزیز که از باطن زن ریاکار و حقه‌باز خبر نداشت رسید که بر اثر آن دل در سینه‌اش طپیدن گرفت، با خود گفت من که از جمیع جهات خلیفه و وارث شیخ شهید هستم چرا بهترین و بزرگترین میراث او را که حرمش است تصاحب نکنم. مرد بی‌آلایش تصور کرد که فاخته می‌خواهد برای حفظ عزت و احترامی که در دوره شیخ داشت زن کسی بشود که مورد احترام همگان باشد.

درویش حقیقتاً دارای چنین مقامی بود. آن روز حرف نزد و متفکر و اندیشناک به خانه رفت. صدای گرم و ملیح فاخته در سرش پیچیده و راحتش نمی‌گذاشت. روز بعد با دو زن ازبانوان مشهد آمدند و از فاخته خواستگاری کردند و در ضمن گفتند که اگر فاخته می‌خواهد بفهمد و ببیند که درویش عزیز چه مقام و احترامی در میان خلایق دارد کافی است روزی در بازار عبور درویش را تماشا کند که چگونه خلق‌الله از کسبه و عابرین، برای بوسیدن دستش سرو دست می‌شکنند، زن‌ها از نذوراتی که مریدان به حضور درویش می‌برند و سر به کرورها می‌زند تعریف کردند. فاخته که گفته‌ایم از درویش‌بازی متنفر بود، در دل خود به درویش عزیز و خواستگارهایش خندید و به خود گفت: اگر من زن شیخ حسن جوری شدم برای این بود که آن مرحوم پنج هزار سپاهی از پیاده و سوار به زیر فرمان داشت و قرار بود مسعود را از میان بردارد و خود بر تخت پادشاهی جلوس کند...

فاخته قیافه حسرت‌بار و معصومانه به خود گرفت، خواستگاری درویش عزیز را فیض عظیمی شمرد ولی از قبول آن با کمال تأسف معذرت خواست و دلیل آورد که چون به خواهر بیوه و داغ‌دیده خود و «اطفال یتیم» وی کمال علاقه را دارد و مسلماً آن کودکان معصوم از دوری خاله رنجور شده آرام و قرار از کف خواهند داد لذا مجبور است در سبزووار در جوار آنها زندگی کند. از طرفی هم درویش عزیز برای اینکه مریدان و کسانی را که به زیارت می‌آیند باید به فیض برساند ناچار است مقیم مشهد باشد و لذا انجام این وصلت با همه اشتیاق و افتخاری که فاخته بدان دارد عملی نخواهد بود. درویش پاکدل اصرار را جایز ندید. چند روز بعد هزاران نفر از درویشان کجاوه

«حرم شیخ شهید» را با عزت و جلال تمام مشایعت کردند. درویش عزیز قبل از حرکت فاخته نامه‌هایی به سران درویشان و از جمله خواجه شمس‌الدین علی ارسال نمود. گروه کثیری از مردم سبزوار که خود خواجه شمس‌الدین علی پیشاپیش آنها بود ورود موکب حرم شیخ شهید را استقبال کردند. خواجه برای عرض تبریک ورود، به دیدن فاخته آمد گوشزد کرد که قبل از ورود فاخته نامه‌ای راجع به آینده حرم شیخ شهید از مرشد بزرگوار خود درویش عزیز دریافت داشته و روی چشم نهاده و موضوع نامه را یک موهبت الهی تلقی کرده است! فاخته تجاehl کرد و در ظاهر نامه درویش را یک توصیه ساده راجع به حفظ احترامات خود تعبیر نمود و اصل موضوع را به روی خود نیاورد. خواجه از سادگی حرم شیخ خوشحال شد و حرف‌هایی را که پشت سر فاخته شنیده بود حمل بر دروغ و غرض‌ورزی نمود. خواجه رفت و همان روز تحف و هدایایی به عنوان چشم روشنی و تبریک ورود برای فاخته فرستاد. در واقع هدایایی بود که معمولاً داماد برای عروس می‌فرستد. فاخته بار دیگر ستاره طالع خود را در اوج سعادت و اقبال و ازدواج خود را با خواجه شمس‌الدین مسلم و محرز دید. با اطلاعی که از قدرت و نفوذ و کاردانی و لیاقت خواجه داشت مطمئن بود که خواجه سالیان دراز پادشاه سربداران و فاخته هم بالاطبع ملکه دوران خواهند بود.

ولی ظاهراً روزگار از این زن برگشته بود. یک برخورد ناگهانی با خان‌قیزی، همان کنیزی که مقداری از جواهرات فاخته را ربوده و با احمد فرار کرده بود، باعث شد که صفحه سرنوشت زن بداختر تغییر کند و فاخته دست به کارهایی بزند که قلم از شرح و بیان آن شرم دارد و خود او هم دچار معصیت و سرنوشتی بشود که از خواندن آن مو بر اندام آدمی راست می‌گردد.

سربداران چهل و شش سال در خراسان سلطنت کردند و در این مدت کوتاه که کمتر از نیم قرن بوده دوازده پادشاه داشتند. خواجه شمس‌الدین علی که ششمین شهریار سربدار بود، به طوری که در تاریخ‌ها می‌نویسند، از حیث عقل و هوش و فراست و سیاست و همچنین دلاوری و شجاعت نظیر نداشت.

یکی از کارهای شمس‌الدین این بود که برای اطلاع از اوضاع کشور و زندگی مردم، سازمان جاسوسی به وجود آورد که بسیار وسیع و دامنه‌دار بود. خواجه در تمام شهر از قصبات آبادی‌های بزرگ، به اصطلاح آن زمان «میهنان» یعنی جاسوس‌هایی داشت که او را از جزئیات اوضاع و احوال عمومی و خصوصی آگاه می‌ساختند. با کمک همین جاسوسان بود که در مبارزه با مواد مخدر و مسکرات، یک مثقال بنگ و یک جرعه شراب در خطه خراسان باقی نگذاشت. هر جا زن روسپی بود وی را توسط جاسوسان می‌شناخت و در چاه عمیق می‌انداخت و خاک بر سرش می‌ریخت.

علاوه بر این، خود خواجه شب‌ها به تنهایی یا در معیت دو نفر از اتباع محرم و رازدار خود به طور ناشناس دور شهر می‌گشت و اعمال و کردار مردم را تحت‌نظر داشت.

باری، خواجه شمس‌الدین چنان که گفتیم برحسب توصیه مرشد خود درویش عزیز مشهدی و

روی محبت و علاقه‌ای که شخصاً نسبت به فاخته به هم رسانیده بود تصمیم قطعی داشت با او عروسی کند.

ذوق واشتیاق فاخته برای این عروسی به مراتب بیش از خود خواجه بود. با لیاقت و استعدادی که در خواجه می‌دید، اطمینان داشت که وی سالیان دراز سلطنت خواهد کرد و فاخته هم بر تخت ملکه جای گرفته و سالهای خوش و سعادت‌مندی در پیش خواهد داشت. نقشه‌ها می‌کشید که چگونه خواجه را رام سازد و بساط و دستگاہی پر شکوه‌تر و مجلل‌تر از دوره کلواسفندیار راه بیندازد. غرق در رویاهای شیرین بود و برای شب عروسی و جلب محبت بلکه فریفتن خواجه تدارکات مفصلی می‌دید، از جمله با اطلاعی که از اخلاق و سلیقه خواجه داشت می‌خواست در شب عروسی یک هدیه یا یادگاری چشمگیر و دلربایی تقدیم «داماد» کند. نگین چهارگوشی از عقیق یمانی داشته روی آن اسامی چهارده معصوم (ع) با خط خوش حک شده بود. نگین را به بازار زرگرها برد تا آن را بر حلقه نقره سوار کنند. وارد دکانی شد. زنی را دید که طوق طلائی را به زرگر نشان می‌دهد تا چند عدد از پولک‌ها و منگوله‌های آن را که افتاده بود نصب کند. طوق طلا به نظرش آشنا آمد، جلوتر رفت و صدای زن را شناخت، این زن همان خدمتکار «نابکارش» خان‌قیزی بود که طوق طلا و انگشتری زمره فاخته را با چیزهای دیگر ربوده و با احمد فرار کرده بود. آتشی از خشم و انتقام در سینه پر کینه‌اش زیانه کشید. آن روز فاخته از ترس اینکه مبادا خان‌قیزی اسرار او را از قبیل ملاقات‌های شبانه با عبدالسلام و روابط نامشروع با جوان قاتل و غیره را بروز بدهد مجبور بود از تعقیب صرف‌نظر کند ولی در تمام این مدت خان‌قیزی را فراموش نکرده و هر وقت به یاد او می‌افتاد آتش می‌گرفت و خشمناک می‌شد. هرگز در عمر خود از زنی بدان‌سان شکست نخورده بود. هر چه به مغز خود فشار آورد که خان‌قیزی را به حال خود گذارد و از سر این ماجرا بگذرد کینه شتری و حس انتقام‌جویی که در نهادش بود مانع آمد. فکر کرد که شاید خودش شخصاً بتواند اموال دزدی را از خان‌قیزی بستاند. زرگر از پشت سر صدا زد خانم چه می‌خواهید؟ فاخته جوابی نداد. چند قدمی از دکان دور شد و منتظر ماند. خان‌قیزی هم بالاخره بیرون آمد و بی‌خیال به طرف منزل به راه افتاد. فاخته تعقیبش کرد و همین که خان‌قیزی وارد خانه شد لحظه‌ای بعد در زد. چشم خان‌قیزی که به فاخته افتاد رنگ و رو را باخت. با صدای مرتعش و لرزانی سلامی کرد و دعوت به اطاق نمود.

زن غافلگیر خود را روی پاهای فاخته انداخت و بنای عجز و التماس گذاشت: خانم می‌دانم که بد کردم ولی فکر کنید که خود شما آنها را به من بخشیدید. من به احمد علاقمند شدم و تا آن طوق و انگشتری را نمی‌بردم و نشانش نمی‌دادم باور نمی‌کرد که من همان زنی هستم که جستجو می‌کند. من به شما خیلی خدمت‌ها کرده‌ام...

گریه و زاری خان‌قیزی در دل سنگ فاخته اثر نداشت. با لحن خشک و آمرانه گفت: اگر می‌خواهی جان به سلامت به دربری انگشتری و طوق را بده و باقی را می‌بخشم. می‌دانی در دوره

خواجه شمس‌الدین دست دزد را می‌برند. خان‌قیزی با شیون و فغان شدیدتری گفت: اگر آنها را بدهم احمد متوجه می‌شد و از من بازخواست می‌کند. بدگمان می‌شود. خدا می‌داند چه بلایی به سر من می‌آورد..

خلاصه خان‌قیزی از دادن طوق و انگشتی خودداری کرد.

فاخته از باب تهدید گفت: پس هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. ببین دست عزیزتر است یا آنها؟ دست بریده انگشتی می‌خواهد چه کند؟

اشک چشم خان‌قیزی خشک شد. از جا برخاست و گفت اگر شما دست مرا به بریدن بدهید من هم می‌دانم چه کار بکنم!
- چه کار می‌کنی؟

خان‌قیزی خاموش ماند و همین که فاخته با قهر و خشم از در بیرون رفت نگاهی پر از نفرت و عداوت از پشت سر به وی انداخت. آهسته با خود گفت: تو اگر دست مرا به بریدن بدهی من هم کاری می‌کنم که تو را مثل زن روسپی زنده زنده در چاه چهل زرعی سرنگونت کنند.

خان‌قیزی شوهرش احمد را خیلی دوست می‌داشت. حقیقتاً از او هم ملاحظه می‌کرد. راست می‌گفت که اگر انگشتی و طوق را از دست بدهد مورد بدگمانی و بازخواست او قرار خواهد گرفت. برای مبارزه آماده شد.

فاخته به خانه برگشت. ساعت‌ها با نفس خود در مجادله بود که آیا از سر این موضوع بگذرد یا خدمتکار بی‌حیا را تنبیه کند. مدتی فکر کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که برای استرداد اموال مسروقه باید به خواجه شمس‌الدین متوسل بشود. مسلم بود که خان‌قیزی اسرار شرم‌آور او را فاش خواهد ساخت ولی دلیلی در دست نداشت، در صورتی که برگه اموال مسروقه پیش زرگر و خود خان‌قیزی موجود بود. یکی دائماً در گوشش می‌گفت: از سر این ماجرا بگذر، یک انگشتی و یک حلقه طوق تاثیری در فقر و غنای تو ندارد. ولی عناد و لجبازی زنانه راحتش نمی‌گذاشت. نمی‌توانست از کنیز و خدمتکار خود شکست بخورد. بالاخره خواجه شمس‌الدین را خواست و عنوان کرد که کنیزی داشتم به نام خان‌قیزی که در راه خدا آزادش کردم ولی او جایی بهتر از خانه من پیدا نکرد و اینجا ماندگار شد. من او را زنی درستکار و نجیب و معصوم می‌دانستم و از ذات ناپاکش خبر نداشتم. وقتی آن جوان خبوشانی را که به جرم سوء قصد به مرحوم امیر مسعود و کشتن جلودار او محکوم به مرگ کردند مردی به نام میرزا احمد به خانه من آمد و خود را وصی جوان معرفی کرد و گفت که جوان با یکی از خدمتکاران من سرو سری داشته و عاشق او بود و در حین مرگ تمام اموال و املاکش را به او بخشیده بود. من همچون زنی را در خانه خود سراغ نداشتم ولی روز بعد خان‌قیزی از خانه من فرار کرد و مقداری هم از طلاجات و جواهرات مرا سرقت نمود و برد. معلوم شد که معشوقه جوان محکوم همین زن نابکار بوده. من در صدد تعقیب برآمدم ولی در

همان روز با آن مرد از سبزوار رفته بود. امروز این زن را در بازار دیدم که طوق مرا برای تعمیر به زرگر می داد و انگشتری مرا هم به دست داشت. اموال مسروقه ام را مطالبه کردم نداد و مسخره کرد و بد و بیراه گفت.

خواجه شمس الدین سخت متغیر و خشمناک شده گفت این زن هم مرتکب زنا شده و هم سرقت. حال که شوهر کرده شاید از عمل اولی توبه نموده ولی اموال مسروقه را باید پس بدهد و مجازات هم بشود. خواجه روز بعد خان قیزی را احضار فرمود.

خان قیزی گفت مطالبی دارم که فقط می تواند در خلوت بر زبان آورد. خواجه اطاق را خلوت کرد. خان قیزی آنچه راجع به روابط فاخته با جوان محکوم و مرگ ناگهانی خاله پیر جوان می دانست همه را بیان نمود و دروغ هایی نیز از خود ساخته و تحویل داد و در خاتمه گفت که خود فاخته برای مخفی داشتن راز ننگین خود او را با بخشیدن طوق و انگشتری و غیره راضی کرد که خود را معشوقه جوان معرفی کند و اموال جوان را هم از روی رضا و رغبت به او بخشید.

خواجه شاهد خواست. خان قیزی پیرزنی را از خدمتکاران فاخته نام برد که به اتفاق او به اظهارات احمد گوش داده و هر دو تصدیق کرده بودند که تمام نشانی هایی که احمد از قول جوان محکوم راجع به معشوق می داد همه با شخص خانم تطبیق می کرد.

خان قیزی مدارک و برگه های دیگری تحویل خواجه داد و در جواب خواجه که اگر ثابت بشود دروغ گفته و تهمت زده سخت تنبیه خواهد شد، در صحت اظهارات خود ایستادگی کرد و به قید اینکه بدون اجازه از سبزوار خارج نشود مرخص شد.

خواجه که به هیچ وجه نمی خواست باور کند که حرم محترم شیخ چنین سوابق ننگینی داشته باشد در دل خود برای خان قیزی خط و نشان کشید. با این حال با کمک سازمان جاسوسی و سیعی که در شهر داشت مشغول تحقیقات گردید. از جزئیات این کار می گذریم. کم کم بر خواجه ثابت شد که اظهارات خان قیزی از روی غرض نیست و حقیقت دارد. خواجه تحقیقات را دنبال کرد در ضمن پیرزنی را که در روز مراجعه میرزا احمد به فاخته اظهارات او را شنیده بود احضار کرد، فاخته با هوش سرشار خود علت احضار پیرزن را فهمید و با وعده و وعید او را راضی کرد که به بهانه پیری و کمی حافظه حرفی نزنند و هر سوالی بکنند بگوید یادم نیست. خواجه که چنین دید گفت منقل آتشی با یک سیخ آهنی بیاورید تا نوک زبان پیرزن را داغ کنیم و زیانش باز بشود و یادش بیاید. پیرزن ترسید و زیانش باز شد، آنچه از فاخته دیده و شنیده بود همه را بازگو کرد و حتی اعتراف کرد که خاله پیر جوان محکوم وقتی فاخته را دید و شناخت و یقین کرد که معشوقه پسرش خود حرم شیخ شهید بوده سخت خوشحال و به نجات جوان امیدوار شد ولی فاخته با سمی که به عنوان آب دعا به پیرزن داد آن بدبخت را به دنیای دیگر فرستاد تا پیرزن نتواند راز او را فاش سازد. وقتی حقایق بر خواجه شمس الدین روشن و مسلم گردید دنیا در نظرش تیره و تار شد. در تواریخ می نویسند که

فراست و قیافه شناسی خواجه به حدی بود که گناهکار را در میان هزاران نفر می شناخت. هرگز در عمر خود بدان سان فریب ظاهر را نخورده بود. فاخته در نظرش فرشته معصومی بود که خواجه زندگی در جوار چنین فرشته را فیض عظیمی می شمرد و با زندگی در بهشت برابر می دانست. در انتظار عروسی با فاخته غرق در خواب های شیرین بود. اکنون شهد و شکری که منتظر بود کامش را در دنیا و آخرت شیرین کند زهر هلاهللی شده بود که برای همه عمر کامش را تلخ کرده بود.

برای آخرین بار به دیدن فاخته رفت. هر دفعه به ملاقات «فرشته معصوم» می رفت هدیه و تحفه به دست داشت ولی این دفعه با دست خالی وارد شد. فاخته با مشاهده دست خالی و قیافه گرفته خواجه دریافت که خبری هست. ولی با اطمینانی که به نیرنگ و فسون خود در فریفتن مردها داشت در دل خود به «اخم و تخم» خواجه خندید و بنای احوالپرسی گذاشت. خواجه جوابی نداد و یک مرتبه بدون مقدمه گفت: من شما را فرشته معصومی می پنداشتم و ازدواج با شما را یک موهبت و عنایت الهی می دانستم که شامل حال من شده ولی خدا با من بود که نگذاشت با مثل تو عفریته ای هم بستر شوم. تو از حیث ناپاکی و شرارت و جنایت و خیانت دست بدکاره ترین زنهای عال را از پشت بسته ای...

خواجه شروع به شمردن گناهان فاخته نمود. فاخته دو سه بار خواست کلام خواجه را قطع کند و حرفی برای برائت خود بزند ولی خواجه با نهیب رعب آور مجبور به سکوتش کرد. فاخته با گریه و زاری گوش می داد. خواجه که دم به دم لحن کلامش خمشناک تر می شد گفت و گفت تا بالاخره از جای برخاست. فاخته که می خواست برای تبرئه حرفی بزند اشک رخسار را پاک کرد و همین که دست از مقابل صورت برداشت خواجه آب دهان غلیظی به رویش انداخت و گفت: تف بر تو ای بدکاره حيله ساز حقه باز که آدمی همچو مرا فریب داده بودی. برحذر باش که اگر کوچکترین خلافی از تو سر بزند تو را رسوا و مجازات خواهم کرد... در حالی که فاخته را تهدید می کرد و لعنت و نفرین و فحش و دشنام نثارش می نمود از در بیرون رفت.

آنچه در آن لحظه لرزه بر اندام فاخته انداخت و دنیا را در نظرش تیره و تار ساخت بود این بود که کاخ آمالش فرو ریخت یعنی از عروسی با شهریاری مثل خواجه و از جلوس بر تخت ملکه ایران مایوس گردید. فاخته در این مدت خواجه را چنان مفتون و مسحور کرده بود که مهر و محبت را در چشم های شیفته خواجه عیان می دید و خوب می فهمید که خواجه دلباخته با شور و اشتیاق منتظر آنروزی است که اولین بوسه را بر رخسار مهلقای فاخته بزند و عرش اعلی را سیر کند.

اکنون خواجه جایی را که باید بوسه بزند با آب دهان آلوده کرده و از در بیرون رفته بود. فاخته در همه عمر چنین توهین شرم آور و جانگدازی ندیده بود. آری، خواجه آن رخسار زیبا را پلیدتر از هر نجسی دانسته و تف بر آن انداخته بود.

فاخته تا مدتی مات و مبهوت و منگ و مدهوش بود. مردی که تا ساعتی پیش در نظرش آن همه

محبوب و معبود بود، اینک به صورت دشمن منفوری درآمد بود که اگر دستش می‌رسید جگرش را بیرون می‌کشید و خونسش را می‌مکید! در همان حالی که دستخوش «جنون خشم و کینه» بود به خاطر آورد که این تغییر ناگهانی سرنوشتش از کجا سرچشمه گرفته است. دشنه نیزی برداشت و در سینه پنهان کرد و بدون اینکه به کسی حرف بزند یا یکی را همراه بردارد به راه افتاد تا به در منزل خان قیزی رسید. گفتیم که فاخته دچار جنون آنی شده و در آن لحظه برای هر جنایت و شناعتی آماده بود. در زد. پیرزنی که ظاهراً صاحبخانه بود بیرون آمد. فاخته جویای خان قیزی شد. پیرزن به تصور اینکه بانوی متشخص از دوستان یا اقوام خان قیزی است با اظهار تاسف و دلسوزی گفت که خان قیزی روز گذشته به اتفاق شوهر خود عازم ولایت شدند. باید بگوئیم که خان قیزی با احمد ازدواج کرده و هر دو راضی و خوشبخت بودند. اموال جوان محکوم را تصرف کردند. در ضمن معلوم شد که جوان مقداری گندم و جو و حبوبات دیگر به مبلغ هشتاد دینار طلا به مردی فروخته و آن مرد از خبوشان به سبزوار مهاجرت کرده است. آمده بودند طلب خود را وصول کنند. میرزا احمد آن مرد را در بیهق پیدا کرد و پول را گرفت و به سبزوار برگشت. خانه قیزی از آنچه بین او و فاخته گذشته بود حرفی به شوهر نزد ولی برای اینکه ذهن او را قبلاً به شنیدن ماجرای دزدی حاضر و آماده کند گفت که حرم شیخ بر حسب تصادف او را در بازار دیده و نصف املاک جوان را مطالبه نموده و از باب تهدید نسبت دزدی به او داده و به خواجه شمس‌الدین شکایت کرده و خواجه هم قدغن کرده که قبل از رسیدگی، از سبزوار خارج نشوند. اتفاقاً هنوز صحبت خان قیزی تمام نشده بود که مردی از طرف خواجه آمد و اطلاع داد که خان قیزی و شوهرش آزاد هستند. خان قیزی با کمال مسرت نزد شوهر رو سفید درآمد. دیگر معطل نشده و همان روز از سبزوار حرکت کردند. باری، فاخته در حالی که دسته دشنه را می‌فشرده به خانه برگشت. کم‌کم بر اعصاب خود مسلط شد و به فکر آتیه افتاد دیگر نه هوای شوهر به سر داشت و نه در فکر تخت «ملکه» بود. از آن روز به بعد یگانه هدفش در زندگی انتقام از خواجه شمس‌الدین بود. توهینی را که از خواجه دیده و فحش‌هایی را که شنیده بود نمی‌توانست فراموش کند. جای آب دهان خواجه در صورتش می‌سوخت و به نظرش می‌رسید که لکه کثیفی بر رخسارش نشسته و این لکه روزی پاک خواهد شد که فاخته هم آب دهان به صورت جسد بی‌جان و غرق به خون خواجه بیندازد. تشنه‌خون خواجه بود ولی چه می‌توانست کرد؟ خواجه با نهایت قدرت و سیاست حکومت می‌کرد. عدل و داد، بی‌غرضی و بی‌طمعی و حفظ قوانین اسلام مردم را شیفته کرده بود. از طرف دیگر فاخته نفوذی را که در بین فرقه پرجمعیت درویشان داشت تقریباً از دست داده بود و غالب سران درویشان که جاه‌طلبی و «دنیاپرستی» فاخته را دیده بودند از اطرافش پراکنده شده و حتی گمراهی کلواسفندیار و بساط فرعون‌ی او را از چشم فاخته می‌دیدند.



روزهای دردناک و پر غم و رنجی بر زن کینه‌توز می‌گذشت. با اینکه انصراف ناگهانی خواجه شمس‌الدین از عروسی با حرم شیخ لطمه زیادی بر شخصیت و حیثیت فاخته زد مع‌هذا هنوز بعضی از سران درویشان و بزرگان سربداران فاخته را به احترام شیخ شهید محترم می‌دانستند و ازدواج با حرم شیخ را افتخاری برای خود می‌شمردند. این است که چند نفری از سران قوم از فاخته خواستگاری کردند ولی فاخته که همه را خوب می‌شناخت در میان آنها کسی را که حریف خواجه باشد و انتقام او را بگیرد نیافت و همه را جواب کرد. آزاده در این بین امیر شمس‌الدین برادر مسعود پادشاه مخلوع را راضی کرده بود که با فاخته ازدواج کند ولی فاخته که از بی‌عرضگی او خبر داشت، قبول نکرد. روزها غالباً از خانه بیرون می‌آمد و در شهر به سیر و سیاحت می‌پرداخت تا بلکه آتش درون را خفیف‌تر سازد ولی هر جا می‌رفت خواجه را با آن قیافه خشمناک و نفرت‌بار در مقابل خود می‌دید و جای تف خواجه در صورتش می‌سوخت. مدت مدیدی بدین منوال گذشت. روزی در بازار می‌گشت. ناگهان در یک گوشه غوغا برخاست. جمعیت به هم ریخت. عبور و مرور بند آمد. بعد معلوم شد که یکی از «جاهل‌های» شهر که با نایب داروغه دشمنی داشته به او رسیده و سینه‌اش را با خنجر شکافته و فرار کرده است.

علت دشمنی این بود که نایب داروغه یک زن روسپی را که معشوقه جاهل قاتل بوده دستگیر کرده و به چاه انداخته است. با دیدن و شنیدن این ماجرا فکر تازه‌ای به خاطر فاخته رسید. اگر بتوانم یکی از این «جاهل‌ها» را به دام بیندازم و شیفته و مفتون خویش سازم شاید بتوانم با دست او انتقام خود را از خواجه بگیرم و نفسی به راحتی بکشم. آخر تا کی در این آتش بسوزم. با اینکه روسپی‌ها را بی‌چون و چرا در چاه می‌انداختند مع‌هذا هنوز عده‌ای از آنها در شهر بودند. البته جرأت نمی‌کردند در خانه خود مشتری بپذیرند. روزها در شهر پرسه می‌زدند و با نشانی و اشاره‌هایی که معمول بود مشتری پیدا می‌کردند.

فردای آن روز فاخته با آرایش تند و تیزی از خانه بیرون رفت و در معبر خلوتی پای دیواری نشست. دو نفر جاهل که از طرز لباسشان شناخته می‌شدند از مقابلش گذشتند و فاخته سرفه خفیفی کرد. یکی از آن دو نفر برگشت و نگاهی به سوییخ انداخت و حرفی نزد و رد شد. لحظه‌ای بعد زنی آمد و در کنار فاخته نشست. چون او را هم رام و خندان دید از همکاران خود پنداشت و گفت آن دو نفری که از مقابل تو گذشتند هر دو از پسرهای خوب و پول خرج کن سبزواری هستند. یکی رفیق من است ولی دیگری از معشوقه‌اش قهر کرده و کسی را ندارد. اگر میل داری برویم و امروز را خوش باشیم.

فاخته لحظه‌ای مردد ماند. صدایی در گوش خود شنید: آیا می‌فهمی چه می‌خواهی بکنی و در چه راه خطرناکی قدمی بگذاری؟ هیچ فکرش را می‌کنی که اگر با این قماش زن‌ها در یک جا گرفتار بشوی در قعر چاه چهل ذرعی مدفون خواهی شد. خواجه با عداوتی که با تو دارد زنده‌ات نخواهد

گذاشت. مگر نمی‌بینی و نمی‌شنوی که هر روز چند نفر از این زنهای بدبخت را در چاه سرنگون می‌کنند؟

گذشته از آن، آخر تو «حرم محترم» شیخ شهید هستی. چطور راضی می‌شوی در کنار زن‌های بدکاره بنشینی و بزرگترین گناهان را مرتکب بشوی؟ در اینجا فاخته تبسم تلخی زد زیرا بعد از روابط ننگینی که با عبدالسلام و جوان محکوم داشت، اهمیت و مهابت این گناه عظیم از نظرش محو شده بود. فکر کرد شاید همین امروز بتواند جوان جاهلی را که جستجو می‌کند به دام بیندازد و دیگر قدم به مجلس جاهل‌ها و بدکاره‌ها نگذارد. باز در همان حال به خاطرش رسید که شاید همین امروز در قدم اول به چنگ مامورین داروغه بیفتد...

بالاخره بر تردید و دودلی غلبه کرد و با آف زن به راه افتاد.

فاخته در حالی که مشوش و اندیشناک بود و به سوالات آن زن جواب‌های بی‌سروتهی می‌داد در بین راه باز دچار تردید شد. از عاقبت کار ترسید و پا سست کرد. ولی آن زن که تصور می‌کرد همکار تازه نفس و بی‌تجربه گیر آورده که می‌تواند از وجود او استفاده‌ها بکند وی را رها نکرد و با اصرار و قربان صدقه فاخته را مجبور به همراهی خود نمود. درب خانه نیمه‌باز بود و هر دو وارد خانه شدند. آن دو جوان جاهل در اطاقی نشسته و زن جوان و زیبایی در کنارشان دیده می‌شد. زنی که با فاخته بود رو به آن یکی کرد و گفت پس تو قهر بودی؟

زن خنده کرد و حرفی نزد. معلوم شد آمده است آشتی کند. فاخته بلا تکلیف ماند. در دل خود از بدبیاری نالید و گفت پس من می‌روم! یکی از جاهل‌ها جلوی فاخته را گرفت و رو به دیگران کرد و گفت: این خانم زیبا را خدا رسانده است. می‌فرستیم عقب حیدر قصاب. بیچاره سه ماه است که آب خوش از گلوی پائین نرفته. امروز شنیدم که ده روز از خواجه شمس‌الدین مهلت گرفته تا بلکه پولی فراهم کند. فاخته اسم حیدر قصاب را که از پهلوانان نامدار و بزن بهادر سبزوار به شمار می‌آمد شنیده بود. تمغای سبزوار (عوارض گمرکی و شهری) به او سپرده شده بود. در موقع رسیدگی به حساب مبلغ هنگفتی کسر آورده و به حکم خواجه شمس‌الدین هر چه داشت از دستش گرفته و خودش را زجر و آزار می‌دادند تا باقی طلب دولت را وصول کنند.

حیدر آمد. مرد قوی‌هیکل و بلندبالایی بود. سیمای مردانه و جذاب داشت. دور هم نشستند. حیدر چندان توجهی به فاخته ننمود.

مجلس سرد و بی‌نشاط بود. حیدر آهی کشیده گفت: جای شراب خالی، اگر کسی جامی به دستم می‌داد غلام حلقه به گوشش می‌شدم. فاخته نگاه پرمهری به روی حیدر نمود و پرسید راست می‌گویی؟ صاحبخانه گفت بهر قیمتی باشد شراب تهیه می‌کنم برای هر جرعه یک دینار طلا می‌دهم. فاخته از جا برخاست.

- کجا؟

- می‌روم شراب بیاورم. به راه افتاد. حیدر با قیافه متفکر پرسید: این زن کیست و کجایی است؟ نکند از جاسوس‌های خواجه بدجنس باشد.
- گمان نمی‌کنم.

فاخته با یک غرابه کوچک برگشت و با خنده اشاره به سوی حیدر نمود و گفت دلم به حال پهلوان سوخت. یکی از زن‌ها به روی پهلوان چشمک زد یعنی فاخته خاطرخواهت شده است. مجلس رونقی به خود گرفت، کله‌ها گرم شد. حیدر قصاب چند بار در حال مستی گفت که از زندگی سیر و بیزار شده‌ام، این ده روز را که شاید روزهای آخر عمر باشد به بهانه تهیه پول مهلت گرفته‌ام تا شکمی از عزا درآورم و در عیش و نوش بسر برم و بعد حساب خود را با خواجه بی‌رحم تصفیه کنم. باری، توجه حیدر نسبت به فاخته دم به دم بیشتر می‌شد تا جایی که فاخته از طرز نگاه و حرکات وی دریافت که دل از کف پهلوان ریوده و او را شیفته و مفتون خویش ساخته است. فاخته در جریان مجلس از هر فرصتی استفاده می‌کرد و به حال پهلوان دلسوزی می‌کرد و او را بر ضد خواجه تحریک می‌نمود. فاخته رسیدن به هدف یعنی مرگ خواجه را نزدیک می‌دید و از ته دل می‌گفت و مجلس آرای می‌کرد. وقتی به خود آمد هوا تاریک شده و چراغ آوردند. سراسیمه از جا برخاست تا به خانه برود ولی مجلسیان جداً مانع شدند و گفتند هر زنی بعد از غروب آفتاب در کوچه دیده شود دستگیرش می‌کنند. ناچار همانجا ماند و شب را در صحبت حیدر قصاب به روز آورد. صبح روز بعد عازم خانه شد. پولی را که برای قیمت شراب عرضه کردند قبول نکرد. ضمناً از حیدر پرسید چقدر دیگر بدهکار است و وی چه کمکی می‌تواند بکند؟ با این دلسوزی و غمخواری بیش از پیش پهلوان را مفتون و مسحور نمود. حیدر به حدی شیفته شده بود که مانع از رفتن فاخته بود. فاخته به زحمت خود را از چنگ او خلاص کرد. قرار شد دو روز بعد در باغ دور افتاده و خلوتی به هم برسند. فاخته در میان شور و شغف مجلسیان وعده شراب داد.

زنی که گفتیم برای آشتی آمده و اسمش خورشید بود، بلافاصله بعد از فاخته از در بیرون رفت. خورشید از جاسوسه‌های مخفی خواجه شمس‌الدین و مامور کشف و شناختن زن‌های هرجایی بود. خواجه از حال و روزگار خود خورشید هم اطلاع داشت که چه کاره است، چه می‌کند و مجازات او را برای وهله آخر گذاشته بود. خورشید تا آن روز چندین نفر از همکاران بدبخت خود را لو داده بود و به قعر چاه فرستاده و مزد کار و انعام گرفته بود. فاخته در نظر خورشید یک شکار گرانبهایی جلوه کرده بود. این زن کی بود که از خودش شراب آورد و دیناری هم پول نگرفت. کی بود که در شهری مثل سبزوار که یک خم و حتی جامی سالم نمانده و شراب گرانتر از طلا قیمت دارد، شراب مفت به مردم می‌دهد.

مسلمان رازی در این کار است.

خورشید فاخته را تعقیب کرد، خانه‌اش را یاد گرفت و تا ظهر معطل شد تحقیقات نمود تا با

حیرت و وحشت هویتش را هم شناخت که حرم مطهر شیخ شهید است. شاد و خندان از کشف بزرگی که کرده بود به سراغ خواجه رفت ولی موفق به ملاقات او نشد. خواجه که گفته‌ایم مراقب خانه بود از غیبت شبانه او آگاه شد ولی نتوانست بفهمد شب را کجا بوده و چه می‌کرده.

روز تجدید دیدار فرا رسید. فاخته که می‌خواست آن روز به کلی عقل و دین از سر پهلوان برآید و او را مطیع و فرمانبردار خویش سازد با آرایش تمام و لباس دلربا غرابه شراب را زیر لباس گرفته به باغ رفت. حیدر که از شوق و ذوق زودتر از همه آمده بود، با گرمی استقبالش کرد. خورشید دیرتر از همه آمد.

زن بدجنس صبح زود به ملاقات خواجه شمس‌الدین رفته بود تا کشف بزرگ خود را به اطلاع او برساند. خورشید وقتی گفت که «حرم محترم» شیخ شهید وارد فحشا شده و آن روز در کنار زن‌های بدکاره نشسته، می‌گفت و می‌خندید و حتی برای گرمی مجلس شراب آورده بود دود از نهاد خواجه برآمد. خواجه درویش مسلک با اینکه از سوابق ننگین فاخته تا حدی اطلاع داشت ولی هرگز تصور نمی‌کرد که حرم شیخ و خواهر زن مسعود به منجلاّب فحشا بیفتند. برای خواجه مسلم بود که اگر این قضیه فاش بشود لطمه بزرگی به نفوذ و حیثیت درویش وارد خواهد آمد.

از خورشید پرسید آیا راجع به این موضوع با کسی حرفی زده است؟ و قسم خورد که راز حرم شیخ را فقط در حضور خواجه بر زبان آورده و به کسی حرفی نزنند. برای آخرین بار انعامی در کفش گذاشت و مرخصش کرد. معاشران در آن باغ دلگشا دور هم نشسته و خوش بودند. حیدر قصاب با فاخته درددل می‌کرد و از گرفتاری خود در چنگ خواجه شمس‌الدین سخن می‌گفت و چاره‌جویی می‌نمود. فاخته با مکر و فسون احساسات پهلوان را برانگیخته و او را تحریک به کشتن خواجه می‌نمود و مطمئنش می‌ساخت که اگر خواجه را بکشد کسی به خونخواهی نخواهد برخاست بلکه مردم که دل پر خون از دست خواجه دارند مرگ او را جشن خواهند گرفت. فاخته سرگذشت آتیمور و کلواسفندیار را بازگو می‌کرد که چگونه هر دو کشته شدند و کسی بازخواستی از قاتل ننمود. در گوش حیدر زمزمه می‌کرد که اگر با چند مرد زدو بند کند می‌تواند بعد از کشتن خواجه خود جای او را بگیرد. بالاخره حیدر تصمیم خود را گرفت و گفت همین دو روزه با خواجه‌یحیی کراوی که مدعی پادشاهی و رقیب شمس‌الدین است و با او دشمنی دارد ملاقات می‌کنم و شر شمس‌الدین را می‌کنم. مجلسیان و بیش از همه فاخته خوش بودند. در حال مستی شوخی می‌کردند و می‌گفتند و می‌خندیدند که ناگهان در باز شد و باغبان پیر وحشت‌زده و هراسان گفت: پدرم در آمد! بیچاره و نابود شدم! فراش‌های حکومت اطراف باغ را گرفته و محاصره کرده‌اند. در یک چشم به هم زدن مستی از سرها پرید. مردها سراسیمه و هراسان پا به فرار گذاشتند. فاخته و زنی که روز اول او را به مجلس رندان آورده بود نیمه‌جان شدند. آن زن که مرگ خود را در قعر چاه مسلم و حتمی می‌دید

بنای شیون و فغان گذاشت. خورشید جاسوسه نابکار هم تظاهر به وحشت و ترس و لرز می‌کرد ولی در باطن خوشبخت بود که شکار نایابی به تور خواجه شمس‌الدین انداخته و بیش از پیش مورد توجه پادشاه وقت خواهد شد. زن بدبخت غافل از این بود که کسی که برای دیگران چاه بکند خود نیز در آن سرنگون می‌شود.

فاخته فکر کرد که اگر خواجه او را بشناسد ممکن نیست حکم به قتل او را صادر کند. فاخته برای تبرئه خود دلائلی تراشید، از قبیل اینکه می‌خواست کنج عزلت و گوشه‌نشینی اختیار کند، و چون شنیده بود باغ مزبور را می‌فروشند برای مشاهده و گفتگو با صاحبش رفته بود. یقین داشت که با این دلیل خواجه را قانع و خود را تبرئه خواهد کرد. اتفاقاً باغ مزبور حقیقتاً هم متعلق به یکی از آن دو جوان بود. گذشته از آن، مطمئن بود که خواجه از ترس مریدان شیخ شهید جرات نخواهد کرد جسارتی به حرم او بکند. با این افکار، اندکی نگرانی و ترسش تسکین یافت ولی باز مضطرب و پریشان بود.

صدای رعب‌آور مردی از بیرون اتاق به گوش زن‌ها رسید.

- چادر به سر کنید، هر دستوری می‌دهند اطاعت کنید و داد و قال راه نیندازید و همراه ما بیایید تا به حضور خواجه شمس‌الدین برویم. یک کلمه حرفی با کسی نباید بزنید. صدا از کسی درنیاید چون زیر شلاق جان خواهید داد.

چهار نفر فراش آن سه نفر زن را جلو انداختند و به طرف دارالحکومه حرکت دادند. فاخته از دور خواجه را دید و از اینکه می‌تواند خود را معرفی کند و از مجازات هولناک برهد خوشبخت شد. زن‌ها را به طرف داخل عمارت راندند و یک مرتبه هر سه خود را در اتاق تاریکی دیدند و مات و مبهوت ماندند.

یک لحظه در باز شد و نوری در اتاق دمید. سه نفر زن قوی هیکل که روی خود را گرفته بودند قدم به درون نهادند و در را بستند و باز اتاق را غرق ظلمات ساختند. یکی از زن‌ها با صدای خفه گفت: حکم شده که دستها و دهان‌های شما را ببندیم. وحشت عظیمی بر دل فاخته نشست. خورشید همان زن جاسوسه که مطمئن بود با او کاری نخواهد داشت گفت هر کاری می‌خواهید بکنید ما که بی‌تقصیر هستیم و هر سه را عوضی گرفته‌اید. ما بی‌گناهی خود را ثابت می‌کنیم! آن سه زن هر کدام با پارچه دهان هر یک از زن‌ها را بستند و پشت گردن گره زدند. پارچه دیگری زیر چانه انداخته بالای سر گره زدند و فقط راه بینی را برای تنفس باز گذاشتند. با ریسمانی شست‌های دست آنها را از پشت سر بستند و در را باز کردند، هر سه را از میان باغ که کسی در آن دیده نمی‌شد عبور دادند تا در انتهای باغ از دری گذشتند و وارد حیاط وسیعی شدند که معلوم بود باریند اصطبل است. در وسط حیاط لنگه در بزرگی روی زمین افتاده بود که زن‌ها را در یک قدمی آن متوقف ساختند. ناگهان خواجه شمس‌الدین از روبرو نمایان گردید و رو به زن‌ها کرد و گفت: آیا از سرنوشت

همکاران خود عبرت نگرفتید؟ چرا نخواستید مثل دیگران آب توبه بر سر بریزید؟ خواجه جلوتر آمد، لنگه در را با دست خود کنار زد و فاخته با وحشت کشنده‌ای چاهی جلوی خود دید و دل در سینه‌اش از حرکت باز ماند. آیا واقعاً می‌خواهند مرا در چاه بیندازند؟

دهانش را باز کرد تا خود را معرفی کند، هر چه خواست فریاد بزند صدا بیرون نیامد. فشار به دست‌ها آورد تا بلکه ریسمان را پاره کند، حس کرد که ریسمان ابریشمین به گوشت دستش فرو رفت و خون بیرون زد ولی پاره نشد. در همین حین به طرف آن سه زن مستحفظی که هر کدام پشت سر یکی از سه مقصر ایستاده بودند اشاره کرد. فاخته از پشت تور چادر دید که یکی از زن‌ها خورشید را قبل از همه جلو راند و با دو دست ضربتی بر پشت او زده در چاه سرنگوش ساخت، با زن دیگر همین معامله را کرد.

نوبت به فاخته رسید. در یک چشم به هم زدن گناهان و جنایاتی که مرتکب شده بود مانن تصویری برق‌آسا از مقابل چشمهایش گذشت و با خود گفت: آیا خون ناحق خاله پیر جوان محکوم دامنگیر من شد؟ هیچ‌کس، حتی آزاده هم خبردار نخواهد شد که من کجا رفتم و چه بلایی ب سرم آمد! آخ ای خواهر عزیز مهربانم. اگر از حال من باخبر می‌شدی به کمکم می‌آمدی!

خواست در دم آخر شهادتین بر زبان آورد، استغفار کند و از خدا آمرزش بطلبد ولی فرصت نیافت. با یک فشار در قعر چاه جای گرفت. لحظه بعد عملجات آمدند و مقداری خاک بر روی روسپی‌ها ریختند و متفرق شدند.

مرگ تلخ است و آنروز هر سه نفر این تلخی را چشیدند. ولی در کام خورشید، آن زن جاسوسه، تلخ‌تر از همه بود. خورشید مطمئن بود که نه تنها با او کاری نخواهد داشت بلکه مزد و انعامی هم از خواجه دریافت خواهد نمود. باید گفت که خواجه شمس‌الدین وقتی از جاسوسه خود خورشید شنید که فاخته همان حرم محترم شیخ در جاده فحشا قدم نهاده و می‌خواهد خاطرخواه پاک‌بازی پیدا کند و او را تحریک به قتل کند و مانند یک زن هر جایی قید عصمت و ناموس را زده است، سخت حیرت کرد.

فاخته زن ثروتمندی بود و بنابراین نمی‌شد قبول کرد که به خاطر پول دست به چنین کار ننگینی زده است. اگر هوای «مرد» به سرش زده با مال و جمالی که دارد می‌تواند شوهری به دلخواه خود پیدا کند و اگر شوهر هم نخواهد هر مردی را که بپسندد می‌تواند رام کند و به دام بیندازد. خواجه سر در نیاورد و جاسوسه را وادار کرد که آنچه در مجلس عیش از او فاخته دیده و شنیده بود تعریف کند. خورشید همه را شرح داد و در ضمن صحبت‌های بین فاخته و حیدر قصاب را نقل کرد. خواجه چنان که گفته‌ایم مرد تیزهوشی بود و عاقبت دریافت که مقصود اصلی فاخته این است که خاطرخواه قلندر و پاک‌بازی پیدا کند و او را تحریک به کشتن خواجه نماید. این بود که به دو جهت تصمیم به نابودی فاخته گرفت: یکی به جرم فحشا و دیگر برای حفظ جان خود.

ولی کشتن «حرم محترم» کار آسانی نبود. اگر مردم و به خصوص درویشان می‌فهمیدند با اطلاعی که از تصمیم خواجه برای عروسی با فاخته و بعد هم به هم خوردن این عروسی داشتند، خواجه را متهم به کینه‌توزی و انتقام‌جویی می‌کردند و فاخته را از اتهامات وارده تبرئه می‌نمودند و با خواجه دشمن می‌شدند. تنها کسی که فاخته را در مجلس رندان دیده و شناخته بود همان خورشید بود. این زن در نظر خواجه روسپی بود که بایستی روزی در قعر چاه جای بگیرد. خواجه موقتاً به وجود او از لحاظ شناختن روسپی‌ها و قطع نسل آنها احتیاج داشت و او را آزاد گذاشته بود. شاید هم کسی چه می‌داند در نظر داشت او را آخر سر وادار به توبه کند و شوهری اختیار نماید. ولی وقتی خورشید ماجرای حرم شیخ را گزارش داد خواجه دید که اگر این زن زنده بماند بالاخره چون زن است و رازنگهدار نیست دیر یا زود اسم فاخته و سرنوشت فجیع او را سر زبان‌ها خواهد انداخت. لذا برای اینکه راز بزرگ و هولناک از پرده بیرون نیفتد، خورشید را که تا آن روز ده‌ها زن بدبخت را به قعر چاه فرستاده بود قبل از فاخته و آن زن دیگر در چاه انداخت تا در قعر آن با قربانیان خود محشور باشد.

و اما آن سه مرد عیاش هر سه از راه مخفی که بلد بودند فرار کردند و تلاش مامورین حکومت برای دستگیری سه مرد «فاسق» به جایی نرسید.

پهلوان حیدر قصاب که با مامورین حکومت آشنایی داشت قبل از دیگران از کشتن سه زن روسپی آگاه شد. پهلوان در آن دو روز علاقه و محبت قلبی نسبت به فاخته‌رسانده و چون فاخته را نمی‌شناخت و او را یک فاحشه هوس‌بازی می‌پنداشت تصمیم گرفته بود که فاخته را وادار به توبه کند و به عقد خویش در آورد. مرگ معشوقه دلربا آتش به جان پهلوان زد و او را بیش از پیش به خون خواجه شمس‌الدین تشنه ساخت. بعد از مهلت ده روز که برای تهیه پول و پرداخت آن پهلوان کاری صورت نداد، به حضور خواجه رفت و بنای عجز و التماس گذاشت و طلب عفو و گذشت نمود. خواجه که می‌نویسند مرد بددهن و فحاشی بود، رو به پهلوان کرد و با فحش و دشنام مطالبه پول دولت را نمود. وقتی پهلوان جواب داد که دیگر به هیچ وجه ممر و منبعی برای تهیه پول نمانده، خواجه فریاد زد که برو زن خود را در خرابات (مرکز فساد) بنشان و از درآمد زنت طلب دولت را بپرداز! پهلوان بیرون آمد. حیدر با یکی دو نفر از سران قوم و از جمله با خواجه‌یحیی‌کراوی که بعد از شمس‌الدین نامزد پادشاهی بود، ملاقات کرد. شب باز به حضور خواجه رفت. خواجه‌یحیی و پهلوان حسن دامغانی در آن مجلس حضور داشتند. حیدر برای آخرین بار استدعای عفو و اغماض و ترحم نمود و در جواب فحش و دشنام شنید. ناگهان خنجر از کمر کشید و بر سینه خواجه زد به طوری که سر خنجر از پشت او درآمد. پهلوان حسن دامغانی خواست به حیدر حمله کند. ولی خواجه‌یحیی مانع آمد. عجب دنیایی است! تخت پادشاهی سرپداران به خواجه‌یحیی تعلق گرفت. هر کسی پنج روزه نوبت اوست.

فصل سی و یکم

تاریخ تکرار می شود

خوانندگان عزیز به خاطر دارند که داستان بانوی سربدار از اینجا شروع شد که شبی ایلچی مغولان وارد قریه باشتین شده و از مردم قریه شراب و شاهد خواست. مردم برای حفظ زن ها و دختران خود از تعرض مغول ها تصمیم گرفتند به دختر بی کس و فقیر و غریبی که در آن قریه بود، چند گاو و گوسفند بدهند و او را به مجلس مغولان مست بفرستند. این دختر پای دیوار کوچه نشسته، زار می زد، اشک می ریخت و التماس می کرد او را به مجلس مغولان نفرستند و تهدید می کرد که هم ایلچی را خواهد کشت و هم خود را...

این دختر، چنان که دیدید، همان آزاده بود که سرگذشتش را خواندید. نزدیک به بیست سال از آن تاریخ گذشته بود که همان صحنه در همان قریه باشتین با وضع دلخراش تر و جانسوزتری تجدید شده بود.

دختر ماه منظر و زیبایی پای دیوار زانوان بغل کرده و اشک خون می ریخت و التماس می کرد او را نزد مغولان نفرستند.

این دوشیزه، برخلاف آزاده، لباس های سنگین و رنگین در برداشت. پای دیوار کوچه نشسته بلکه تکیه به ایوان قصر مجلل مسعود زده و در حالی که کنیزان و خدمتکاران در اطرافش جمع شده دلداریش می دادند با شیون و فغان خود که دل سنگ را کباب می کرد عجز و التماس می نمود. می دانید این دختر چه کسی بود.

لطیفه فرزند چهارده ساله و عزیز کرده آزاده بود.

آزاده با چشم گریان فرزند دلبنده را می نگریست. از تجدید صحنه ای که بیست سال پیش بر سر خودش آمده بود و از شباهت عجیب سرنوشت خود و دخترش حیرت می نمود و در همان حال از غم و درد به خود می پیچید و راه چاره به نظرش نمی رسید. بیست سال پیش آزاده با کدخدای باشتین و دو سه تن از ریش سفیدان طرف بود و بالاخره هم چنان که دیدیم با کشتن مغولی بلوایی برپا کرد و شورشی به وجود آورد و با این شورش و قیام، سنگ اول سلطنت سربداران را بنا نهاد.

ولی اکنون آزاده و دخترش با شخص خواجه یحیی کراوی پادشاه عصر طرف بودند که می خواست دختر مسعود را به نام هدیه تقدیم خان مغول کند. آزاده در مقابل پادشاهی چه می توانست کرد. در کار خود حیران و درمانده شده جز خدا و انبیاء و اولیاء ملجاء و پشتیبانی نداشت.

آری، دختر نازپرورده مسعود و آزاده را که چهارده ساله بود و طعنه به ماه چهارده شبه می زد، می خواستند به گروگان ببرند و به عنوان هدیه و به نقل و نبات تقدیم طغایمور مغول کنند.

تاریخ سربداران را مطالعه کنید و ببینید که اگر اینها نفاق و دو دستی نمی داشتند و سلطنت پادشاهان در آن ملک روی قانون معینی استوار می بود مسلماً آنها با تعصب و شجاعتی که داشتند نه تنها سراسر ایران را مسخر می ساختند بلکه کشورگشا و جهانگیر هم می شدند. ولی افسوس از دوازده نفری که چهل و شش سال در آن کشور سلطنت کردند ده نفرشان روی نفاق های داخلی و جاه طلبی سران قوم به دست یاران خود کشته شدند.

راستی هیچ آفتی مثل نفاق داخلی کشوری را از بین نمی برد. باری، بعد از خواجه شمس الدین چنان که گفتیم سلطنت سربداران به خواجه یحیی کراوی رسید. این مرد بزرگوار با همه صفات پسندیده که داشت سرش به امور داخلی و مبارزه با توطئه ها و دسته بندی ها مشغول و از توجه دشمنان خارجی غافل مانده بود. کار بدانجا کشید که طغایمورخان مغول بعد از آن همه شکست و خفت و خواری که از مسعود دیده بود دوباره جان گرفت و قشون صد و بیست هزار نفری تجهیز کرد و با اطلاعی که از ضعف قوای جنگی سربداران داشت رسولانی به سبزوار فرستاد و از پادشاه سلطان یحیی کراوی اطاعت و غرامت مطالبه نمود و به اصطلاح باج درخواست کرد. یکی از تقاضاهای خان این بود که پادشاه سربداران باید هر سال در ایام عید به پابوسی خان شرفیاب شود و تحف و هدایایی که لایق سلطان عظیم الشانی مثل طغایمورخان باشد به حضورش ببرد. خواجه یحیی سران قوم را جمع کرد و پیام طغایمورخان را در میان نهاد. کسانی از روی تعصب و غیرت دم از جنگ زدند، شکست هایی را که خان از سربداران خورده بود یادآور شدند ولی وقتی تعمق کردند دیدند که قادر به جنگ نیستند. آن روزها گذشته بود که سربداران مثل دوره مسعود با داشتن هزار پیاده و دوهزار سواره در یک روز سه جنگ بکنند و سه لشکر ده هزار نفری ارغون را در هم بشکنند و تار و مار سازند. بالاخره چاره ای جز اطاعت و انقیاد ندیدند. خواجه هدایا و تحف برای خان و خوانین و مقربین درگاه فراهم آورد و با چند تن از بزرگان به گرگان رفت. روز عید نوروز که صد و بیست هزار سوار در صحرای جرجان صف بسته بودند شرفیاب شد و هدایا را تقدیم و مورد تفقد قرار گرفت. بدین ترتیب طغایمورخان انتقام جانشوزی از سربداران کشید. خواجه و همراهانش به سبزوار برگشتند. جملگی سرافکنده و شرمنده بودند و خون دل می خوردند. آن سال گذشت. نوروز سال بعد نزدیک می شد. باز هم هیبتی از طرف طغایمور به سبزوار آمد. طغایمور از مشاهده اطاعت و انقیاد سربداران جری تر شده پیام های زننده و شرم آوری فرستاده بود. از جمله

پس از اظهار گله و نارضایتی از ناچیزی هدایای سال گذشته، پیغام داده بود که ما می‌دانیم خراسان دختران زیبایی دارد که طعنه بر ماهرویان «جگل»^(۱) می‌زنند، مخصوصاً اطلاع داریم که از امیر مسعود دختری به نام لطیفه بجا مانده که در حسن و جمال بی‌مثال می‌باشد. البته چنین دختری لایق آن است که زینت‌افزای حرمسرای ما باشد...

خان نامراد خواسته بود بدین وسیله انتقام برادرش شیخ علی کاون را از خاندان مسعود بکشد. روزی که مسعود با ده‌هزار سوار قشون هفتاد هزار نفری طغاتی‌مور را که به فرماندهی برادرش شیخ علی کاون به جنگ آمده بودند در هم شکست و خود شیخ علی در جنگ کشته شد زنان و دختران وی به دست مسعود اسیر شدند. بعد معلوم شد که شیخ علی به حدی به برتری قوای خود مغرور و یقین بر فتح داشت که خانواده خود را هم آورده بود تا در ورود به سبزوار همراه او باشند. آری، دختر زیبای شیخ به چنگ مسعود آمد. ولی مسعود روی آئین دیرین ایرانیان که زنان و فرزندان پادشاهان را به غلامی و کنیزی نمی‌گیرند جوانمردی کرده و همه آنها را مرخص نمود تا به ولایت خود بروند.

اکنون طغاتی‌مور برای کشیدن انتقام از سربداران و نشان دادن قدرت و بزرگی خود می‌خواست دختر مسعود را به حرمسرای خود ببرد. دیگر خدا می‌دانست که مرخصش کند یا چه بلایی بر سرش آورد. دیری نپائید که خبر ورود فرستادگان طغاتی‌مور و تقاضاهای خان به گوش مردم و از جمله آزاده رسید. آزاده که قدرت و سطوت سربداران را در عهد مسعود دیده بود هرگز باور نمی‌کرد که سربداران با آن همه دلاوری و شجاعت باجگزار کسی مثل طغاتی‌مور باشند. با این حال یکی را برای تحقیق به شهر فرستاد و معلوم شد آنچه شنیده است حقیقت دارد. دود از نهاد زن مردافکن برآمد. خبر را از دخترش مخفی داشت ولی دختر به نحوی از موضوع آگاه شد، سراسیمه نزد مادر دوید و چاره‌جویی کرد. آزاده تصور نمی‌کرد و احتمال نمی‌داد که خواجه‌یحیی دست به چنین کار شرم‌آور و ننگین بزند. دختر را دل‌داری داده و موقتاً آرام کرد.

صبح روز بعد ناگهان به آزاده خبر دادند که چند نفر از طرف خواجه‌یحیی به ملاقاتش آمده‌اند. دل در سینه مادر بیچاره فرو ریخت. واردین عبارت بودند از پهلوان حسن دامغانی معروف به «دیوانه» امیر شمس‌الدین برادر مسعود و یکی از سران دراویش که بنا بود هر سه نفر جزو موکب خواجه‌یحیی به پابوسی طغاتی‌مور بروند.

پهلوان حسن که دست راست خواجه‌یحیی به شمار می‌آمد مردی بود آراسته، سخندان، با عقل و تدبیر، معروف به شجاعت و زور بازو، در عین حال فوق‌العاده خنده‌رو و بذله‌گو و با همه، اعم از خواص و عوام، شوخی می‌کرد.

۱. جگل: (Cegel) ناحیه‌ای که از طرف شرق و جنوب به خلیج، از مغرب به تنس، و از شمال به ناحیه قرقیزستان محدود است. زنان جگل به زیبایی شهرت دارند.

باری، واردین پس از مقدمه چینی اعلام نمودند که خواجه یحیی چاره‌ای جز این ندارد که دختر مسعود را به حضور خان ببرد. برای دلخوشی آزاده وعده‌هایی دادند که ممکن است دختر را بازگردانند. گفتند که اگر خود امیر مسعود هم با چنین وضعیتی روبرو شده بود مسلماً برای نجات جان و مال و نوامیس مسلمانان از قتل و غارت مغول‌ها دختر خود را قربانی می‌کرد. آزاده سرگذشت بیست سال پیش خود را تعریف کرد که چگونه برای حفظ ناموس خود مغولی را کشت و مردم را شورانید و در نتیجه مردم باشتین دست اتحاد به هم داده در اندک زمانی مغولان را از بین بردند و سلطنت سربداران را به وجود آوردند. ولی نفس گرم زن غیور در آهن سرد آن سه نفر تاثیری نداشت. هر سه نفری که از این ماموریت شرمنده و خجل بودند پس از ابلاغ پیام خواجه یحیی شتاب‌زده از جا برخاستند و رفتند. هنوز از محوطه باغ خارج نشده بودند که صدای شیون دختر بدبخت را شنیدند و سر به زیر افکندند. لطیفه که از پشت در همه صحبت‌ها را شنیده و دیده بود که مادرش جز سکوت نتوانست کاری بکند از نجات خود مایوس و از زندگی بیزار شد، گریه را سر داد، تکیه به دیوار ایوان داده و ساعت‌ها زار می‌زد و خون می‌گریست. هر چه آزاده و دیگران دلداریش می‌دادند و غمخواری می‌کردند اثری نمی‌بخشید. آزاده قسم خورد که دخترش را تنها رها نخواهد کرد و هر جا او را ببرند همراهش خواهد بود. ولی درد دختر نونهای دردی نبود که با این دواها درمان بپذیرد. آزاده لحظه‌ای نزد دختر می‌نشست دلداریش می‌داد بعد با خون جگر بر می‌خاست و به خلوتی می‌رفت و اشک خون می‌ریخت و باز چشم‌ها را پاک می‌کرد و بر می‌گشت. هر لحظه که می‌گذشت قلب مادر مهربان فشرده‌تر و روحش آزرده‌تر می‌گشت. عاقبت دید که دیگر طاقت تحمل ناله و فغان دختر نازنین را ندارد. فکری کرده از جا برخاست. این دفعه با قیافه‌ای که حکایت از عزم و اراده و امید و اطمینان می‌کرد نزد لطیفه آمد و گفت: دخترم بس کن و آرام بگیر. هم‌اکنون خودم به حضور خواجه یحیی می‌روم و کار را یکسره می‌کنم یعنی تو را نجات می‌دهم. آزاده وضو گرفت و دو رکعت نماز حاجت خواند. بعد از نماز متوسل به «باب الحوائج»^(۱) شد. نذرهایی برای برآورده شدن حاجت خود نمود، دعا‌هایی خواند و برخاست. دو نفر از زن‌ها را که محرم اسرار و هر دو پاکدل وفادار بودند به گوشه خلوتی برد و دستوراتی به آنها داد. آن دو به شنیدن دستورات به روی هم نگاه کردند، رنگ و رو باختند زیرا هر دو متوجه شدند که دستورات آزاده صورت «وصیت‌نامه» را دارد، مگر به پای مرگ می‌رود که وصیت می‌کند. آزاده مجال نداد آنها اظهار عقیده کنند، لباس سفر پوشید، خنجر تیزی زیر لباس پنهان نمود با تمام اهل خانه روبوسی و خداحافظی کرد. سوار بر اسب بادپایی شده و با یک نوکر صدیق روانه شهر شد. تصمیم موحش و خطرناکی گرفته و خود را برای مرگ آماده کرده بود ولی مرگی که به قیمت جان پادشاهی تمام می‌شد. می‌تاخت و این بیت را که روزی ورد زبان همان خواجه یحیی بود زمزمه می‌کرد:

یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار بر سر همت نهیم سر
برای روشن شدن موضوع این شعر تاریخی ناچاریم چند سطری حاشیه برویم. دفعه اول که طغاتی‌مورخان خواجه‌یحیی را دعوت به اطاعت و باجگذاری نمود و جواب رد شنید نامه تهدیدآمیزی برای خواجه فرستاد که با این شعر ختم می‌شد:

گردن بنه جفای جهان را به سر مکش کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
سیمرغ‌وار از چه کنی قصد کوه قاف چون صعوه خرد باش فرو ریز بال و پر
بیرون کن از دماغ خیال محال را تا در سرت نشود صدهزار سر
خواجه‌یحیی که هنوز حاضر نشده بود خفت و خجلت باجگذاری را تحمل کند در جواب خان مغول این دو بیت را فرستاد:

دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم سیمرغ‌وار زیر پر آریم خشک و تر
یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار بر سر همت نهیم سر
ولی بعد خواجه‌یحیی قوای طرفین را سنجید و خود را حریف طغاتی‌مورخان ندید و به جای اینکه سیمرغ‌وار برو بحر را زیر پا بگذارد صعوه (گنجشکی) شد و بال و پر فرو ریخت. در هر حال، این چند بیت بر سر زبان‌ها افتاد و اکنون آزاده از روی عقیده و ایمان آن شعر معروف را زمزمه می‌کرد و اسب می‌تاخت. از همان گرد راه به دارالحکومه رفت. به سواری که همراهش بود دستور داد همانجا چشم و گوش باز کند و منتظر باشد و اگر آزاده «ماندگار» شد خبر به باشتین ببرد. اتفاقاً آزاده موقعی رسید که خواجه‌یحیی با پهلوان حسن دامغانی و حافظ شغانی که او هم از دلاوران نامدار به شمار می‌آمد مشغول صحبت بود.

هر سه از باب احترام از جای برخاستند. آزاده نشست و زیر چادر خنجری را از غلاف کشید و به دست گرفت. هر سه فهمیدند که بانوی نامدار امیر مسعود برای چه مقصودی آمده است. از شرمندگی و خجلت کسی از آن سه نفر جرأت نمی‌کرد آغاز سخن کند. آزاده در حالی که سرپا می‌لرزید و دسته خنجر را می‌فشرد پرسید: آیا راست است که می‌خواهید دختر معصوم مرا به عنوان سوغاتی برای طغاتی‌مور ببرید؟ کسی جوابی نداد. آزاده سکوت را شکست و گفت: آخر شما مرد هستید و دم از پهلوانی دلاوری می‌زنید چرا جواب زنی را نمی‌دهید؟ بالاخره خواجه‌یحیی که از فرط خفت و سرافکنندگی از خدا می‌خواست زمین دهان باز کند و او را در کام خود کشد، با صدای مرتعش و لرزان شروع به صحبت کرد و مشکلات دولت را برشمرد و اشاره به ضعف سربداران و قدرت و عظمت طغاتی‌مورخان نمود و در خاتمه گفت که اگر یک دختری را قربانی کنیم بهتر از این است که صدها هزار زن و دختر را اسیر و کنیز مغولان ببینیم.

آزاده پارچه چارقدواری را که بسی چرکین و کثیف بود و لکه‌هایی از خون داشت از زیر چادر

بیرون کشید و آن را بر سر خواجه انداخت و گفت: این لته^(۱) را به سر بیندازد و برخیز و جای خود را به من بده و بیش از این سربداران را ذلیل و خوار مخواه، مرا می‌شناسی؟ من همانم که برای حفظ ناموس با دست خودم مغولی را کشتم و قیام سربداران را به وجود آوردم و وقتی مغول‌ها برای جلب قاتل به دهکده باشتین حمله کردند من با کمک زن‌های ده آتش به جان مهاجمین زدم و همه را زنده در آتش سوزاندم، مگر شعار ما سربداران نه این بود که سر خود را بردار ببینیم بهتر از این است که به خواری و نامردی بمیریم.

بی‌غیرتی تو به جایی رسیده که از ترس جان خودت می‌خواهی دختر امیر مسعود، همان قهرمان بنیادگذار سلطنت سربداران را تسلیم خان رسوای مغول کنی! تف بر غیرت و همت تو باد! برخیز و جای تو را به من ده. من که دهکده مخروبه‌ای مثل باشتین را از حمله مغولان نجات دادم می‌توانم از شهری مثل سبزوار با این همه قلعه و بارو و حصار دفاع کنم. برخیز ای نامرد کمتر از زن! آزاده از خشم و غیظ می‌لرزید. دسته خنجر را می‌فشرد تا هرگاه کوچکترین درشتی یا جسارتی از خواجه ببیند سینه‌اش را بشکافد. علامت خشم و غضب در سیمای خواجه نمایان گردید. چشمهایش کاسه خون شد. با این حال خاموش ماند. آزاده چون جوابی نشنید ادامه داد: خاک عالم بر سر این مردم که مثل تو بزدل بی‌غیرتی را پادشاه کردند. کاسه صبر و تحمل خواجه لبریز شد: - خفه شو!...

همین که این کلمه از دهان خواجه بیرون آمد آزاده برخاست و گفت: من مغولی را کشتم و مردم دهکده باشتین را شورانیدم و بر سر غیرت آوردم. اکنون تو را که بدتر از یک مغول هستی می‌کشم و مردم غیور سبزوار را می‌شورانم. پس از گفتن این حرف خنجر از زیر چادر بیرون کشید و به طرف خواجه پرید دستش بالا برفت ولی فرود نیامد. پهلوان حسن دست آزاده را گرفت و محکم نگاهداشت و گفت: خواهر صبر کن، تو را به روح پاک مسعود بگذار من حرفم را بزنم. پهلوان رو به خواجه یحیی کرد و گفت حق با این زن است. ما خواب بودیم اما او ما را بیدار کرد. کور بودیم و بینا ساخت. راست می‌گوید اگر به جای لچک زن‌ها لته آنها را بر سر کنیم باز کم است.

حیف از این نام پرافتخار سربداران که روی خود گذاشته‌ایم. راست می‌گوید. سر را بالای دار دیدن بهتر از این زندگی پر از خفت و ذلتی است که ما داریم...

پهلوان رو به آزاده کرد و گفت: شما با خیال راحت به خانه خود برگردید، کسی کاری به دختر شما نخواهد داشت. جواب طغایمور با من!

پهلوان حسن که می‌ترسید مشاجره بین آزاده و خواجه یحیی ادامه یابد و به جای باریکی بکشد برای اطمینان خاطر آزاده سوگند یاد کرد و او را نسبت به مصونیت دخترش مطمئن ساخت و با اصرار و التماس روانه‌اش کرد. آزاده به خانه برگشت، جریان را تعریف کرد و گفت تصمیم داشت که

خواجه یحیی را در صورتی که از خیال ناپاکش منصرف نشود به قتل برساند. اهل خانه تا حدی تسکین یافتند و آرام شدند ولی کاملاً مطمئن و آسوده خاطر نگشتند، خواجه یحیی بعد از رفتن آزاده تا مدتی متغیر و اندیشناک بود و حالی داشت که می‌گویند اگر کارد می‌زدند خونس در نمی‌آمد. پادشاه بود و هرگز انتظار نداشت که از بیوه‌زنی آن همه ناسزا بشنود و توهین ببیند. لته چرکین و کثیفی را که آزاده بر رویش انداخته بود روی زمین می‌دید، توگویی فحش‌های رکیکی از آن لته می‌شنید و از خشم و غیظ به خود می‌پیچید. پهلوان حسن دامغانی که گفتیم مرد بذله‌گو و شوخ طبعی بود بنای شوخی و مزاح گذاشت و با مضمون‌ها و متلک‌های خنده‌داری که به هم بافت خشم خواجه را فرو نشاند و همین که خواجه سر حال آمد پهلوان شوخی را کنار گذاشت و قیافه جدی به خود گرفت و گفت از انصاف نباید گذشت حق با این زن بود. راستی خیلی باید بی‌غیرت و بی‌تعصب باشیم تا دختر مسعود مرحوم را به نام هدیه ناقابل به حضور نره عولی مثل طغایمورخان ببریم. مسعود حق بزرگی به گردن ما مردم خراسان دارد. مسعود خراسان را از چنگ مغول‌ها درآورد و مردم این سرزمین را از اسارت نجات داد. بر سر همین طغایمورخان بلایی آورد که از ترس سربداران دریدرو و سرگردان بود. چه شد که یک مرتبه ورق برگشت تا جایی که می‌خواهیم دختر مسعود را دو دستی تقدیم خان مغول کنیم. تف بر این تعصب و غیرتی که ما داریم! رنگ پهلوان سرخ و چشمهایش مانند کاسه خون شده از خشم و غیظ می‌لرزید. قیافه مهیب و مخوفی داشت.

خواجه یحیی با لحنی که درد و غم و یاس از آن می‌بارید با ملایمت گفت: چه می‌توان کرد؟ در بر شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ اگر از تسلیم دختر مسعود خودداری کنیم طغایمور با صد و بیست قشون مجهزی که دارد به سبزوار حمله کرده آن وقت به جای یک دختر هزاران هزار از دختران و زنان خراسان را به کنیزی و اسیری خواهد برد.

نهره رعدآسای پهلوان حسن بلندتر شد: این چه حرفی است که می‌زنی؟ تو پادشاه سربداران هستی و هنوز می‌دانی که چرا ما را سربدار می‌گویند. روز اولی که همین زن، بیوه مسعود، مغولی را کشت و بلوایی برپا کرد عبدالرزاق برادر بزرگتر مسعود از راه رسید و وقتی آن هنگامه را دید با همین زن هم آواز شد و فریاد برآورد که ای مردم به مردی سر خود را بالای دار ببینیم بهتر از این است که به نامردی کشته شویم. این شعار سربداران بود و بعد از این‌ها هم باید باشد. مردم خراسان با این اشعار مردانه مغول‌ها را از خاک خود راندند و دولتی تشکیل دادند که اکنون تو بر تخت سلطنت آن جلوس کرده‌ای. سربداران در تمام این مدت سربلند بوده و تاکنون سر کسی از آنها بالای دار نرفته. حال چگونه رواست که ما از ترس جان خود این شعار پرافتخار را زیر پا بگذاریم و نامردی و بی‌غیرتی را بر خود هموار کنیم. خواجه یحیی که از پهلوان و زور و بازویش ملاحظه می‌کرد با ملایمت گفت آن روزها گذشت امروزه چاره جز... پهلوان حسن کلام پادشاه را قطع کرده

گفت: ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. من یک نفر با دوستانی که دارم تا آخرین قطره خون از دختر امیرمسعود دفاع خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت که دختر امیر نامداری مثل مسعود که هر چه داریم از اوست، نقل و نبات مجلس مغولان گردد.

پهلوان با خشم و تغیر به راه افتاد. خواجه‌یحیی از جا پرید، جلویش را گرفت و گفت: کجا می‌روی؟ چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور. می‌گویی چه بکنم؟ بنشین تا راه چاره بیندیشیم.

سه نفری دور هم نشستند. مدتی مشورت کردند. بالاخره پهلوان حسن دامغانی که معروف به «دیوانه» بود با همه دیوانگی نقشه برای مقابله با طغایمور و قشون صد و بیست هزار نفری طرح کرده و بعد چنان که خواهیم دید به موقع اجرا گذاشت که تا جهان پایدار است مایه حسرت و تحسین عالیمان خواهد بود. وقتی مجلس مشورت تمام شد و از جا برخاستند، یک مرتبه هر سه نفر روی الهام غیبی هم آواز شدند و این شعر را هم خواندند.

یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار بر سر همت نهیم سر

عید نوروز نزدیک می‌شد و خواجه‌یحیی کراوی پادشاه سربداران برای شرفیابی به حضور تیمورخان و تقدیم تحف و هدایا به شخص خان و خوانین حرمسرا و مقربین درگاه او تدارکات مفصلی می‌دید. علاوه بر غلامان زرین کمر و کنیزان زیبا و مطرب، مقدار زیادی ظروف طلا و نقره و جواهرات سنگین و رنگین و پارچه‌های گرانبها از اطلس و مخمل و غیره تهیه می‌نمود. مردم متعصب و غیور سبزواری اینها را می‌دیدند و می‌شنیدند. دوران درخشان مسعود را که طغایمور باجگزار سربداران بود به خاطر می‌آوردند و متأثر و غصه‌دار می‌شدند. آنچه مردم را بیش از همه متأسف و غمگین می‌ساخت این بود که شنیدند گل سرسبد هدایای تقدیمی دختر زیبا و معصوم امیر مسعود خواهد بود. همه به حال این دختر دلسوزی می‌کردند. چه بسیار از آنها که به حال آزاده و دخترش اشک می‌ریختند.

بالاخره روز حرکت خواجه‌یحیی و موکبش فرا رسید.

خواجه با سیصد سوار که پهلوان حسن «دیوانه» و حافظ شغانی فرمانده آنها بودند از سبزواری به سوی گرگان به راه افتادند. قریب به صد شتر و قاطر زیر بار تحف و هدایای مفصلی بود که خواجه به حضور خان می‌برد. سابقاً هر وقت یکی از پادشاهان سربدار از سبزواری حرکت می‌کرد مردم بر سر راهش جمع می‌شدند، اسپند دود می‌کردند، صلوات می‌فرستادند و نعره «یا حیدر کرار» به آسمان می‌رسید. ولی آنروز جمعیت زیادی در معابر دیده نمی‌شد. کسانی هم که خواجه و قافله‌اش را می‌دیدند با چشم‌های نفرت‌بار و خشمناک بدرقه‌اش می‌کردند و به جای دعای خیر، لعنت و نفرین می‌فرستادند. کجاوه‌های حامل کنیزان را می‌دیدند و از یادآوری اینکه یگانه دختر امیر مسعود هم جزو کنیزانی است که تقدیم غول مغول خواهد شد خون دل می‌خوردند. روز بعد از

حرکت خواجه یحیی، چند نفر از بانوان بزرگان که هواخواه خاندان مسعود بودند عازم باشتین شدند تا نسبت به آزاده اظهار همدردی و غمخواری کنند. معلوم شد که آزاده سه روز جلوتر به اتفاق دخترش عازم سبزوار شده و دیگر کسی از او خبر ندارد. همه یقین کردند که بانوی بیوه امیر مسعود طاقت دوری از دخترش را در خود ندیده و همراه دخترش رهسپار گرگان شده است.

تنها موضوعی که مایه حیرت مردم شده و کسی از آن سر در نمی آورد این بود که شخص پهلوان حسن دامغانی (دیوانه) و عده زیادی از سوارانی که ملتزم رکاب خواجه یحیی بودند قبل از حرکت، وصیت نامه های خود را نوشته و طوری با اهل و عیال خداحافظی کرده اند که گویی به سفر مرگ می روند. جنگی در بین نبود پس وصیت چه لزومی داشت؟

طغاتی مورخان قبلاً توسط جاسوس های خود از تدارکات مفصل خواجه یحیی و اینکه سرآمد تحف و هدایا همان دختر زیبا و چهارده ساله مسعود است اطلاع یافته و از غرور و مسرت سراز پا نمی شناخت. طبق دستور خان استقبال گرمی از موکب خواجه یحیی به عمل آمد. خواجه یحیی به محض ورود، به اتفاق پهلوان حسن به طور خصوصی و غیررسمی به حضور خان شرفیاب شد، دستبوسی کرد و مورد تفقد خان واقع شد. علاوه بر خواجه یحیی عده ای هم از بزرگان و فرمانروایان مازندران که طوق اطاعت خان را گردن نهاده بودند به تدریج با تحف و هدایا وارد می شدند.

خان که می خواست قدرت و عظمت و شکوه و جلال خود را به عالمیان نشان بدهد مقرر فرمود که چه خواجه یحیی و چه سایر مهمانان عالی مقام باید در عید نوروز که خان به سلام می نشیند برای دستبوسی شرفیاب بشوند و هدایای تقدیمی را همان روز عید از نظرش بگذرانند.

هنوز سه روز به عید مانده بود. پهلوان حسن دامغانی که گفته ایم مرد بذله گو و خنده رو و شوخ طبعی بود در این قسمت بیداد می کرد. با تمام سرکرده ها و دریاریان خان می گفت و می خندید و با دست و زبان شوخی می کرد و متلک بارشان می نمود. آنها هم ساکت نمی نشستند. بعضی از سرکرده ها که در گذشته زخمی از سربداران خورده بودند متلک های نیشداری می گفتند: پهلوان چند خانم برای خان آورده؟! آخر ما را از این نمذ کلاهی!

سوالاتی راجع به زیبایی دختر مسعود می کردند... می خواستی مادرش را هم برای ما بیاوری، می گویند در جوانی خیلی خوشگل و طناز بود...

پهلوان غیور برای مصلحت روزگار تحمل می کرد و از راه شوخی می گفت: ما هیچ کس از سرکرده های «شجاع و دلاور» خان را فراموش نکرده ایم. روز عید خدمت همگی خواهیم رسید و به هر کس به فراخور حالش هدیه تقدیم خواهیم کرد. مغول ها می گفتند: حقش بود به جای این سیصد سوار که بیهوده همراه آورده اید سیصد نفر از دختران زیبای خراسان را می آوردید تا ما هم شیرین کام باشیم و شما را دعا کنیم.

پهلوان حسن هم در پاسخ می‌گفت: خدا کریم است. هر طور باشد دهان شما را هم شیرین می‌کنیم! خلاصه، دربارہ خان مغول همه پهلوان را شناخته بودند و او را به نظر یک دلچک و مسخره می‌نگریستند. حتی کسانی که با او آشنا نبودند از کنارش که می‌گذشتند متلکی بارش می‌کردند. غالباً هیکل پهلوانی او را به باد مسخره گرفته و خودش را پهلوان پنبه می‌خواندند. پهلوان غیور آتش می‌گرفت ولی برای مصلحت روزگار دندان روی جگر می‌گذاشت و تحمل می‌نمود و جواب شوخی‌ها و متلک‌ها را با خنده‌رویی می‌داد. در ظاهر به روی همه می‌خندید اما در باطن برای یکی یکی خط و نشان می‌کشید. شب عید نوروز پهلوان حسن و حافظ شغانی با ده نفر از سردسته‌های سواران در اطاق خواجه‌یحیی دور هم جمع شدند. پهلوان رو به حضار کرد و گفت: رفقا فردا روز موعود است. آیا بر سر عهد و پیمانی که بسته‌ایم استوار هستید؟ همگی با قید سوگند جواب مثبت دادند. ساعتی صحبت کردند، وظیفه هر کسی را تعیین نمودند و بار دیگر شعری را که شعار خود قرار داده بودند خواندند و متفرق شدند.

یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار بر سر همت نهیم سر

روز عید نوروز فرا رسید. در صحرای پهناور گرگان محوطه وسیعی را به اندازه یک ذرع از سطح زمین بالا آورده و مفروش ساخته بودند. بر فراز این صفا، تخت زرنگاری برای جلوس طغایمورخان زده بودند. محوطه مفروش را برای نمایش هدایا تحف تقدیمی اختصاص داده بودند تا همه از دور و نزدیک تماشا کنند. پایین این محوطه تا جایی که چشم کار می‌کرد لشگریان طغایمورخان که بالغ بر صد و بیست هزار نفر بودند از دو سمت صف کشیده و چشم به تخت خان دوخته بودند. می‌نویسند صف‌های لشگریان به قدری دراز بود که چشم کسی تا انتهای آن نمی‌رسید.

در ساعت معهود طغایمورخان با بزرگان و سرکردگان قوم به جایگاه سلام نهادند. خان بر تخت جلوس کرد و چتر سلطانی را بالای سرش گرفتند. سرداران و بزرگان در مقابلش صف کشیدند. وزیر یا اتابک اعظم در طرف راست و سردار کل در طرف چپ تخت خان قرار گرفتند. قرار بر این گذاشته بودند که اول حکام و فرمانروایان ولایت مازندران به افتخار دستبوسی نائل شوند و هدایای خود را تقدیم کنند و در صف دریاریان قرار بگیرند. خان امر کرده بود که پادشاه سربداران آخر از هم شرفیاب بشود. خان کینه‌توز که در گذشته آن همه خفت و ذلت از دست سربداران کشیده بود اکنون می‌خواست که مردم اطاعت و انقیاد سربداران را ببیند، گذشته را فراموش کنند و شاهد قدرت و عظمت خان بزرگ باشند. مراسم دستبوسی شروع شد حکام اطراف یکی یکی دست خان را بوسه زده هدایا را از نظرش گذرانده در صف قرار گرفتند بالاخره نوبت به سربداران رسید.

خواجه‌یحیی با ادب و احترام جلو رفت و دست خان را بوسید و در دو قدمی تخت قرار گرفت. بعد از خواجه نوبت دستبوسی با پهلوان حسن بود که شخص دوم سربداران به شمار می‌آمد. همه

شنیده و دیده و می‌دانستند که پهلوان بارها با خود خان هم شوخی‌های دستی و زبانی کرده و موجبات نشاط و تفریح خاطر خان را فراهم آورده است.

اکنون نیز منتظر بودند که پهلوان در روز فرخنده‌ای مثل عید نوروز با مسخرگی‌ها و شوخی‌های خود خان را بخنداند. همه تبسم به لب آورده مراقب حرکات پهلوان «دیوانه» بودند. پهلوان با تعظیم‌های خنده‌دار جلو رفت و با ادا و اطوار مخصوصی دست خان را بوسید. ولی به عقب برنگشت، بلکه نزدیکتر شد و دست به پهلوی خان برد. خان یکی دو بار روی تخت جستن کرد. مردم تصور نمودند که پهلوان محض شوخی خان را قلقلک می‌دهد. سرداران و بزرگان مغول دندان‌ها را نمایان ساخته به حرکات پهلوان «دیوانه» که خان دوران را قلقلک می‌داد می‌خندیدند. آری، پهلوان دیوانه خان را قلقلک می‌داد ولی نه با سر انگشت بلکه با خنجر برانی که با آن پهلوی خان را از چپ و راست می‌درید و خان که از وحشت و هراس و درد و الم مدهوش شده بود از درد جستن می‌کرد. پهلوان وقتی که کارش را تمام کرد قدمی به عقب نهاد و با سر اشاره به خواجه‌یحیی نمود، خواجه مانند برق از جا جست و با یک ضربت تبرزینی که همراه داشت سر خان را از بدن جدا کرد. سر خان به پای تخت غلطید. یکی از سربداران جلو رفت و سر خان را برنیزه زد و نیزه را بالا گرفت تا همه ببینند. مقارن این حال، خواجه‌یحیی سر اتابک اعظم و پهلوان سر سردار کل را از تن جدا کردند، سربداران آن دو سر را هم بالای نیزه زدند. بعد پهلوان و خواجه روی تخت پریدند، یکی دست‌ها و دیگری پاها را از خان را گرفتند. دو بار به چپ و راست حرکت دادند و آن تن بی‌سر را به میان محوطه مفروش انداختند. تمام این کارها بیش از لحظه‌ای طول نکشید. واقعه به حدی غیرمترقبه و عجیب و غریب می‌نمود که مغولان مدهوش و مسحور شده و در وهله اول باور نمی‌کردند که آنچه می‌بینند حقیقت دارد. وقتی به خود آمدند که تمام سیصد نفر جنگجویان سربدار یک مرتبه شمشیرها را کشیده با نعره «یا حیدرکرار» به مغولان حمله می‌کردند و در طول چند دقیقه صدها تن از بزرگان و سرداران مغول را از دم تیغ گذراندند. در یک چشم به هم زدن عید نوروز به روز «وانفسا» مبدل گردید و محشر کبری برپا شد. لشکریان مغول که سرخان را بالای نیزه و جسدش را لگدمال سربداران و سرکرده‌های خود را زیر تیغ دلاوران و یا در حال فرار دیدند و نعره مهیب یا حیدرکرار را شنیدند چنان گرفتار وحشت و هراس شدند که یک مرتبه از جای جنبیدند و سوار و پیاده پا به فرار گذاشتند. می‌نویسند آنروز برای مغول‌ها روزی بود که پدر برای نجات خود پا روی نعش فرزند می‌گذاشت و فرار می‌کرد، برادر از هول جان، برادر را می‌انداخت و می‌گریخت. کسی به فکر زن و بچه نبود و تلاش می‌کردند که خود جان سالم به در برد.

پهلوان حسن هنگامه می‌کرد. در آن گیر و دار چشم‌ها و دست‌ها را با هم به کار انداخته بود. سرکرده‌ها و درباریانی را که در آن سه روزه متلک‌های نیشداری بارش کرده و از وی خانم و کنیز خواسته بودند یکی یکی پیدا می‌کرد، به سویش می‌شتافت و جواب متلکش را می‌داد و با آن زور

خارق‌العاده که در بازوان داشت با یک ضربه از فرق سر تا شکمش را می‌شکافت. وحشت و هراس چنان بر وجود مغولان غلبه کرده بود که همگی مشاعر خود را از دست داده و به فکر هیچ کس نمی‌رسید که سربداران بیش از سیصد نفر نیستند و در مقابل یک سربدار لااقل چهارصد مغول قرار گرفته است.

خلاصه ساعتی نگذشت که در دشت گرگان یک نفر مغول دیده نمی‌شد و پایتخت طغاتی‌مورخان، از کاخ‌های خان و سربداران تا کلبه‌های فقرا و ناتوانان، همگی به چنگ سربداران افتاد.

سربداران مردمان جوانمردی بودند. با اینکه مسلم بود که اگر فی‌المثل چنین موفقیتی در سبزواری نصیب طغاتی‌مور می‌شد شهر و مردمش را محکوم به قتل و غارت می‌نمود و جوانان را به غلامی و زنان و دختران را به کنیزی می‌برد و یک سوزن برای کسی باقی نمی‌گذاشت، مع‌هذا طبق دستور خواجه‌یحیی جارچی‌ها دورگرگان به راه افتادند و جار زدند که به جز بستگان و نزدیکان طغاتی‌مور، جان و مال و نوامیس تمام مردم در امان خواهد بود.

باری، ساعتی بعد صفا مفروش را مصفا ساختند. خواجه‌یحیی بر تخت زرنگار طغاتی‌مور جلوس کرده و مراسم عید را با بخشش و سخاوت تمام برگزار نمود، حکام و فرمانروایان ولایت مازندران جملگی از روی صدق و صفا خواجه را تهنیت گفتند و اطاعت او را گردن نهادند. خواجه‌یحیی تمام اموال و خزائن طغاتی‌مور را تصاحب نمود.

در حرمسرای طغاتی‌مور چندین صد نفر زن بودند، تمام زن‌ها و دختران مسلمان را که به نام اسیر در چنگ خان بودند آزاد کردند و به آنها پولی دادند تا به ولایت خود برگردند. زن‌ها و دختران خان را اسیر کردند.

مردم ماتم‌زده سبزواری از سرنوشت خواجه‌یحیی بی‌خبر و غرق در اضطراب و نگرانی بودند و هنوز صحبت طفل «یتیم» آزاده نقل تلخ و زهرآگین مجلس بود. ناگهان در شهر خبری شیوع یافت که دو روز دیگر آزاده با دخترش از طوس وارد می‌شوند. خبری بس حیرت‌انگیز و باورنکردنی بود. هواخواهان خاندان مسعود که آنروز خبر ورود خود را برای آنها فرستاده بود فوراً در نیم فرسخی شهر چادرهایی برپا کرده و زن‌های خود را به استقبال فرستادند. آزاده به اتفاق دخترش وارد چادرها شد و همه را غرق حیرت ساختند.

خلاصه، آزاده در کجاوه مجللی با پرده‌های مخمل در میان استقبال پرشور دوستان و هواخواهانش وارد سبزواری شد و اول کسی بود که خبر فتح درخشان و شاهکار بی‌مانند سربداران را اعلام نمود. باید توضیح بدهم که پهلوان حسن چنان که گفتیم آزاده را در مورد دخترش با چند قسم مطمئن ساخت و روانه باشتین نمود ولی به ملاحظه جاسوس‌های مخفی طغاتی‌مور، مجبور بود در انتظار چنین وانمود کنند که دختر آزاده را به حضور خان خواهند برد. این است که به آزاده پیغام داد

چنین وانمود کند که همراه دخترش خواهد رفت و دستور داد علناً به اتفاق دخترش عازم سبزوار شده و مخفیانه از سبزوار عازم طوس بشوند و منتظر خبر و دستور ثانوی باشند. آزاده همین کار را کرد. پهلوان حسن همان روز نابودی طغایمور، قاصد بادپایی به طوس فرستاد و به آزاده پیغام داد که فوراً به سبزوار مراجعت کند، به نحوی که مردم خبردار بشوند و استقبالش کنند. مراجعت آزاده و دخترش شور و هیجان زیادی در سبزوار ایجاد نمود. عقیده مردم تغییر کرد و خواجه یحیی و پهلوان حسن که در انتظار مردم منفور و مفضوب بودند، محبوب و عزیز شدند.

خواجه یحیی پس از تصرف گرگان و سرکشی به ولایاتی که تازه به زیر فرمان آورده بود، با غنائم بی حد و حساب رهسپار سبزوار شد.

ناگفته پیداست که مردم حق شناس خراسان با چه مسرت و صفایی استقبالش کردند. شاهکاری که از سربداران در این مرحله دیده شد در تاریخ عالم نظیر ندارد. تمام مورخین وقتی به شرح این واقعه می‌رسند بی‌اختیار زبان به تحسین و تقدیر گشوده آن را یک شاهکار بی‌مانندی در عالم می‌نامند. ما در اینجا یک شاهد از قول مولف تاریخ «حبیب السیر» می‌آوریم و این داستان را تمام می‌کنیم. این مورخ نامی که فتوحات و کارهای درخشان قهرمانان نامدار جهان را از برداشته، در این مورد می‌نویسد:

«و علی کل التقدير^(۱) سربداران جلادت آثار، کاری از پیش بردند که تا انقراض عالم از صفحات روزگار محو نخواهد شد و هر کس بر کیفیت تهور و مردانگی ایشان وقوف یابد انگشت تحیر به دندان خواهد گزید.»

پایان سخن

یک ماه از مراجعت فاتحانه خواجه یحیی گذشته بود. این پادشاه قهرمان با پهلوان حسن و چند نفر از سربداران خود نشسته و از هر دری سخن می‌راندند. هنوز صحبت شاهکار سربداران ورد زبان‌ها بود. خواجه یحیی در ضمن صحبت گفت من هنوز سر در نیاورده و پی نبرده‌ام که ما این موفقیت بزرگ را بعد از مشیت الهی از چه کسی داریم! در حیرتم که خود را مغلوب و منکوب می‌دانستم و چگونه یک مرتبه غالب و قاهر شدیم؟

یکی از سربداران سالخورده چشمکی به روی خواجه زده، تبسم به لب آورده از راه شوخی جواب داد از پهلوان حسن! او بود که پهلوی طغایمور را درید و کار را آغاز کرد.

همه منتظر بودند که پهلوان شوخ طبع متلکی بار سردار کند ولی برخلاف انتظار، پهلوان قیافه جدی به خود گرفت و گفت: این صحبت بارها به میان آمده. خود من هم خیلی در اطراف آن فکر کرده‌ام و بالاخره به این نتیجه رسیده‌ام که اگر انصاف داشته باشیم باید تصدیق کنیم که ما این فتح تاریخی و بزرگ را از آزاده بانوی بیوه مرحوم امیر مسعود داریم. اگر به خاطر داشته باشید ما پیه خفت و خواری یعنی اطاعت و انقیاد خان را به تن مالیده بودیم و حتی حاضر شده بودیم که دختر مسعود را به نام کنیزی تسلیم او کنیم. این زن بود که روح مردانگی و دلآوری را در ما دمید و ما را سر غیرت آورد! پهلوان لختی مکث کرد و گفت: ولی افسوس ما چنان که باید شاید حق این زن را ادا نکردیم. خدا می‌داند که اگر او نمی‌بود چه روزگاری داشتیم. خواجه یحیی فهمید که اشاره ملامت‌آمیز پهلوان خطاب به او است. گفت: من از غنائمی که آوردم سهم بزرگی برای آزاده و دخترش فرستادم.

از قیافه خواجه معلوم بود که از حرفهای پهلون متغیر و متأثر شده است. سکوت سردی بر مجلس سایه افکند.

ناگهان در اطاق باز شد و جوان خوش قیافه و رشیدی قدم به درون نهاد. این پسر خواجه یحیی بود. خواجه نگاه غرورآمیزی به قد و بالای پسر نمود و سیمای گرفته‌اش یک مرتبه شکفته شد. چشم‌هایش برقی زد و تبسمی به لب آورد و به پسر گفت زود برو یک ظرف نقل و نبات بیاور. موقع صرف نقل و نبات نبود. همه متحیر ماندند که مقصود خواجه چیست. جوان با ظرف نقل برگشت.

خواجه به پسر امر فرمود که ظرف را جلوی حضار بگیرد تا همه دهان را شیرین کنند. وقتی همه نقل به دهان گذاشتند خواجه در حالی که سیمایش از سعادت و شادی می درخشید رو به جمع کرد و پرسید: آیا فهمیدید برای چه منظوری گفتیم که دهان خود را شیرین کنید؟ حضار حیرت زده به روی هم نگاه کردند. خواجه خنده کنان ادامه داد. این شیرینی عروسی پسر من با دختر مسعود است. حق با پهلوان حسن است، بهترین پاداشی که می توانم به آزاده بدهم این است که دختر او یعنی همان دختری را که خدا نخواست کنیزخان مغول باشد به عقد پسر من درآورم تا عروس من باشد.



انتشارات سپهر ادب

ISBN 978-904-0023-76-6



9 789040 923765